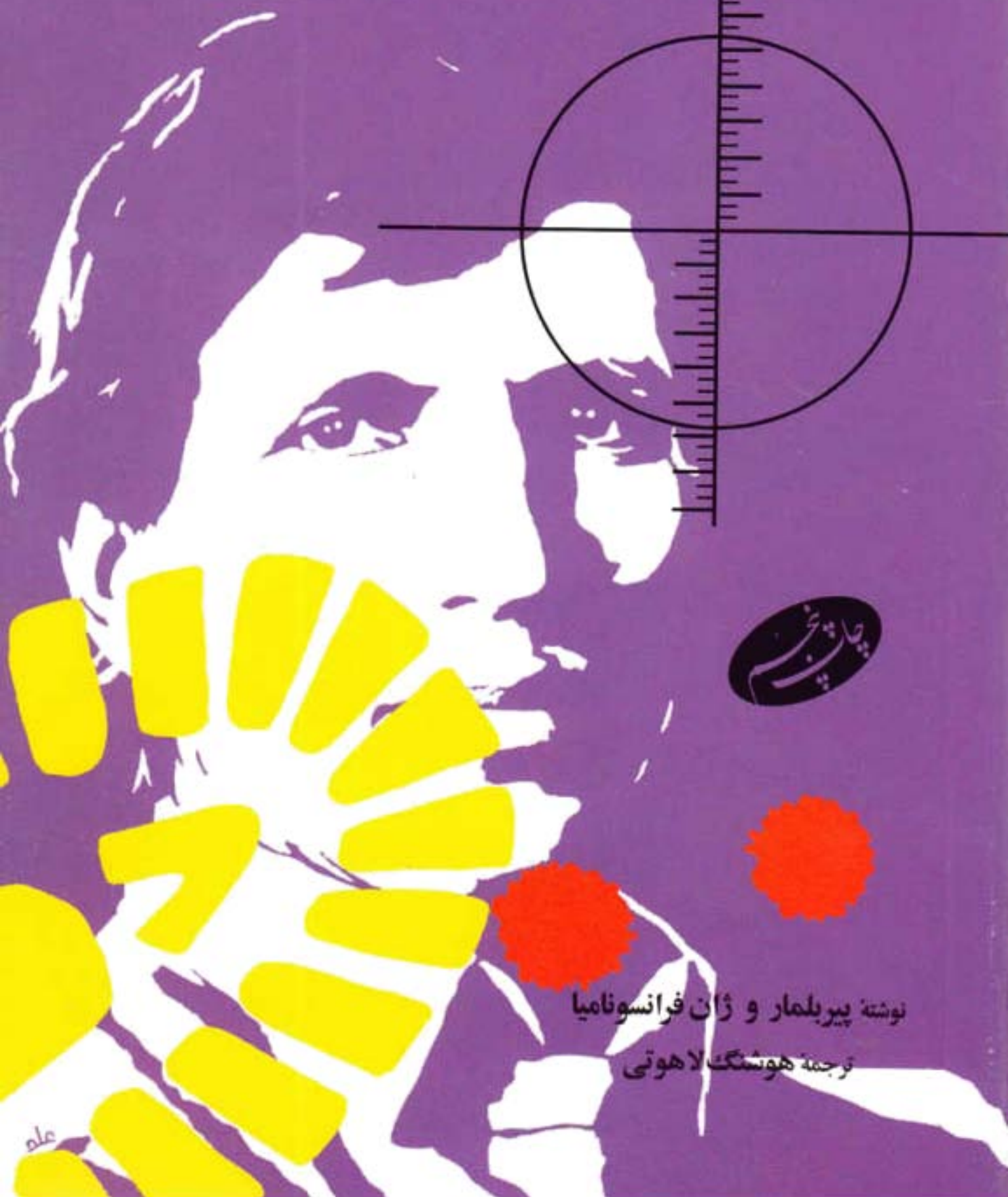


ماجرای شگفت انگیز تاریخ



چاپخانه

نوشته پیر بلمار و ژان فرانسو نامیا

ترجمه هوشنگ لاهوتی

ماجرای شگفت‌انگیز تاریخ

ماجرای شگفت‌انگیز تاریخ

نوشته

پیر بلمار - ژان فرانسوا نامیا

ترجمه

هوشنگ لاهوتی



انتشارات اطلاعات
تهران - ۱۳۷۰

این اثر ترجمه‌ای است از کتاب:

**Les Grands Crimes
De
L'histoire**

Par: Pierr Bellemare
Jean, Francois Nahmias
en 1985, Paris - FRANCE



بلمار، پیر / فرانسوانامیا، ژان

ماجرای‌های شگفت‌انگیز تاریخ

ترجمه هوشنگ لاهوتی

چاپ اول: ۱۳۷۰

تعداد: ۳۱۵۰ نسخه

حروفچینی، چاپ و صحافی: مؤسسه اطلاعات

حق چاپ محفوظ است

به:

همسر و فرزندانم،

علی، رضا و بابک

فهرست مطالب

۹	پیشگفتار
۱۳	گاسپاراوزه
۲۷	دریفوس
۶۹	ساکو و وانزتی
۹۹	لئونورا کونچینی
۱۲۱	دامین
۱۳۵	رائول ویلن
۱۶۵	روزنبرگ ها
۱۹۱	پوتیو
۲۳۱	چهار سرجوخه روشل
۲۴۵	سزنك
۲۶۹	مادام لافارژ
۲۹۵	راسپوتین
۳۲۱	پانچو ویلا
۳۳۷	مایرلینگ

۳۵۵

فولده

۳۸۹

ژیل دو-ری

پیشگفتار

همان طور که از عنوان کتاب برمی آید، محتوای آن مجموعه و دست چینی است از وقایع جنایت‌باری که از «دیدگاه‌های» مختلف سیاسی - تاریخی - حقوقی و اجتماعی مورد بررسی، بازنگری و تحقیق و ارزشیابی قرار گرفته است. این وقایع بعضاً مهم و از شهرتی برخوردار است که غالب خوانندگان اگر جزئیات آن را هم ندانند حداقل با اسامی قهرمانان آن آشنایی دارند. در مجموع و به هر حال در زمینه نکات مبهم و تاریک و سؤالات پیچیده‌ای که چرا چنین شد و می‌بایستی که چنان می‌شد، وجوه مشترکی وجود دارد که احتمالاً انگیزه نویسندگان کتاب بوده است. آنان در کم و کیف قضایایی که روی داده و داستانها براساس آن تنظیم و نگارش یافته به تحقیق و بررسی پرداخته‌اند؛ همراه با تلاشی کنجکاوانه برای دسترسی به «حقیقت» که تا حدی نیز در این کوشش خود موفق بوده و توانسته‌اند به روشن شدن بعضی نکات مکتوم در لابلای صفحات تاریخ کمک کنند. در برخی موارد و زمینه‌ها، راهی دیگر برگزیده و سرانجام پس از تجزیه و تحلیل موضوع اصلی داستان، انگشت بر نقاط ضعف محاکمات و دادرسی‌ها نهاده و سؤالات بلاجواب را مطرح کرده و به نتیجه‌گیری نشسته‌اند؛ در پاره‌ای موارد خود نیز به «بن‌بست» رسیده و قضاوت نهایی را به خواننده

واگذار نموده‌اند! اما در جمع‌بندی و نتیجه‌گیری‌ها، چنین بنظر می‌رسد که نویسندگان با انتخاب موضوعات مختلف خواسته‌اند چند نکته اساسی را مطرح نمایند:

نخست تداوم ظلم و شقاوت انسانها در طول تاریخ که حکایت از برخورد دائمی و اجتناب‌ناپذیر صداقت و راستی‌ها، در «مصاف» با کثری و ناراستی‌ها و به تعبیری جنگ و ستیز پیوسته «روشنایی» با تاریکی و عدالت با ظلم و ستم دارد و این امر علی‌رغم تمامی اندیشه‌های عمیق انسانی، تلاش غالب «خیراندیشان» و مصلحین و منجیان عالم بشریت همچون «پیامبران» و نیز فلاسفه و متفکرین پاک - نهاد جوامع انسانی بوده و هست. دوم قضاوت انسانها در مسیر تاریخ، خواه از جنبه‌های سیاسی - اجتماعی و یا دادرسی‌های قضائی در سیستم‌های مختلف حقوقی دنیا است که قضاوتها به هر حال و علی‌رغم ابراز حسن نیت در اجرای عدالت واقعی و یا دست کم آنچه که به تصور آنان «عدالت» می‌پنداشته‌اند به سهو یا به عمد و خواسته یا ناخواسته، به دلایل گوناگون مانند کافی نبودن اسناد و مدارك یا کمی و کاستی در نحوه جریان محاکمات، شهادت‌های نادرست و غیر واقعی مردمی که مدعی راستی و صداقت بوده‌اند، به بیراهه کشیده شد. اما با گذشت زمان و تاحدودی روشن شدن حقایق، غیر واقعی بودن این پندارها و شهادت‌های کذب و نادرست به اثبات رسیده که براساس آن افرادی «بی‌گناه» محکوم و یا برعکس گناهکاران و بزهکاران تبرئه شده‌اند! و در راستای این قضاوت‌ها و تحقیق‌هاست که سرشت و نهاد انسانی در کشش و تمایل به «بدی» و ظلم و فساد، محك زده می‌شود و در این مایه سؤالات متعددی به ذهن خطور می‌کند که چگونه و از چه راهی می‌توان از روند سقوط انسانها و نیز ارزشهای معنوی و انسانیت ممانعت بعمل آورد؟ طبیعی است که ایمان و اعتقادات راستین، نقش اساسی در هدایت انسانها به راستی و درستی و نیک‌اندیشی دارد و همزمان وضع مقررات و قوانین لازم برپایه و اساس عدالت و آزادی و مهمتر از همه اجرای صحیح و به دور از «غرض» و تبعیض آنها در جامعه رکن «بازدارنده» از تمایلات نفسانی به سوی «بدکاری» و رذالت و شرارت است. نکته دیگری که از لابلای، داستانها و ماجراهای نشأت گرفته از «واقعیت»

این کتاب قابل استنباط است اینکه وقتی در جامعه ای روابط بر «ضوابط» حاکم می شود و با نظام حاکم از مسیر عدل و انصاف، دوری می گزیند و سرانجام، قوانین و مقررات لازم الرعایه در آن ناقص و نارساست و یا به «درستی» اعمال نمی گردد، گروهی از افراد جامعه در صدد سوء استفاده از مقررات، در جهت منافع شخصی خود برمی آیند و دسته دیگر که مورد ظلم و بی عدالتی قرار گرفته اند به فکر انتقام و چاره جویی می افتند و در چنین شرایطی است که «امیال نفسانی» به راه «شیطانی و شهوانی» سوق داده می شود و فاجعه و جنایت بیار می آفریند. دیگر از نکات قابل تأمل در زوایای ماجراهای حکایت شده در کتاب، دروغ پردازی، ریا و تظاهر است، آنجا که برای سرپوش گذاردن بر واقعیت ها، به ظاهر سازی و تملق، توسل می جویند، وکلای مدافعی که با حرارت و خودنمایی بسیار بالباسهای پرزرق و برق و با طمطراق فراوان سالن دادگاهها را برای ابراز خودنمایی مناسب یافته و به سخنوری و خودستایی پرداخته و هرچه از فن و هنر خطابه و وکالت در ذهن و هوش خود داشته اند با تظاهر بسیار به کار بسته و جولان داده اند، بی آنکه بخواهند یا دست کم توانسته باشند کمترین موردی از «حقیقت» را به اثبات رسانند و یا بالعکس با این شیوه و ترفند قلب حقیقت نموده و مطلب کاذبی را «واقعیت» جلوه داده اند و سرانجام و کلام آخر آنکه تمامی این وقایع، در غرب - و نه در شرق یا به اصطلاح «جهان سوم!» - رخ داده، که ادعایشان در زمینه پیشرفت های گوناگون اجتماعی و عدالت و مساوات و دموکراسی، گوش فلک را کر نموده است.

در این میان مهمترین و جالب ترین وجه مشترك میان مجموعه وقایع و ماجراهای جمع آوری شده در این کتاب، مسأله و نقش «سرنوشت» است از هر دیدگاهی و با هر نوع اعتقادی. در روند رویدادها، سرنوشت کارساز است و به راه خود می رود و چنان در حال «رقم زنی» زندگی انسانهای متفاوت است و آن را به دلخواه «راست و ریست» می کند که بعضاً، به هیچوجه قابل پیش بینی نیست و خواننده را به اعجاب وامی دارد.

در داستان «ساکو و وانزتی» ماجرای دو جوان را می خوانید که صرفاً به منظور «کار و درآمد» بهتر و بیشتر ترك یار و دیار می کنند و راهی «بهشت موعود

پول و ثروت» یعنی آمریکا (به خیال خود) می‌شوند، غافل از آنکه سرنوشت «عاقبت شومی» را در همانجا برایشان نشان کرده و یا داستان «کونچینی» نجارزاده فقیری که به اوج قدرت و ثروت می‌رسد و بعد، بازی تقدیر... بواقع خواندنی و عبرت‌آموز است.

طبیعی است که منعکس ساختن این همه زشتی و کژی و نابکاری، به معنای «تاریک‌نگری» و دنیا را با «عینک بدبینی» نگریستن نیست، زیرا به مصداق آنکه «اثبات شیئی نفی ماعدا نمی‌کند» وجود افراد نادرست و ستم‌پیشه و جبار در هر جامعه‌ای نشانه تباهی و فساد، و ملاک و ضابطه قضاوت نمی‌تواند باشد، همه جای دنیا از قدیم‌ترین ایام تاکنون از شرق و غرب و شمال و جنوب، هم «خوب» هست و هم «بد» که پنداری لازم و ملزوم همنند، وجود هر کدام، نمایانگر و جلوه‌دهنده «آن دیگری» است و به عبارت دیگر وقتی سختی و بدی روی می‌آورد، آدمها قدر و منزلت خوبی و آرامش را درمی‌یابند همچنانکه گفته‌اند «قدر عافیت آن کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید».

در خاتمه لازم به یادآوری است که کتاب حاضر منتخبی از ماجراهای کتاب «جنايات بزرگ تاريخ» است که عنوان «ماجراهای شگفت‌انگیز تاریخ» مناسب‌تر تشخیص داده شد.

هوشنگ لاهوتی

گاسپار اوزه^۱

هوا تازه رو به روشنی گذارده است که طنین ناقوس «کاتدرال» شهر «نورمبرگ»، ساعت پنج صبح را اعلام می‌دارد. «نورمبرگ»، این شهر زیبا، باستانی و موزه مانند، در نیمه اول قرن نوزدهم، با خانه‌های مجلل و جالب قرون وسطانی خود، همچنان در خواب فرو رفته است، زیرا آن روز، بیست و ششم ماه مه ۱۸۲۸، روز دوشنبه، «پانتکوت»^۲ و تعطیل است. روز گذشته نیز به مناسبت تعطیلات عید، شهروندان، هنرمندان و کارگران بخصوص تا دیر وقت در منازل خود و یا در میخانه‌ها به شب زنده داری مشغول بوده اند و به همین علت نیز هنوز غالب مردم در رختخواب بسر می‌برند. معذک «ویکمن»^۳ و «بک»^۴ که هر دو کارگر کارخانه ریسمان بافی هستند و شب خوشی را پشت سر گذارده اند، در سرایش خیابان «فرس اوزاروس»، تلوتلو خوران و آوازخوانان به خانه‌های خویش باز می‌گردند. در انتهای خیابان، جایی که به میدانی بزرگ منتهی می‌شود، «ویکمن» ناگهان می‌ایستد و بازوی «بک» را می‌کشد و می‌گوید:

1. Gaspard - Hauser

۲. Petcote: (از اعیاد مسیحی) - مترجم.

3. Weikman

4. Beck

- هی فرانتس دیدی؟

- آره، و خیلی عجیبه!

در حقیقت مشاهده نوجوانی که باید حدود شانزده سال داشته باشد در وسط میدان این موقع از روز غیر عادی می‌نماید. جوان پیراهنی سفید و کت سیاهی به تن و شلوار کوتاهی پیا دارد. بند شلوار را به شیوه آلمانی‌ها بسته است؛ کلاهی به بزرگی هیکل خود در دست راست دارد و در دست چپش که رو به جلو آویزان است و به جوان حالتی داده که گویی در انتظار است تا خود را «قربانی» کند، نامه‌ای مشاهده می‌شود، و جالبتر از همه آنکه درست شبیه يك مجسمه یا مانکن بی حرکت ایستاده و بی آنکه در قیافه‌اش چیزی خوانده شود، چشمانش را به مقابل خود دوخته است. دو کارگر جوان به وی نزدیک می‌شوند:

- هی، رفیق!

اما رفیق بی آنکه پاسخی و یا حتی کوچکترین حرکتی به خود دهد، به آنها نگاه هم نمی‌کند. «ویکمن» که تازه متوجه نامه شده است آن را از دست او می‌گیرد و باز می‌کند، نامه به زبان آلمانی و بسیار بدخط، خطاب به کاپیتان فرمانده اسکادران چهارم سواره نظام بوده و چنین انشاء شده است:

آقای فرمانده محترم!

«این جوان را که صمیمانه مایل است به پادشاه خدمت کند، حضورتان می‌فرستم. در تاریخ هفتم اکتبر ۱۸۱۲، مادرش او را به من سپرد تا ضمن مراقبت، تربیتش را بعهدہ گیرم، و من پذیرفتم بی آنکه سؤالی مطرح کنم و یاحتی دادگاه محل را در جریان امر قرار دهم. من خود کارگر روز مزدی فقیرم و دو فرزند دارم و دیگر از عهده نگهداری این نوجوان بر نمی‌آیم. از گذشته او هیچ اطلاعی در دست نیست، هیچکس نمیداند که او، کی و کجا بدنیا آمده و چگونه زندگی می‌کرده است! آدرس مرا هم نمی‌داند، می‌توانید از او سؤال کنید ولی مطمئنم چیزی برای گفتن ندارد، خواندن و نوشتن را من به وی آموخته‌ام.

آقای کاپیتان محترم! امید است که شما را ناراحت نکرده باشم، این نوجوان را در تاریکی شب به این محل آورده‌ام او، نه می‌داند که من کجا زندگی می‌کنم و نه آدرسی از من در اختیار دارد، حتی يك «پنی» هم پول به همراه

ندارد اگر مایل به نگهداری او نبودید، می‌توانید در «شمینه» حلق آویزش کنید».

نامه فاقد امضاء است، اما نامه کوچک دیگری بدان سنجاق شده و به خطی دیگر چنین آمده است:

«نام تعمیدی وی «گاسپار» می‌باشد، اما شما مختارید هر نام دیگری که مایل باشید برایش انتخاب نمایید، از او مراقبت بعمل آورید! او متولد ۱۸۱۲ و پدرش نیز مُرده است، من هم زن بدبختی هستم که قادر به نگهداری از او نیستم!»

کاپیتان «فون - وسینگ»^۵ با حالتی خشک و نگاهی عبوس، ضمن ورنانداز هر دو نامه با خود زمزمه می‌کند «معنی این شوخی بیمزه چیه؟» دو جوان مست و هرزه، يك ولگرد را که نامه‌ای به همراه دارد با خود آورده‌اند که چی؟ آنهم در چنین روزی که همه جا تعطیل است؟ این دیگر خیلی مسخره است، قوز بالا قوز شد! کاپیتان پس از مدتی تأمل و تردید، یکی از کارمندانش را صدا می‌زند و دستور می‌دهد که جوان را به برج ببرند!

برج، قلعه‌ای قدیمی است که ساختمان آن در قرون وسطی به اتمام رسیده و در مرکز شهر قرار دارد که به طوری معجزه‌آسا در آخرین جنگ از حملات بسیار سخت مصون مانده و از آثار تاریخی بعد از جنگ بشمار می‌رود، در حال حاضر به عنوان زندان شهرداری مورد استفاده است.

«گاسپار» که چند روزی است در زندان بسر می‌برد، در گوشه محبس خود را سرگرم ساخته و به عادت قدیمی چهار دست و پا راه می‌رود و هرازگاهی فریاد بر می‌کشد، اما در عین حال احساس آرامش و آسایش بیشتری نسبت به گذشته دارد. زندانبان که مرد خوش قلبی است، وقتی برای نخستین بار با «گاسپار» مواجه می‌شود، ابتدا نامش را می‌پرسد!

- ببینم، اسمت چیه؟ و از کجا می‌آیی؟

«گاسپار» بی آنکه پاسخی دهد، فقط می‌خندد، خنده‌ای احمقانه اما کودکانه! زندانبان بر این باور است که او نمی‌تواند حرف بزند و لذا کاغذ و مدادی در اختیارش قرار می‌دهد، قیافه «گاسپار» از هم باز می‌شود، کاغذ و مداد را می‌گیرد و در حالی که زبانش را بیرون آورده و ظاهراً بسیار خوشحال بنظر می‌رسد فقط دو کلمه «گاسپار - اوزه» را بسختی روی کاغذ می‌آورد.

مقامات محلی بسرعت دست بکار شده و در صدد کشف مسأله اسرارآمیز این نوجوان برمی‌آیند و به همین سبب شهردار «نورمبرگ»^۶ برای تحقیق و بازپرسی شخصاً به برج مراجعه می‌نماید!

بازجویی شهردار از این جوان بسیار مشکل، طولانی و در حقیقت شاهکاری است از صبر و بردباری؛ «گاسپار» بخت برگشته به سختی و مشقت بسیار به سؤالات پاسخ می‌گوید، زیرا شناسایی او از لغات درمحاورة بزحمت به صد کلمه محدود می‌شود، به این ترتیب فهمیدن و پاسخگویی برایش آسان نیست.

شهردار پس از يك هفته، سعی و کوشش فراوان، با مداومت و پشتکار تمام موفق به کشف مجهولات بسیاری می‌شود و سرانجام نتیجه تحقیقات خود را در اختیار عموم اهالی شهر قرار می‌دهد که به موجب آن معلوم می‌شود، «گاسپار» تا قبل از ورودش به «نورمبرگ» همچون حیوانات، در حفره‌ای تنگ و تاریک زندگی می‌کرده و در «لانه‌اش» نور خورشید بزحمت از روزنه‌ای باریک به داخل نفوذ داشته و در طول این مدت به سان چهارپایان، روی دست و پا راه می‌رفته و میزیسته؛ و تنها سرگرمی او بازی باد و اسب و يك سگ چوبی به رنگ سفید بوده است، برای قضای حاجت از يك کوزه گلی استفاده می‌نموده و يك ساك محتوی کاه، رختخواب وی را تشکیل می‌داده است!

سرگذشت وی ظرف این سالها به اختصار چنین توصیف شده: به سبب اقامت سالیانی چند در لانه‌ای کوچک و تاریک و نداشتن تحرك و تمرین بدنی کافی، بزحمت می‌تواند مثل آدم راه برود، هر روز صبح که سر از خواب

۶. Bourgmastk De Nuremberg: (عنوان شهردار در سونیس - آلمان و هلند) - مترجم.

برمی داشته يك قرص نان سیاه و ظرفی آب کنار بستر! خود می یافته، در عین حال کوزه گلی را «خالی» می یافته! مردی که لباس سیاهی برتن داشته، خواندن و نوشتن را به وی می آموخته که سرانجام نیز همین مرد سیاهپوش شبی به سراغش می رود و می گوید: «آمده ام تا ترا به شهر بزرگی ببرم!» و در تاریکی شب او را بر دوش می گیرد و از میان جنگلی انبوه عبور می دهد، عاقبت پس از سه شبانه روز راه پیمایی جوان را در همان میدانی که او را یافتند به حال خودرها نموده و ناپدید می شود.

در «نورمبرگ»، این شهر زیبا و باستانی آلمان که در اوج شکوفایی رمانتیک است، داستان این نوجوان شبهای تیره و تار و میهمان بیگانه و اسرارآمیز، احساسات عمومی را برانگیخته و به تصورات و تخیلات مردم دامن زده است، همه از خود می پرسند که: این «گاسپار - اوزه» کیست؟

شهردار طی اعلامیه ای از مردم می خواهد که چنانچه اطلاعاتی در مورد «گاسپار» دارند در اختیار شهرداری قرار دهند، اما نتیجه این اقدام منفی است، زیرا نه کسی او را دیده و نه فردی او را می شناسد. در این فاصله «گاسپار» را به «ژرژ دومه»^۷ می سپارند تا به مراقبت و تعلیم و تربیتش همت گمارد که ظرف مدتی کوتاه به پیشرفت زیادی نائل می آید، الفباء زبان و حساب و شمردن را تا حدودی فرا می گیرد و از آنجا که باهوش و ذکاوت است و اشتیاق زیادی از خود نشان می دهد، در عین حال در تاریخ و جغرافیا نیز کسب معلومات می کند، با شور و شوق وافر به دروس استاد توجه نشان می دهد، کما اینکه اکنون می داند که، «نورمبرگ» سی هزار جمعیت دارد... و مختصری اطلاعات در مورد آلمان بدست آورده و یا اینکه «زمین گرد» است و ما در سال ۱۸۲۸ بسر می بریم!

معذلك باید گفت که تمامی این فراگیرها سهل و آسان نبوده، بعضاً برای کسی که مدت پانزده سال تمام دنیای وی در بازی با دواسب و سگی کوچک و چوبی و تماس با يك مرد سیاهپوش خلاصه می شده، به دشواری صورت گرفته. از آنجا که پروفیسور «دومه» از معتقدین پرو پا قرص علوم باطنیه^۸ است، ضمن

تدریس و مکالمات روزمره کم کم نسبت به خوابهایی که «گاسپار» دیده و برایش نقل می‌کند علاقمند شده و با کنجکاوی گوش می‌کند، چنانکه وقتی «گاسپار» برایش نقل کرد که قصر باشکوهی را با اتاقهای بزرگ و تالارهای زیبا و تزیین شده و اشخاصی را با لباسهای فاخر در خواب دیده است پروفیسور چنین نتیجه‌گیری می‌کند که او باید در يك قصر دنیا آمده و سپس بدان زندان شوم و لعنتی منتقل شده باشد و به احتمال زیاد، «گاسپار» يك شاهزاده و وارث پادشاهی است که به منظور جلوگیری از سلطنتش، طبق نقشه معاندین توقیف و دچار سرنوشت مصیبت‌باری شده است. تنها پروفیسور «دومه» نیست که بر چنین تصویری است، بلکه معمای وجودی «گاسپار»، بسرعت در سراسر اروپا منتشر می‌شود و همگان با شوق و هیجان بسیار در تحقیق و جستجوی کشف این حقیقت هستند که وی به کدامیک از خانواده‌های قدرتمند اروپا تعلق دارد؟ در این خصوص باید خانواده‌ای از شاهزادگان زمان را یافت که فرزندی را در سنین خردی و طفولیت بین سالهای ۱۸۱۳-۱۸۱۱ از دست داده و یا مفقود شده باشد؛ و سرانجام به این نتیجه می‌رسند که تنها خانواده «باد» مشمول چنین فرضیه‌ای می‌شود.

«استفان دو باد»^۹، سرنوشتی شگفت‌انگیز و افسانه‌ای دارد. «استفانی بوهارند»^{۱۰} دختر عموی «ژوزفین»^{۱۱}، در پایان انقلاب کبیر فرانسه، دختری است یتیم و واژگون بخت، اما به محض آنکه همسر دختر عمویش، زمام قدرت را بدست می‌گیرد یکباره همه چیز دگرگون می‌شود و قصه «شاه پریان» درمورد او مصداق پیدا می‌کند، زیرا ناپلئون وی را به دختر خواندگی می‌پذیرد و سپس به همسری شاهزاده «باد» در می‌آورد!

بی‌آنکه لزومی داشته باشد تا به جزئیات و جریانات داخلی خاندان سلطنتی «باد» وارد شویم، باید دانست که همسر «استفانی» از شاخه شاهزادگان بزرگتر خاندان بود که منافعشان در رسیدن به قدرت و ثروت ایجاب می‌کرد که از

9. Stephanie De Bade

10. Bouhanais

۱۱. Josephine: همسر ناپلئون بناپارت - مترجم

«استفانی» فرزند ذکوری بدنیا نیاید، ولی علی‌رغم این خواسته، چنین شد که آنها صاحب پنج فرزند شامل سه دختر و دو پسر شوند که هر دو پسر در طفولیت درگذشتند که فوت یکی از آن دو ظاهراً در پانزدهم اکتبر ۱۸۱۵ اتفاق افتاد. چنانچه این فرضیه به دور از واقعیت بوده باشد، لزوماً می‌باید که دومین فرزند ذکور به هنگام تولد ربوده و به طور محرمانه به یک خانواده روستایی سپرده شده باشد. در اینجا این سؤال پیش می‌آید که آیا ممکن است این فرزند همان «گاسپار» باشد؟ و این تصویری است که همگان بر آن باورند! نخست مورخین و روزنامه‌نگاران موضوع را مورد توجه قرار داده و به تحقیق و جمع‌آوری دلیل و مدرک پرداخته‌اند بی‌آنکه بدانند و متوجه باشند که ادامه تحقیقاتشان احتمالاً، جان «گاسپار» را در معرض مخاطره قرار خواهد داد و چنانچه این فرضیات و تحقیقات ثابت نماید که «گاسپار» وارث حقیقی «گرانددوشه»^{۱۲} است آیا موجبات نارضایتی عمومی و بخصوص وراثتی که فعلاً خود را مُحق و قانونی می‌شناسند نخواهد شد؟

هفدهم اکتبر ۱۸۲۹، روز شنبه‌ای است که حدود یک سال و نیم از تاریخی که «گاسپار» از دنیای محدود و تیره و تاریک خود بیرون آمده می‌گذرد و می‌رود تا بتدریج به دنیای خارج عادت نماید. با آنچه بر «گاسپار» گذشته حق دارد که «بشریت» را نفرین نماید، اما او بعکس در مهربانی و خوبی و نرمش و انعطاف نمونه است و برای خدمتگزاری و فداکاری همیشه آمادگی دارد. هرکس که او را می‌بیند و می‌شناسد بر این اعتقاد است که اوزاده اسرار و وجودش، خود معمای قرن محسوب می‌شود، عده کمی هستند که می‌پندارند او هم انسانی است همانند دیگران. با اینهمه در آن روز شنبه، دست تقدیر، حادثه جدیدی را برایش رقم زده است، آن روز صبح، وی به قصد خرید برای خانم و آقای «دومه» روانه بازار می‌شود، اما از ظهر به بعد دیگر خبری از او نمی‌شود! در جستجوی او، کوچه‌ها و خیابانها، خانه و باغ، اینجا و آنجا و خلاصه همه جا را زیر پا می‌گذارند، اما اثری از وی نمی‌یابند تا سرانجام در زیر زمین خانه، او را بیهوش و در حالی که سرش

مجروح شده پیدا می‌کنند! به دنبال طبیب می‌فرستند و بعد مورد آزمایشات پزشکی قرار می‌دهند، جراحتش سطحی است و چندان مهم بنظر نمی‌رسد و عاقبت «گاسپار» زبان به سخن می‌گشاید:

- در زیر زمین بودم که شخصی به من گفت که زنده از اینجا بیرون نخواهم رفت، سپس مرا بسختی کتک زد و دیگر هیچ نفهمیدم!

پلیس تحقیقات خود را آغاز می‌کند، اما بی‌نتیجه است و هیچ نشانه و ردّیابی از ضارب به دست نمی‌آورد و «گاسپار» بتدریج سلامت خویش را باز می‌یابد. مقامات شهر «نورمبرگ» تصمیم می‌گیرند که او را به آقای «بی‌برباخ»^{۱۳} مشاور شهرداری بسپارند تا مراقبت بیشتر و بهتری از وی بعمل آید و به این ترتیب از امنیت و مصونیت کاملتری برخوردار می‌شود. معذک شش ماه بعد صدای شلیک گلوله‌ای از اتاق «گاسپار» به گوش می‌رسد، خانم و آقای «باخ» با شتاب خود را بدو می‌رسانند، «گاسپار» را زخمی و در حالی می‌یابند که مثل آدمهای منگ‌نشسته و دستهایش را آویزان نگه‌داشته و توضیح می‌دهد که از صندلی به زمین افتاده و حین سقوط دستش به ماشه هفت تیری که به منظور حفاظت از خود در اختیار داشته برخورد نموده و تیری از آن خارج شده و او را مجروح ساخته است! اما آنچه «گاسپار» بر زبان می‌آورد با واقعیت تطبیق نمی‌کند، زیرا هیچ نشانه‌ای از اینکه جراحات او ناشی از تیراندازی باشد وجود ندارد، چون اگر چنین بود می‌بایست علایم سوختگی در بدن او وجود داشته باشد! از سوی دیگر این سؤال مطرح است که چه لزومی داشت تا دروغ بگویند؟ آیا توسط شخص دیگری مورد حمله قرار گرفته؟ اگر چنین است باتوجه به امتناع «گاسپار» از ابراز واقعیت، دلیل بر آن نیست که مهاجم خود را می‌شناخته؟ و این امر خود معمای جدیدی است اضافه بر اسرار پیچیده‌ای که تاکنون درمورد وی بر سر زبانهاست! از این تاریخ به بعد دوران آوارگی و سرگردانی «گاسپار» شروع می‌شود، از این خانه به آن خانه و از شهری به شهر دیگر، هر روز یکجا زندگی می‌کند، مدت يك سال را نزد خانواده «بارون -

فون توکر»^{۱۴} می گذراند و سپس يك لُرد ثروتمند و ضمناً خُل و دیوانه انگلیسی به نام «استانپ»^{۱۵} مخصوصاً و به انگیزه کنجکاوی با آگاهی از وضع مرموز «گاسپار» که همه از آن صحبت می دارند از انگلستان آمده تا نگهداری و حمایت گاسپار را بعهده گیرد و این در حالی است که خود از تعادل روحی چندانی برخوردار نیست!

این لُرد انگلیسی پانصد فلورین به شخص «گاسپار» پرداخته و اعلام داشته که حاضر است پانصد فلورین دیگر هم به هر کس که از اصل و نسب او اطلاع دارد یا آن را آشکار سازد بپردازد، «گاسپار» در زمانی که تحت حمایت لُرد انگلیسی بسر می برد کم کم پایش به محافل و مجالس اشرافی و تفریحی باز می شود و در این محافل است که با توجه به وضع اسرارآمیزی که دارد، احساس برانگیز شده و طرف توجه زنان زیباروی قرار می گیرد، که می خواهند با وی در تماس بوده و معاشرت نمایند و لذا او را مورد محبت و لطف و نوازش قرار می دهند.

اما لُرد «استانپ» بزودی «گاسپار» را رها می سازد و به یکی از دوستان مورد اعتماد خود به نام پروفیسور «مایر»^{۱۶} و همسرش که در شهر کوچک «آنسباخ»^{۱۷} زندگی می کنند می سپارد. از این تاریخ به بعد، «گاسپار» با دوران خوشگذرانی، شایع پراکنی و کنجکاویها وداع می گوید و زندگی جدیدی را در این شهر کوچک و در کانون خانوادگی پروفیسور «مایر» و همسرش که بگرمی از او استقبال می کنند آغاز می نماید. در این شهر دورافتاده و در میان خانواده و محیط تازه، احساس آرامش خاطر بیشتری به وی دست می دهد، زیرا «گاسپار»، جوان صاف و ساده ای است و همبازی شدن با بچه ها را دوست می دارد و آنها نیز ر را از خود می دانند و به حدّ پرستش دوستش می دارند. «گاسپار»، خانم «مایر» را همچون مادر خود می پندارد به نحوی که به خود اجازه می دهد تا او را «مامان» خطاب کند و خانم «مایر» نیز او را به فرزندگی خود پذیرا شده و با کمک اوست که

14. Von Touker

15. Lord Stanhop

16. Meyer

17. Ansbach

«گاسپار» موفق می‌شود، شغل کم‌اهمیتی در دفتر دادگاه برای خود دست و پا کند و در این میان نیز غالباً نزد کشیش شهر می‌رود و تعلیمات دینی را با علاقه دنبال می‌کند و می‌آموزد. سالهای ۱۸۳۲ و ۱۸۳۳ بآرامی و بی‌هیچ حادثه‌ای سپری می‌شود، هیاهو و جنجال و کنجکاویهای ابهام‌آوری که او را احاطه کرده بود بتدریج فروکش می‌کند، که البته این امر بدان معنا نیست که «یاد» او از خاطره‌ها رفته باشد، زیرا اکنون نوبت نویسندگان و شعراست که از افسانه اسرارآمیز «گاسپار» تغذیه و داستانسرایی نمایند. او سوژه اشعار بسیاری قرار می‌گیرد، اما به هر حال وجودش در آرامش و خیالش راحت است، دیگر مزاحمتی برایش فراهم نمی‌کنند؛ نوئل ۱۸۳۳ نزدیک می‌شود، «گاسپار» در ملاء عام ظاهر می‌شود و بی‌هیچ دغدغه و نگرانی در خیابانهای شهر به گردش و پیاده‌روی می‌پردازد، بی‌آنکه همچون گذشته مردم به دورش ازدحام کنند و یا با انگشت او را به هم نشان دهند!

تمام صبح روز چهاردهم دسامبر ۱۸۳۳ را «گاسپار» در کلیسای کوچک شهر و نزد کشیش بسر می‌برد و از آنجا که زرنگ و چابک است، دستیار خوبی برای وی بشمار می‌رود، در خدمت کشیش به اطفال کمک می‌کند تا عکسها و مناظری را که در اختیارشان قرار دارد بچینند و روی کارتهایی که قرار است برای پرورشگاهها تهیه شود بچسبانند، ساعتی بعد کشیش، «گاسپار» را با بچه‌ها تنها می‌گذارد و او نیز به نوبه خود پس از مدتی کلیسا را ترك می‌کند و به هنگام رفتن رو به بچه‌ها کرده و می‌گوید:

- بچه‌ها خداحافظ، من می‌رم پارک.

ساعت سه و سی دقیقه بعد از ظهر را نشان می‌دهد که «گاسپار» در حالی که رنگش بشدت پریده، خود را به خانه می‌رساند و بازوی خانم «مایر» را می‌گیرد بریده بریده و نفس‌زنان می‌گوید:

- توی باغ.... يك آدم.... چاقو.... با کیسه پول.... زخمی شدم و تا اینجا.... دویدم، کیسه پول توی باغ.... خانم و آقای «مایر» با مشاهده این منظره، بلافاصله او را روی زمین دراز به دراز می‌خوابانند و لباسهایش را در می‌آورند، زخم عمیقی را همراه با بریدگی در قسمت چپ بدن و نزدیک قلب او می‌بینند. طبیب و

پلیس همزمان از راه می‌رسند. دانه‌های درشت عرق بر سر و صورت «گاسپار» نشسته است، بسختی و بریده چنین می‌گوید:

- با يك نفر.... امروز صبح.... قرار ملاقات برای ساعت سه بعد از ظهر امروز.... در پارک.... داشتم، قرار بود اطلاعاتی درمورد تولدم به من بدهد، يك کیسه به من داد و.... بعد با چاقو حمله کرد....

بلافاصله پلیسی خود را به پارک عمومی و به محلی که «گاسپار» نشانی داده بود می‌رساند، کیسه بنفش رنگی روی زمین افتاده پیدا می‌کند، داخل کیسه نامه‌ای می‌یابد که بر یک روی آن متنی به طور وارونه نوشته شده که با قرار دادن آن مقابل آینه چنین خوانده می‌شود:

«اوزه بخوبی می‌تواند برایتان تعریف کند که من کیستم و از کجا می‌آیم، اما اگر او در زحمت است و نمی‌تواند بگوید، خودم آن را بشما می‌گویم، من از مرز «باویر» و از سمت رودخانه می‌آیم و نامم چنین است: «ام - ال - او».

علی‌رغم تمام مراقبت‌هایی که از «گاسپار» بعمل می‌آید، وضع مزاجی او مرتباً رو به وخامت گذارده و روز به روز بدتر می‌شود. روز هفدهم دسامبر به هذیان‌گویی می‌افتد و مُدام مادرش را که بظاهر خانم «مایر» است فرا می‌خواند. کشیش را بر بالینش حاضر می‌کنند و او می‌پرسد:

- «گاسپار»، حالت چگونه؟

- خوبم، پدر روحانی، اما خیلی خسته‌ام.

- خوب میشی فرزندم، کارهای پرورشگاه هنوز تمام نشده و باید که آن را به انجام رسانیم.

- منکه از خدا می‌خواهم، پدر، اما نمی‌دانم که خواهم توانست...؟

- «گاسپار»، چی در ذهنت می‌گذرد؟ آیا از من کاری ساخته است که بتوانم کمکت کنم؟

- نه، هیچ نمی‌خواهم، راحت‌تر و از همه پوزش می‌طلبم. کشیش که منظور «گاسپار» را نمی‌فهمد و سر در نمی‌آورد، با تعجب سؤال می‌کند که:

- ببینم، نکند می‌خواهی بگویی کسانی را که به تو آزار رسانده‌اند می‌بخشی؟
«گاسپار» بسختی آب دهانش را قورت می‌دهد و در پاسخ می‌گوید:

- چرا نبخشم؟ کسی که به من کاری نکرده؟ چی می‌پرسید؟
روز هفدهم دسامبر ۱۸۳۳، وقتی ساعت بزرگ «کاتدرال» شهر با نواختن ده ضربه، ساعت ده شب را اعلام می‌دارد، کشیش که روی بستر «گاسپار» خم شده بود، قدر است کرد و با دست علامت صلیب بر سینه کشید. و این بدان معنی بود که «گاسپار» جان سپرده است.

تحقیقاتی که برای شناسایی قاتل و علت قتل آغاز شد در آن زمان و در نوع خود بی‌سابقه بود؛ پادشاه «باویر» برای کسی که قاتل را شناسایی کند، ده هزار فلورین تعیین نمود. پرونده‌ای که برای این منظور باز شده بود به بیش از ۳۳۰۰ صفحه بالغ می‌شد، دامنه تحقیقات برای شناسایی قاتل سراسر خاک آلمان و بیشتر مناطق اروپا را در برمی‌گرفت، قضیه بتدریج رنگ سیاسی به خود گرفته بود، حتی دربار «گرانددوشه دوباد» نیز از این جنب و جوش برکنار نماند، معذک و با وجود فعالیت‌های گسترده در این زمینه، نتیجه‌ای عاید نشد و سرانجام پس از دو سال تحقیق و جستجو، پرونده برای همیشه بسته و مختومه اعلام شد.

ولی امروز ما در این مورد چه می‌دانیم؟ اول از همه، این افسانه که «گاسپار» از نوادگان دربار «باد» بوده است مستند به هیچ دلیلی نمی‌باشد.
در سال ۱۸۷۵ برای طفلی که ظاهراً در سال ۱۸۱۲ فوت کرده بود پیشنهاد نبش قبر شد، بدون شك، «گاسپار» وارث سلطنت در خاندان «گرانددوشه دوباد» بود، اما معمای واقعی این است که چه کسی «گاسپار» را به قتل رسانید؟ به منظور یافتن پاسخ صحیح به این سؤال لازم است که موضوع رامورد بررسی دقیق قرار دهیم.

نخست اینکه، در سه حمله‌ای که به «گاسپار» صورت گرفت، علی‌رغم تحقیقات و بازجویی‌های متعدد، هیچ علامت و نشانه‌ای بجز آنچه که خود «گاسپار» بیان داشته بود، از مهاجمین بدست نیامد، دوم اینکه تنها مدرک و دلیل وجود نوشته‌ای بود که در پارک عمومی و همانجایی که «گاسپار» با مرگ مواجه گردید، پیدا شد که در آنهم تنها بدین نکته اکتفا شده بود که «خودم، به شما خواهم گفت که از کجا آمده‌ام؟» و در این دست نوشته نیز ابهام بسیار وجود داشت،

مضافاً آنکه «گاسپار» راز آن را محرمانه نگه داشت و از افشای آن خودداری ورزید، و آخرین جمله ای هم که قبل از مرگش بر زبان راند، این بود که «کسی به او کاری نداشته» و به عبارت ساده تر از هیچکس هم گله و شکایتی ندارد! اگر این موضوع را جدی تلقی کنیم که هیچکس به او آزاری نرسانده و توسط کسی هم مورد حمله قرار نگرفته و به قتل نرسیده است به این نتیجه می‌رسیم که «گاسپار» همچنانکه سه بار تصمیم بر این داشته که به زندگی خود خاتمه دهد، بنابراین باید این حدس را پذیرفت که سرانجام در اجرای این تصمیم دست به خودکشی زده است! و آنگاه این سؤال پیش می‌آید که چرا و به چه دلیل؟ برای درک موضوع و پاسخگویی به این پرسش باید آن را از دیدگاه روان‌شناسی و با توجه به این مسأله که تا اواخر عمر به دور از اجتماع زندگی می‌کرده است مورد بررسی قرار داد. کسی که ناگهان از انزوا و تنهایی قدم به عرصه اجتماع می‌گذارد و زندگی او بشدت مورد کنجکاوی قرار می‌گیرد و همه را شیفته سرگذشت خود می‌نماید، وجودش معمای پدید می‌آورد که مدام او را مورد پرسش قرار می‌دهند. زن و مرد راجع به او بحث می‌کنند و سپس یکباره به بوته فراموشی‌اش می‌سپارند. پس لازم است که مسأله «وجود» او را مجدداً در خاطره‌ها تجدید و زنده نگه داشت، با این حساب باید «گاسپار - اوزه» ای وجود داشته باشد تا بتوان بر سر راز و معمای او به بحث و اظهار نظر پرداخت، پس باید او را به بازی گرفت، اما به هر حال «معمّا» همچنان لاینحل به جای خود باقی است که چرا تا پانزده سالگی در اختفاء و در شرایطی بسیار رقت‌بار و توانفرسا نگهداری شده است؟ و اگر مطمئن باشیم که او از نواده‌های دودمان «گرانددوشه دوباد» نیست هیچگاه پی به هویت او نخواهیم برد! و شاید هم همانطور که پنداشته‌اند، افسانه‌ای بیش نبوده است. نام «گاسپار - اوزه»، يك نسل را به خود مشغول داشته و راجع به او و سرنوشت فلاکت‌بارش و اینکه از کجا آمد و سرانجام چرا و چگونه به قتل رسید، بسیار گفته‌اند، سرودها خوانده‌اند و اشعاری سروده‌اند که بدون شك بهترین آن را «ورلین»^{۱۸} دز قطعه‌ای به عنوان «به درود با گاسپار» چنین سروده

است:

یا خیلی زود بدنیا آمدم یا خیلی دیر؟
 درین دُنیا چه می‌کنم؟
 چرا بدنیا آمدم؟ خواه زود یا دیر؟
 آه انسانها با شما هستم که عمق رنج و اندوهم را نمی‌دانید
 و حال که چنین است، دست کم
 برای «گاسپار» بیچاره دعا کنید!^{۱۹}

۱۹. و این رباعی خیام یا منسوب به خیام بهتر و کاملتر وافی مقصود است:
 آورد بسا ضرابم اول بوجود جز حیرتم از حیات چیزی نفزود
 رفتیم باکراه و ندانیم چه بود زین آمدن و بودن و رفتن مقصود! مترجم

دریفوس

در سال ۱۸۹۸، در فرانسه چه می‌گذرد؟ مردم دیگر باهم صحبت نمی‌کنند و یا اگر حرفی می‌زنند، جز فحش و ناسزا نیست. در خانه، در اداره، درستوران و در کوچه و خیابان با خود حرف می‌زنند و یا ناسزا می‌گویند. حتی به نزاع و کتک‌کاری برمی‌خیزند، مشیت می‌زنند، با چوب و چماق به هم حمله می‌کنند، دوستی‌ها، بستگی‌ها و صمیمیت‌ها از هم می‌گسلد و فرو می‌ریزد. خانواده‌ها از هم می‌پاشد، زن و شوهرها حرفی برای گفتن به هم ندارند، و آمار طلاق و جدایی‌ها بی‌حد و حساب است، دوئل و تسویه حسابهای شخصی تقریباً هر روز انجام می‌شود، دامنه خشونت به روزنامه‌ها نیز کشیده شده است. درخواست برای کشتن یا شورش به طور مداوم در مطبوعات به چاپ می‌رسد، در خارج از فرانسه، کسی از این جریانات سر در نمی‌آورد، این سؤال به طور دائم مطرح است که در فرانسه چه می‌گذرد؟ همه با وحشت و ترس از خود می‌پرسند که آیا فرانسه به سوی جنگهای داخلی در حرکت است؟ بله، در حقیقت فرانسه، ناگهان مبتلا به جنون شده است اما چرا و به چه علت؟ دلیل اینهمه اختلافات و کشمکش‌ها که می‌رود تا فرانسه را به هم ریزد و دگرگون سازد چیست؟ خوب، واضح است که علت‌العلل تمامی این جنگ و جدلها، تنها به خاطر يك «فرد» است و فقط به

خاطر همین آدم است که مردم به جان هم افتاده اند، به نزاع و کتک کاری برمی خیزند، زن و مرد از هم جدا می شوند به خاطر يك اسم که فقط دو جزء یا دو سیلاب دارد و هر روز و هر شب و هر ساعت بر ذهن و زبان فرانسویها می گذرد، آنهم نه يك بار، بلکه بارها و بارها در طول شبانه روز و در روزنامه ها این اسم هر روزه منتشر و ابعاد تازه و گسترده ای به خود می گیرد. همین نام دو سیلابی خواب از چشمان رئیس جمهور و اعضای کابینه فرانسه ربوده است. همین نام دو سیلابی است که در کانون خانوادگی، در سر میز غذا دائماً مورد بحث و قال و مقال است و باز همین نام دو سیلابی است که معروفترین و غم انگیزترین پرونده قضایی را که دادگستری فرانسه به خود دیده تشکیل می دهد و آن نام این است: «دریفوس».

به منظور فهم و استنباط درست از قضیه «دریفوس»، لازم است شرایط حاکم بر آن زمان که ماجرای «دریفوس» رخ داد مورد بررسی قرار گیرد. سالهای دهه ۱۸۹۰ را باید برای فرانسه یکی از بدترین دوران شکستهای خفت بار در تاریخ این کشور بحساب آورد. جنگ سالهای ۱۸۷۰ هنوز در خاطره ها باقی است، از دست دادن ایالت حاصلخیز «آلزاس و لرن» برای فرانسه و فرانسوی قابل قبول نیست و لذا در آستانه سال ۱۸۹۰ فرانسه رؤیایی بجز انتقام در سر ندارد و طبیعی است که تمامی امیدش را به ارتش بسته است و با این طرز تفکر «آرتش» برای فرانسه «مقدس» است. معلمین مدارس در سراسر فرانسه و تا دور افتاده ترین نقطه و کوچکترین روستا، مام وطن را به یاد محصلین می آورند و در حقیقت «آیین وطن پرستی» را آموزش می دهند. در مراسم چهاردهم ژوئیه^۱ مردم برای دیدن سان و رژه به خیابانها می ریزند؛ دستجات نظامی، سربازان سواره نظام و پیاده نظام تجهیزات و سرانجام ژنرالهای رشید ارتش را با هلهله و شادی تحسین می کنند و کف می زنند. هر یکشنبه صبح مردم از هر طبقه و گروهی از بورژوا و کارگر با لباسهای مرتب برای شنیدن مارش و سرودهای نظامی که از کیوسکهای مخصوص در محلات مختلف پخش می شود

هجوم می‌برند. اونیفورم نظامی از احترام و ارزش خاصی برخوردار است و هر دختر جوانی آرزو دارد که روزی به همسری يك افسر ارتش درآید. در چنین ارتشی که مورد توجه و تحسین ملت فرانسه است و دولتهای فرانسه با وسواس و مراقبت حسادت برانگیزی بدان می‌نگرند، اخیراً سازمانی تحت عنوان «بخش آماری» تأسیس یافته است که با آنکه هنوز موجودیت قانونی پیدا نکرده ولی به اقتضای وظایفی که برای آن در نظر گرفته شده یعنی «جمع‌آوری اطلاعات محرمانه» سخت مورد توجه محافل فرانسه است. قسمت جداگانه‌ای از ساختمان وزارت جنگ فرانسه واقع در خیابان دانشگاه برای محل کار و اجلاس این سازمان مخفی در نظر گرفته شده است، متد کار و وسایل و لوازمی که در این بخش مورد استفاده قرار می‌گیرد کاملاً جنبه هنری و ذوقی دارد، هر نوع گزارشی اعم از اخبار بی‌ارزش و حتی مسخره و گفت و شنودها و گزارشهایی که معمولاً جدی بنظر نمی‌رسد، در این مرکز مورد بررسی قرار می‌گیرد.

وظیفه اصلی و در خور اهمیت این سازمان - طبیعتاً در چنین شرایطی - تحت نظر و مراقبت داشتن سفارت آلمان در فرانسه است و برای این منظور «بخش آماری» مربوطه از ساده‌ترین وسیله و در عین حال گمراه کننده‌ترین نوع آن استفاده می‌نماید. بدین معنی که زنی خدمتکار به نام «ماری باستیان»^۲ هر روز صبح زود و قبل از اینکه کارمندان سفارت آلمان سرکار خود حضور یابند، برای نظافت بسفارت می‌رود. و در پایان کار و تمیز کردن میزها و اتاقها، محتویات سطل آشغال حاوی کاغذهای باطله را جمع‌آوری و به خارج حمل می‌کند و در اختیار «بخش آماری» قرار می‌دهد. در آنجا خرده کاغذها و نامه‌هایی که پاره شده و به عنوان باطله در سطل آشغال ریخته شده جمع‌آوری و با دقت سرهم‌بندی می‌شود تا احتمالاً از این طریق به «اسراری» در سفارت آلمان دست یابند و این عمل به طور مرتب انجام گرفته و جریان بخوبی پیش می‌رود، و به سبب آنکه چندان وسیله مؤثر و مهمی نیست، در سرویس اطلاعات بدان عنوان «طریق معمولی» داده‌اند. اکنون زمانی فرارسیده است که همه چیز در «جای

خود» قرار دارد.

افکار عمومی متأثر و وسوسه شده از شکست سال ۱۸۷۰، حرص و ولع انتقام دارد و لذا در کمال خلوص، دل به ارتش بسته و برای آن احترام و تحسین بی حد و حصری قائل است و در داخل چنین ارتشی محترم و چشم‌امید فرانسه، «سرویس اطلاعاتی» که جدیداً تأسیس یافته به طریقی کاملاً تجربی سرگرم کار خود و جمع‌آوری اطلاعات گوناگون از اینجا و آنجا است و در درون این سرویس اطلاعاتی يك زن خدمتکار هر روز سطل آشغال محتوی خرده کاغذهای باطله سفارت آلمان را بدانجا می‌آورد، و از اینجا به بعد است که بزرگترین «جنجال قضائی» فرانسه پای می‌گیرد و همراه با منطقی در عین خشکی و سختی خاص خود اما ضمناً ابلهانه و پیوچ به جریان می‌افتد و دوازده سال به طول می‌انجامد.

اواخر سال ۱۹۸۳ است که «بخش آماری» وزارت جنگ فرانسه دستخوش نگرانی و تشویش می‌گردد، زیرا خرده کاغذهای باطله سفارت آلمان که توسط «خدمتکاران» جمع‌آوری و در سرویس «اطلاعات» سرهم‌بندی شده ظاهراً حکایت از این دارد که يك افسر فرانسوی در ارتباط با وابسته نظامی سفارت آلمان به نام «شوارتسکپن»^۳ اطلاعاتی در اختیار وی قرار می‌دهد. بخصوص آنکه در میان آنها کاغذی یافت می‌شود که تکان‌دهنده است و بزودی بسیاری از فرانسویان متن آن را از حفظ می‌دانند. نامه به تاریخ ۱۶ آوریل ۱۸۹۴ از طرف «شوارتسکپن» - وابسته نظامی آلمان - خطاب به وابسته نظامی ایتالیا به این شرح افشاء شده است:

دوست عزیزم

«بسیار متأسفم که قبل از عزیمت موفق به دیدار شما نشدم، به ضمیمه این نامه دوازده طرح و نقشه اصلی که از طرف این رذل بی‌سرو و پا به نام «د» در اختیار اینجانب قرار گرفته است برای شما ارسال می‌گردد. افسران ارتش فرانسه از اینکه يك «خیانتکار» در میان آنهاست سخت نگران و عصبانی

هستند، همه از خود می‌پرسند که این «د» رذل و خیانتکار کیست؟» در آخرمه ماه سپتامبر ۱۸۹۴ واقعه اصلی رخ می‌دهد، به این معنی که سرهنگ «هانری» معاون قسمت اطلاعات در بخش آماری از «طریق عادی» یا همان خدمتکار زن متن نامه‌ای را که روی ورقه‌ای نازک به رنگ نارنجی نوشته شده دریافت می‌کند به این مضمون که خطاب به وابسته نظامی آلمان اعلام شده است که در آینده اطلاعات وسیعی در زمینه‌های مختلف از جمله ترمزهای هیدرولیک، توپهای ۱۲۰ و رسته‌های نظامی مستقر در مرزهای آلمان که بکلی سری و محرمانه است برای وی ارسال خواهد شد. این نامه فاقد امضاء است ولی برای سرویس اطلاعاتی بسیار جالب و سودمند می‌باشد، زیرا نامه دستنویس است و سرهنگ «هانری» آن را به عنوان «خلاصه سند» تلقی و نامگذاری می‌نماید و نامی است که بعداً در تاریخ ثبت خواهد شد.

در اینجا لازم است مختصری درمورد خصوصیات و کاراکتر و خلیقات سرهنگ «هانری» توضیح داده شود، او نمونه یک فرد نظامی است که در این زمان و در جریان این واقعه چهل و هشت ساله است که ابتدا به عنوان یک سرباز ساده وارد خدمت ارتش شده و مدارج ترقی را در سایه شجاعت و انضباط پیموده است؛ در جریان جنگ ۱۸۷۰ شهادت و رشادت بسیار از خود نشان داده است، تحصیلات مرتبی ندارد، طبیعتاً و به همین سبب از لحاظ بینش فرهنگی و ساختار اجتماعی و بخصوص جنبه و زمینه روان‌شناسی کمیتش لنگ می‌زند، ولی در قبال این نقطه ضعف، صفات دیگری دارد که جبران آن کمبود را می‌نماید، چون فردی است وظیفه‌شناس، جدی، با انضباط و مهمتر از همه اینکه نسبت به رؤسا و مافوق خود، صادق، صمیمی و وفادار است. سرهنگ «هانری» بلافاصله از این «خلاصه سند» به تعداد کافی فتوکپی تهیه نموده و هیأتی را مأمور می‌سازد تا به کلیه ادارات و سرویسهای تابعه ارتش مراجعه نموده و متن فتوکپی را با دستخط افسران ارتش تطبیق نمایند. تا از این طریق افسر مظنون و نویسنده واقعی خط شناسایی شود.

در جریان این بازرسی و مطابقت، درست بر حسب تصادف، در مرکز فرماندهی ستاد ارتش به افسری «مظنون» می‌شوند نه به خاطر اینکه فرد

درخشانی است بلکه بدین سبب که يك چیز غیر عادی و غیر قابل توصیف در این افسر وجود دارد که تولید بدگمانی می‌کند. او که نامش «آلفرد دریفوس»^۴ است با درجه سرهنگی، سی و پنج ساله، یهودی و از اهالی «آلزاس» متولد «مولهاوس»^۵ و فرزند کارخانه دار ثروتمند و مرفهی است که در زمان الحاق «آلزاس» به آلمان در سال ۱۸۷۰ جزو کسانی بود که به خاطر حفظ تابعیت فرانسه آن ناحیه را ترك نموده بودند. «آلفرد» پرورش یافته مکتب وطن پرستی پدر، به سوی حرفه نظامی گری و در نتیجه ارتش کشانده می‌شود؛ در مدرسه پلی تکنیک ثبت نام می‌کند و دوره آن را با موفقیتی چشمگیر به پایان می‌رساند، آنگاه با درجه ستوانی افسر توپخانه وارد ارتش شده، در سال ۱۸۱۰ به درجه سروانی و فرماندهی رسته منصوب می‌گردد و همچنان در جاده ترقی به پیش می‌رود. در فیش پرونده پرسنلی وی چنین آمده است:

رفتار - بسیار خوب

وظیفه شناسی - بسیار خوب

ملاحظات کلی - افسری بسیار خوب است با شایستگی کامل برای خدمت

در ستاد ارتش

بنابراین طبیعی است که با چنین سابقه‌ای در سال ۱۸۹۳ سروان «دریفوس» مأمور خدمت در مرکز فرماندهی ستاد می‌گردد. از لحاظ زندگی داخلی نیز مرد خوشبخت و موفقی است؛ ازدواجش با دختر يك جواهر فروش ثروتمند با عشق و علاقه توأم بوده است، همسرش «لوسی آدامار» علاوه بر ثروت قابل ملاحظه‌ای که به عنوان جهاز همراه خود آورده، دو فرزند ذکور به اسامی «پیر» و «ژان» نیز بدنیا آورده است. معذلك و علی‌رغم اینهمه نکات مثبت، دریفوس دارای شخصیتی پیچیده و شگفت‌انگیز است، زیرا آدمی است عبوس، سرد مزاج و گوشه گیر و منزوی! رغبت چندانی به معاشرت ندارد و بیشتر در خود فرو رفته است به طوری که بین خود و اطرافیانش به نحوی محسوس فاصله انداخته و به تعبیری دیگر در يك جمله می‌توان گفت که او آدم سمپاتیکی نیست و

اینکه گفته اند «تاریخ رمان نیست و زندگی قهرمانها همیشه مردم را شیفته خود نمی سازد» در مورد «دریفوس» کاملاً مصداق پیدا می کند. در دانشکده پلی تکنیک دوستی برای خود دست و پا نمی کند و در ستاد ارتش نیز همکارانش علاقه ای به وی نشان نمی دهند!

اما آیا به خاطر چشمان نزدیک بین و کاونده او در پشت عینک دسته استخوانی است که او را دوست نمی دارند؟ یا صدای خشک و یکنواخت وی که هرچه بر زبان می آورد، مصنوعی و ساختگی تلقی می شود و ایجاد بیزاری می کند؟ و یا نقش و رفتار عجیب و غریب او که مخلوطی از حقه بازی و موش مردگی و در عین حال اسرارآمیز است چنین حالت «نچسبی» را به او داده؟ معذک از آن جهت که افسری است جدی، لایق و درخشان، همیشه و همه جا مورد احترام قرار می گیرد و استحقاق ترقی هم دارد، هرچند که مورد علاقه و «دوست داشتنی» نیست!

«امیل زولا»^۶ که بعدها به صورت معروفترین مدافع او جلوه می کند، وی را چنین توصیف می نماید: «او به يك تاجرمداد می ماند، دارای قیافه ای نامطبوع، نچسب، صدایی ضعیف و شکسته و ظاهری لاغر و زشت است، هیچ چیز جالبی در او بچشم نمی خورد، فاقد اقتدار و اختیار است».

علی رغم تمامی این معایب و نواقص و خصوصیات که دارد، کاپیتان «آلفرد دریفوس» در آن سال (۱۸۹۴) افسر جوان ستاد ارتش و دارای آینده ای درخشان است، همچنانکه در خاطراتش می نویسد: «کاربر اداری روشن، درخشان و سهل و ساده است، بنظر می رسد که در زندگی همه چیز به رویم لبخند می زند». اما گویا سرنوشت به گونه دیگری رقم زده است، زیرا دستخط او اولین نمونه ای است که به طور عجیبی با دستنویس کذایی کشف شده در بخش آمار مطابقت می نماید و کاملاً به چشم می آید.

سرهنک «هانری» از نتیجه این تحقیق و مطابقت بی نهایت شاد و خوشحال است، او به هنگام کشف مطلب باخود می گوید:

«آه پس این شخص، «دریفوس» بوده است، تعجبی ندارد، چرا می‌بایستی در آن شك می‌کردم؟» و متن گزارش را در اختیار مقامات مافوق خود ژنرال «گونز» و «دوبوآودفر»^۷، قرار می‌دهد. به ضمیمه این گزارش، گزارش دیگری حاوی تحقیقات افسران اطلاعاتی تحت سرپرستی سرهنگ «پاتی - دوکلام» و همچنین نتیجه بررسی کارشناسان خود را نیز تقدیم می‌دارد. خلاصه آنکه پرونده‌ای «درست و حسابی» برای «دریفوس» تشکیل می‌یابد که از هر جهت دلایل مکفی بر اثبات اینکه نویسنده «یادداشت» مکشوفه از سفارت آلمان کسی بجز «دریفوس» نمی‌تواند باشد وجود دارد. ژنرال «مرسیه»^۸ وزیر جنگ با مطالعه پرونده بلافاصله قانع می‌شود که «دریفوس» متهم است، معذک به خاطر آرامش وجدان دستور تحقیق مجدد و بررسی خط توسط کارشناسان خبره را صادر می‌کند، اما نتیجه تقریباً یکی است، با این تفاوت که در گزارش کارشناس دوم خط، هم وجوه اشتراك وجود دارد و هم وجوه افتراق!

ژنرال «مرسیه»، به این گزارش قناعت نمی‌کند و برای بار سوم دستور تحقیق و ارجاع امر به کارشناس می‌دهد، این بار شخصی به نام «بریتون» ابداع کننده روش «آنتروپومتری»^۹ که البته تخصصی در کار «خط‌شناسی» ندارد مأمور این بررسی می‌شود و نتیجه بر گناهکاری دریفوس «مهر» تأیید می‌زند. در گزارش وی آمده است که: «بدون هیچ تردیدی نویسنده یادداشت هم اوست» به نظر وزیر جنگ دیگر مسأله روشن شده و لذا تصمیم به بازداشت «دریفوس» می‌گیرد چون وی عادت دارد که وقتی يك بار و برای همیشه قانع شد که «دریفوس» مجرم است دیگر از تصمیم خود عدول نخواهد کرد.

روز سیزدهم ماه اکتبر ۱۸۹۴ کاپیتان «دریفوس» به وزارت جنگ احضار می‌شود و در آنجا در يك جلسه محاکمه از پیش تدارك شده و فرمایشی و بامیزانسی ملودراميك سرهنگ «پاتی - دوکلام» از او می‌خواهد تا مطالبی را که به وی دیکته می‌کنند بنویسد. متن دیکته از جملات اولیه «یادداشت» کذایی انتخاب شده

7. Boisdeffre

8. Mercier

9. Anthropometrie: اصطلاح طبی (اندازه‌گیری قسمت‌های بدن) - مترجم.

است، افسران حاضر در جلسه بر این باورند که «دریفوس» خود را باخته و مضطرب به نظر می‌رسد و سرانجام «پاتی - دوکلام» با صدایی شبیه هنرپیشگان تئاتر در حال اجرای نمایش فریادزنان خطاب به متهم می‌گوید:

- دریفوس به اتهام خیانت به کشور شما را توقیف می‌کنم!

پس آنگاه کلیه حاضرین از جلسه خارج می‌شوند و او را در سالن تنها می‌گذارند. «دریفوس» مات و متحیر از این وقایع وقتی چشمش به هفت تیری که عمداً روی پرونده گذارده شده می‌افتد، تازه متوجه خروج دستجمعی افسران و تنها ماندن خود می‌شود. پس از دقایقی، افسران که پشت در اتاق ایستاده بودند، به سالن باز می‌گردند، «دریفوس» در يك جمله بسادگی و با صدایی خشك خطاب به آنها می‌گوید:

- من نمی‌خواهم خودکشی کنم، می‌خواهم بیگناهی خود را ثابت نمایم!

دریفوس بلافاصله و از همانجا بزندان «شرش میدی»^{۱۰} منتقل می‌گردد.

زندانی شدن وی بکلی سرنوشتی می‌شود، بدین معنی که فعلاً کسی از این جریان آگاه نشود و به همین سبب نه تنها به خانواده او اطلاع نمی‌دهند، بلکه حتی وزرای کابینه نیز در جریان امر قرار نمی‌گیرند. «دریفوس» هنوز نمی‌تواند بفهمد چه به سرش آمده، تنها يك نفر در داخل سلول زندان با او ملاقات می‌کند و آنهم سرهنگ «پاتی» است. که هر روز به او سر می‌زند و او را مجبور می‌سازد که صفحات متعدد در فرمها و با رسته‌های گوناگون بنویسد، گاه ایستاده و زمانی نشسته یا در حال خوابیدن، با دستکش یا بدون آن، و سپس این دست نوشته‌ها را به کارشناسان خط می‌سپارد تا آنها را مورد تحقیق و بررسی قرار داده و با اصل «یادداشت» تطبیق نمایند که نتیجه بررسیها نگران‌کننده است، زیرا دوتن از آنها انطباق خط «دریفوس» را با متن تأیید و نفر سوم آن را رد می‌کند، بنابراین آیا باید «دریفوس» را گناهکار دانست یا بیگناه؟ شك و تردید بوجود آمده است، تاکنون به استثنای وزیر جنگ و چند تن از همکارانش به اضافه رئیس شورا و رئیس جمهور فرانسه هیچکس در جریان واقعه قرار نگرفته است.

حال این سؤال مطرح است که آیا به سبب فقدان دلایل مثبت، «دریفوس» را باید آزاد نمود یا خیر؟ ولی اول نوامبر ۱۸۹۴ حادثه‌ای رخ می‌دهد که راه بازگشت از ادامه این مسیر را مسدود می‌سازد و مقامات تعقیب‌کننده و تصمیم‌گیرنده دادرسی ارتش ناچار به ادامه راهی که در پیش گرفته‌اند می‌شوند و آن حادثه انتشار مقاله‌ای است در روزنامه «سخن آزاد»^{۱۱} به سردبیری شخصی به نام «ادوارد دورمون». مقاله که يك نوع افشاگری احساسات برانگیز و منقلب‌کننده است با تیتري درشت تحت این عنوان «خیانت بزرگ» که پهنای روزنامه را دربر می‌گیرد منتشر شده است. نویسنده ضمن اشاره به بازداشت يك افسر یهودی به نام «دریفوس» به تفصیل و با لحنی تند و انتقادی توضیح می‌دهد که این افسر فرانسوی که یهودی هم هست اسرار سَرّی و محرمانه نظامی را به آلمانی‌ها فروخته و در جریان بازپرسی نیز به اتهام خود اعتراف نموده و بزودی محاکمه خواهد شد.

«دورمون» نویسنده مقاله در واقع به عنوان «پدر» مبلغین ضد یهود در فرانسه شناخته شده، همین شخص چند سال قبل نیز کتابی در همین زمینه و تحت عنوان «فرانسه جهود» منتشر ساخته که انعکاس وسیعی در سراسر فرانسه داشته است و از آن پس نیز هیچگاه دست از حمله و انتقاد یهودیان فرانسه و تأکید بر این نکته که تمام بدبختیهای فرانسه از این جماعت است برنداشته است. پس از انتشار مقاله، ابتدا يك حالت شگفتی و غافلگیری در افکار عمومی بوجود آمد و سپس بتدریج مردم با کنجکاوی و علاقه قضیه را دنبال کردند و سرانجام چنین نتیجه گرفتند که اگر فرانسه در جنگ ۱۸۷۰ شکست خورد علت را باید در وجود کسانی یافت که مسئولیتهایی بعهدہ داشته‌اند و «دورمون» این «مسئولین» را یافته بود که به نظر وی «یهودیان» فرانسه بودند که به کشور خیانت کردند و موجب این شکست خفت‌بار شدند!

مقاله مذکور انگشت بر نقطه حساس گذارده بود، بنابراین تعجبی نداشت که يك افسر یهودی اسرار نظامی را به آنها فروخته باشد. در این برهه از زمان

مردم بر این پندارند که یهودیان وطنی ندارند تا بر آن دل بسوزانند و لذا برای پول از هیچ کاری ولو خیانت به کشور رویگردان نیستند و چنین بود که افکار عمومی علیه «دریفوس» به هیجان آمد؛ اما باید دانست که در نهایت و واقع امر «ادوارد دورمون» چگونه و براساس چه نوع اطلاعاتی توانست چنین مقاله ای را افشاء نماید؟ چگونه از این راز آگاه شد در حالی که حتی وزرای کابینه از آن بی اطلاع بودند؟ بنابراین فرضیه می باید «شخصی» که در جریان وقایع قرارداداشت و اطلاع کامل داشته این موضوع را با روزنامه نگار مورد بحث در میان گذارده باشد و تعداد این «اشخاص» هم چندان زیاد نیست؛ این «شخص» جز سرهنگ «هانری» نمی توانست باشد که هم اطلاعات کافی داشت و هم پی برده بود که جریان پرونده آن طور که دلخواه وی بود پیشرفت نمی کند و می خواست که به روند کار سرعت بیشتری بخشد لذا تصمیم گرفت که مطلب «یکجوری» به روزنامه ها درز کند. برای این منظور هم برحسب تصادف یا تعمد! «بدترین» روزنامه نگاران را انتخاب نمود، سردبیر روزنامه «سخن آزاد» کینه دیرینه با یهودیان دارد و چون «دریفوس» يك نفر یهودی است، نویسنده خوب می داند که چه سوژه جالبی برای روزنامه اش در اختیار دارد!

به این ترتیب دولت در بن بست قرار گرفت؛ هیأت دولت از اینکه خبر این «افتضاح» را از طریق روزنامه ها دریافت داشته اند سخت برآشفته و خشمگین هستند و لذا هرچه زودتر باید تصمیم لازم را اتخاذ نمایند. و بدین گونه است که دستور می دهند تا اطلاعات و ادله کافی قضائی علیه «دریفوس» با سرعت جمع آوری و پرونده دادگاه پسندی تشکیل و به جریان افتد!

سرهنگ «دورمشوی»^{۱۲} مأمور این کار می شود و تشکیل و تکمیل پرونده دوماهی به طول می انجامد و در پایان این مدت «دورمشوی» دو پرونده کاملاً متفاوت مقابل روی خود دارد: يك پرونده شامل گزارشهایی که بیشتر جنبه «رفتار و کردار» متهم و خصوصیات اخلاقی وی را در بر می گیرد و به طور وحشتناکی حکایت از هرزگی و فساد «دریفوس» دارد و در این خصوص در گزارشها آمده

است که «او بعد از ازدواج روابط نامشروعی با زنان مختلف برقرار کرده، به مراکز فساد رفت و آمد داشته و روی هم رفته زندگی او غرق در فساد و تباهی است» که البته بعداً معلوم و آشکار می‌شود که بازپرسان و محققین در تحقیقات و بازرسیهای خود راه خطا پیموده و این مسأله ناشی از يك «تشابه اسمی» است به این معنی که «آلفرد دریفوس» را با شخصی به نام «کامیل دریفوس»، نماینده مجلس که در عیاشی و هرزگی شهرتی بسزا داشته و بعداً نیز دست به خودکشی می‌زند اشتباه گرفته‌اند! و آنچه در مورد فساد و هرزه‌درآیی‌های وی در گزارشهای پرونده «دریفوس» جمع‌آوری نموده‌اند مربوط به شخص اخیر یعنی «کامیل دریفوس» بوده و نه «آلفرد دریفوس»، متهم مورد بحث!

پرونده دیگر که جنبه قضائی دارد حاوی گزارشهای مربوط به کارشناسان خط است که تفصیل آن قبلاً ذکر شده که دو نفر از آنان در مطابقت خط «دریفوس» با «یادداشت مورد بحث» علیه «دریفوس» نظر داده‌اند، و کارشناس سوم نظری بکلی مخالف و در حقیقت به نفع «دریفوس» ابراز داشته است. این گزارشها از دیدگاه بازپرسان قضائی به قدر کافی دلالت بر بزهکاری «دریفوس» دارد و دلایل کاملاً واضح و گویاست مضافاً بر اینکه در همین گزارشها آمده است «از لحاظ شناخت کلی و معلومات عمومی «دریفوس» آدمی است درخشان، از حافظه‌ای بسیار قوی برخوردار است و چندین زبان خارجی را براحتی صحبت می‌کند، بعلاوه از لحاظ خصوصیات اخلاقی شخصیتی بسیار انعطاف‌پذیر، متلون المزاج است و همچنین فردی است متملق و سهولت وسوسه می‌شود و این صفتی است که در رابطه با جاسوسی و ارتباط با عوامل خارجی بسیار مفید و کارساز می‌باشد! زیاده‌روی در ادب و نزاکت نیز در اینجا یکی از دلایل خیانت محسوب می‌شود که بسیار عجیب می‌نماید ولی به هر حال این چنین است و حال باید دید که محاکمه چگونه انجام می‌پذیرد. «دریفوس» در هشتم دسامبر ۱۸۹۴ برای انجام محاکمه در برابر شورای عالی جنگ حضور می‌یابد، طبیعتاً جلسه دادرسی غیر علنی و در پشت درهای بسته انجام می‌شود، رئیس اداره پلیس که در جلسه حضور دارد نظر خود را بیان می‌دارد، «دریفوس» خود را معرفی می‌کند، خیلی خشك و مغرور بنظر می‌رسد. با صدایی ضعیف و خالی از هیجان و تقریباً

بی تفاوت به دفاع از خود و بیگناهی خویش سخن می گوید ولی در سخنانش هیچ نشانه ای از خشم و عصبانیت دیده نمی شود یا فریادی دال بر بیگناهی خود از ته دل بر نمی کشد! در جریان محاکمه نیز هیچ مدرک و دلیل قاطعی ابراز نمی گردد، بنظر می رسد که قضات دلایل اتهام را کافی و مثبت تلقی نمی کنند، پرونده بسیار پیچیده و پر از ابهام است، معذک قضات نظامی می باید بر بزهکاری متهم قانع شوند! زیرا روز قبل «پاتی - دوکلام» حسب دستور مقام وزارت پرونده ای بکلی سری را در اختیار آنها قرار داده بود که مطالعه کنند بی آنکه حق داشته باشند از محتویات آن یادداشت برداشته و یا موضوع آن را به مباحثه و مناظره علنی بگذارند!

در پرونده نیز مطلب مهمی بچشم نمی خورد، بجز کاغذ کذایی بدست آمده از سفارت آلمان صادره از وابسته نظامی آلمان خطاب به وابسته نظامی ایتالیا که در آن صحبت از آدم رذل و بی سر و پائیت که نامش باحرف «د» شروع می شود که بعدها معلوم و فاش می گردد که منظور از این حرف «د» يك جاسوس بی اهمیت و منفوری به نام «دوبوا» بوده است که حرف اول اسمش یا «د» شروع می شد! گزارشهای دیگری توسط «پاتی - دوکلام» تهیه شده و ضمن آن از قضات خواسته شده است که «دریفوس» را محکوم نمایند و براساس همین مدارک که نه در اختیار وکلای مدافع متهم قرار می گیرد و نه خود متهم کوچکترین اطلاعی از آن دارد، قضات باید تصمیم گیری نموده و رأی دهند، رأیی که از قبل دیکته شده و آماده است و می توان انتظار داشت که از چه قرار خواهد بود. روز ۲۲ دسامبر ۱۸۹۴ کاپیتان «آلفرد دریفوس» توسط هیأت داوران جنگی در پاریس به خلع درجات نظامی، محرومیت از حقوق اجتماعی و تبعید دائمی که در واقع حبس ابد در تبعید است محکوم می شود، زیرا طبق قانون ۱۸۴۸ مجازات اعدام برای جرایم سیاسی حذف شده و به همین سبب «دریفوس» محکوم به زندان ابد در تبعید که حداکثر مجازات پیش بینی شده است می گردد.

افکار عمومی و مردم از این رأی حسن استقبال می نمایند زیرا آنان از آنچه که در اینجا شرح داده شد هنوز اطلاعی ندارند، هیچکس نمی داند که رأی قضات براساس پرونده ای کاملاً محرمانه صادر شده است؛ لذا از نظر مردم، «دریفوس»

يك خائن است، خائنی منفور. غیر از اینهم نمی‌توانند فکر کنند چونکه هیچ نمی‌دانند و از واقعیت امر بی‌اطلاعند. در مجلس نمایندگان «ژان ژوره» پا را از اینهم فراتر نهاده و از اینکه مجازات کافی برای «دریفوس» در نظر گرفته نشده انتقاد می‌کند و می‌گوید «در حالی که سربازان بیچاره هر روز کشته می‌شوند، چگونه يك افسر خیانتکار از مرگ رهایی می‌یابد؟» و «ژرژ کلمانسو» که بعدها خود یکی از مدافعین سرسخت و پر حرارت «دریفوس» می‌شود نیز بر همین شایعات تکیه می‌کند. دولت فرانسه نیز از این رأی که به نظر آنها نوعی سهل‌انگاری تحریک‌آمیز است آگاهی دارند ولی می‌دانند که بیش از آنچه که در قانون پیش‌بینی شده نمی‌توانند مجازات نمایند و از متن قانون تجاوز نمایند، تنها کاری که می‌توانند انجام دهند اینکه مجازات تعیین شده از طرف دادگاه را به شدیدترین نحوی و در کمال سختی و خشونت به مرحله اجرا درآورند تا به عنوان «سرمشقی» برای همه خائنین باشد!

روز پنجم ژانویه ۱۸۹۵ برای انجام مراسم «خلع درجه و لباس» «دریفوس» تعیین شده است، يك مراسم شوم و نفرت‌آور، که خاطره آن هرگز از ذهن کسانی که آن را به چشم دیده‌اند محو نخواهد شد، چیزی شبیه آنچه که در قرون وسطی انجام می‌شد و مثل نبش قبر در دوران تفتیش عقاید!

تمامی اهالی پاریس در آن روز پنجم ژانویه که هوا بشدت سرد اما آفتابی است در محوطه مدرسه نظام گرد آمده‌اند، چهار هزار نفر نظامی مسلح با اونیفورمهای مخصوص به عنوان «گارد خلع درجه» در میدان مدرسه آماده ایستاده‌اند. رأس ساعت ۹، «دریفوس» در حالی که چهار افسر او را در میان گرفته‌اند وارد محوطه‌ای که انبوه کثیری از نظامیان به صورت يك چهارگوش صف کشیده‌اند ظاهر می‌شود. در حالی که محکم و با قدمهای شمرده راه می‌رود در وسط میدان و مقابل ژنرالی که فرماندهی مراسم را به عهده دارد متوقف می‌گردد. ژنرال سوار بر اسب با صدایی رسا خطاب به وی چنین آغاز سخن می‌کند:

«آلفرد دریفوس» از این پس شایستگی و لیاقت حمل سلاح را ندارید، به نام مردم فرانسه از شما خلع رتبه نظامی بعمل آمده و اخراج می‌شوید. سپس يك

افسر جزء به او نزدیک می شود و مدت چند دقیقه پایان ناپذیر که بنظر می رسد ساعتها به طول انجامیده مراسم خلع درجه را با خشونت و غضب انجام می دهد. ابتدا کلاه وی را از سرش برمی دارد و نوارهای طلایی آن را جدا می سازد. سپس پاگوهایش را می کند. آنگاه تکه های نظامی را که دارای آرم و علامت ارتش فرانسه است جدا می کند، و همچنین علائم نظامی روی شلوار و کمر بند را نیز به همین ترتیب درمی آورد و سرانجام با حالتی خشک و خشم آلود شمشیر او را از نیام برمی کشد و با يك حرکت تند و با غیظ به زیر زانوان خود می برد و خرد می کند!

در پایان این ماجرا، «دریفوس» جز يك مرده متحرك و تکه ای ناچیز بیش نخواهد بود و از هم اکنون گفته می شود که او در زندان ابد با اعمال شاقه بسر خواهد برد، اما هنوز مراسم به صلیب کشیدن او یا به عبارت دیگر عذاب و شکنجه به پایان نرسیده است زیرا می باید پس از این خلع درجه و در این حالت رقت انگیز به دنبال ژنرال و در برابر هزاران نظامی که در میدان جمع شده اند رژه هم برود که چه سخت و طاقت فرسا و طولانی است، زمان به کندی و سختی می گذرد و گویی تمام ناشدنی است و «دریفوس» درمانده هرازگاهی فریاد می زند:

- من بیگناهم.

اما فریادش بقدری خشک و نامطبوع و سرد و خالی از شور و جذبه است که مردم در شگفتند که يك گناهگار چگونه می تواند فریاد برآورد؟ پس از این مراسم تماشایی که بخوبی برگزار می شود، مسأله تبعید و زندانی بودنش و مراقبت از او مطرح است، تاکنون رسم بر این بوده که این قبیل زندانیان سیاسی را که به اتهام خیانت های بزرگ محکوم می شدند به «کلدونی»^{۱۳} جدید اعزام و در آنجا زندانی می کردند. اما به نظر مقامات فرانسه این مجازات برای دریفوس کافی نیست و نوعی تخفیف مجازات تلقی خواهد شد، لذا برای «دریفوس»، بله این «دریفوس» خائن به تنهایی لازم است که از پارلمان فرانسه قانون خاصی گذرانند. او به «کلدونی» نخواهد رفت بلکه به جای آن در زندان مخصوص محکومین به اعمال

شاقه که به خاطر شخص «دریفوس» در جزیره «گویان»^{۱۴} معروف به «جزیره شیطان» مقابل «سواحل کاین» در دست انجام است خواهد رفت. «جزیره شیطان» که موخش بودن آن از وجه تسمیه‌اش پیداست جزیره متروکه‌ای است به طول یک‌هزار و دویست متر و به عرض چهارصد متر که فقط يك صخره است، صخره‌ای خشك و بی‌آب و علف که فقط تعداد کمی درخت نارگیل دارد و بس! و تاکنون نیز زندانیان جذامی «کاین» را در آنجا نگهداری می‌کردند و مقامات زندان به خاطر «دریفوس» آنها را به جای دیگری انتقال داده‌اند و طبق دستور برای «دریفوس» سلول یا به تعبیری قفسی خاص می‌سازند که فقط از طریق دو دریچه نرده‌ای که تشکیل دو راهروی باریك می‌دهند نور می‌گیرد و بقدری هم ارتفاع آن بلند است که بزحمت خورشید را می‌توان دید و همچنین مقررات خاص و بسیار سختی برای «دریفوس» در نظر گرفته می‌شود! يك نفر به عنوان گارد مخصوص کاپیتان به طور دائم از او مراقبت بعمل می‌آورد و تحت نظر دائمی نگهبان است که دو وظیفه اصلی به عهده دارد، نخست آنکه حتی يك لحظه او را از نظر دور نداشته و کوچکترین حرکت زندانی را در هر حال مدنظر داشته و دوم آنکه هرگز با وی صحبت نکند که این هر دو خود نوعی مجازات و فشار روحی و روانی است و این نگهبانان هر چهار ساعت يك بار عوض می‌شوند. در چنین شرایط طاقت‌فرسایی است که «دریفوس» از این پس به زندگی خود ادامه می‌دهد؛ تنهایی محض و وحشتناك. نه تنها حق صحبت کردن با احدی را ندارد بلکه يك جفت چشم به طور دائمی به او دوخته شده است، اگر طبق مقررات موجود در زندان با اعمال شاقه در «کاین» زندانیان به اعمال سخت بدنی وادار می‌شوند، وضع درمورد «دریفوس» به مراتب بدتر و سخت‌تر است، بدین معنی که عذاب و شکنجه روحی نیز بر آن اضافه می‌شود، زیرا علاوه بر آنچه که زندانیان با اعمال شاقه انجام می‌دهند، درمورد «دریفوس» قطع هرگونه تماس با دنیای خارج به عنوان مجازات اضافی در نظر گرفته شده است. تنها فامیل نزديك او حق دارند برایش نامه بنویسند آنهم صرفاً در زمینه مسائل شخصی و خانوادگی و به

این ترتیب که نامه‌های واصله ابتدا توسط مقامات زندانی باز و خوانده شده و سپس نسخه رونویسی شده و در اختیار زندانی قرار می‌گیرد. بدتر از همه اینکه حتی از تسلی خاطر دریافت نامه‌های همسر و فرزندان نیز محروم است، زیرا نامه‌های بازنویسی شده رنگ و بوی آنها را با خود همراه ندارد، و حتی از تصور اینکه این نامه‌ها را عزیزانش لمس کرده‌اند نیز بی‌بهره است. نامه‌هایی که به دست «دریفوس» می‌رسد در حقیقت فرمهای مشخص و یکنواخت زندان است که مطالب نامه‌ها را که از عشق و دلداری و تقویت روحیه او صحبت می‌دارند باید از روی خطوطی بیگانه و ناشناس بخواند. مهمتر از همه اینکه «دریفوس» مطلقاً نمی‌داند که جهان به فرانسه‌ای می‌نگرد که به خاطر او در حال تکه‌تکه شدن است و مردم باز به همین سبب و به دلیل وجود او به جنگ و جدال باهم پرداخته‌اند!

مسأله «دریفوس» در کلیه جراید و در سطح گسترده‌ای مطرح است، او کاربر سیاسی افراد را ویران و وزراء را بیکار می‌کند ولی خود در تمامی این مدت در سکوت و تنهایی مطلق در جزیره «شیطان» زیر نگاه ساکت و مداوم نگهبان مخصوص که حتی يك لحظه او را ترك نمی‌کند، بر این تصور است که همه او را ترك گفته‌اند و هیچکس در این دنیا به او فکر نمی‌کند و چنین است زندگی او برای همیشه! معذک در ابتدا، تنها خویشاوندان نزدیک او هستند که به حمایت از وی برخاسته‌اند، سه برادر او، «لئون»، «ژاک» و «ماتیو»، کمیته‌ای تشکیل می‌دهند تا برای تجدید نظر در پرونده او اقدامی بعمل آورند که به شکست منتهی می‌شود. آنها درخواست تجدید نظر در پرونده «دریفوس» را تقدیم «فلیکس فور»، رئیس جمهور می‌کنند ولی چون دلایلی که ارائه کرده‌اند مبهم و نارساست لذا تقاضایشان رد می‌شود. برادران «دریفوس» که در راه کمک به او سخت به فعالیت مشغولند، دست به ابتکار جنون‌آمیز و احمقانه‌ای می‌زنند، به این معنی که طی نامه‌ای از «گیوم دوم» امپراتور آلمان درخواست می‌کنند که رسماً اعلام دارد که آلمان هیچ نوع اطلاعاتی از «دریفوس» دریافت نداشته است. طبیعتاً از طرف امپراتور ترتیب اثری داده نمی‌شود، هرچند اگر این درخواست مورد قبول «گیوم دوم» هم قرار می‌گرفت، مداخله او به نفع دریفوس نه تنها وضع او را بهتر

نمی کرد بلکه بعکس «دریفوس» را در موقعیت خطرناکتری قرار می داد. با آنکه فامیل محکوم نسبت به بیگناهی او اطمینان کامل داشتند، اما مسلماً هیچ کاری نمی شد کرد، این احساس به آنها دست داده بود که در این ماجرا جریانی غیرعادی وجود دارد ولی چگونه می توانستند آن را به اثبات برسانند؟

اول ماه ژوئیه ۱۸۸۵ یکباره همه چیز دگرگون می شود، به دلیلی ظاهراً بکلی غیرمنتظره و عجیب و بی ارتباط به موضوع! و آن انتصاب سرهنگ «پیکار» به عنوان رئیس قسمت آمار وزارت جنگ است که افسری با جرأت و شخصیت است و به هیچوجه اهل مشاجره و منازعه نیست و بسیار منضبط و مطیع مافوق می باشد. هرچند که او هم مثل دیگران بر گناهکاری «دریفوس» اعتقاد دارد و همچنین به رأی شورای عالی وزارت جنگ، اما يك خصیصه دیگری نیز در او وجود دارد که وی را ممتاز از دیگران می نماید و آن ندای وجدان است، آدمی است بی نهایت پای بند وجدان. وقتی پست جدید را تحویل می گیرد و به انجام وظیفه مشغول می شود طبیعی است که پرونده معروف کذایی «دریفوس» را در اختیار می گیرد. پرونده ای که اینهمه از آن صحبت به میان آمده، وی پس از آگاهی از محتویات پرونده، ابتدا دچار حیرت و شگفتی و سپس بشدت ناراحت می شود - بارها و بارها از خود می پرسد:

- همه اش همین؟ و غیر از این مدرک دیگر هیچ؟

نه، قضیه به همینجا خاتمه نمی یابد، بلکه بزودی خبرهای دیگری بدست می آید به همان شیوه و روال سابق یعنی «طریق عادی» و به عبارت دیگر از طریق «زن خدمتکار» مطالب تازه ای به پرونده اضافه می شود که در اختیار وی قرار می گیرد. «باستیان» خدمتکار همچنان و مثل گذشته مشغول انجام وظیفه است، یعنی سبد کاغذهای باطله سفارت آلمان را به «بخش آماری» منتقل می سازد. درماه مارس ۱۸۹۶، او طبق معمول سبد آشغال سفارت را می آورد، يك گلوله کاغذی یا به قول آنها «آبی کوچک» که با دقت کافی به سی و دو تکه پاره شده است که آن را طبق روش خود میزان و به هم می چسباند، سرهنگ «پیکار» وقتی پس از چسباندن تکه کاغذهای پاره شده، به متن آن دسترسی پیدا می کند، از تعجب از جای می پرد:

- به، باز هم يك جاسوس دیگر در میان ما؟ یا اینکه از اول هم همین يك نفر جاسوسی می کرده و او هم «دریفوس» نبوده است؟ و اما متن کاغذ سرهم بندی و چسب کاری شده چنین است:

«آقا، قبل از هر چیز منتظر توضیحات بیشتر در مورد جزئیات «آن موضوع» هستم، بیشتر از آنکه قبلاً در اختیارم گذاردید. در نتیجه، خواهشمندم کتباً بنویسید که باید همچنان در رابطه با خانه «ر» باشم یا خیر؟»

نامه توسط معشوقه وابسته نظامی سفارت آلمان «شوراتسکین» خطاب به يك افسر فرانسوی افساء شده است و این افسر سرهنگ «استرازی»^{۱۵} است. سابقه و خصوصیات «شارل - والسن استرازی» فرمانده هنگ ۷۴ پیاده نظام ارتش فرانسه با آنچه که در مورد افسر مظنون به جاسوسی و خیانت گفته یا حدس زده شده کاملاً مطابقت دارد، وی دارای نقاط ضعف و معایب بسیاری می باشد، آدمی است که تقریباً همیشه به دنبال پول است، جهاز همسرش را به خود اختصاص داده و در راه بوالهوسی به پای معشوقه اش ریخته است! اهل قمار است و مشروب خوار و در رفت و آمد دائم به محافل فسق و فجور و تفریح و عیاشی است. اما گذشته از این معایب، روی هم رفته آدم خوبی است، و به اصطلاح مردم آن زمان، در وهله اول جلب نظر می کند، و هیچ چیز بدی را در برخورد با انسان القاء نمی نماید. در قیافه اش چیزی وجود دارد که در هر شرایطی ایجاد اطمینان می نماید، از لحاظ احساسات وطن پرستی آدمی است معتدل و میانه رو، نمونه ای از طرز تفکر او را در نوشته هایش به این شرح می خوانیم:

«ژنرالهای ما يك مشت دلقك هستند! آلمانها سرانجام آنها را سر جای شان خواهند نشاند» که البته چندان هم بد نیست و یا در جای دیگر می نویسد: «من که حتی آزارم به يك گربه کوچولو هم نمی رسد حاضرم با کمال میل صد هزار فرانسوی را یکجا به گلوله بیندم!» سرهنگ پیکار بتدریج این نامه ها را دریافت می کند و با سایر مدارك که در پرونده «استرازی» وجود دارد جمع آوری می نماید. اما آنچه که بیش از همه سبب حیرت و شگفتی او شده محتوای نامه ها نیست بلکه

موضوع دیگری است که برای يك لحظه نفسش را بند می‌آورد.

- آه، خط او عجیب به «یادداشت‌گذاری» شباهت دارد!؟

«پیکار» به این نتیجه می‌رسد که تصادف روزگار به طور ناگهانی مسئولیت سنگین و دهشتناکی بر دوش او نهاده است و به این ترتیب تنها کسی است که مدارکی دال بر بیگناهی «دریفوس» در اختیار دارد، معذک برای اطمینان بیشتر به این فکر می‌افتد که آن را بررسی کند، لذا بی آنکه نامی از نویسنده نامه‌ها به میان آورد، آنها را در اختیار کارشناسان خطی که آزمایشات و نظراتشان موجب محکومیت «دریفوس» شد قرار می‌دهد و هر بار عکس‌العمل آنها یکسان است زیرا می‌پرسند:

- چرا مجدداً نامه‌های «دریفوس» را برای امتحان و بررسی می‌فرستید؟

به این ترتیب در این زمینه تردیدی وجود ندارد، سرهنگ «پیکار» بلافاصله این خبر بسیار جالب را طی نامه‌ای به اطلاع ژنرال «گونز» در ستاد ارتش می‌رساند، اما پاسخی که دریافت می‌دارد با آنچه که انتظار می‌رفت مغایرت کلی دارد زیرا پاسخ چنین است:

«نسبت به آنچه که انسان برای نخستین بار تحت تأثیر قرار می‌گیرد باید بی‌نهایت بدگمان بود، لازم است که در رفتار و اقدامات خود جوانب امر را در نظر گرفته و در نهایت ملاحظه کاری و احتیاط عمل نمایید، احتیاط و باز هم احتیاط و این کلمه‌ای است که باید همیشه مدنظر داشته باشید!»

اما از آنجا که «پیکار» آدم يك دنده و کله شقی است همچنان مقاومت بخرج می‌دهد، و این بار تقاضای وقت ملاقات با ژنرال را می‌نماید:

- ژنرال باید در مورد «استرازی» تحقیق بعمل آید، بدون تردید او يك خیانتکار است و نباید گذارد که هر کار دلش می‌خواهد انجام دهد!

- بین «پیکار»، تو آینده درخشانی در پیش داری، من از هم اکنون پیشرفت تو را در کارها بخوبی می‌بینم، بنابراین خوب گوش کن بین چه می‌گویم، حزم و احتیاط را رعایت کن!

معذک «پیکار» باز هم اصرار می‌ورزد و این بار ژنرال که بسختی عصبانی است از کوره در می‌رود و می‌گوید:

- بینم اگر این جهود همچنان در جزیره شیطان زندانی بماند چه ضرری به تو می‌رسد؟

- اما دیر یا زود، قضیه برملا می‌شود و حقیقت روشن خواهد شد!
- اگر شما سکوت اختیار کنید و حرفی نزنید هیچکس از این ماجرا آگاه نخواهد شد.

و به این ترتیب ژنرال، «پیکار» را مرخص می‌کند، معذلك بنظر می‌رسد که این حقیقت مکتوم در مرکز ستاد ارتش به خارج درز کرده و کم‌کم نزد افکار عمومی آشکار می‌گردد.

روز ۱۵ سپتامبر ۱۸۹۶ در روزنامه «اکلیر»^{۱۶} ارگان سرسخت ضد یهود فرانسه مقاله تحریک‌آمیزی تحت عنوان «خیانت در پرونده مجرمیت دریفوس» منتشر می‌گردد. در این مقاله برای نخستین بار پرده از راز پرونده بکلی سرتی که منجر به صدور حکم محکومیت «دریفوس» شده و جز قضات هیچکس حتی وکلای مدافع متهم و خود او از آن با اطلاع نبودند برداشته می‌شود. اما این مقاله علی‌رغم هدف نویسنده آن که بیشتر به قصد ضربه زدن به «دریفوس» و از پای درآوردن او به رشته تحریر درآمده نه تنها آسیبی به وی نمی‌رساند بلکه نتیجه‌ای کاملاً معکوس در افکار عمومی می‌بخشد، زیرا روشن می‌شود که در محاکمه «دریفوس» یک نوع بی‌ترتیبی و جریانی کاملاً غیرعادی وجود داشته است و اگر این «فرضیه» واقعیت داشته باشد نتیجه‌اش آن است که رأی دادگاه شورایعالی جنگ باید شکسته شود و «دریفوس» در دادگاه تجدیدنظر مجدداً محاکمه گردد. پیکار بازجویی و تحقیقات خود را به منظور شناسایی مقصری که اطلاعات کاملاً محرمانه را در اختیار مطبوعات قرار داده آغاز می‌کند و آنها که در مظان اتهام قرار دارند حساب می‌کنند که بزودی گیر خواهند افتاد اما بلافاصله مقامات عالیه به دخالت برمی‌خیزند که «تحقیقات موقوف»!

«پیکار» از سوی دیگر به تحقیقات خود و جمع‌آوری دلایل و مدارك علیه «استرازی» ادامه می‌دهد، اما این بار نیز مقامات عالیه مداخله می‌کنند «تحقیقات

علیه استرازی هم موقوف!» اما «پیکار» نمی‌تواند خود را قانع سازد که يك خیانتکار آزادانه به فعالیت خود ادامه دهد و در عوض «بیگناهی» در زندان باقی بماند، بنابراین دست از تلاش خود برای اجرای عدالت بر نمی‌دارد و لذا وجود او حسابی مایه دردسر و مزاحمت شده است مقامات صلاحیتدار نظامی وارد عمل می‌شوند زیرا «پیکار» که سرسختانه به دنبال واقعیت است به صورت موجود خطرناکی برای ارتش درآمده و باید از شر او خلاص شد. لذا در ۱۶ نوامبر ۱۸۹۶ از خدمت در بخش آمار ارتش معاف و ظاهراً مأموریت مهمی برایش در نظر گرفته می‌شود، طی حکمی مأمور خدمت در منطقه مرزی در جنوب کشور تونس می‌شود و به آنجا اعزام می‌گردد و لازم است کسی که از هر جهت مورد اعتماد و اطمینان باشد به جای او منصوب گردد، لذا بار دیگر سرهنگ «هانری»، این نظامی از رده خارج شده را که بسیار متعصب و نسبت به مافوق خود مطیع و وفادار است به این سمت منصوب می‌نمایند! و وی در مقام رئیس بخش آمار وقت را تلف نمی‌کند و بلافاصله دست به کار می‌شود، کاری که خودش مایل به انجام آن است و لذا مرتکب اشتباهات متعددی می‌شود، اشتباه اول در خصوص اثبات بیگناهی «استرازی» است؛ اشتباه دوم در جهت سخت‌تر کردن موضع «دریفوس» و از پای درآوردن اوست و سومین اشتباه پرونده‌سازی برای «پیکار» و به مخاطره انداختن وی! بنابراین چه روی داده است؟ آیا سرهنگ «هانری» يك خیانتکار است؟ و شريك و همدست «استرازی»؟ یا خیلی زرنگتر و ماهرتر؟ یا شاید برای باور است که «پنهان داشتن حقیقت» نوعی انجام وظیفه است؛ چون رؤسای مافوق او گفته‌اند که «دریفوس» مجرم است و گناهکار؛ پس او باید قبول کند این جرم و خیانت تصویری را؛ و مابقی هرچه هست کذب محض است و باید کنار گذاشته شود و یا پنهان گردد و معدوم شود و یا اینکه «هانری» به انگیزه میهن‌پرستی و به نام وطن از يك خیانتکار (استرازی) حمایت می‌کند؟ که احمقانه بنظر می‌رسد اما و به هر حال این تحیر و سرگشتگی وجود دارد و در طول ماجرای «دریفوس» بتدریج آشکار می‌شود، معذک باید گفت که از لحاظ افکار عمومی ماجرای «دریفوس» به نحوی که تاکنون و در اینجا توضیح داده شد وجود ندارد، زیرا افکار عمومی هنوز در جریان واقعیت‌ها قرار نگرفته است و همچنان

«دریفوس» را محکوم می‌شمارد. بدون تردید در جریان محاکمه «دریفوس»، پرونده‌های بکلی محرمانه را که متهم و وکلای مدافع وی کمترین اطلاعی از محتوای آن ندارند در اختیار قضات قرار دادن، عادی بنظر نمی‌رسد، فقط همین و بس و در مورد «استرازی» نیز باید گفت که وی هنوز در این ماجرا گمنام است اما بزودی همه به هویت او پی خواهند برد.

اول از همه «پیکار» در آفریقا همچنان به انتظار روشن شدن حقیقت است، و با وجود نگرانی از خود و خطری که احساس می‌کند نتیجه تحقیقات و پرونده تنظیمی را در اختیار دوستان خود قرار داده که هم اکنون در دست مطالعه «شوره کستر»^{۱۷} نایب رئیس مجلس قرار دارد. آنگاه نوبت فامیل «دریفوس» است که نام «استرازی» را به طریقی تقریباً ماهرانه و خارق‌العاده به طور علنی به آگاهی همگان می‌رسانند از جمله برادران «دریفوس» به این فکر می‌افتند که متن یادداشت مورد بحث را که در واقع تنها سند محکومیت «دریفوس» بوده فتوکپی نموده و خود در خیابانها به صورت اعلامیه و تراکت بین مردم توزیع نمایند، به این امید واهی که شاید کسی پیدا شود که نویسنده حقیقی یادداشت و صاحب خط را شناسایی نماید و از تصادف فوق‌العاده جالب روزگار اینکه این شیوه اقدام کارگر شده و به نتیجه می‌رسد، بدین صورت که شخصی به نام «دوکاسترو» که شغل او بانکداری است و به قصد سوار شدن به ترن زیرزمینی (مترو) عازم ایستگاه «مادلن» بود، هنگام عبور از بلوار «مونت مار»، به طور اتفاقی و در کمال بی‌اعتنایی چشمش به فتوکپی یادداشتی که به سوی وی دراز شده بود می‌افتد و بلافاصله متوقف می‌شود.

- بله، من این خط را خیلی خوب می‌شناسم زیرا خط یکی از مشتریان قدیمی بانک ماست و نامش سرهنگ «استرازی» است!

«ماتیو دریفوس» طی نامه‌ای به عنوان وزیر جنگ که به طور علنی چاپ و منتشر می‌کند، «استرازی» را به خیانت متهم می‌سازد و در يك چنین شرایطی دیگر برای مقامات دولتی به هیچوجه امکان پنهانکاری یا متوقف ساختن

تحقیقات وجود ندارد، لذا دستور تشکیل پرونده و تحقیق در این باب صادر می‌شود. «استرازی» نیز در مقام دفاع از خود برآمده، دست به يك رشته اقدامات تبلیغاتی جنجال برانگیز می‌زند و به بهانه اینکه «شرف و حیثیت» او در کمال بی‌عدالتی از طرف باند «یهودیان» لکه‌دار و مورد بی‌حرمتی قرار گرفته با هیاهوی بسیار توسط مطبوعات اعلامیه می‌دهد و به آنها که وی را متهم کرده‌اند بشدت حمله می‌کند. پرونده برای رسیدگی و اظهارنظر به ژنرال «پلیو» ارجاع می‌گردد. ژنرال خوشنام ارتش که حتی برای يك لحظه هم نمی‌تواند تصور کند که هفت نفر افسران شورایی عالی جنگ ممکن است اشتباه کرده و راه خطا رفته باشند بی‌هیچ تردیدی نظر خود را به این شرح اعلام می‌دارد، «انحرافات جزئی و خالی از اهمیت در زندگی خصوصی «استرازی» نمی‌تواند دلیل بر اتهام وی بر خیانت تلقی گردد و بکلی خارج از موضوع پرونده است و باید آن را مختومه تلقی نمود» در مقابل به نظر ژنرال، این «پیکار» است که باید تحت تعقیب قرار گرفته و محاکمه و بسختی مجازات شود زیرا پرونده بکلی سری نظامی را در اختیار ارباب جراید و در معرض افکار عمومی قرار داده است و این گناهی است نابخشودنی - به منظور جلب «پیکار» به محاکمه، حکم توقیف او صادر می‌شود، اما به هر حال افکار عمومی به هیجان آمده است «چی؟ باز هم يك جاسوس دیگر؟ یعنی چه؟ چه خبر شده، اینها چه می‌خواهند بگویند» مجلس نمایندگان به بحث و گفتگو می‌پردازد. آقای «ملین»^{۱۸} نخست‌وزیر طی يك سخنرانی اطمینان می‌دهد که: «بدون کمترین تأملی به شما می‌گویم که نتیجه بحث و تحقیقات ما این است که قضیه «دریفوس» برای همیشه مختومه تلقی می‌شود» و سخنان نخست‌وزیر با کف زدنهای ممتد پایان می‌پذیرد، و نمایندگان مجلس به اتفاق آراء به کابینه رأی اعتماد می‌دهند! و علی‌رغم تمامی این مسائل پرونده «استرازی» باید مورد رسیدگی واقع شود. روز دهم ماه ژانویه ۱۸۹۸ «استرازی» در برابر هیأت قضات نظامی در شورایی عالی جنگ حضور می‌یابد، سه کارشناس خط در همین جلسه عدم انتساب خط یادداشت‌گذاری را به «استرازی» تأیید و

اعلام می‌دارند. البته بعدها معلوم می‌شود که کارشناسان مزبور طبق دستور مقامات عالی‌ه چنین اظهار نظر کرده بودند و روز بعد «استرازی» تبرئه می‌شود! و بر طبق قوانین فرانسه با این چنین برائتی برای همیشه مصون از هرگونه تعقیبی در این زمینه خواهد بود حتی اگر مدارك جدیدی بدست آید که دلالت بر مجرمیت وی داشته باشد و حتی بالاتر از آن اینکه اگر او شخصاً خود را متهم و به جرم خویش اقرار کند باز هم دادگستری نمی‌تواند وی را مورد تعقیب قرار دهد. اکنون آقای «ملین» نخست‌وزیر می‌تواند با خیال راحت بخواهد زیرا ماجرای «دریفوس» يك بار و برای همیشه خاتمه یافته و با تبرئه «استرازی» در حقیقت هرگونه بازگشایی پرونده «دریفوس» در نطفه خفه شده است. در وزارت جنگ همه از خوشحالی دستها را به هم می‌مالند و با خود می‌گویند: «دیگر صحبتی از «دریفوس» نخواهد شد» ولی غافل از آنکه همه در اشتباهند، از جمله نظامیان، زیرا درست ده روز بعد ماجرای «دریفوس» به طور ناگهانی و با سر و صدای بسیار از نو گل می‌کند و بر سر زبانها می‌افتد.

صبح روز سیزدهم ژانویه ۱۸۹۸ اهالی پاریس برای خرید روزنامه «لورور»^{۱۹} هجوم می‌برند. زیرا در این روزنامه صبح پاریس مقاله‌ای منتشر شده که بعدها به عنوان مهمترین و معروفترین مقاله در تاریخ روزنامه نگاری فرانسه شناخته می‌شود. عنوان مقاله که امضای «امیل زولا» نویسنده معروف فرانسه ذیل آن آمده چنین است: «من متهم می‌کنم». در این زمان «زولا» در اوج شهرت و موفقیت بسر می‌برد و خانواده «دریفوس» از او خواسته‌اند که به پشتوانه پرستیژ و شهرت خاص خود در دفاع از حقیقت قد علم کند. در این مقاله چه نوشته شده است که از يك سو به صورت اعلامیه بر درو دیوار پاریس چسبانیده شده و از سوی دیگر دستهایی در کار است که به عنوان اعتراض آن را از درو دیوار می‌کنند و پاره می‌کنند؟ در این مقاله از همان حقایقی که می‌دانیم و در اینجا بیان داشته‌ایم صحبت به میان آمده است. در بطلان مدارك ارائه شده علیه «دریفوس»، از پرونده بکلی محرمانه‌ای که متهم و وکلای وی از آن بی‌اطلاع بودند و قضات براساس

آن رأی دادند و سرانجام از دست نوشته «استرازی» و اسناد جعلی ساخته و پرداخته سرهنگ «هانری» استفاده شده است. «امیل زولا» در پایان‌نامه سرگشاده یا به تعبیری عرضحال تکان‌دهنده و افشاگرانه خود چنین می‌نویسد: «با علم به اینکه اعلام این اتهامات، اینجانب را در معرض خطر و تهدید قانون مربوط به هتك حرمت قرار می‌دهد، معذلك در كمال میل و اختیار به این کارمبادرت می‌نمایم، به این امید که کسی شهادت آن را پیدا کند تا مرا به دادگاه جنایی جلب نماید و پرونده امر به جریان افتد! در انتظارم!» و این اخطار سبب شد که داستان «دریفوس» از نو شروع شود و بلافاصله افکار عمومی دچار تفرقه و دوگانگی می‌شود و فرانسه ناگهان و برای چند سالی به دو بخش با مرزهای نامرئی تقسیم می‌گردد، يك سوی این مرز را نفرت فرا می‌گیرد و تا مرکز کانونهای خانوادگی رسوخ پیدا می‌کند، آداب و رسوم و سنتهای احترام برانگیز درهم فرو می‌ریزد، دوستیهای قدیمی به اختلال کشیده می‌شود و حتی سبب بروز اختلافات زناشویی می‌گردد اما در حقیقت هیچکس نمی‌داند که این جنگ و جدال و اینهمه قال و قیل برای چیست؟ به خاطر يك انسان؟ یا بیشتر به سبب اصول و پرنسپب است که مردم به جدال و ستیزه‌گری باهم برخاسته‌اند؟ دو موضوع یا دو فرضیه کاملاً متضاد و آشتی‌ناپذیر رو در روی هم قرار گرفته‌اند که علت و سبب آن نیز شخص «دریفوس» است، برای مخالفین «دریفوس»، آنچه که نظم جامعه را برهم زده و غیر قابل تحمل ساخته شخص اوست که مرتکب خیانت شده و این گروه ضد «دریفوس» به هیچ عنوان حاضر به قبول بیگناهی وی نیستند زیرا بیگناهی او پای ارتش را به میان می‌کشد که از دیدگاه آنان بسیار مقدس است و خدشه‌ناپذیر، به این معنی که مقامات عالیرتبه ارتش فرانسه مقصرین واقعی هستند که حتی تصور آن نیز برای مردم بسیار مشکل است؛ در نتیجه به معنای قربانی کردن ارتش است که اگر این فرضیه درست هم باشد چرا نباید يك نفر به جای يك سازمان مهم و مقدس کشوری و به جای گروهی از افراد جامعه فدا شود؟ گروه دوم و مقابل، یعنی طرفداران بیگناهی «دریفوس» نظری کاملاً متفاوت ابراز می‌دارند، از دید آنان، در این میان مسأله «عدالت» مطرح است و این بالاتر از همه تشکیلات و سازمانهای کشوری و لشگری قرار دارد. آنچه برای این گروه

مطرح است اینکه يك نفر کاملاً بیگناه را گناهکار معرفی کرده اند و اینجا «عدالت اجتماعی» مهمتر از همه است و بر مصالح دولت ارجحیت دارد، لذا باید این بی عدالتی که در حق «دریفوس» بکار رفته جبران و برطرف شود ولو به قیمت آلودگی و بی اعتباری ارتش یا سازمانهای دولتی؟

اما در عمل و از لحاظ ماهیت قانونی اشکال دیگری نیز در میان است بدین معنی که نفرت عمومی یا فحش و ناسزای مردم در این میان آن قدرها مطرح نیست که مسأله «ضد یهود» و تبلیغاتی که در این زمینه بعمل آمده که مآجر را به حد غیر قابل تصویری حاد و خطرناک ساخته است، هرچند که خوشبختانه در آن زمان تهییج افکار عمومی علیه یهودیان از جنبه حرف خارج نشده و هیچگاه به طغیان و ضرب و شتم یا کشتار آنها منجر نشد و این تنها هیتلر بود که بعدها تا مرحله کشتار آنان پیش رفت. مطبوعات به طور مداوم بر تبلیغات و تحریکات ضد یهود می افزود و روزی نبود که اعلامیه های تهدیدآمیز تا مرحله خطر مرگ آنها در مطبوعات منتشر نشود. در این مقالات مردم را به شورش و کشتار یهودیان تشویق می کردند. به طور مثال مجله پر تیراژ و پرنفوذ «روود - دوموند»^{۲۰} در یکی از شماره های خود چنین می نویسد:

«باید «دریفوس» را در محل مجازات درمیدان «کنکورد» آورد تا اهالی پاریس به طور دستجمعی از مقابل او بگذرند و بر صورتش تف بیندازند» و در روزنامه «سخن آزاد» يك کشیش مسیحی به نام «کرس»^{۲۱} درخواست می کند که «پوست این جهود را بکنند تا مردم صبح و شب بر آن راه بروند» و دیگری به امضاء مستعار میهن پرست مسیحی می پرسد که: «جهودکشی کی و چه موقعی شروع می شود؟!» و در این میان آن دسته از طرفداران «دریفوس» هم با اینکه جهود نیستند از این تهمت و آزارها در امان نمی باشند. «امیل زولا» که به دفاع از «دریفوس» برخاسته سخت مورد حمله و تهدید و ناسزاگویی قرار می گیرد و این اتهامات دور از حقیقت و اهانتها تا آنجا پیش می رود که در خیلی از خانواده های متوسط و مرفه ظرف «ادرار» را اصطلاحاً به نام «زولا» نامگذاری می کنند و

سرانجام «هانری روشفور»^{۲۲} روزنامه‌نگار معتقد است که «کلیه طرفداران تجدید نظر در پرونده «دریفوس» باید مورد شکنجه قرار گیرند آنهم به این ترتیب که ابتدا پلک چشمهای آنان را بریده و عنکبوت زهرداری بر تخم چشم آنها قرار دهند تا مردمك چشم این کورباطنان مهیب و کثیف را ببled؟!» و چنین است زندگی و اوضاع و احوال حاکم بر جامعه فرانسه در زمان درخواست تجدید نظر در محاکمه «دریفوس» و این وضع می‌رود تا سالها همچنان ادامه یابد. مواجهه و برخوردهای خشن و بیرحمانه بر زندگی مردم، البته بیشتر در جوامع بورژوازی و طبقات متوسط، سایه افکن می‌شود.

این واقعیت را نیز باید یادآور شد که چنین جو خطرناک و درگیریهایی خشونت بار فقط در میان طبقات روشنفکر جامعه فرانسه وجود دارد، درحالی که اکثریت مردم بخصوص روستاییان و همچنین کارگران که مسأله «دریفوس» منافع آنان را به مخاطره نینداخته، چندان توجه و اشتیاق از خود بروز نمی‌دهند. در چنین شرایطی که فرانسه به هم ریخته و دستخوش اختلاف و چنددستگی شدید شده است طرح دادخواست «زولا» که در هفتم فوریه ۱۸۹۸ به جریان می‌افتد سبب می‌شود تا دامنه اختلافات بشدت بالا گیرد به نحوی که به نزاع و ستیزه می‌گراید. ارتش، «امیل زولا» را به افترا و هتك حرمت متهم ساخته و تصمیم به سرکوبی او می‌گیرد. البته در کمال مهارت و زیرکی و دستاویز ارتش برای تعقیب وی مقاله «امیل زولا»ست که بنابر آن مقامات عالیله ارتش در پرونده «استرازی» اعمال غرض نموده اند و بی آنکه مسأله بیگناهی یا مجرمیت وی مطرح گردد و در این مرحله ظاهراً به طور «تصادفی» «امیل زولا» موفق به دفاع از نظرات خود دایر بر محکومیت مقامات ارتش نمی‌شود و در نتیجه خود محکوم می‌گردد. طبیعی است که مسأله «دریفوس» و تجدیدنظر در پرونده وی نیز اصلاً مطرح نیست! از همان ابتدای محاکمه، رئیس دادگاه با قاطعیت و خشونت از مطرح ساختن هر نوع سؤال یا شهادت هر شاهد یا وکیلی درمورد پرونده «دریفوس» بتندی ممانعت بعمل می‌آورد و هر بار که به هر دلیلی موضوع «دریفوس» به میان می‌آید رئیس

دادگاه با این جمله که «خارج از موضوع است»، از بحث درخصوص پرونده «دریفوس» جلوگیری بعمل می آورد، بنابراین آنچه در این محاکمه مطرح و مورد رسیدگی است مسائل وابسته و جزئی می باشد و در درجه دوم اهمیت است، بخصوص آنچه که در این محاکمه چشمگیر است اینکه حتی ذکر نام «دریفوس» نیز نوعی «لعنت» تلقی می شود و جاری شدن آن بر زبانها مجاز نمی باشد به نحوی که به همسرش نیز اجازه داده نمی شود که نام وی را بر زبان آورد. معذک تنها در يك مورد نام وی بر زبان آورده می شود بی آنکه ممانعتی بعمل آید و آن موقعی است که سرهنگ «هانری» اعلام می دارد مدارکی دال بر مجرمیت و گناهکاری «دریفوس» در اختیار دارد و رئیس دادگاه به او اجازه می دهد که حرفش را بزند اما به محض آنکه «هانری» در این خصوص مطالبی ابراز می دارد، «پیکار» که در جلسه دادگاه حضور دارد بلافاصله از جای برمی خیزد و اعتراض کنان می گوید:

- این مدارك جعلی است و شما خود این را خوب می دانید.

- دروغ می گوید.

- این شما هستید که دروغ می گوید.

و نزاع آن دو بی آنکه آسیبی به هم رسانند پایان می پذیرد، اما جمعیت حاضر در جلسه دادگاه که دستخوش احساسات شده اند به تظاهرات می پردازند و محاکمه در محیطی متشنج و درمیان فریادهای اعتراض آمیز و شعارهای مرگ بر «زولا»، مرگ بر جهودها ادامه پیدا می کند، و سرانجام دادگاه به پایان اجلاس خود می رسد و «کلمانسو» مدیر روزنامه «لورور» در میان همه و اعتراض و سوت کشیدن حاضرین به دفاع می پردازد. «کلمانسو» در حال دفاع از خود و با رستی «تئاترگونه» به صلیبی که بر دیوار و بالای سر قضات نصب شده، اشاره می کند و چنین می گوید:

- ملاحظه کنید، نحوه قضاوت را! این صلیب را بدان منظور بالای سر قضات نصب کرده اند تا از چشم آنان پوشیده ماند و بادیدن آن دچار عذاب وجدان نشوند، درحالی که می بایست این صلیب را بر دیوار مقابل و جایی نصب می کردند تا همواره نصب العین قضات در رعایت عدالت قرار گیرد، و به عنوان

مثال «اشتباه تاریخ» دائماً در معرض دیدشان باشد؛

در تاریخ سیزدهم فوریه ۱۸۹۸ حکم دادگاه درمورد «امیل زولا» صادر می‌شود که به موجب آن «زولا» محکوم به یکسال زندان و پرداخت سه هزار فرانک جریمه می‌گردد و نشان لژیون دونور از او پس گرفته می‌شود و خود وی به انگلستان عزیمت می‌کند. به این ترتیب و در آستانه سال ۱۸۹۸ مخالفین «دریفوس» ظاهراً پیروز می‌شوند و تمام کوششهایی که در جهت متوقف ساختن حرکت ماشین سیاست و دادگستری فرانسه بعمل آمده بود به شکست منتهی شده و از این پس فشار بر آنها که جرأت بخرج داده و مسأله را از نودر اذهان زنده کرده بودند شدیدتر می‌شود. اکنون «امیل زولا» در تبعید بسر می‌برد، سرهنگ «پیکار» در بازداشت موقت و به انتظار محاکمه است و در درون ارتش، افسرانی که به هواخواهی «دریفوس» برخاسته بودند بتدریج از کار برکنار و مجازات می‌شوند و اینهمه به معنای پیروزی و برقراری «نظم» جامعه فرانسوی است و فرانسویان برحسب آنکه به کدام جناح از موافقین یا مخالفین «دریفوس» تعلق داشته باشند، از این نظم جدید برخوردار و یا نسبت بدان مأیوس و سرخورده‌اند. این امر تمامی فرانسویان را دربرمی‌گیرد به استثنای يك نفر! و تنها همین يك نفر که زندانی جزیره شیطان است که از سه سال پیش که در تنهایی دهشتناک و سکوت مطلق خود و با تنها مونسى که فقط با دو چشم تیزبین او را زیر نظر دارد بی‌آنکه حتی يك بار و برای يك ثانیه هم که شده حرف و یا سخنی خطاب به وی ایراد کند از جریاناتی که در پاریس می‌گذرد بی‌اطلاع است. این زندانی بخت برگشته کوچکترین اطلاعی از وقایع پاریس ندارد و نمی‌تواند که این روزگار سیاه عاقبت روزی بسر خواهد رسید؟ و آیا «آن روز» سرانجام خواهد آمد یا خیر؟ و بر این باور است که دنیا او را به فراموشی سپرده است. در چنین شرایط و اوضاع و احوالی است که انتخابات پارلمانی در سال ۱۸۹۸ برگزار می‌شود و علی‌رغم مبارزات انتخاباتی که در محیطی آشفته و با خشونت بی‌سابقه انجام می‌گیرد، تغییرات چشمگیری درمجموع نمایندگان دوره جدید مشاهده می‌شود و مجلس جدید نیز همانند مجلس قبلی با هرگونه تجدیدنظر در پرونده ماجرای «دریفوس» بسختی مخالفت می‌کند و دشمنی می‌ورزد. در هفتم ژوئیه همان سال

«كاويناك»^{۲۳} وزیر جنگ تازه در مقام پاسخگویی به سؤال و استيضاح یکی از نمایندگان پارلمان مطالبی بیان می‌دارد که بار دیگر احساسات برانگیز است و جنجال تازه‌ای برپا می‌کند. بدین معنی که در برابر نمایندگان مجلس در مقام تأیید مجرمیت و گناهکاری «دریغوس» از مدارکی صحبت می‌کند که تاکنون عنوان نشده است. معذلك در فضای پرهیجان وهذیان و در میان هلهله نمایندگان و تحسین و کف‌زدنهای ممتد، چنین رأی می‌دهند که متن سخنرانی وزیر جنگ به صورت اعلامیه در کلیه شهرها و بخشهای تابعه در سراسر فرانسه منتشر و پخش گردد. در واقع دو سند از مدارك ابرازی اهمیت چندانی ندارد ولی سومین سند ارائه شده در حقیقت توسط سرهنگ «هانری» جعل شده است که در تمام فرانسه تنها يك نفر هست که می‌داند این سند جعلی است و او هم کسی جز «پیکار» نیست که این بار بیشتر از همیشه مصمم است به هر ترتیب شده حقیقت را فاش سازد و خطر آن را نیز به جان می‌خرد؛ لذا طی نامه سرگشاده‌ای خطاب به وزیر جنگ که به طور علنی منتشر می‌سازد جعل بودن این سند را اعلام می‌دارد. این اقدام «پیکار» بلافاصله به نتیجه می‌رسد و آن به محاکمه کشیدن خود اوست! وزیر جنگ یکی از همکاران او را به نام «کونیه» مأمور تنظیم پرونده و جمع‌آوری مدارك لازم علیه «پیکار» می‌نماید، طبیعی است که یکی از اسناد و مدارك پرونده تنظیمی توسط «کونیه» همان سندی است که وزیر جنگ متن آن را برای نمایندگان قرائت نموده و «پیکار» مدعی جعل بودن آن شده است. کاپیتان «کونیه» به طور طبیعی و ناخودآگاه سند را مورد آزمایش قرار می‌دهد و نتیجه چنان است که رنگ از روی وی می‌پرد زیرا در این آزمایش معلوم می‌شود که این سند ساختگی است و از دو تکه کاغذ مجزا که در کمال دقت به هم متصل کرده‌اند تشکیل یافته، به این ترتیب حق با سرهنگ «پیکار» است و سند جعلی است! می‌توان حالت و وضع روحی «کونیه» را هنگام تسلیم گزارش به مافوق خود یعنی وزیر جنگ تصور نمود و همچنین عکس‌العمل وزیر را به هنگامی که به واقعیت پی می‌برد! «كاويناك» - که آدم باحسن نیتی است - تا به حال تصور می‌کرد که

اتهامات وارده بر ارتش نوعی بهتان و افترا و ساخته و پرداخته و توطئه «باند» جهودهاست و اکنون متوجه می‌شود که آنچه می‌گفته‌اند حقیقت داشته و دسیسه‌ای درکار نبوده است و آنچنان دستخوش ناراحتی می‌شود که به نظرش دنیا درحال فروریختن است. وزیر جنگ بلافاصله سرهنگ «هانری» رئیس بخش آمار را احضار می‌کند و توضیح می‌خواهد، و او ابتدا انکار ولی سرانجام در حالی که بسختی ناراحت و از پای درآمده است به واقعیت اقرار می‌کند!

- بله، سند جعلی است، اما از آنجا که «دریفوس» به هر حال گناهکار است، مسأله چندان اهمیتی ندارد. وی در دنباله اعترافات خود می‌افزاید که:

- پرونده نازک بود! اوراق زیادی نداشت، لازم بود که آن را قطور کنم، لذا مدارك دیگری بر آن اضافه نمودم! و همین سند را کم داشت، چیز مهمی نبود فقط لازم بود که مختصری در آن «دستکاری» شود، خوب ملاحظه می‌فرمایید جناب وزیر! با توجه به اینکه «دریفوس» مجرم است فکر می‌کردم که کاردرستی انجام می‌دهم و به نظرم زیاد مهم نمی‌آمد!

کاپیتان «هانری» همچنین به تمامی اقدامات که در جهت تشدید مجازات «دریفوس» و پرونده سازی علیه «پیکار» انجام داده بود، اعتراف می‌کند، که نه تنها درمورد «دریفوس» جعل سند نموده بلکه برای محکوم ساختن «پیکار» نیز تقلب و سندسازی کرده است و اسناد اتهامی علیه «استرازی» را از پرونده ربوده و یا آنها را دستکاری نموده است و برای انجام مقاصد خود از يك متقلب حرفه‌ای که دهها بار به اتهام تقلب و جعل و تزویر محکومیت یافته كلك گرفته است که بازپرسی از وی امکان‌پذیر نیست زیرا متأسفانه چند روز پس از افشاگری سرهنگ «هانری» و اعترافات وی، همدست و شريك تقلب‌های وی را در حالی که خود را حلق‌آویز نموده می‌یابند و نتیجه بازرسیها حکایت از آن دارد که شخص مورد بحث اقدام به خودکشی نموده. پرونده کلنل «هانری» بسرعت تشکیل و تحقیقات ادامه می‌یابد.

دو روز بعد یعنی در تاریخ ۳۰ اوت ۱۸۹۸ اعلامیه‌ای به شرح زیر از طرف آژانس خبری «هاوا» انتشار می‌یابد: «طبق اطلاع، سرهنگ «هانری» امروز در دفتر وزیر جنگ شخصاً اعتراف نمود که نامه‌ای را که به موجب آن «دریفوس»

متهم و محکوم گردیده خود تهیه و جعل نموده، لذا بلافاصله به دستور وزیر جنگ حکم بازداشت نامبرده صادر و روانه زندان «مون - والرین»^{۲۴} گردید. این خبر مثل بمب ترکید و انعکاس آن چنان بهت و حیرتی بوجود آورد که برای ساعتها چنین بنظر می‌رسید که چرخ زندگی در فرانسه متوقف شده است! سکوتی ممتد و مطلق تمام جامعه فرانسه را در خود فرو می‌برد حتی طرفداران «دری‌فوس» از این خبر شگفت زده شده و مات و مبهوت مانده‌اند و همگان بی‌آنکه بدانند و بفهمند این سؤال بر زبانهایشان جاری است و مرتب تکرار می‌شود که:

- آخر چرا؟ چرا و به چه دلیلی این کار را کرده است؟

که البته پاسخ به این چراها هرگز داده نشد زیرا بعد از ظهر همان روز خبر هیجان‌انگیز دیگری منتشر شد، دایر براینکه کلنل «هانری» با تیغ گلوی خود را برید و به حیات خویش پایان داد! مدت چندین روز دهشت فزاینده‌ای توأم با شکست و سرخوردگی بر جبهه مخالفین «دری‌فوس» حکومت می‌کند، در ارتش وضع از این هم بدتر است، امراء و ژنرال‌های عالیرتبه ارتش یکی پس از دیگری از کار برکنار می‌شوند، ژنرال «دوبوآودفر» استعفا می‌کند و بعد از وی ژنرال «پلیو» و سرانجام وزیر جنگ نیز به نوبه خود ناچار از کناره‌گیری می‌شود. و از این به بعد نیز «رقص والس» وزرای جنگ فرانسه شروع می‌شود، زیرا فقط ظرف هفت هفته از ماه سپتامبر تا اکتبر چهار وزیر یکی به جای دیگری تغییر می‌یابند. جبهه مخالفین «دری‌فوس» که ابتدا غافلگیر و متحیر مانده بودند به خود آمده مجدداً به فعالیت می‌پردازند. از دید این گروه هرچند که متهم کننده اصلی در پرونده «دری‌فوس» خود به جعل و تزویر و حتی بالاتر از آن به خیانت متهم شده، هیچ مسأله مهمی نیست و چیزی را عوض نمی‌کند و یا اگر مقامات بلندپایه ارتش فرانسه استعفا می‌کنند و از کار برکنار می‌شوند باز هم اهمیتی ندارد، اگر اشتباهاتی در جریان محاکمه رخ داده است، باز هم مهم نیست، تمامی این اتفاقات تغییری در گناهکاری «دری‌فوس» نمی‌دهد! مهم این است که «دری‌فوس» مجرم و مقصر است همین و بس! مخالفین «دری‌فوس» آنچنان اسیر نفرت خویش

هستند که هیچ منطقی را نمی‌پذیرند! و در حقیقت به «چاهی» فرو می‌افتند که خود حفر کرده‌اند زیرا به دنبال فعالیت‌های خویش به استدلال پوچ و احمقانه‌ای توسل می‌جویند که مفهوم آن در واقع چنین است:

«ولو آنکه «دریفوس» بیگناه باشد باز هم مقصر است! زیرا همینکه ارتش او را متهم و مقصر دانسته یعنی اینکه گناهکار است و این بدان معنی است که حق همیشه با ارتش است، خواه آنکه بیگناه باشد و یا در پرونده دستکاری یا تقلب شده باشد!»

روزنامه‌های «ضد یهود» فرانسه، وطن‌پرستی کاذب و تصنعی کلنل «هانری» را ارج می‌نهند و آن را تبلیغ و در حقیقت توجیه می‌کنند. «شارل مورا» روزنامه‌نگار طی مقاله‌ای در تأیید و تحسین کلنل «هانری» و بزرگداشت وی در مراسم تدفین وی چنین نتیجه می‌گیرد که او يك وطن‌پرست زحمتکش بود که به خاطر منافع و مصالح عمومی جامعه فرانسه حتی به تقلب و جعل سند مبادرت ورزید. نویسنده از کلنل «هانری» يك خدمتگزار دولت و يك قهرمان مجسم می‌سازد که عمل خلافتش را در جعل اسناد باید در زمره خدمات جنگی محسوب داشت، و در تجلیل از او گروهی تشکیل و مأمور می‌شوند تا به نفع همسر بیوه وی اعانه جمع‌آوری نمایند و در این راه مبلغ معتنا بهی نیز جمع‌آوری می‌نمایند، مضافاً بر اینکه مقامات عالی‌رتبه در این راه پیشقدم شده‌اند زیرا مگر نه اینست که وزیر جنگ در استعفانامه خود صریحاً قید نموده که «همچنان بر این عقیده‌ام که «دریفوس» گناهکار است همان‌طور که قبلاً نیز مخالف هرگونه تجدیدنظر در پرونده و محاکمه وی بوده‌ام» لکن خوشبختانه همه این‌طور فکر نمی‌کنند و با وزیر جنگ هم عقیده نیستند و اکنون اکثریت در جامعه با گروهی است که تجدیدنظر در محاکمه «دریفوس» را تأیید می‌نمایند و لذا در نوزدهم اکتبر ۱۸۹۸ دادگاه عالی جنایی درخواست تجدیدنظر فامیل «دریفوس» را به شرط انجام تحقیقات مقدماتی قابل قبول اعلام می‌نماید، در این میان فردی وجود دارد که به هیچ‌وجه حاضر به شرکت در انجام تحقیقات نمی‌باشد و این فرد کسی بجز «استرازی» نیست که درست در روز مرگ کلنل «هانری» بدون مقدمه و بی‌هیچ باروبنه‌ای خاك فرانسه را به قصد اقامت در هلند ترك می‌گوید و بعدها طی نامه‌ای که برای

روزنامه «لوماتن»^{۲۵} ارسال می‌دارد صریحاً اقرار می‌کند که نویسنده «یادداشت کذایی» خود وی بوده است! در سوم ژوئن ۱۸۹۹ دادگاه عالی تجدیدنظر فرانسه رأی به نقض حکم شورای عالی جنگ پاریس صادر و پرونده را به شورای عالی جنگ «رن»^{۲۶} احاله می‌نماید و «دریفوس» به آن دادگاه احضار می‌گردد. روز بعد دریفوس از تبعید باز می‌گردد به این ترتیب که در آن سوی دنیا در جزیره شیطان، یکی از نگهبانان که مدت چهار سال تمام شب و روز کلیه حرکات «دریفوس» را زیر نظر داشت بی‌آنکه حتی يك بار او را مخاطب قرار دهد و يك کلمه با وی گفتگو کند برای نخستین بار بعد از سالها مهر سکوت را از لب برمی‌دارد و خطاب به وی می‌گوید:

- «دریفوس»، دنبال من بیا، شما را بفرانسه باز می‌گردانند!

و در این لحظه است که «دریفوس» متوجه می‌شود که در این مدت در این جهان تنها نبوده است و در ورای این سکوت چند ساله، چه بسیار اشخاص دیگری وجود داشته‌اند که هیچگاه او را از یاد نبردند و «پیکار» نیز که قریب يك سال در زندان بسر می‌برد آزاد می‌شود.

روز اول ژوئیه ۱۸۹۹ «دریفوس» به منظور حضور در دادگاه به شهر «رن» می‌رسد. دادگاه رسیدگی به پرونده وی را روز هفتم ماه اوت آغاز می‌کند، و محاکمه تا تاریخ نهم سپتامبر به طول می‌انجامد. چون دادگاه عالی تجدیدنظر حکم شورای عالی جنگ دایر بر خلع لباس از «دریفوس» را نیز نقض نموده بود لذا روز تشکیل جلسه دادگاه، وقتی «دریفوس» با اونیفورم نظامی از در کوچکی در انتهای سالن وارد دادگاه شد، جمعیت حاضر در جلسه با شك و تردید از خود می‌پرسیدند که «آه» این همان کسی نیست که مدت شش سال تمام جامعه فرانسه را به هم ریخته و مختل ساخته بود؟ و به خاطر همین شخص نبود که از شش سال قبل تاکنون مردم فرانسه به جان هم افتاده بودند؟ جمعیت با مشاهده حالت نزار «دریفوس» که نتیجه سالها زندانی بودن وی بود يکه می‌خورد، يك شاهد عینی وقتی او را برای اولین بار می‌بیند چنین ابراز نظر می‌کند:

«مرده ای متحرك كه به شبیحی از انسان می‌ماند، دستانش لاغر و نحیف، پاهایش پوست و استخوان، به نحوی كه بنظر می‌رسد از شلوار بیرون زده، فقط چشمان بی‌فروغش از پشت عینك استخوانی، به نحوی مختصر حرکتی داشت كه نشانه‌ای از حیات در هیکل بی‌جان و رمق او بشمار می‌رفت» سرانجام محاکمه آغاز و سؤالات شروع می‌شود، بار دیگر همه حاضران دچار شگفتی می‌گردند پنداری كه این امر واقعیت داشته كه «دریفوس» از خاطره‌ها رفته بود زیرا به استثنای تغییرات ظاهری و به تعبیری ضعف جسمانی، «دریفوس» هیچ عوض نشده، همان است كه بود، همان آدم متفرعن، و از خود راضی و باهمان لحن خشك و زننده به سؤالات دادگاه پاسخ می‌دهد. بیزاری و تنگ خلقی كاملاً در سیمای قضات خوانده می‌شود، صدای «دریفوس» خشك و یكنواخت است، نه تنها خالی از هرگونه هیجانی كه لازمه تحت تأثیر قراردادن قضات و حاضرین در جلسه است می‌باشد، بلكه بیشتر تحريك آمیز و ناراحت كننده است. بعدها درمورد او نوشتند كه با این اوصاف چنانچه «دریفوس» ظرف این چند سال گذشته در فرانسه مانده بود، هیچ شوق و شوری در طرفدارانش ایجاد نمی‌کرد، معذلك جریان محاکمه در يك حالت بهت و انتظار همچنان ادامه می‌یابد و هیأت منصفه غالباً از شركت در جلسات طفره می‌روند، زیرا در تمام طول روز، هیچ مطلب جالب توجهی از زبان «دریفوس» جاری نمی‌شود. روی هم رفته محاکمه خسته كننده است. مقامات عالیرتبه نظامی با اونیفورمهای تمام رسمی مرتب در جایگاه مخصوص شهود قرار می‌گیرند و با احتیاط كامل سخن می‌گویند تا قضیه را بیش از پیش مشكل و پیچیده نکنند و در حالی كه يك دست بر سینه و روی قلب و نشان لژیون دونور قرار می‌دهند و سوگند یاد می‌کنند، مطالبی پوچ و واهی بر وطن خواهی خود و گناهکاری «دریفوس» بیان می‌دارند. نوبت به ژنرال «مرسیه» وزیر جنگ سابق می‌رسد كه قضات دادگاه را بشدت تحت تأثیر قرار می‌دهد كه در اظهاراتش نوعی صراحت و سادگی نظامی وجود دارد و باید بخاطر داشت كه ژنرال «مرسیه» وزیر جنگ وقت و همان کسی است كه دستور بازداشت «دریفوس» را صادر نمود و به این ترتیب چنانچه قضات رأی بر برائت «دریفوس» صادر کنند در واقع این رأی از مجرمیت و بزهکاری وزیر حكایت می‌كند! سپس

نوبت به نماینده دولت یا دادستان می‌رسد که کیفر خواست تنظیمی توسط يك افسر بازنشسته ژاندارمری و کسی که در این پرونده نقش اساسی به عهده داشته قرائت می‌شود و نکته جالب این است که نامبرده مرتباً در جریان دفاع از ادعای نامۀ اظهار می‌دارد که به منظور پرهیز از تغییر عقیده شخصی هیچگاه پرونده را بدقت مطالعه ننموده! اظهارات وی به طوری مبهم و گیج کننده است که منشی‌ها و تندنویسهای دادگاه بارها دچار حیرت و تردید شده همچنان قلم به دست در نوشتن مدافعات وی مردد می‌شوند. آنگاه نوبت به وکیل مدافع «دریفوس»، آقای «دمانژ»^{۲۷} می‌رسد که دفاعیاتش کامل، صریح اما فاقد گرمی و حرارت دادگاه پسند می‌باشد. سرانجام در نهم سپتامبر ۱۸۹۹ حکم دادگاه صادر می‌گردد، حکمی که همه را دستخوش شگفتی می‌سازد زیرا متن حکم متضمن استدلالی ضد و نقیض است که در آن واحد له و علیه متهم است و براساس آن با در نظر گرفتن شرایط مخففه «دریفوس» به هر حال محکوم شناخته می‌شود. دادنامه‌ای بی‌سروته و بی‌معنا زیرا «دریفوس» یا بیگناه است یا گناهکار و محکوم آنهم به جرم خیانت که بالاترین جرایم از لحاظ مجازات محسوب می‌شود و به هر حال یا این و یا آن! در آن واحد هم گناهکار و هم تبرئه شده فرضی است. مبهم و غیرممکن و ظاهراً این طور بنظر می‌رسد که قضات شورای عالی جنگ شهر «رن» شهادت انتخاب یکی از دوراه حل را نداشته و در مقام اظهار نظر قاطع نبوده‌اند و در این میان آنچه مسلم است اینکه بر بیگناهی «دریفوس» اتفاق نظر دارند ولی در محظور مقامات عالیۀ ارتش قرار گرفته و سعی کرده‌اند بین دو نظریه مغایر و به مصداق آنکه نه سیخ بسوزد و نه کباب، رأیی صادر کرده‌اند که در آن هم رعایت بیگناهی «دریفوس» شده و هم جانب افسران عالی‌رتبه ارتش را گرفته‌اند غافل از آنکه با صدور چنین حکمی همه را ناراضی ساخته‌اند.

روز نوزدهم ژوئیه، ده روز پس از صدور حکم، رئیس جمهور فرانسه با عنایت به وضع جسمانی «دریفوس» و بیماری ناشی از سالها تبعید و زندان وی، با تعویق حکم زندانی بودن وی موافقت می‌نماید، و ظاهراً اتخاذ این تصمیم کافی

بنظر می‌رسد زیرا به این ترتیب از یکسو، «دریفوس» بار دیگر به زندان نخواهد رفت و از سوی دیگر از بی‌حرمتی نسبت به ارتش نیز جلوگیری شده است. بنابراین همه جوانب دعوی راضی خواهند بود. هم طرفداران تزییگناهی «دریفوس» و هم مخالفین وی. وزیر جنگ وقت به نمایندگان پارلمان اطمینان می‌دهد که:

– غائله خاتمه یافت.

درحالی که چنین نخواهد شد و پرونده بزرگترین ماجرای قضایی فرانسه و مهمترین بحران سیاسی فرانسه در جمهوری سوم بسته نشده است! زیرا مدعی اصلی این ماجرا که «تاریخ» باشد هنوز باقی مانده و به اینکه سطحی و به طور «نیم‌بند» از کنار قضایا می‌گذرند و حکم «حساب شده‌ای» صادر کنند راضی نمی‌شود و ماجرای «دریفوس» باید تا انتهای راه مورد تعقیب قرار گیرد. حتی عفو عمومی که به مناسبت نمایشگاه بین‌المللی در سال ۱۹۰۰ از طرف «والدکروسو»، رئیس شورای عالی صادر گردید که شامل «دریفوس» نیز می‌شد، چیزی را عوض نمی‌کند زیرا «دادگستری» «دریفوس» را همچنان محکوم می‌شناسد و مشمول عفو عمومی شدن وی يك امتیاز و مسأله شخصی است که در ماهیت حقوقی قضیه تغییری نمی‌دهد؛ بعلاوه آنکه مگر خاطره مراسم دهشتناک و شوم خلع درجه و لباس از «دریفوس» در مدرسه نظام آنها در برابر چشم چهار هزار نفر نظامی از افسر و دانشجو و در انظار و افکار عمومی در سراسر فرانسه فراموش شده است؟ و مردم از یاد برده‌اند؟ خیر هیچ چیز عوض نخواهد شد مگر آنکه بی‌گناهی «دریفوس» را رسماً اعلام نمایند. «دریفوس» نیز شخصاً درخواست خود را دایر بر بیگناهی با جرأت و قوت بیشتری چنین مطرح می‌سازد:

– دولت فرانسه مرا آزاد نموده است، اما این آزادی بدون افتخار و اعاده حیثیت برای من بی‌ارزش است، لذا همچنان به کوشش خود در جهت رفع اشتباه وحشتناک دادگستری که مرا محکوم ساخته ادامه خواهم داد. تقاضای من این است که تمام مردم فرانسه از طریق يك محاکمه عادلانه و واقعی بدانند که من بیگناهم و مادام که حتی يك نفر فرانسوی جرمی را که شخص دیگری مرتکب

شده به من نسبت دهد و متهم بشناسند، آرام و قرار نخواهم گرفت. وی همچنین درخواست نمود که از شمول عفو عمومی سال ۱۹۰۰ خارج شود! معذک زمان بسیاری لازم است تا این خواسته تحقق پذیرد و شك و تردید در مورد بیگناهی او در اذهان عمومی بر طرف شود. «دریفوس» برای اعاده حیثیت بر باد رفته به فرصت بیشتری نیاز دارد که شش سال به طول می انجامد!

در سال ۱۹۰۳ تعداد بسیاری از نمایندگان پارلمان از جمله «ژوره» به طرح مربوط به تجدیدنظر در پرونده «دریفوس» و رسیدگی مجدد رأی موافق می دهند. روز اول ژانویه ۱۹۰۴، دادگاه عالی جنایی، درخواست تجدیدنظر در پرونده «دریفوس» را قبول می کند و سرانجام در تاریخ ۱۲ ژوئیه ۱۹۰۶ دوازده سال پس از آغاز ماجرا، در يك اجلاس مشترك در دیوانعالی کشور حکم برائت و بیگناهی «دریفوس» صادر و رسماً اعلام می گردد. در این جلسه رئیس دادگاه پس از مدت‌ها انتظار در میان سکوت سنگین حضار، متن حکم را به این شرح قرائت می نماید: «دادگاه عالی جنایی، حکم صادره از طرف شورایعالی جنگ شهر «رن» را که در تاریخ نهم سپتامبر ۱۸۹۹ صادر و ضمن آن دریفوس را به ده سال زندان محکوم نموده بود ناشی از اشتباه دانسته و آن را ابطال می نماید، روز بعد نیز پارلمان فرانسه لایحه قانونی‌ای را منحصرأ در مورد شخص «دریفوس» به تصویب می رساند که به موجب آن مقررات خاصی که چندین سال قبل همین پارلمان در خصوص زندان جزیره شیطان باز هم صرفاً به خاطر «دریفوس» تصویب نموده بود لغو می نماید. ضمن اعاده حیثیت «دریفوس» کلیه امتیازات و درجات نظامی را به وی بازگردانده و به درجه سرهنگی ترفیع می دهد و همچنین «پیکار» نیز به درجه ژنرالی ارتقاء می یابد. در بیستم ژوئیه ۱۹۰۶ سرهنگ «دریفوس» با عنوان «شوالیه» به دریافت نشان لژیون دونور مفتخر شده و ارتقاء درجه می یابد. اعاده حیثیت و بازگرداندن درجات نظامی طی مراسم رسمی و در مجلس جشنی در همان مدرسه نظامی که قبلاً خلع لباس شده بود بعمل می آید. «دریفوس» این بار نیز همچون بار اول و به هنگام اخراج از ارتش و با همان خونسردی عمل می نماید. اکنون و سرانجام پس از گذشت سالها، ماجرای «دریفوس» برای همیشه خاتمه می یابد. با آنکه در بیگناهی «دریفوس» هیچ شك و

تردید وجود ندارد و يك واقعیت تاریخی است معذلك باید گفت که قضیه «دریفوس» به انتظار يك سند تکمیلی دیگر که مؤید این بیگناهی است می‌باشد و حرف آخر را در این رابطه، «شوارتسکین»، وابسته نظامی آلمان و همان کسی که طبق «مدرک کذایی» در آغاز ماجرای «دریفوس»، اطلاعات در اختیار وی قرار گرفته بود، می‌زند بدین گونه که «شوارتسکین» در واپسین لحظات عمر ناگهان در رختخواب خود نیم‌خیز می‌شود و به زبان فرانسه فریاد می‌کشد:

- فرانسویان به حرفم گوش کنید، «دریفوس» بیگناه است.

اما با این همه اگر حقیقت قضایا در مورد «دریفوس» کاملاً روشن است در مورد «استرازی» موضوع به این سادگیها نیست زیرا با آنکه تمام دلایل موجود ظاهراً حکایت از مجرمیت «استرازی» دارد اما کاملاً نمی‌توان بدان اطمینان داشت. او خود را متهم نموده است که نویسنده یادداشت کذایی بوده، اما در عین حال تر او این است که طبق دستور مافوق خود دست به چنین اقدامی زده است زیرا ارل «دوگانه‌ای» بازی می‌کرده، به این ترتیب که اطلاعات بی‌اهمیت و فاقد ارزش در اختیار آنها قرار می‌داده تا در مقابل اخباری از آنها کسب نماید. ولی بلافاصله باید افزود که این فرضیه دور از حقیقت است زیرا اگر چنین حدسی درست می‌بود رئیس اداره آمار در ستاد ارتش فرانسه به هنگام دریافت «یادداشت مورد بحث» می‌بایست دستخط مأمور «جاسوس» خود را می‌شناخت و پی می‌برد که او (استرازی) صرفاً وظیفه‌ای را که به عهده اش محول شده انجام می‌دهد. معذلك چنانچه فرضیه مجرمیت «استرازی» با واقعیت تطبیق نماید، مفهوم مخالف آن این است که شخص دیگری در این میان گمراه شده است و آن شخص نیز کسی بجز «شوارتسکین» نخواهد بود که این فرضیه نیز با واقعیت مطابقت ندارد چون بعید می‌نماید که وابسته نظامی آلمان يك کارمند ساده و معمولی و بی‌احتیاط بوده باشد که در کمال سادگی و بدون کمترین آگاهی به نحوی ناشیانه اسناد کاملاً محرمانه و بسیار مهمی را بدون کمترین توجهی به صرف اینکه کاغذ باطله است در سبد کاغذهای باطله می‌ریخته بخصوص آنکه می‌داند که خدمتکار فرانسوی هر روز صبح زود و قبل از حضور کارمندان سفارت در اداره حاضر می‌شود و به نظافت می‌پردازد! نمی‌توان این فرضیه را

قبول نمود که او کمترین سوء ظنی نیز به این خدمتکار نمی برده؟ مضافاً بر اینکه محتوای یادداشت پاره شده خبر بسیار مهم و کاملاً سری نظامی هم بوده است که پیامدهای مهمی در برداشته و باز سؤال دیگری که مطرح است اینکه محتوای یادداشت که خبر از اسرار نظامی می داده آیا واقعی و حقیقی بوده؟ آیا يك نفر جاسوس چنین حماقتی را مرتکب می شود که خبری با این اهمیت را با دست خود آنهم روی کاغذ می آورد؟ اگر این طور است پس چرا فاقد امضاء می باشد؟ پس به این ترتیب نباید حدس زد که این امر يك صحنه سازی بسیار ماهرانه از طرف «شوارتسکین» بوده باشد؟! فرض دیگر این است که بعد از مدتی رابطه «استرازی» در ارتش فرانسه دیگر رضایت او را جلب نمی کرده؟ و در این صورت علت این امر چه بوده است؟ شاید درخواست مزد و پاداش بیشتری داشته و یا احتمالاً مقامات امنیتی آلمان نسبت به وی ظنین شده اند که نقش «جاسوس دو جانبه ای» را بازی می کند؟ و لذا وابسته نظامی آلمان تصمیم می گیرد که او را از سر «باز» کند و برای این منظور با تقلید از خط «استرازی» یادداشت مورد بحث را تنظیم و سپس آن را به طوری که جلب نظر نماید پاره نموده و در سبد کاغذهای باطله انداخته است، همچنانکه قبلاً نیز در «سرویس اطلاعاتی» فرانسه چنین حدس زده می شد يك نوع اغتشاش و بی نظمی!

اماداستان طور دیگری اتفاق افتاد، به این معنی که «استرازی» مظنون واقع نشد، بلکه شخص دیگری متهم و محکوم گردید و ماجرای «دریفوس» پیش آمد و «شوارتسکین» بی آنکه بخواهد، آتش به انبار باروت انداخت و با این کار ناخواسته خویش آنچنان ضربه ای بر جامعه فرانسه وارد ساخت که اثر آن از يك پیروزی نظامی در جنگهای زمینی بر فرانسه بیشتر بود! و شاید در پایان تمامی محاسبات بتوان گفت که يك وابسته گمنام آلمان ندانسته و ناخودآگاه بحران عظیمی در تاریخ فرانسه بوجود آورد که البته این فقط يك حدس و گمان است، زیرا باید تکرار کرد که در ماجرای «دریفوس» آنچه جای بحث و شك و تردید باقی نمی گذارد «بیگناهی دریفوس» بود!

ساکو و وانزتی^۱

روز پانزدهم ماه مه ۱۹۲۰ در شهر كوچك «بریدج واتر»^۲ در آمریکا که فاصله چندانی با «بوستون» ندارد، دوفرد مرد حدوداً سی ساله، همانند لورل و هاردی هنرپیشه‌های معروف یکی بلند و چاق و دیگری لاغر و کوتاه سوار تراموای می‌شوند.

مرد بلند قد، رنگی قهوه‌ای با ابروانی پرپشت و سبیل‌های پهن و آویزان داشته و آن دیگری که كوچك اندام است قیافه‌ای خشك، عصبی و حالتی نگران دارد.

هنوز کاملاً در صندلی‌های خود در واگن قطار جابجا نشده‌اند که شخصی به آنها نزدیک می‌شود و خطاب به آنان می‌گوید:

- پلیس، شما بازداشت هستید! و قبل از آنکه مرد کوتاه قد دست به هفت تیر خود ببرد پلیس متوجه می‌شود و درحالی که لوله هفت تیرش را به سوی او نشانه می‌برد، می‌گوید:

- نه، با اون کاری نداشته باش دوست من. دست‌هایت را مثل آدم بگذار روی

زانوهایت والا شلیک می‌کنم. و سپس آنها را تا اداره پلیس همراهی می‌نماید. در کمیسریای پلیس مورد بازجویی و بازرسی قرار می‌گیرند، هر دو نفر هفت تیری با کالیبر قوی همراه داشته‌اند که از آنها گرفته و ضبط می‌شود و سپس سروان «استوارت»، طبق معمول آنها را تحت بازجویی قرار می‌دهد. ابتدا از مرد كوچك اندام سؤال می‌کند: اسمت چیه؟

- «نیکلا، ساکو».

- و تو؟

- «بارتولومئو، وانزتی».

«ساکو» و «وانزتی» دو مهاجر ایتالیایی در حقیقت مظنون به ارتکاب جنایت و شرکت در دزدی بانک و سرقت‌های دیگر هستند. نخستین سرقت مسلحانه در تاریخ بیست و چهارم دسامبر ۱۹۱۹ در همین شهر «بریدج‌واتر» اتفاق افتاده است. يك کامیون که سی هزار دلار اجرت کارگران يك کفش‌دوزی را حمل می‌کرد در ساعت هفت صبح که هنوز هوا تاریک بود مورد حمله يك اتومبیل حامل سه نفر مسلح قرار می‌گیرد، بدین شکل که يك اتومبیل بيوك راه را بر کامیون می‌بندد و سه مرد مسلح از آن پیاده می‌شوند، راننده کامیون بی‌آنکه توقف کند بر سرعت خود می‌افزاید و از محل حادثه می‌گریزد و پشت يك تراموای ناپدید می‌شود. مردان مسلح از تعقیب کامیون منصرف می‌شوند و پا به فرار می‌گذارند. راننده کامیون یکی از آنها را که مردی قوی هیکل با پوستی قهوه‌ای روشن با سبیل‌های پرپشت بوده است کاملاً دیده و مشاهدات خود را در اختیار پلیس قرار می‌دهد.

دومین «هولد آپ» که با موفقیت و توأم با خونریزی انجام شد در پانزدهم آوریل ۱۹۲۰ در «بریانتی»^۳ جنوبی - شهر كوچك دیگری در حومه بوستون - رخ می‌دهد. آقای «پارمانته»^۴ به اتفاق محافظ خود «براردلی» در حالیکه مبلغ سی هزار دلار حقوق کارگران يك کارخانه کفش‌دوزی را با خود همراه دارند وارد دفتر کارخانه می‌شوند. بدون رعایت کمترین احتیاط و توجه به ورود افراد

3. Briantree

4. Parmenter

ناشناسی که همزمان وارد شده اند آنها باهم به مقابله برمی خیزند، در يك درگیری سریع و تیراندازی، پولهای موجود را باخود برداشته و در يك اتومبیل بيوك که در چند قدمی در خیابان پارك شده بود پریده و از محل حادثه می گریزند. در این حادثه «براردلی» آنا به هلاکت می رسد و «پارمانته» که چندین زخم برداشته در راه بیمارستان فوت می کند.

روز بعد پس از آنکه اجساد آن دو توسط پزشك قانونی مورد کالبدشکافی قرار می گیرد، گلوله ای از بدن یکی از مقتولین بدست می آید که علامت مشخص کننده III که يك رقم رومی^۵ است بر روی آن حك شده است. تحقیقات براساس ردیابی روی علامت گلوله ادامه می یابد.

سروان «استوارت» در تحقیقات خود به این نتیجه می رسد که از يك اتومبیل بيوك استفاده شده است. يك نفر که شاهد حمله اول بوده موفق می شود شماره اتومبیل بيوك را یادداشت کند و در اختیار پلیس قرار دهد. در «بریانتری» جنوبی نیز عده ای از شاهدان عینی اظهار داشته بودند که اتومبیل بيوك مورد بحث فاقد شیشه عقب بوده و چند روز بعد پلیس يك اتومبیل بيوك متروکه را می یابد که با مشخصات اتومبیل مورد استفاده سارقین تطبیق می نماید؛ یعنی شماره اتومبیل همان است که پلیس در تعقیب آن بوده است. بعضی شاهدان گفته اند که آنها آدمهای قوی هیکلی بوده اند و تعدادشان را بین سه تا پنج نفر ذکر کرده اند و برخی گفته اند که برعکس آدمهایی قد کوتاه بوده اند، بعضی رنگ آنها را بلوند و برخی دیگر قهوه ای گفته اند.

در جریان تحقیقات، تلفن کننده ناشناسی به سروان «استوارت» اطلاع می دهد که: «حمله کنندگان يك باند آنارشیست ایتالیایی هستند، بروید دور و بر «کوآسی»^۶ را ببینید».

«کوآسی» در حقیقت يك آنارشیست خطرناك است که اخیراً در این منطقه دیده شده و علاوه بر آن ستوان «استوارت» کسب اطلاع می کند که اخیراً

۵. Romain: حروفی که به جای عدد نوشته می شود مثل X - V.

بسیاری او را با شخصی به نام «بودا»^۷ که او هم يك هرج و مرج طلب است دیده‌اند. پس از تحقیقات، معلوم می‌شود که «کوآسی» متأسفانه بتازگی و برای همیشه خاک آمریکا را ترك کرده و با کشتی به سوی ایتالیا عزیمت نموده است و دیگر کسی او را در آمریکا نخواهد دید اما «بودا» به مسافرت نرفته و هنوز در آمریکا بسر می‌برد.

دیگر از اطلاعات واصله این است که اتومبیلش را در یکی از گاراژها گذارده تا مورد تعمیر قرار گیرد و کافی است که يك نفر مأمور مخفی در آن حوالی بگمارند تا هنگام مراجعه به گاراژ و تحویل گرفتن اتومبیل او را به دام انداخته و بازداشت نمایند.

روز پنجم ماه مه ۱۹۲۰ «بودا» برای تحویل گرفتن اتومبیل خود به گاراژ مراجعه می‌نماید اما او تنها نیست و دو نفر دیگر وی را همراهی می‌کنند و «بودا» پشت‌دل قرار می‌گیرد و به راه می‌افتد و دو نفر همراه وی بآرامی دور می‌شوند و خود را به ایستگاه مترو می‌رسانند تا سوار تراموای شوند. پلیس مأمور تعقیب «بودا» رد اتومبیل را گم می‌کند و موفق به تعقیب وی نمی‌شود و بعدها نیز هرگز پلیس موفق به دستیابی به او نمی‌گردد، مأمور مزبور در عوض به تعقیب دو نفر همراه وی، به اسامی «ساکو» و «وانزتی» پرداخته و آنها را دستگیر و به اداره پلیس می‌آورد آنها به سؤالات ستوان «استوارت» پاسخ می‌دهند.

«نیکولا ساکو» در سال ۱۸۹۱ در «فوگیا» در جنوب ایتالیا بدنیا آمده است. برخلاف آنچه که ممکن است انسان تصور نماید دوران طفولیت را در رفاه و خوشبختی گذرانده و والدین وی نه تنها در سختی و فشار زندگی نبوده‌اند بلکه کشاورزانی مرفه الحال، صاحب زمین و مزرعه زیتون و انگور بوده‌اند که «نیکلا» نیز براحتی می‌توانست از این مزایا و رفاه برخوردار شود اما به اقتضای جوانی و همچون بسیاری از همسالان ایتالیایی خود در آن زمان در رؤیای مهاجرت به آمریکا بسر می‌برد و به همین نیت نیز در سن هفده سالگی ترك یار و دیار نموده و

روانه آمریکا می‌شود؛ چون خوشبختی را در آنجا جستجو می‌کند اما به محض ورود به نیویورک دچار یأس و سرخوردگی می‌شود و کاخ رؤیاهایش فرو می‌ریزد زیرا زندگی در این سرزمین برای تازه واردین مطلقاً رحم و شفقتی از خود نشان نمی‌دهد.

ولی حال که آمده چاره‌ای نیست و باید یکجوری زندگی کرده و با دشواریها روبرو شود، شغلی که انتخاب می‌کند یا در حقیقت مجبور به انتخاب می‌شود حمّالی است. کاری سخت و طاقت‌فرسا؛ حمل و نقل بشکه‌های آب، پس از آن کارگر جوشکاری می‌شود و سرانجام در يك کارخانه کفش‌دوزی مشغول به کار می‌گردد، در سال ۱۹۱۰ با يك دختر هموطن خود به نام «روزینا زامیلی» ازدواج می‌کند، که ثمره این ازدواج فرزندی است که «دانت» نامگذاری شده. از آنجا که «ساکو» طبعی ستیزه‌جو و سرکش دارد و در برخورد با ناملايمات و دشواریها دستخوش شورش و عصیان می‌شود، خیلی زود به راهی می‌افتد که با خلق و خوی او سازگاری دارد؛ به گروه آنارشیستها و هرج و مرج‌طلبان می‌پیوندد گروهی افراطی و خرابکار. در سال ۱۹۱۷، در بحبوحه جنگ جهانی اول هنگامی که آمریکا وارد جنگ می‌شود برای خودداری از اعزام به جبهه‌های جنگ و پرهیز از درگیری به مکزیك می‌گریزد، نه از باب اینکه آدمی ترسو و یزدل است بلکه از این جهت که به این جنگ اعتقادی ندارد. سال بعد یعنی در سال ۱۹۱۸ در آستانه پایان گرفتن جنگ مجدداً به آمریکا برمی‌گردد. در این مدت نیز تغییری نکرده و همان آنارشیست مؤمن و معتقد است. سرگذشت «بارتولومئو، وانزتی» نیز همانند «ساکو»ست. درست به آن گونه که پنداری این دو «دوقلو» هستند. امیدها و ارزوهایشان نیز شبیه به هم است. او نیز فرزند دهقانی ثروتمند است که در سال ۱۸۸۸ در ناحیه‌ای به نام «پی‌مون» زاده شده؛ والدینش صاحب مزرعه و در کار کشت گندم و چغندرند و باغ میوه دارند و او نیز از نعمت رفاه در زندگی برخوردار است. وضع تحصیلاتش نیز درخشان بوده و مرتباً در حال مطالعه و کتاب خواندن و آموزش می‌باشد و در عین حال خود را آماده می‌کند تا اداره امور خانواده را بعهده گیرد اما در این هنگام مادرش را از دست می‌دهد و لذا در سال ۱۹۰۸ ناگهان تصمیم می‌گیرد که خانه و کاشانه خود را ترك گفته و به دنبال

سرنوشت و تحصیل مال و ثروت راهی آمریکا شود. در بدو ورود به نیویورک ابتدا در يك رستوران ایتالیایی به کار ظرفشویی مشغول می‌شود و سپس به ترتیب به عنوان کارگر ساختمان، دربان هتل و مستخدم، کمک باغبان، کارگر کارخانه ریسندگی و طناب‌بافی و سرانجام دستیار رام‌کننده حیوانات در يك سیرك به کار می‌پردازد.

علاقه وی به مطالعه کتب و مقالات منتشره در زمینه آنارشیزم سرانجام او را بدین راه می‌کشاند و در همین مسیر است که با «ساکو» آشنایی حاصل نموده و با وی در مسافرت به مکزیك همسفر می‌شود. پس از بازگشت از مکزیك عاقبت کار و شغل مورد علاقه خود را می‌یابد، از این تاریخ به بعد به عنوان ماهی فروش دوره گرد زندگی آرامی دارد و با آنکه در این راه پول قابل توجهی در نمی‌آورد اما همینکه استقلالی دارد و مجبور نیست به طور وابسته و برای دیگران کار کند راضی است. هر روز زنبیل خود را از ماهی پر می‌کند و برای فروش آنها خیابانها و کوچه‌های شهر را زیر پا می‌گذارد و به همین دلخوش است و قانع!

«ساکو» و «وانزتی» در برابر ستوان «استوارت»، ارتباط خود را با جریانات و گروههای آنارشیزتی پنهان نمی‌کنند اما شرکت خود در حادثه سرقت مسلحانه «هولدآپ» را بشدت تکذیب می‌نمایند اما به هر حال متهمند که اسلحه با خود حمل می‌کرده‌اند.

دادستان «کاتزمن»^۸ شخصاً پرونده آنها را تحت بررسی دارد و از آنها بازجویی می‌نماید. او مردی است چهل ساله، درشت هیکل، با صدایی رسا و پرطنین که با شهرت و تجربه‌ای که در کار قضاوت دارد از اهمیت خاصی برخوردار است و بعداً نیز به مناسبت رسیدگی به همین پرونده، اشتهار بیشتری پیدا می‌کند.

دادستان رسیدگی و بازجویی از متهمین را با تحقیق در مورد اینکه «ساکو» و «وانزتی» در ساعات وقوع هر دو حمله مسلحانه چه می‌کرده‌اند آغاز می‌کند. در این زمینه «وانزتی» هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای برای غیبت خود در دو حادثه یادشده

ارائه نمی‌دهد. اما «ساکو» برای غیبت خود در حادثه اول دلیل غیر قابل تردیدی ابراز می‌دارد، اما در حمله دوم نه تنها دلیلی بر عدم حضور خود ندارد بلکه بعکس دلایل و شرایط تشدید کننده‌ای بر ارتکاب جرم و مشارکت در سرقت مسلحانه وجود دارد، زیرا تحقیقات نشان می‌دهد که وی در آن تاریخ در محل کار خود حضور نیافته و این خود قرینه‌ای است بر مجرمیت وی.

در مرحله دوم تحقیقات و بازجویی حضور آن دو در برابر شهود عینی است، کسانی که در موقع وقوع حادثه در محل حضور داشته و شاهد ماجرا بوده‌اند. بسیاری از شهود قیافه هیچیک از آن دو را بخاطر نمی‌آورند، بعضی در مشاهدات خود و اظهار آنچه دیده‌اند دچار شك و تردید هستند اما از میان شهود پنج نفر قاطعانه و با صراحت اعلام می‌دارند که آن دو را هنگام حمله و زمان فرار به چشم خود دیده‌اند. بدین معنی که سه نفر از آنها مطمئن هستند که «وانزتی» را دیده‌اند و يك نفر با تأکید می‌گوید که «ساکو» همان مهاجمی بوده که «براردلی» را کشته و دو نفر دیگر اظهار می‌دارند که «وانزتی» را به هنگام فرار پشت رل اتومبیل بيوك دیده‌اند. آقای «کاتزمن» بازپرس پرونده، تحقیقات خود را که بسرعت انجام داده است متوقف می‌کند زیرا ظاهراً پی به حقیقت برده و همه چیز برایش روشن شده است و طبق ادعای نامۀ تنظیمی «وانزتی» از بابت ارتکاب دو فقره جرم و «ساکو» از يك بابت مجرمند و در بیست و دوم ژوئن ۱۹۲۰ «وانزتی» طبق روال و رویه معمول دستگاه قضائی از بابت حادثه اول مورد محاکمه قرار می‌گیرد اما تا محاکمه اصلی هنوز خیلی فاصله است. سرانجام پس از چندی دادگاه، رسیدگی به پرونده آن دو را آغاز می‌کند. ریاست جلسه دادگاه را قاضی «وبستر تایر»^۹ بعهدۀ دارد که یکی از قضات خوشنام و درستکار است. وی که برخاسته از يك خانواده قدیمی آمریکایی است به سنتهای آمریکایی سخت پای بند و علاقمند است. برای چنین آدمی با خصوصیات يك آمریکایی اصیل، درك درد و مشکلات مهاجرین خارجی کار مشکلی است. از دیدگاه وی این قبیل خارجی‌ان در جامعه آمریکا جایی ندارند و نمی‌توانند خود را با محیط وفق دهند و لذا دائماً با ایجاد

سروصدا و هیاهو مرتکب کارهای خلاف نظم می‌شوند. شهود حاضر در دادگاه همانها هستند که در مراحل بازپرسی شهادت داده و گفته بودند که به چشم خود «وانزتی» را دیده‌اند و همان حرفها را در جلسه دادگاه تکرار می‌کنند. کارشناس امور اسلحه و تیراندازی نیز مطلب مهم و جالبی برای گفتن ندارد؛ تنها گلوله‌ای که به مقتول اصابت کرده و باعث مرگ وی شده می‌تواند از هفت تیر متهم شلیک شده باشد!

شهود معرفی شده از طرف وکیل متهمین همگی ایتالیایی بوده و در حقیقت از هموطن خود دفاع می‌کنند و تنها مطلبی که می‌گویند این است که در روز حادثه «وانزتی» در «بریدج‌واتر» (محل حمله سارقین) نبوده بلکه در ناحیه «پلیموت»^{۱۰}، مثل همیشه و بنا به عادت شغل و کارش، ماهی می‌فروخته و برای نمونه یکی از شهود به نام «آدلای بوجیوانی»^{۱۱} با اطمینان در برابر سؤال رئیس دادگاه می‌گوید:

- بله بله، حتی من خودم از او ماهی خریدم و بدین جهت خوب به خاطر من مانده است که روز بیست و چهارم دسامبر و روز قبل از نوئل بود.

جوان ایتالیایی دیگری به نام «بلتراندو برینی» چنین شهادت می‌دهد:

- بله آقای قاضی، در آن روز من حتی به «وانزتی» کمک کردم مثل هر روز چرخ محتوی ماهیهایش را هل می‌دادم.

اما ناباوری در قیافه قاضی کاملاً خوانده می‌شود و برای این تردید خود دلایلی دارد زیرا اولاً شهود ایتالیایی، زبان انگلیسی را بسیار بد و غلط صحبت می‌کنند. ثانیاً از حضور در دادگاه ترس و واهمه دارند و ثالثاً و مهمتر از همه آنکه کاملاً آشکار است که مطالب خود را قبلاً حفظ کرده‌اند و ناخودآگاه بر زبان می‌آورند و بدین سبب حتی اگر آنچه می‌گویند واقعیت هم می‌داشت چون نحوه شهادتشان تصنعی است، تأثیر مثبتی بر قضات نمی‌گذارد و انعکاس نامطلوبی دارد، به علاوه مسأله زبان در ادای شهادت در دادگاه و همچنین در مراحل بازپرسی نقش اساسی و مهمی بازی می‌کند زیرا هم متهمین و هم شهود آنها

10. Plymouth

11. Bogeovani

تماماً ایتالیایی هستند و با لهجه بد و انگلیسی دست و پا شکسته‌ای صحبت می‌کنند، درحالی که شهود مخالف همه آمریکایی بوده و به انگلیسی صحیح و واضح صحبت می‌کنند و می‌دانند که چه می‌گویند. محاکمه «وانزتی» در محیطی سرد و بی تفاوت برگزار می‌شود و موقعی که دادگاه رأی خود را بر بزهکاری متهم و مجازات وی به دوازده سال زندان اعلام می‌دارد، سالن دادگاه تقریباً خالی از تماشاچی است و همان‌طور که حدس زده می‌شد، محکومیت متهم در اولین محاکمه در جریان دومین دادرسی بی تأثیر نخواهد بود.

چند تن از دوستان «ساکو» و «وانزتی» کمیته‌ای برای نجات این دو تشکیل می‌دهند. کمیته مزبور با توجه به اینکه وکیل متهمین به نحو کافی و قانع‌کننده‌ای از موکلین خود دفاع ننموده تصمیم می‌گیرند که برای دومین محاکمه وکیل دیگری انتخاب نمایند و برای این منظور یکی از وکلایی که در دفاع از کارگران شهرتی بسزا دارد و مدافعاتش پر سروصدا و جالب توجه بوده به نام «فرد مور»^{۱۲} را انتخاب می‌کنند و اتخاذ این تصمیم نتایجی حساب‌نشدنی به دنبال می‌آورد که در آن موقع هنوز هیچکس نمی‌توانست آن را حدس بزند.

«فرد مور»، وکیل دادگستری اهل کالیفرنیا در سی و نه سالگی يك آرتيست تمام عیار است مثل آنها، بی‌اعتنا به سرو وضع خود، ولباسهای نامرتب می‌پوشد و کلاه کابوی بر سر می‌گذارد و در زندگی بی‌نظم و نامرتب است. دائماً در محافل کارگری پرت می‌زند و به دلیل همین آشنایی با طبقه کارگر و زندگی و آداب و رسوم آنهاست که بیشتر دعاوی آنها را قبول و به همین سبب شهرتی در دفاع کارگران کسب کرده است. وقتی پرونده «ساکو» و «وانزتی» را مطالعه می‌کند ناگهان به ذهنش خطور می‌کند که با توجه به شرایط و اوضاع و احوال زمان که تظاهرات و فعالیت گروههای آنارشیست بالا گرفته و در جامعه آمریکا موضوع روز شده است از این پرونده در جهت کسب شهرت بیشتر بهره‌برداری تبلیغاتی نماید و لذا دست به کار می‌شود اعلامیه پشت اعلامیه صادر می‌کند، با روزنامه‌نگاران مصاحبه می‌کند و آنچنان در اهداف سیاسی گرفتار آمده که گاهی

از موضع موافق و زمانی از موضع مخالف صحبت می‌دارد! ماشین تبلیغاتی آنچنان براه افتاده که هیچکس قادر نیست آن را متوقف سازد و قضیه این دو متهم و مسأله آنارشیزست هر روز صفحاتی از روزنامه‌ها را به خود اختصاص داده و ابعاد وسیعی پیدا کرده است. «فرد مور» در جاده شهرت و ترقی افتاده و در آنچه آرزو داشته به موفقیت عظیمی نائل آمده است به طوری که کمیته دفاع از «ساکو» و «وانزتی» را بشدت نگران ساخته زیرا اعضاء کمیته بر این تصورند که اینهمه هیاهو و قیل و قال و مسأله را بزرگ جلوه دادن به هیچوجه در جریان محاکمه به نفع متهمین نخواهد بود و چاره‌ای بر جلوگیری از جنجال تبلیغاتی نمی‌بینند، چون خیلی دیر شده است. تنها کاری که می‌کنند این است که وکیل دیگری به نام «جری ماک آنارنی»^{۱۳} رانیز به عنوان وکیل مدافع متهمین در کنار «فرد مور» برمی‌گزینند. محاکمه «ساکو» و «وانزتی» در سی و یکم ماه مه ۱۹۲۱ در شهر «دِدام» آغاز می‌شود، تمام مردم در سراسر آمریکا چشم به جریان این محاکمه دوخته‌اند و بادقت آن را دنبال می‌کنند و مطبوعات و رسانه‌های گروهی آنچنان هیاهویی به راه انداخته‌اند که بزودی انظار دنیا را متوجه این دادرسی (دوم) می‌نمایند. از طرف مقامات دولتی اقدامات امنیتی و انتظامی چشمگیری بعمل می‌آید. در اطراف کاخ دادگستری تعداد کثیری از افراد پلیس و مأمورین انتظامی مسلح گمارده می‌شوند، مقابل کلیه درهای ورودی پلیس مسلح کشیک می‌دهد و تمامی واردین به کاخ حتی وکلای دادگستری بدقت مورد بازرسی بدنی قرار می‌گیرند. در سالن دادگاه چشمها متوجه قفس آهنی است که متهمین را در آن جای داده‌اند و عکسهای جالب این قفس آهنی و میله‌دار که دو نفر متهم دراز و کوتاه پهلوی به پهلوی هم هر روز و طی چندین هفته محاکمه به دادگاه آورده می‌شوند، صفحات روزنامه‌ها را به خود اختصاص داده است.

در جایگاه قضات قاضی «تایر» رئیس دادگاه با چهره‌ای استخوانی پشت تریبون و در صندلی دسته‌دار خود راست و استوار نشسته و قیافه اندیشناک و متفکرانه‌ای به خود گرفته است، دادستان «کاتزمن» با هیکل درشت و صدای

خشن و رسای خود، طوری در صندلی اش جای گرفته که گویی هر لحظه آماده جهش و از جای پریدن است و سرانجام نزدیک قفس آهنی متهمین، «فرد - مور» وکیل بی بند و بار و لاقید دادگستری به منظور تحریک و یا صرفاً خودنمایی آستینهای خود را بالا زده و پاهای برهنه خود را بیرون انداخته و هم اوست که در این محاکمه آغاز به سخن می کند. وی به شیوه ای به ایراد دفاع می پردازد که در حقیقت تنها بازیگر سرشناس صحنه دادرسی است؛ مدافعاتش کاملاً غیر منتظره و مبهم و غیر قابل فهم است. به طور مرتب به صلاحیت اعضای هیأت منصفه اعتراض می کند. روز اول محاکمه از میان يك صد نفر اعضای هیأت منصفه فقط سه نفر از آنها را قبول و صلاحیت و بقیه را رد می کند و روزهای بعد نیز با اتخاذ همین رویه تعداد بیشتری از اعضای هیأت منصفه به ایراد عدم صلاحیت از گردونه خارج می شوند، به طوری که رویه و رفتار وکیل متهمین، «تایر» رئیس دادگاه را به نحوی دچار خشم و عصبانیت می نماید که ناگزیر نظر خود را به نحوه دفاع وکیل ایراد و به تندی اعتراض می نماید، «فرد - مور» بالحن تمسخرآمیزی به رئیس دادگاه پاسخ می دهد که این حق قانونی اوست که صلاحیت اعضای هیأت منصفه را بپذیرد و یا رد کند و لذا از این امتیاز قانونی خود استفاده می کند. در پنجمین روز متوالی از دادرسی از میان صدها نفر که به عنوان هیأت منصفه در دادگاه حضور یافته اند فقط هفت نفر مورد قبول «فرد - مور» وکیل دادگستری قرار می گیرند، که آنها نیز به عنوان اعتراض از شرکت در جلسات دادگاه خودداری می نمایند، و با توجه به اینکه طبق قانون آیین دادرسی جزائی این ایالت آمریکا، وکیل متهمین تا پانصد بار حق دارد که صلاحیت اعضای هیأت منصفه را رد کند، لذا آقای «فرد - مور» از تمامی حق قانونی خود استفاده نموده است؛ رفتار و رویه ای که تاکنون در محاکمات آمریکایی سابقه بوده است اما طبق پیش بینی قانون در يك چنین مواردی با استفاده از قانون و رویه قضائی قدیمی که از دوران باستانی «وسترن» آمریکا ناشی شده و سرچشمه می گیرد، رئیس دادگاه موظف است که به پلیس دستور دهد که هر شهروند آمریکایی را که در خیابان می بینند به دادگاه جلب نمایند تا به عنوان هیأت منصفه! در جلسات دادگاه شرکت نمایند. به محض اینکه رئیس دادگاه تصمیم می گیرد که از این قانون قدیمی برای جلب

شهروندان عابر و عادی استفاده نماید، اطراف کاخ دادگستری خالی از جمعیت می‌شود زیرا هیچکس حاضر نیست در ماجرای این محاکمه که جز گرفتاری و دردسر نتیجه دیگری ندارد خود را آلوده و درگیر نماید سرانجام پلیس موفق می‌شود حدود یکصد و نود نفر افراد عادی را بزور به دادگاه بکشاند، عده‌ای به هنگام تعطیل سینما یا تئاتر که در حال خروج بوده‌اند و برخی را که در خیابانها پرسه می‌زده‌اند و بالاخره عده‌ای را نیز در يك مجلس عروسی دستگیر و به دادگاه جلب می‌کنند! مردمی که سخت عصبانی و ناراحتند و از اینکه بی‌جهت و بزور به دادگاه جلب شده‌اند مرتب اعتراض می‌کنند و غر می‌زنند. «فرد - مور» وکیل مدافع این بار دیگر حق رد اعضاء هیأت منصفه را ندارد و ناچار است که از بین آنها عده‌ای را به عنوان «ژوری» یا هیأت منصفه برگزیند، نتیجه را می‌توان حدس زد طبیعی است که عده‌ای که به این ترتیب و علی‌رغم میلشان و بی‌هیچ اطلاعی به دادگاه کشانیده شده‌اند، نه تنها هیچ علاقه‌ای به اظهارنظر عادلانه و درست ندارند، بلکه بعکس احساس خوبی نیز نسبت به متهمین که مسبب اصلی این اذاء و آزار هستند نخواهند داشت.

روز هفتم ژوئن ۱۹۲۱ با ادای شهادت شهود، محاکمه روند جدی‌تری به خود می‌گیرد، «لونیزواد»، یکی از شهود همچنانکه در مراحل بازپرسی اظهار داشته بود، موکداً شهادت می‌دهد که «ساکو» به روی «براردلی» تیراندازی کرده و او را کشته است و همین شهادت را عیناً در برابر هیأت منصفه تکرار می‌کند، بعلاوه دوزن جوان به اسامی «ماری بلین» و «فرانس دولین» شهادت می‌دهند که به هنگام وقوع حادثه از پنجره دفتر کار خود شاهد صحنه ماجرا بوده و هر دو تأکید می‌کنند که «ساکو» یکی از مهاجمین بوده است. به علاوه، خانم «فرانس» اضافه می‌نماید که بخوبی دیده است که یکی از مهاجمین قیافه خارجی و لاتین داشته که منظور وی از این حرف تلویحاً این است که مهاجم ریخت و قیافه ایتالیایی داشته! وقتی نوبت به خانم «لولا آندریوز» یکی دیگر از شهود می‌رسد مطالبی ابراز می‌کند که از لحاظ انعکاس در پرونده و جلب نظر هیأت منصفه مهم و جالب است. اومی‌گوید که چند دقیقه قبل از وقوع حادثه حمله مسلحانه در خیابان سینه به سینه با دونفر از مهاجمین مواجه شده است که یکی از آنها

حتی راه فرار خود را از وی پرسیده! در اینجا رئیس دادگاه خطاب به شاهد می پرسد: کسی را که آن روز با شما صحبت کرده می شناسید؟ و می توانید نشان دهید؟

- بله آقای رئیس دادگاه، آن شخص «ساکو» بود.

این شهادت تأثیر بسیار مهمی در جریان محاکمه و رأی نهایی خواهد داشت و نکته مهم و درعین حال جالب این است که «فرد - مور» وکیل متهم در اینجا مرتکب اشتباه غیر قابل باوری در امر وکالت و دفاع می شود؛ عمداً یا سهواً روشن نیست، اما حق بود و می بایست از شاهد سؤال می کرد که آیا شخصی را که با او صحبت نموده و آدرس پرسیده آیا به زبان انگلیسی مثل زبان مادری خود مسلط بوده، و بدون آنکه آکسان یا لهجه ایتالیایی داشته باشد؟ و اگر معلوم می شد که آن شخص به هنگام صحبت به زبان انگلیسی فاقد لهجه خارجی بوده مسلماً آن شخص «ساکو» نمی توانسته است باشد. وکیل متهم نه تنها از این نکته اساسی غفلت می کند بلکه بعکس سعی دارد که جزئیات حادثه و مسائلی را مطرح نماید و شاهد را مجبور به پاسخگویی کند که نتایج کاملاً معکوس دارد و هیأت منصفه نسبت به خانم «لولا» و شهادت وی احساس همدردی و علاقه نشان می دهد که در حقیقت به ضرر متهم است و این تنها حاصل مدافعات وکیل مدافع است!

شهود بعدی نیز اظهار می دارند که «وانزتی» را در حادثه دیده اند. «مایک لوانتری»^{۱۴}، پاسبان پست در ناحیه «بریانتی» جنوبی شهادت می دهد که مطمئن است که راننده اتومبیل مورد بحث کسی جز «وانزتی» نبوده است. شاهد بعدی نیز یک پاسبان پست است به نام «آوستین رید»^{۱۵} که اونیز اظهار می دارد اتومبیل بیوک را دیده است که با سرعت سرسام آوری در حرکت بوده و با آنکه نزدیک ریل راه آهن بوده، راننده بی اعتنا و بدون توجه به اینکه ترن از سوی دیگر می آمده همچنان و با سرعت رانندگی می کرده و به فاصله کمی از برخورد با قطار نجات می یابد و اضافه می کند که به محض مشاهده این صحنه با عجله به سوی اتومبیل می رود و با سوت ممتد به راننده علامت توقف می دهد و در مورد

14. Mike Lovangie

15. Austine Reed

مشخصات راننده وی را با رنگ پوست قهوه‌ای و سبیل‌های آویزان توصیف می‌کند و سرانجام نتیجه می‌گیرد که راننده همین شخص متهم به نام «وانزتی» است که اینجا حضور دارد!

«فرد - مور»، وکیل متهمین، دومین اشتباه قضائی را ظرف يك روز مرتکب می‌شود، اشتباهی غیرقابل تصور و باورنکردنی و بدتر از اشتباه نخست زیرا از شاهد سؤال نمی‌کند که راننده اتومبیل بیوک که با سرعت در حرکت بوده صحبت می‌کند یا خیر؟ و آیا او انگلیسی صحیح و درست حرف می‌زده یا نه؟ بدتر از همه اینکه به ذهنش خطور نمی‌کند که به رئیس دادگاه و هیأت منصفه خاطر نشان سازد که اصولاً «وانزتی» رانندگی نمی‌داند و این نکته بسیار مهم و اساسی در پرونده است بخصوص برای رد کردن اظهارات شهود که ادعا می‌کنند راننده اتومبیل همین «وانزتی» است، البته ممکن است کسی راننده باشد اما پروانه رانندگی نداشته باشد، در حالی که «وانزتی» متهم بخت برگشته، اصلاً رانندگی نمی‌دانسته؛ و شهود طوری ادای شهادت می‌کنند و از راننده‌ای صحبت می‌دارند که در این فن تخصص و مهارتی چشمگیر داشته است به طوری که با چنان مهارتی از برخورد با قطار پرهیز می‌کند؟ جلسه بعدی محاکمه به ادای شهادت کارشناسان اسلحه و تیراندازی اختصاص دارد و اظهارات و نظرات و مانورهایشان جلسه دادگاه را به طور شگرفی تحت تأثیر قرار می‌دهد، که به قول بدبینان و افراد بدگو و دهن‌لق، «فرد - مور»، وکیل مدافع با آن ریخت و قیافه مسخره‌اش مثل مجسمه مات و مبهوت برجای خود مانده است! کاپیتان «پروکتور» و «شارل وان، آمبرگ» در محل جایگاه شهود حضور می‌یابند. سکوت عمیق و ممتدی بر جلسه دادگاه سایه افکنده است هیچ صدایی بجز خرناسه هواکش‌های سالن به گوش نمی‌رسد. هیأت منصفه، تماشاچیان، روزنامه‌نگاران که نفس را در سینه حبس کرده‌اند همگی بر این تصورند که دقایق سرنوشت‌سازی برای متهمین در پیش است، «ساکو» و «وانزتی» در داخل قفس آهنی و میله‌دار خود به انتظار آنچه می‌گفرد نفسشان حبس شده است و سرانجام نوبت به اظهار نظر کارشناسان اسلحه در مورد گلوله شلیک شده با علامت لاتین III می‌رسد، همان گلوله‌ای که باعث مرگ «براردلی» شده است.

کاپیتان «پروکتور» آدمی است وظیفه شناس، آگاه و با وجدان که همیشه و نسبت به همه چیز با شك و تردید می نگرد، قبلاً نیز در مرحله بازپرسی و تکمیل پرونده نظر خود را به اطلاع دادستان رسانیده است، و اکنون نیز در اظهارات خود نتیجه گیری و شهادت قطعی و جازم خود را در مورد گلوله شلیک شده و مورد بحث که علامت III دار صراحتاً اعلام می نماید و پاسخ وی به این دعوت رئیس دادگاه دقیقاً چنین است:

- به نظر من، این گلوله شبیه به گلوله ای است که از هفت تیر «ساکو» شلیک شده؟ و این جمله که بر زبان کارشناس اسلحه جاری می شود، دو پهلوی و ابهام برانگیز است، همچنان که جمعیت حاضر در دادگاه به انتظار پاسخگویی و مدافعه وکلای مدافع متهمین بسر می برند اما خیلی زود از آن رد می شوند و وکلای مدافع نیز متأسفانه با سانی و بی هیچ کنکاشی از کنار موضوع می گذرند بی آنکه شهود را مورد پرسش قرار دهند و این نکته حساس و سرنوشت ساز را به سکوت برگزار می کنند در حالی که می توانستند بخوبی از آن به نفع موکلین بهره برداری نموده و به روشن شدن حقیقت کمک کنند و اینجاست که باز سؤالات متعددی متبادر به ذهن می شود، اینکه چرا «پروکتور» نظریه خود را اینچنین پیچیده و مبهم ابراز داشت، آیا در مورد آنچه گفت تردید داشت و آیا گلوله شماره III احتمالاً از هفت تیر «ساکو» شلیک نشده است؟ این پرسشها که پاسخ به آنها به نتیجه محاکمه و سرنوشت متهمان بستگی تمام داشت چرا در دادگاه مطرح نشد؟ و از سوی دیگر هیأت منصفه و تماشاچیان که برای يك لحظه دستخوش احساس و هیجان شدند خیلی زود همه چیز را به فراموشی سپردند.

کارشناس دوم به نام «وان آمبرک» با جزمیت بیشتری نسبت به اولی چنین اظهار نظر می نماید.

- من بر این باورم که گلوله شماره III از هفت تیر متهم شلیک شده است. اما در نحوه ادای مطلب و نظریه کارشناس دوم نیز نکته مبهمی وجود دارد، به این معنی که با قاطعیت و صراحت نمی گوید که این گلوله از هفت تیر متهم شلیک شده!، بلکه می گوید «بر این باورم» و نمی گوید مطمئنم، که خود محل تأمل است و اما باز هم وکلای مدافع در صدد استفاده از این ابهام کارشناس به نفع

موکلین بر نمی‌آیند! روز بعد «فرد - مور» سعی وافر مبذول می‌دارد تا به جبران مافات برآمده و از فرصت استفاده نماید، لذا عده زیادی شاهد به دادگاه معرفی می‌نماید که به زعم خود بسیار مهم است. شهادت آنها طولانی و تعدادشان زیاد است. از جمله شهود شانزده کارگرند که به ادعای خود در روز حادثه در همان نزدیکی مشغول حفر کانال بوده‌اند اما هیچ مطلب محکمه‌پسندی ابراز نمی‌دارند؛ چیزی که به نفع متهمین باشد و دلیل هم دارد زیرا در محلی که آنها کار می‌کرده‌اند یعنی از داخل کانال قادر به دیدن صحنه حادثه و فرار مهاجمین یا عبور اتومبیل نبوده‌اند، پس از آنها هشت کارگر راه‌آهن به جایگاه شهود می‌آیند و آنها نیز مطالبی بی‌سروته می‌گویند و این تناثر مسخره ساعتها به طول می‌انجامد و هیچ نتیجه‌ای بجز کلافه کردن قضات و هیأت منصفه ندارد و آثار عصبانیت و کج خلقی در قیافه آنها آشکار است و پس از پایان نمایش خسته‌کننده شهود اینک نوبت متهمین است که شخصاً از خود دفاع نمایند. ضمناً این نکته را باید خاطرنشان ساخت که چند روز قبل «کاترمن» دادستان به «فرد - مور» وکیل متهمین به طور خصوصی پیشنهاد نموده بود که چنانچه در جریان محاکمه متهمین و وکلای مدافع، مسائل سیاسی را به میان نکنند و فقط در زمینه واقعه حمله مسلحانه و محتویات پرونده صحبت نمایند او نیز از بهره‌برداری سیاسی خودداری خواهد نمود. این پیشنهاد دادستان در واقع فرصت غیرمنتظره و مطلوبی جهت استفاده متهمین است که به هیچوجه مسأله ارتباط خود را با گروههای آنارشیست در جریان محاکمه مطرح نساخته و از آن پرهیز نمایند، زیرا کمترین اشاره‌ای به این موضوع با توجه به اوضاع و احوال و شرایط زمان، حساسیت شدیدی، بخصوص در هیأت منصفه ایجاد نموده و جریان محاکمه و پرونده را در مسیر مخالف منافع متهمین تغییر خواهد داد. اما «فرد - مور» به هر دلیلی این آخرین شانس را نیز به رایگان از دست می‌دهد، زیرا در جلسه محاکمه روز پنجم ژوئیه «وانزتی» طبق توصیه وکیل خود «فرد - مور» و برخلاف هشدار دادستان از سیاست صحبت می‌دارد و خود را به آن آلوده می‌سازد. به این ترتیب که به جهت توجیه غیبت خود در ماجرای «هولدآپ»، مدعی می‌شود که در روز پانزدهم آوریل ۱۹۲۰ - روز حادثه - او سرگرم نقل و انتقال تراکت و اعلامیه

آنا رشیست‌ها بوده است و به این ترتیب از حدود و مرز پرونده اتهامی که صرفاً جنبه جنایی داشت می‌گذرد و پای «سیاست» را در جریان محاکمه بازمی‌کند. به این ترتیب و در این شرایط که مدافعین پرونده بوجود آورده اند طرف دیگر یعنی دادستان «کاترمن» نیز که مترصد فرصت است، تصمیم می‌گیرد که حداکثر بهره‌برداری را بنماید و انگشت روی نقطه ضعف آنها، یعنی رفتار آنان در زمان جنگ می‌گذارد که از لحاظ موقعیت اجتماعی بسیار مهم است. وی به حساسیت هیأت منصفه در این زمینه بخوبی آگاهی دارد لذا از «وانزتی» می‌خواهد که در جایگاه متهمین حاضر شود و سپس سؤالات خود را این چنین آغاز می‌کند:

– خوب چون در ماه مه ۱۹۱۷، بسیج عمومی اعلام شده بود شما به دلیل فرار از خدمت وظیفه نبود که شهر «پلیموت» را ترک کردید؟ مگر این طور نبود آقای «وانزتی»؟

متهم چاره‌ای نمی‌بیند جز اینکه بگوید: بله آقا و دادستان ادامه می‌دهد:

چون نمی‌خواستید که سرباز باشید و از اعزام به جبهه بیم داشتید لذا خود را نجات دادید و گریختید؟

«وانزتی» تازه متوجه می‌شود که در دام افشاده است سخت به تکاپو می‌افتد تا فرار خود را توجیه کند لذا پاسخ می‌دهد:

– اگر من از رفتن به جبهه جنگ امتناع کردم معنی اش این نیست که این کشور را دوست نداشتم، اگر در آن زمان در ایتالیا بودم باز هم همین کار را می‌کردم و به جبهه نمی‌رفتم.

«ساکو» به نوبه خود در مقام دفاع از او هم بدتر و خرابتر می‌کند زیرا در پاسخ به همین سؤال دادستان که می‌پرسد، شما به این دلیل از آمریکا فرار کردید و به مکزیک رفتید که نمی‌خواستید به عنوان سرباز این کشور که می‌گویید دوستش دارید خدمت کنید؟ و او جواب می‌دهد که: بلی! و به نظر شما، عشق و علاقه خود را به این کشور این طور نشان دادید؟ «ساکو» از پاسخ دادن عاجز می‌ماند و کاملاً احساس می‌شود که سخت در تنگنا قرار گرفته و خود را گم کرده است. می‌خواهد چیزی بگوید و منظورش را بفهماند و حالی کند و به نحوی فرار خود را توجیه نماید اما اشکال در «زبان» دارد و او به زبان انگلیسی آشنایی و

تسلط کامل ندارد و نمی‌تواند مثل يك شهر وند آمریکایی منظورش را بیان نماید. زبان مادری‌اش ایتالیایی است، اگر قرار بود به ایتالیایی به سؤالات دادگاه پاسخ دهد، براحتی حرفهایش را می‌زد اما این «زبان انگلیسی» مثل سدّی دهانش را بسته است، دست و پا می‌زند و سرانجام چاره‌ای نمی‌بیند که به همین کلمه «بله» قناعت کند اما دادستان که با فصاحت ادای مطلب می‌کند و مشکل متهم مفلوک را در مسأله «زبان» ندارد تازه به صرافت افتاده است تا در کمال بیرحمی و درست مثل بازی «موش و گربه» باز هم او را زیر فشار بیشتری قرار دهد و لذا دست بردار نیست. او اصرار می‌ورزد که:

«آیا فکر می‌کنید که با این کارتان شجاعت و شهامت به خرج داده‌اید؟ ساکو که سخت درمانده و کلافه شده است و همان قدر از دادستان خسته و ناراحت است که از خودش، با عصبانیت بار دیگر يك «بله» تحویل دادستان می‌دهد!

و این بازی سؤال و جواب چندین بار و دقایقی چند به طول می‌انجامد. «ساکو» بکلی از پای درآمدۀ است، زیرا در این بازی نابرابر و دور از عدالت، با هر ضربه‌ای او بازنده است در حالی که دادستان، برنده و خوشحال از نتیجه مسابقه، و از این پس از نظر مردم آمریکا و افکار عمومی، آن دو، تنها دو متهم یا مجرم معمولی نیستند بلکه به آنها به چشم «فراریان پست و حقیر» می‌نگرند، همچنانکه روز بعد از این جلسه محاکمه، یکی از روزنامه‌ها طی مقاله‌ای در این زمینه نوشت: «اینجور آدمها فقط بلدند نان آمریکا را بخورند، اما موقع دفاع از خاك این کشور عاجزند...»

محاکمه به پایان و داستان به عاقبت کار نزدیک می‌شود اصل محاکمه و لحظه اقامه دعوی و دفاع و کیل متهمین در بحبوحه بحران و تشنج عمومی حاکم بر فضای محاکمه فرامی‌رسد «فرد - مور» وکیل دادگستری در مقام دفاع از متهمین، سخن آغاز می‌کند و به ایراد دفاعیات خود می‌پردازد، به دفاعیاتی که به عقیده مردم تماماً مُهمَل، خالی از هیجان و بسیار ضعیف است که چنین دفاع بی‌محتوایی در طول مدت وکالت «فرد - مور» سابقه نداشته است. به جای استفاده و تأکید بر نقاط ضعف ادعای نامۀ و کیفرخواست، به مسائلی فرعی پرداخته

و از تکنیک‌های علمی صحبت می‌نماید، برای مثال اظهار می‌دارد که میکروسکپ مورد استفاده برای آزمایش گلوله شلیک شده قابل اعتماد نبوده است. «جری - ماک آنارنی» وکیل دیگر متهمین نیز مطلب مهمی در دفاعیات خود ابراز نمی‌دارد و درخشانتر از او نیست، برعکس آن دو دادستان در کمال مهارت، چیره‌دستی و گزندگی به دفاع از ادعانامه و کوبیدن متهمین می‌پردازد. وبا فصاحت سخن می‌گوید، نقطه ضعف متهمین را بخوبی تشخیص داده و بخصوص رفتار «وانزتی» در مکزیك و در زمان جنگ را هدف قرار داده و حملات خود را متوجه آن می‌نماید.

- همین آدمی که برای نجات جان خود به مکزیك می‌گریزد تا در زمان جنگ کشته نشود، به هنگام دستگیری هفت تیری با کالیبر ۳۸ میلیمتر با خود حمل می‌کرده است که هر گلوله آن می‌تواند انسانی را به قتل برساند.

وی در همین زمینه و به همین شیوه در دفاع از ادعانامه و کوبیدن متهمین ادامه می‌دهد. هیأت منصفه تمام بعد از ظهر روز چهاردهم ژوئیه را در يك جلسه در بسته به مشاوره می‌پردازند و در ساعت هفت و پنجاه و پنج دقیقه به دنبال رئیس جلسه که شخصی است به نام «ریپلی» وارد دادگاه می‌شوند، و چند دقیقه بعد «ساکو» و «وانزتی» به جایگاه متهمین در سالن دادگاه یا در حقیقت به قفس آهنی خود آورده می‌شوند. آیین تشریفات رسمی و سنتی طبق قانون آیین دادرسی کیفری ایالت ماساچوست آمریکا که در عین خشونت بار بودنش به رفتار در صحنه تئاتر نیز شباهت دارد اجرا می‌شود که بر طبق آن ابتدا منشی دادگاه از رئیس هیأت منصفه می‌پرسد که آمادگی برای قرائت حکم دارد یا خیر؟ و سپس روی خود را به سوی متهمین برگردانده و می‌گوید:

- «نیکولا، ساکو»، بلند شود.

چند متر آنطرفتر، در ردیف اول تماشاچیان، «روزینا» همسر «ساکو» نیز از جای برمی‌خیزد و «نیکولا»، وی را می‌بیند و سعی می‌کند به رویش لبخند بزند، حاضرین در دادگاه نفسها را در سینه حبس کرده اند، خبرنگاران از سراسر دنیا حضور دارند و آماده اند تا به محض اطلاع از رأی دادگاه به سوی تلفنها هجوم برند. منشی دادگاه در حالی که کاغذ و مدادی در دست دارد و آماده نوشتن است

بآرامی به سوی رئیس هیأت منصفه نزدیک می‌شود و در اجرای تشریفات معمولی خطاب به وی می‌گوید:

- آقای رئیس، دست راست خود را بالا برید و به زندانی نگاه کنید.
 آنگاه خطاب به «ساکو» اضافه می‌کند: «زندانی، به رئیس هیأت منصفه نگاه کن». و مجدداً رویش را به سوی رئیس هیأت منصفه برمی‌گرداند و می‌گوید:
 آقای رئیس نظرتان چیست؟ آیا زندانی مجرم است؟
 «ریپلی» که صدایش از هیجان می‌لرزد بجز يك کلمه نمی‌تواند بگوید: مجرم است.

منشی مجدداً سؤال می‌کند: به جرم قتل؟ و رئیس هیأت منصفه جواب می‌دهد: بله به جرم قتل. مجازات اعدام؟ بله مجازات اعدام.
 سپس همین سناریو و همین سؤال و جوابها و سرانجام همان رأی درمورد «وانزتی» تکرار می‌شود. «ساکو» و «وانزتی» محکوم به مرگ می‌شوند!
 فریاد هر دوی آنها به آسمان می‌رود، «ساکو» که تا به حال در جریان محاکمه به سختی و بیهوده در تلاش برای یافتن لغات انگلیسی برآمده بود به ناچار به زبان ایتالیائی یعنی زبان مادری خود فریاد می‌زند: من بیگناهم.
 و «وانزتی» با شتاب خود را از میان تماشاچیان و صفوف پلیس عبور می‌دهد و سعی می‌کند که علی‌رغم میله‌های آهنی همسرش را در آغوش بگیرد، گریان و نالان می‌گویند:

- اینها می‌خواهند او را بکشند، من دو بچه دارم، پس من چکنم؟
 رئیس دادگاه و هیأت منصفه قبلاً جلسه دادگاه را ترك گفته‌اند. اندکی بعد «جری ماک‌آنارنی»، دومین وکیل متهمین که سرگرم جمع‌آوری اوراق و مدارك خود می‌باشد بی‌آنکه به آنچه که در اطراف او می‌گذرد و به کاری که کرده است کمترین توجهی مبذول دهد، دستیار دادستان را که به نام «داربار و بلیامز» نامیده می‌شود مشاهده می‌کند. طبق عرف و عادت و برحسب نزاکت که در دادگاهها مرسوم است بدو نزدیک می‌شود و در حالی که دستش را دراز کرده تا با او دست دهد می‌گوید:

- این پیروزی درخشان شما را تبریک می‌گویم. اما بلافاصله و با تعجب آمیخته به

ترس می بیند که «ویلیامز» در حال گریستن است و وقتی چشمش به وکیل مدافع می افتد، در جواب تبریک او می گوید:

– خفه شوید با این دفاعتان، در طول عمرم این غم انگیزترین چیزی بود که دیدم! اما خشم و احساسات در آن واحد به حوزه دادگاه و اطراف آن محدود و منحصر نمی شود، بلکه به محض اعلام حکم دادگاه، خبر در سراسر دنیا منتشر می گردد، در فرانسه بزرگترین تظاهرات برپا می شود، در سایر کشورهای اروپایی مثل سوئیس، هلند، سوئد، دانمارک، اسپانیا، پرتغال، حتی آمریکای جنوبی نیز به همین. اکنون انتظاری طاقت فرسا شروع شده است، انتظار درمورد تجدیدنظر در پرونده محکومین به مرگ، بر طبق قانونی که در «ماساچوست» اعمال می شود، به منظور کسب موافقت مقامات قضائی برای تجدیدنظر در پرونده جنائی، دینفع یا وکیل آنان می بایستی پیشنهاد یا درخواستی مبنی بر عوامل و دلایل جدید ارائه دهند. در فاصله ۱۹۲۱ تا آوریل ۱۹۲۳ حداقل پنج درخواست جدید به دفتر قاضی «تایر» واصل می گردد، اولین درخواست از طرف «ریپلی» و به تاریخ نوامبر ۱۹۲۱ ثبت شده است، «ریپلی» همان کسی است که در محاکمه بدوی به عنوان رئیس هیأت منصفه به محکومیت متهمین رأی داده بود. وی نزد یکی از وکلای دادگستری اعتراف می نماید که پنج عدد از گلوله های هفت تیر «وانزتی» را به ابتکار خود با گلوله هایی که خودش داشته مقایسه کرده که غیرقانونی بوده است! دومین درخواست در ماه مه ۱۹۲۲ از طرف دونفر از شهود به اسامی «گولد» و «پلسر» واصل می گردد، که هر دو شاهد صحنه واقعه بوده اند، اولی به نام «گولد» که بعداً نایدید می شود، حتی در جلسات محاکمه هم شرکت نکرده بود. «فرد – مرز» سرانجام وی را پیدا می کند و عکسهایی از «ساکو» و «وانزتی» را به او نشان می دهد که او هیچیک از آن دورا به جای نمی آورد! و این بدان معناست که این دو متهم در حمله مسلحانه شرکت نداشته اند و لذا شاهد آمادگی خود را برای شهادت در مرحله تجدیدنظر اعلام می دارد، اما دومی که به نام «پلسر» خوانده می شود آدمی است دو دل و مردد، او تأکید می کند که «ساکو» را می شناسد اما درمورد حمله اظهار می دارد که به محض اینکه تیراندازی شروع می شود او از ترس روی زمین دراز می کشد و بنابر این قادر به مشاهده

صحنه عمل مهاجمان نبوده است. حداقل آن چیزی است که برای «مور» بیان می‌کند، اما همین شخص چند روز بعد طی نامه‌ای که به عنوان قاضی ارسال می‌دارد همه اظهارات قبلی خود را تکذیب و اعلام می‌دارد که آنچه گفته در حالت مستی بوده و واقعیت ندارد و فاقد هرگونه ارزشی است. پیشنهادات شماره چهار و پنج از طرف اشخاصی به نامه‌های «گودریچ»^{۱۶} و «لولا اندریوز»^{۱۷}، تسلیم شده اما پس از چندی حرف خود را پس می‌گیرند، درخواست پنجم و در حقیقت آخرین درخواست که در آوریل ۱۹۲۳ به دفتر قاضی واصل می‌شود از اهمیت خاصی برخوردار است، زیرا به امضای «پروکتور، هامیلتون» می‌باشد یعنی همان کسی که به عنوان کارشناس اسلحه در محاکمه بدوی نظری دو پهلوی و مبهم ابراز داشت که هیچکس آن را فراموش نکرده است. از آنجا که «فرد - مور» وکیل محکومین خیلی دیر متوجه عدم دقت و وسواسی که می‌باید در موقع محاکمه به خرج می‌داد و نداده، شده لذا به سراغ کارشناس می‌رود و از او سؤال می‌کند که آیا در مورد گلوله شك و تردیدی دارد یا خیر؟ و «پروکتور» بلافاصله و صراحتاً اعلام می‌دارد که: در این سن و سال پیری هیچ دلم نمی‌خواهد که این دو نفر آدم بخت برگشته از بابت جرمی که ممکن است مرتکب نشده باشند، به روی صندلی الکتریکی قرار گیرند. «فرد - مور» از جای می‌جهد و می‌پرسد: بنابراین شما فکر می‌کنید که آنها بیگناهند؟ و کارشناس بی‌درنگ جواب می‌دهد: بله فکر می‌کنم که آنها گناهی ندارند.

- پس چرا در جریان محاکمه و در دادگاه این مطلب را بیان نکردید؟

- خیلی ساده است، برای آنکه کسی از من نخواست و نپرسید، حتی شما!

بنابراین «فرد - مور» تصمیم می‌گیرد که تقاضای مراجعه به کارشناس نماید

و برای این منظور به دکتر «هامیلتون» مراجعه می‌نماید و او پس از آزمایش خیلی زود نظر خود را مبنی بر اینکه گلوله مورد بحث با علامت یا شماره III از هفت تیر «ساکو» شلیک نشده است اعلام می‌دارد. متأسفانه آقای «مور» وکیل دادگستری يك بار دیگر مرتکب اشتباهی بزرگ می‌شود. و افتضاح بالا می‌آورد زیرا دکتر

«هامیلتون» که شغل اصلی او داروسازی است درمورد اسلحه، کارشناس حرفه‌ای نیست بلکه برحسب تصادف و به طور اتفاقی در این زمینه اظهارنظر می‌نماید و اخیراً نیز به سبب اینکه بر اثر کارشناسی وی يك نفر بیگناه بر روی صندلی الکتریکی نشسته و اعدام شده است شهرتی این چنین به هم زده است. روز اول ماه اکتبر ۱۹۲۳، وکلای مدافع محکومین برای اقامه دعوی خود در مرحله تجدیدنظر و طرح پنج درخواست واصله به دفتر قاضی «تایر» دعوت می‌شوند و قاضی نامبرده يك سال مهلت تعیین می‌نماید تا نظر خود را بر پذیرش یا رد این درخواستها اعلام دارد و سرانجام در روز اول اکتبر ۱۹۲۴ نظر خود را با يك کلمه «نه» اعلام می‌دارد که به این ترتیب هر پنج درخواست تجدیدنظر رد می‌شود. و به دنبال این شکست «فرد - مور»، کمیته دفاع از «ساکو» و «وانزتی» تصمیم می‌گیرد که محکومین را از شر «فرد - مور» خلاص نماید و لذا وکیل دیگری به نام «ویلیام - تامسون» را به جای وی انتخاب می‌کند، که هرچند علاقه خاصی به محکومین پرونده ندارد اما حداقل وکیلی است جدی و مبرز؛ از سوی دیگر «فرد - مور» وکیل دادگستری در تاریخ هشتم نوامبر ۱۹۲۴ با کلاه کابویی کذایی اش به کالیفرنیا، زادگاه خود برمی‌گردد ولی حتی يك نفر به او سفر بخیر نمی‌گوید. يك سال سپری می‌شود تا سرانجام اتفاقی غیرمترقبه و کاملاً غیرمنتظره برای محکومین رخ می‌دهد به این ترتیب که در هجدهم نوامبر ۱۹۲۵، «ساکو» در زندان پیامی دریافت می‌دارد که وقتی آن را می‌خوانند بزحمت می‌تواند باور کند. متن پیام چنین است «اینجانب بدین وسیله اقرار و اعتراف می‌نمایم که در جنایت کارخانه کفش سازی «بریانتی» جنوبی شرکت داشته‌ام و در این ماجرا «ساکو» و «وانزتی» هیچیک شرکت و دخالتی نداشته‌اند» و زیر آن امضاء شخصی به نام «سلسستینو مادریوس»^{۱۸} به چشم می‌خورد. «مادریوس» قاتلی است محکوم به مرگ که در زندان به انتظار صندلی الکتریکی نشسته، بنابراین اعتراف وی را باید با احتیاط تلقی نمود بعلاوه آنکه آدمی است افسانه‌پرداز و مصروع هرچند که به هر حال نوشته وی جالب است و هم مقرون

به واقعیت چونکه محکوم به مرگ مورد بحث همچنین باند برادران «مورلی»^{۱۹} را که در سرقت‌های مسلحانه و حمله به کارخانجات کفش‌سازی سابقه‌دار بحساب می‌آیند - و محل این دو حادثه‌ای که «ساکو» و «وانزتی» به اتهام شرکت در آن محکوم شده‌اند نیز کارخانجات کفش‌سازی بوده است - لوم می‌دهد و این اقرار می‌تواند واقعی باشد. «ویلیام - تامسون» وکیل جدید با حرارت و جدیت بسیار دست بکار می‌شود تا مدارك لازم را به نفع موکلین خود جمع‌آوری نماید. و لذا سعی می‌کند با برادران «مورلی» تماس بگیرد و آنها را وادار به شهادت نماید، کاملاً مسلم است که چیزهایی می‌دانند اما هیچ نمی‌گویند و می‌توان حدس زد که چرا حاضر نیستند حرفی بزنند زیرا هیچ نفعی برای آنها در بر ندارد و چه بسا خود را نیز به خطر خواهند انداخت و به این دلیل متأسفانه مساعی وکیل جدید به نتیجه مطلوب منتهی نمی‌شود. در تاریخ دوازدهم مه ۱۹۲۶ دادگاه عالی تجدیدنظر «ماساچوست» درخواست تجدیدنظر در پرونده «مادریوس» را مورد بررسی قرار داده و بار دیگر حکم «رد دادخواست» تجدیدنظر را صادر می‌نماید. به این ترتیب محکومین آخرین شانس را نیز از دست می‌دهند، زیرا پنج درخواست تجدیدنظر مورد قبول دادگاه واقع نشده و اعترافات «مادریوس» نیز مورد توجه قرار نگرفته و قرار رد صادر گردیده، لذا اکنون تنها و فقط يك راه برای جلوگیری از اعدام و نشستن بر صندلی الکتریکی باقی مانده است، درخواست عفو! که اعمال آن از حقوق استاندار ایالت است. از روز بعد آقای «آلبان فولر»^{۲۰} فرماندار ایالت «ماساچوست»، تنها هدف نهایی است و مردم از سراسر دنیا چشم به او دوخته‌اند، زیرا با طول کشیدن جریان محاکمه و ظرف چند سال مردم دنیا از قضیه باخبر شده و اگر در آمریکا مردم به دو دسته موافق و مخالف این دو محکوم تقسیم شده‌اند در دیگر نقاط دنیا بخصوص در اروپا تمامی مردم طرفدار آن دو بوده و درخواست عفو آنها را می‌نمایند. به نحوی که می‌توان گفت که مردم دنیا تجهیز شده‌اند تا به هر قیمت شده «ساکو» و «وانزتی» را از مرگ نجات دهند. ظرف چند روز دفتر فرماندار «فولر» غرق هزاران تلگرام و نامه مبنی بر درخواست عفو این

دو محکوم شده است. از همه کشورهای جهان و از شخصیت‌های سیاسی، علمی، دانشگاهی و از هر نوع ایدئولوژی سیاسی نامه می‌رسد. در بین فرستندگان نامه رئیس‌جمهور، نخست‌وزیر، وزیر، استاد دانشگاه، و بالاخره فیلسوف و دانشمند و نویسنده و خلاصه همه جور آدمی به چشم می‌خورد. از جمله این سرشناسان دنیا می‌توان از «انشتین»، «توماس من»، «رومن رولان»، «برنارد شاو»، «جان گالورتی» و دیگر نامداران جهان از محافظه‌کار و پیر و از کار افتاده مثل رئیس‌جمهور لویه نخست وزیر سابق کایو و نوه لافایتو آخرالمر پاپ پی هفتم نام برد که طی نامه و تلگرام تقاضای عفو و بخشش «ساکو» و «وانزتی» را نموده‌اند و جالبتر از همه اینکه چند روز بعد فرماندار «فولر» تلگرامی از «موسولینی» دریافت می‌دارد که طی آن «دوچه» درخواست عفو این دو آنارشیست را نموده است. این چنین سیل درخواست عفو و بخشش این دو محکوم از سراسر دنیا چه مفهومی می‌تواند داشته باشد؟ آیا می‌توان گفت که مردم دنیا به بیگناهی آنها اطمینان دارند؟ قطعاً خیر اما آنچه مسلم است گناهکار بودن آنها محل تردید است بعلاوه آنکه این قضیه چند سال به طول انجامیده است. در این زمینه روزنامه معروف تایمز لندن بهترین جمع‌بندی از افکار عمومی و تجزیه و تحلیل را بعمل آورده و طی مقاله‌ای می‌نویسد:

«مقصر یا بیگناه؟ نکته مهم از دید جهانیان این است که درست هفت سال این دو انسان را در بیم و امید دائمی نگاه داشتن و سرانجام اعدام کردن آنها اهانت به انسانیت بوده و بشریت را دستخوش هیجان و عصیان می‌سازد. در برابر این چنین سیل درخواست عفو این دو محکوم بخت برگشته از سراسر جهان که به عنوان فرماندار ایالت «ماساچوست» واصل شده، فرماندار «فولر» ابتدا برای مدتی سیاست صبر و انتظار را در پیش می‌گیرد و سپس مصمم می‌شود که کمیسیون مرکب از سه نفر عضو تشکیل دهد و «لورنس لاول» رئیس دانشکده هاروارد را مأمور رسیدگی به این موضوع بنماید. این کمیسیون موظف است پس از رسیدگی تصمیم خود را دایر بر مقصر بودن و یا بیگناهی «ساکو» و «وانزتی» اعلام دارد.

در اجرای این مقصود کمیسیون تنها مرجعی است که صلاحیت اعلام نظر

بر تقصیر یا بی‌گناهی محکومین را دارد اجباراً تنها نکته‌ای را که می‌تواند برای صدور رأی خود مورد رسیدگی قرار دهد مسأله آزمایش مجدد گلوله مورد بحث که به علامت یا شماره III شناخته شده می‌باشد، برای این منظور «لاول»، سرگرد «کالوین گودار»^{۲۱}، را که در آن زمان به عنوان یکی از بهترین متخصصین و کارشناسان امور اسلحه بشمار می‌رود انتخاب می‌کند و مأموریت شاقی را به عهده وی محول می‌سازد. به این معنی که کارشناس پس از بررسی و انجام آزمایشهایی که لازم می‌داند باید تنها به سؤالی که به این عبارت «آیا گلوله شماره III از هفت تیر «ساکو» خارج شده است یا خیر؟» مطرح می‌شود فقط با يك کلمه آری و یا نه پاسخ دهد که این وظیفه بسیار دشوار و در عین حال وحشتناک است!

سرگرد «گودار» علاوه بر آنکه کارشناس ماهر و برجسته‌ای در زمینه اسلحه است، اصولاً از استعداد شگرفی در مورد مسائل جنایی برخوردار است به همین دلیل هم اوست که دو سال بعد با آزمایش و شیوه اختصاصی خود موفق به شناسایی عاملین حادثه آدم‌کشی آمریکا معروف به جنایت «سینت والتین»^{۲۲} در «شیکاگو» می‌شود و به شهرت می‌رسد. مضافاً بر اینکه ابزار و وسایلی پیشرفته و مدرن برای آزمایش در اختیار دارد که شش سال قبل یعنی به هنگام آغاز ماجرای «ساکو» و «وانزتی» و محاکمه آنها وجود نداشت. از جمله میکروسکوپی که وی از آن استفاده می‌نماید، دارای ذره بینی قوی با تصویر دابل است که به او امکان می‌دهد که در آن واحد دو چیز جدا از هم را مورد آزمایش قرار دهد. روز آزمایش جمعیت کثیری در لابراتور وی گرد آمده‌اند؛ سه نفر اعضاء کمیسیون، دادستان، وکلای مدافع و کارشناسان دیگری که از طرف وکلای مدافع معرفی شده‌اند نیز حضور دارند. سرگرد «گودار»، خشك و خونسرد و بدون کمترین توجه و اعتنایی به هیجانات و احساسات مردمی که دوره‌اش کرده‌اند، طبق متد و روش همیشگی، با دقت و وسواسی همچون يك دانشمند در حال تحقیق، دست به کار می‌شود و گلوله مورد بحث را مورد آزمایش قرار می‌دهد و پس از اندك مدتی که

21. Calvin Goddar

22. Sainte Valentin

از نظر حاضرین در جلسه آزمایش که ناظر کار او هستند تمام نشدنی می آید سرش را بالا می گیرد و در حالی که ابزار کار خود را مرتب می نماید خطاب به آنها می گوید:

- آقایان گلوله شماره III از هفت تیر «ساکو» شلیک شده است!

کمیسون «لاول» در ۲۷ ژوئیه ۱۹۲۷ گزارش کار خود را تقدیم فرماندار می نماید و روز دوم اوت فرماندار، نمایندگان مطبوعات را به دفتر کار خویش فرامی خواند تا نظر خود را اعلام نماید، نظری که از قبل قابل پیش بینی است و می توان آن را حدس زد و تردیدی برای کسی باقی نمانده و از صبح همان روز نیز «ساکو» و «وانزتی» به طور محرمانه و بی آنکه توجه کسی را به خود جلب نماید به «ناحیه مرگ» یعنی به چند قدمی صندلی الکتریکی منتقل شده اند.

در ساعت بیست و دو و سی دقیقه، سرانجام دادستان تصمیم خود را دایر بر رد درخواست عفو آن دو اعلام می دارد. نظر فرماندار با حضور وکلای مدافع به محکومین ابلاغ می شود. «وانزتی» که به سختی خود را باخته است سروصدا به راه می اندازد و در حالی که مرتب سرش را به دیوار می کوبد با ناامیدی فریاد می کشد:

- مردم را خبر کنید، به هزاران نفر مردمی که از ما حمایت می کنند بگویید که می خواهند ما را بکشند.

اما «ساکو» برعکس آرام است و خونسردی خود را حفظ کرده و تقاضای کاغذ و مداد می کند تا پیامی برای فرزندش بنویسد. خبر همچون برق و باد در میان مردم منتشر شده و انفجاری از خشم و نفرت در میان آنان بوجود آورده است همه فریاد می زنند که باید آنها را نجات داد. قرار است که روز دهم اوت آنها را اعدام کنند، در حالی که احساسات و هیجان عمومی به اوج خود رسیده است خبری منتشر یا شایع می شود که «ساکو» و «وانزتی» اعدام نخواهند شد، آنها نجات یافته اند، قرار است محاکمه آنها تجدید شود و بعد معلوم می شود که هیچیک از این حدسیات درست نیست، فقط فرماندار خود در آخرین لحظه شاید دچار تردید شده و یا به هر دلیلی تصمیم گرفته که به مدت دوازده روز اعدام آنها را به تأخیر اندازد و فقط همین.

روز بیست و دوم اوت ۱۹۲۷ در ساعت بیست و سه و ربع، رئیس زندان وارد «منطقه مرگ» می‌شود، بلافاصله زندانیان درمی‌یابند که قضیه از چه قرار است و نشانه تدارك اعدام است. ابتدا نوبت «ساکو» است که بیست متر بیشتر با ناحیه مرگ فاصله ندارد، «ساکو» وقتی می‌رسد رنگ برچهره ندارد بآرامی روی صندلی قرار می‌گیرد بی آنکه کسی به وی کمک کند. ناگهان فریاد جگرخراشی سر می‌دهد:

– زنده باد آنارشیسم. سپس چشمان بی فروغش را به سوی افرادی که اطراف او ایستاده‌اند می‌گرداند و بآرامی و به زبان انگلیسی می‌گوید: خداحافظ آقایان. وقتی میرغضب یا مأمور اعدام، ماسک سیاه رنگ را بر سرش قرار می‌دهد، آخرین فریاد دلخراش محکوم در فضا طنین می‌افکند و سرانجام به ایتالیایی – زبان مادری اش – که راحت حرف می‌زند آخرین جمله را در زندگی اش می‌گوید: خداحافظ مادر!

دقایقی بعد نوبت «وانزتی» است، او را می‌آورند، می‌داند که «ساکو» مرده است وقتی در سلول خود بسر می‌برد دید که به او آمپول ضعیف کننده می‌زنند، یعنی لحظه مرگ فرارسیده زیرا صندلی الکتریکی به انرژی زیادی نیاز دارد و طول می‌کشد تا جان آدمها را بستانند و خلاصشان کند و لذا رسم است که به محکومین به مرگ آمپول ضعیف کننده می‌زنند تا نیمی از قوایشان را به تحلیل برد و نیمه جان به صندلی مرگ جلوس نمایند. در لحظه اعدام، تمام چراغها و هر نوع وسیله روشنایی را خاموش می‌کنند تا به صندلی الکتریک نیروی برق بیشتری برسد و یا شاید از آن جهت که نور نشانه زندگی است که باید خاموش شود و تاریکی و مرگ ازیک مقوله‌اند. «وانزتی» نیز به نوبه خود بآرامی و با وقار بر صندلی مرگ جای می‌گیرد و خطاب به مدیر زندان می‌گوید: می‌خواهم به شما اطمینان دهم که من بیگناهم نه فقط از بابت این اتهام بلکه هرگز مرتکب جرم و جنایتی نشده‌ام، هیچوقت و هیچگاه! من آدم بیگناهی هستم، و عاقبت در آستانه مرگ و نیستی جمله دیگری بر زبان می‌آورد که به سختی شنیده می‌شود و یا در حقیقت زیر لب زمزمه می‌کند: – حالا دیگر همه را می‌بخشم، همه آنها را که... میرغضب منتظر است تا محکوم جمله اش را تمام کند و... همه چیز تمام می‌شود!

روز بعد با انتشار خبر، خشم و نفرت سراسر دنیا را فرا می‌گیرد و در بوستون، نیویورک، همچنین پاریس و لندن تظاهرات گسترده‌ای در اعتراض به اعدام آن دو صورت می‌گیرد و در بعضی از این تظاهرات کار به خشونت و زدو خورد می‌کشد و روزهای بعد به صورت يك اعتصاب همگانی جلوه می‌کند به طوری که گویی زندگی متوقف شده است و سکوتی سنگین بر همه جا حکمفرماست. در آلمان تظاهرات به برخورد های تندی میان مردم و پلیس منتهی می‌شود. يك نفر در «لایپزیک» و دو نفر در «هامبورگ» به هلاکت می‌رسند، حتی سوئیس. این کشور آرام نیز از موج تظاهرات و احساسات تهییج شده در آلمان نمی‌ماند. در «ژنو» هزاران نفر در برابر کاخ جامعه ملل به اعتراض برخاسته‌اند، گویی دنیا زبان به شکایت گشوده است. تظاهرات همه جا را فرا گرفته، در خیابانهای شهرهای بزرگ مثل «شانگهای» «پکن»، «توکیو»، «ملبورن»، «بوینس آیرس» و... ماجرای «ساکو» و «وانزتی» زمرز تاریخ جنایی گذشته و به تاریخ سیاست پای نهاده است و حتی همه تاریخ!...

تشییع جنازه آن دو شش روز پس از مرگ رقت بارشان و در يك روز تیره و بارانی در بوستون برگزار می‌گردد، جمعیت همچون سیل به راه افتاده است؛ به طوری عجیب و وحشتناك كه سابقه نداشته، نیروهای پلیس همه جا دیده می‌شوند، چنین بدرقه‌ای در مرگ دو انسان بیگناه را هیچکس بیاد ندارد. در نیمه راه تشییع ناگهان نیروی پلیس مجبور به مدخله گردیده و به زور متوسل می‌شوند شاید مردم را پس زنند و بقیه مراسم تشییع را خود به عهده می‌گیرند، هیچکس سر در نمی‌آورد که این کار پلیس چه معنا و مفهومی می‌تواند داشته باشد؟ در نتیجه عده‌ای زیر دست و پامی روند و گلهایی که برای این مراسم حمل می‌شد همه به روی زمین ریخته و لگدمال شده است. تعداد کمی حدود پنجاه نفر موفق می‌شوند تا در مراسم خاکسپاری محکومین حضور یابند، «ساکو» و «وانزتی» مقصر بودند یا بیگناه کسی بدرستی نمی‌داند اما طی سالها پس از مرگ آن دو بحث بر سر ماجرای آنان همچنان ورد زبانهاست، عده‌ای موافق و مخالف؛ هر روز نکات و حقایق تازه‌ای از پرونده تاريك آنان درست یا غلط کشف می‌شود، آزمایشهای مجددی انجام می‌پذیرد، تحقیقات همچنان ادامه دارد و...

اما امروز پاسخ به این سؤالات و چراها روشن و قطعی است و این بار قانون است که با صراحت جواب می‌دهد: ««ساکو» و «وانزتی» بیگناه هستند و برای همیشه بیگناه خواهند بود».

در تاریخ بیستم ژوئیه ۱۹۷۷ پنجاه سال پس از اعدام آن دو آقای «مایکل دکاکی»^{۲۳} فرماندار «ماساچوست» رسماً این موضوع را اعلام می‌دارد و روز بیستم ژوئیه را روز یادبود آنها می‌نامد و یاد آنها را در این روز گرامی می‌شمارد.

۲۳. Michel Dekaki: در انتخابات اخیر نامزد ریاست جمهوری آمریکا از حزب دمکرات -

لئونورا کونچینی

روز سی‌ام دسامبر ۱۵۹۹، درست یک روز قبل از پایان قرن شانزدهم، در یکی از اتاقهای کاخ «پی‌تی»^۱ محل اقامت خاندان «مدیسی»^۲ زنی سی و یکساله، غرق در عالم رؤیا و خیال خود به تماشای «فلورانس» پوشیده از برف نشسته است. او زنی است بی بهره از زیبایی و حتی زشت با اندامی کوتاه و خپله، پوستی قهوه‌ای تیره و موهایی سیاه. در نظر اول بی هیچ تردید زنی است از طبقه عوام، اما نگاهی سرزننده و گویا دارد که زشتیهایش را تقریباً به فراموشی می‌سپارد و می‌گویند هوش و فراست وجود آدمها را تغییر می‌دهد که بندرت اتفاق می‌افتد این چنین واقعیتی. اما در آن روز ساکت و آرام زمستانی نگاهش بی فروغ است. در اندیشه و تفکر فرو رفته است به شانس غیر قابل باوری که سرنوشت برایش رقم زده فکر می‌کند زیرا او که «لئونورا» نامیده می‌شود و دختر «دوری»^۳ نجار است به اتفاق چند زن دیگر به عنوان ندیمه و پرستار دختر دوک «دوتوسکانی» انتخاب شده است. «ماری دومدیسی» دختر دوک، پنج سال از او کوچکتر و

1. Pitti

2. Medicis

3. Dori

همان قدر زیبا و لطیف است که اوزشت و بی‌ریخت و بدقواره، اما از آنجا که همه محسنات و مواهب در یک نفر جمع نمی‌شود مثل قصه شاه پریان از لحاظ هوش و استعداد درست قضیه برعکس است یعنی فاقد دقت و موشکافی، تحرك و زیرکی است؛ از هوش و استعداد کافی و فکر درخشان برخوردار نیست و در مجموع به اصطلاح آنچه آن زمان مردم می‌گفتند کودن و نسبتاً احمق است.

زن جوان همچنان که در افکار و اندیشه‌های دور و دراز خود فرو رفته، سرانجام لیخندی از رضایت و شادی بر لبانش می‌نشیند، چون در تحمیل نظرات و عقاید خود به «ماری» تا آنجا که لازم بداند هیچ مشکلی ندارد زیرا در آن واحد هم ندیمه آرایشگر و هم دوست مورد اعتماد «ماری دومدیدی» است. دقیقاً در همین زمان که «ماری» با پدر خود دوک صحبت می‌دارد، «لئونورا» با خود می‌اندیشد: «ماری بزودی ازدواج خواهد نمود و او نیز به دنبال وی به دربار شاهزادگان ایتالیا راه خواهد یافت، اصلاً از کجا معلوم که هم اکنون پدرش دوک نام همسر آینده «ماری» را به وی نگفته باشد؟ شاید به همین منظور دخترش را به اتاق خود خوانده است.» و درست در همین موقع که زن جوان در فکر آینده «ماری» و خودش می‌باشد، صدای فریاد مانندی را پشت سر خود می‌شنود و روی برمی‌گرداند: «لئونورا لئونورا». و این «ماری دومدیدی» است که با موهای آشفته، اشک‌ریزان خود را به آغوش «لئونورا» می‌اندازد و می‌گوید:

– «لئونورا»، من ملکه فرانسه خواهم شد!

«لئونورا» نیز که به نوبه خود دستخوش هیجان شده است نمی‌تواند احساسات خود را پنهان سازد و بار دیگر در دنیای افکار پنهانی با خود می‌اندیشد که «ماری، ملکه دربار فرانسه» این بدان معنی است که او نیز به همراهش به ثروتمندترین و درخشانترین دربار اروپا راه خواهد یافت.

و این دومین باری است که شانسی بزرگ به سراغ وی آمده و چنین لطف و مرحمتی باور نکردنی در حق وی روا می‌دارد. هفدهم دسامبر ۱۶۰۰ که در آن روزگار، شهر «لیون» مرکز فرانسه است، خاندان سلطنت آغاز قرن جدید را با این پدیده که در حال رخ دادن است به فال نیک گرفته و خوش‌بمن می‌داند چونکه در آستانه شروع این قرن تازه، «زنجیر» «هانری چهارم» با ملکه زیبای آینده را

پس از سالهای دراز درگیری در جنگهای مذهبی طلیعه خوشبختی و صلح می‌دانند.

پنج روز پس از برگزاری مراسم دعا و نیایش که توسط کاردینال «آلدوبراندینی»^۴ انجام می‌شود ملکه جدید فرانسه به اتفاق ملتزمین رکاب در حالی که دویست نفر شوالیه وی را همراهی می‌کنند، «لیون» را ترک می‌گویند. «هانری چهارم» که چندان در قید و بند بدنامی و شهرت نادرست نیست قبلاً برای دیدار معشوقه خود «هانریت دوورنوی»^۵ عزیمت نسوده است.

بین نزدیکان و همراهان ایتالیایی ملکه، نیمی اندوهناک و نیمی متحیر و شگفت‌زده از مسافرت و اقامت در دربار مقتدرترین سلاطین زمان، دو نفر بیشتر از همه مورد توجه بوده‌اند که می‌بایستی در التزام رکاب ملکه باشند. «لئونورا دوری»، بی‌هیچ بحث و چون و چرا و دیگری «کونچینو کونچینی»^۶ نجیب‌زاده سی ساله «فلورانس» در رأس قرار دارند.

«کونچینو کونچینی» از يك خانواده نیمه اشرافی قدیمی که به مرور زمان از بین رفته، برخاسته است. از گذشته وی اطلاع چندانی در دست نیست اما همینقدر گفته می‌شود که تحصیلاتش را در دانشگاه «پیز»^۷ به انجام رسانده و دوران نوجوانی پر نشیب و فرازی را پشت سر گذارده و مشخصات وی را می‌توان چنین توصیف کرد، آدمی است فرز و چالاک و باهوش با سبیل‌هایی باریک و نگاهش سنگین و گیراست و در مجموع خوب و ساده است و خودش نیز این را می‌داند.

روز هشتم فوریه ۱۶۰۱ پس از يك سفر طولانی ولی موفقیت‌آمیز ملکه فرانسه و هیأت همراهان وارد پاریس می‌شوند و از همینجا و همین لحظه ماجرای پرحادثه «لئونورا» و «کونچینو» آغاز می‌شود زیرا زن جوان سیه‌موی و نجیب‌زاده عیاش و خوشگذران خیلی زود باهم آشنا و شیفته یکدیگر می‌شوند و حس

4. Aldobrandini

5. Henriett De Verneuil

6. Concino Concini

7. Pise

جاه‌طلبی و استعداد فوق‌العاده وجوه اشتراکی است که آن‌ها را به هم نزدیک می‌کند و سرانجام تصمیم به ازدواج باهم می‌گیرند. آن‌ها در تمام زمینه‌ها هماهنگی دارند و هم عقیده‌اند، تنها در یک مورد توفیقی نصیبشان نشده و آن نفوذ در شخص پادشاه است که تلاش‌هایشان بی‌نتیجه مانده به‌علاوه برای ازدواج کسب اجازه از حضور پادشاه ضروری است.

«هانری چهارم» از همان روزهای نخست که ملکه و همراهان به دربار وی وارد شده‌اند از پذیرفتن «لئونورا» به عنوان ندیمه و مستخدمه مخصوص ملکه خودداری نموده است. نسبت به کلیه همراهان ایتالیایی ملکه بدبین است و نظر خوشی به آنها ندارد و در این مورد به پیروی از یک غریزه طبیعی و بخصوص از آن دو یعنی «لئونورا» و «کونچینو» اصلاً خوشش نمی‌آید و بشدت از آنان پرهیز دارد و آنان نیز برای رفع این مانع ابتدا دست به دامان ملکه می‌شوند که مشکل آنها را حل کند اما سعی ملکه نیز بیهوده است، زیرا هرچه ملکه در این مورد اصرار و پافشاری به خرج می‌دهد، انکار و مخالفت پادشاه بیشتر می‌شود، و وقتی از این طریق توفیقی نصیبشان نمی‌شود، خیلی زود متوجه می‌گردند که کلید حل این معما نزد ملکه نیست، بلکه این معشوقه پادشاه است که می‌تواند آنها را در این راه یاری دهد و لذا خود را به «هانریت ورنوی» نزدیک می‌سازند و مشکل خود را با وی در میان می‌گذارند و او را قانع می‌کنند که منافعشان به هم پیوسته و چنانچه «هانریت» موافقت پادشاه را برای ازدواج آنها تحصیل نماید آنها نیز تعهد می‌کنند که کمک و یاری معشوقه شاه را به طریق جبران نمایند؛ به این معنی که با نفوذی که در ملکه دارند کاری کنند که ملکه نسبت به پادشاه بیش از پیش مهربان و مطیع باشد و در این حدس خود راه خطا نپیموده‌اند و آنچه را که ملکه نتوانست انجام دهد معشوقه بلافاصله موفق به انجام آن گردید زیرا در روز پنجم آوریل ۱۶۰۶ «لئونورا» به عنوان ندیمه مخصوص ملکه انتخاب شده و در دوازدهم ژوئیه همان سال به همسری «کونچینو» در می‌آید که داماد نیز به نوبه خود و به لطف پادشاه جزو محارم و نزدیکان شاه و ملکه پذیرفته می‌شود.

چنانچه کسی به شخصیت و خلق و خوی و سرانجام به رئالیسم آنان

آشنایی داشته باشد از جزئیات و شیوه کارشان چندان تعجبی نخواهد نمود. طبق قراری که بین خود گذارده‌اند، این ازدواج باعث مشارکت آنها در اموال و داراییهای فردی و خصوصیشان نخواهد شد. به عبارت واضحتر هر يك مالك و صاحب اختیار دارایی خود می‌باشد و در اموال همسر خود سهمی نداشته و ارث نیز نخواهند برد. و از آنجا که ازدواج آنها در حقیقت صوری و يك نوع قرارداد همدستی و مشارکت تجاری و بازرگانی است و نه يك ازدواج واقعی و ناشی از عشق و علاقه، لذا این احتیاط در جدایی اموال و داراییهایشان کاملاً طبیعی بنظر می‌رسد اما نتیجه‌ای که بعدها از این مآل‌اندیشی حاصل می‌شود امری است غیرقابل پیش‌بینی و غیرمنتظره. به این ترتیب زوج «کونچینی» در دربار مستقر می‌شوند؛ «لئونورا» امور مربوط به ندیمه‌های ملکه را اداره می‌کند و محل کارش را در قسمتهایی از قصر «لوور» قرار می‌دهد. بودجه هنگفتی از طرف ملکه برای آنان اختصاص می‌یابد.

«هانری چهارم» که پیش از گذشته از آنها متنفر است مرتباً در صدد است که آنها را از سر بازکند، اما «هانریت»، معشوقه پادشاه همچنان از آنان حمایت می‌کند و مانع از اجرای تصمیم شاه است، بنابراین ستاره اقبال آن دو، در دربار پادشاه فرانسه همچنان در حال صعود است.

در اندك مدتی، «کونچینو» به عنوان میرشکار مخصوص ملکه انتخاب می‌شود که از جمله امتیازات این منصب جدید این است که حق دارد با کالسکه وارد محوطه دربار شود - حقی که تاکنون مختص شاهزادگان اصیل بوده است، و یکی از آپارتمانهای شیک و مجلل قصر به محل اقامت وی اختصاص می‌یابد که به گفته کسانی در آن زمان که آن را از نزدیک دیده‌اند از امکانات بسیاری برخوردار است از جمله از سرویس ناهارخوری تمام نقره مخصوص شاهزادگان استفاده می‌نماید، «لئونورا» یا مادام «کونچینی» نیز به نوبه خود در وضعی بدتر از همسرش قرار ندارد محل اقامتش شامل چندین اتاق است که با قالیهای رنگارنگ شرقی زینت یافته، تختخواب مورد استفاده‌اش دارای ستونهای جابجا کنده کاری شده از طلاست! لباسهایی که بر تن می‌کند جواهر نشان از انواع و اقسام طلا و الماس و برلیان است و از این تاریخ به بعد به لقب اشرافی

«گالیگانی»^۸ مفتخر می‌شود که در حقیقت این عنوان را غصب کرده است. بعلاوه يك هتل اختصاصی در خیابان «تورونن» و کاخ «لزینی آن‌بری»^۹ را نیز بتازگی شخصاً خریداری نموده است. خانم «کونچینی» وقتی به منتهای پیروزی می‌رسد که «هانری چهارم» علی‌رغم نفرتی که از این زن و شوهر دارد در سال ۱۶۰۸ عنوان پدر تعمیدی فرزند آنها را نیز قبول می‌کند و در واقع این افتخاری است برای زوج «کونچینی»، زیرا پادشاه خوب می‌داند که آنها تنها کسانی هستند که می‌توانند روابط دوستانه میان شاه و ملکه را حفظ کنند.

دختر نجار ایتالیایی و نجیب‌زاده «فلورانس» از موقعیت خاصی در دربار فرانسه برخوردارند و در اغتنام فرصت از این وضع خاص و استثنائی، روز به روز بر ثروت خود می‌افزایند؛ خواه از طریق انعامهایی که مرتب دریافت می‌دارند و یا از طریق اعمال نفوذ که در آن زمان بسیار رایج بود و بیش از این نه می‌خواهند و نه نیازی دارند. از سوی دیگر هیچگونه جاه‌طلبی‌های سیاسی نیز ندارند و خود را به سیاست که بازی خطرناکی است آلوده نمی‌سازند، آنها صرفاً در پی ثروت و مکنت خویشند تا هرچه بیشتر بر آن بیفزایند و چه بهتر از این؟ ستاره اقبالشان همچنان می‌درخشد و شانس و ثروت می‌آورد زیرا تغییر و تحولات توفان‌زا نیز در جهت منافع آنها جریان دارد. در چهاردهم ماه مه ۱۶۱۰ «هانری چهارم» در يك توطئه سوء قصد به هلاکت می‌رسد و چون «لوئی سیزدهم» فرزند شاه در این زمان نه سال بیشتر ندارد لذا «ماری دومدیس»، ملکه فرانسه به عنوان نایب السلطنه برگزیده می‌شود که به این ترتیب قدرت حکومت را نیز بدست می‌گیرد که برای «لئونورا» این سومین کادویی است که شانس به وی هدیه می‌کند که همبازی دوران کودکی‌اش در «فلورانس» اینک در رأس قدرتمندترین دربار دنیا قرار گرفته است. «کونچینی»‌ها ناگهان و به طوری برق‌آسا از پله‌های قدرت و شهرت بالا می‌روند. «کونچینو» که به عنوان عضو شورای امور مالی دربار انتخاب شده همچنین سمت متصدی دریافت عوارض و مالیات نمک را نیز عهده‌دار گردیده؛ شغلی که هرچند زیاد افتخارآفرین نیست، اما بسیار پرفایده است و برای وی

بخصوص متضمن «مداخلی» نیز می‌باشد زیرا از بابت دریافت مالیات چند درصدی نیز برای خود برمی‌دارد، معهذا احترام و افتخار هنوز در راه است چون بلافاصله از طرف ملکه به سمت والی «پرون»^{۱۰}، «مونت دیدیو»^{۱۱} و همچنین به لقب «مارکیزد آنکر»^{۱۲} که از عناوین اشرافی مثل «کنت» می‌باشد مفتخر می‌گردد.

سه ماه پس از ترور «هانری چهارم» پادشاه فرانسه، زوج «کونچینی»، در رده اول دربار پس از ملکه قرار می‌گیرند، شاهزادگان دربار بشدت از آن دو متنفرند، اما ملکه با سختی از آنها حمایت و دفاع می‌نماید و در این راه و به منظور ساکت نمودن درباریان مخالف، مقرری مالیانه آنها را چند برابر افزایش می‌دهد به نحوی که زحمات و سیاست عاقلانه «سولی»^{۱۳} مسئول امور دربار را در تنظیم و نگهداری بودجه نادیده گرفته و خزانه را خالی از وجه می‌سازد. برای نمونه در حالی که «هانری چهارم» ششصد هزار لیبره استرلینگ برای مستمری و مقرری شاهزادگان دیگر اعضاء دربار تعیین کرده بود «ماری دومدیس» ملکه و نایب السلطنه در سال ۱۶۱۱ حقوقها و هزینه‌های دربار را به چهار میلیون افزایش و به مصرف رسانید!

هیچ چیز نمی‌تواند حرص و ولع و جاه طلبی‌های بی‌حد و حصر او را متوقف سازد، اخیراً از طرف ملکه، به سمت حاکم و فرمانده قلعه نظامی «دامین»^{۱۴} منصوب شده است، انتصاب وی به این سمت موج اعتراض وسیعی را نه تنها در حوزه دربار بلکه در سطح فرانسه بوجود آورده است، زیرا دایره حکومت این مقام که از اهمیت فوق‌العاده‌ای برخوردار است تمامی شمال فرانسه را در برمی‌گیرد، واگذاری چنین مقامی به يك نفر خارجی در تاریخ فرانسه بی‌سابقه است.

دامنه نفرت برانگیخته شده نسبت به این زن و شوهر نه تنها در دربار بلکه

10. Peronne

11. Mont Didier

۱۲. M. Dancre: این شهر فرانسوی بعدها به نام دشمن قسم خورده «کونچینی» به نام آلبرت تغییر نام یافت - مترجم.

13. Sully

14. Damiene

در میان مردم نیز گسترش یافته است، اکثراً «کونچینو» را به داشتن رابطه با ملکه و به عنوان عاشق وی متهم ساخته‌اند؛ هرچند که واقعیت ندارد. سراسر دیوارهای شهر پاریس تامقابل کاخ سلطنتی پوشیده از شعارهای زشت و زننده علیه ملکه فرانسه است و رباعی هجوآمیز بین مردم بر سرزبانهاست که مضمون آن چنین است: «اگر ملکه روزی صاحب فرزند شود حتماً این بچه به رنگ سیاه خواهد بود. چون از «آنکر»^{۱۵} است». اما «کونچینو» و همسرش به تمام این جنجال و هیاهوها به دیده تمسخر می‌نگرند، از لحاظ دربار خاطرشان جمع است و نگرانی ندارند، زیرا می‌دانند که ملکه «ماری دومدیس» صاحب قدرت و اختیار تام و تمام است و شاهزادگان دربار، برای مخالفت در برابر وی را ندارند. از جانب مردم نیز که نسبت به آنها بدبین هستند خیالشان راحت است و چون در وطن خود نیستند از بابت بدنامی کمترین تشویشی بخود راه نمی‌دهند.

بزودی «لئونورا» ثروتمندترین زن فرانسه و «کونچینو» قدرتمندترین مرد دربار سلطنتی فرانسه بشمار خواهند رفت، در اختلاس و حیف و میل بیت المال فرانسه هیچ مضایقه‌ای ندارند و سیاستی را اعمال می‌کنند که صرفاً منافع شخصی آنها را تأمین می‌کند. از دید این زوج ایتالیایی سرنوشت و آینده فرانسه مطلقاً مطرح نیست، هرچه بر فرانسه می‌گذرد برایشان مهم نیست زیرا مسلماً این مشکل ملت و دولت فرانسه است و ارتباطی به آنها ندارد. درمورد ملکه هم این داوری مصداق پیدا می‌کند، چون که او هم فرانسوی نیست و از این بابت غم و غصه‌ای به خود راه نمی‌دهد. اما علی‌رغم مهارتها و تردستی و حيله بازیهایی که در این زن و شوهر ایتالیایی جمع است در يك جا مرتکب خطای تاکتیکی فاحشی می‌شوند و آن نادیده گرفتن فرزند یتیم پادشاه مقتول است، که اکنون ۹ ساله است. پسری است منزوی، افسرده، فاقد هوش و استعداد کافی به نام «لوئی».

باید گفت که «لوئی سیزده» قیافه جذاب و جالب توجهی هم ندارد و مادرش نیز محبت و توجهی به او نشان نمی‌دهد، بعکس برادر کوچکترش که به نام «گاستون» نامیده می‌شود بیشتر طرف توجه و علاقه مادر می‌باشد، رفتاری که با

۱۵. کنایه از شهر آنکر (آلبرت فعلی) است که «کونچینی» حاکم آنجاست - مترجم.

وی می شود قابل درك نیست و از آنچه در دربار می گذرد بی اطلاع است حتی يك بار نیز حق شرکت در جلسه هیأت وزیران را نیافته و همیشه برکنار از جریانات و منزوی نگه داشته می شود. دوک «دورون»^{۱۶} در این خصوص چنین می نویسد: «نفرت ملکه به عنوان يك مادر، به فرزندش غیر قابل تصور است. «لوئی سیزدهم» در سنین طفولیت و نوجوانی، همیشه تنها و بدون همبازی و مربی و پرستار، مثل فرزندان بی سرپرست و رها شده از این وضع بشدت رنج می برد، هیچکس اعتنایی بدو ندارد، يك جوری خود را سرگرم می کند، غالباً به تنهایی در محوطه باغ قدم می زند، یا بازی می کند برای خودش باغبانی یا خاک بازی می کند از لحاظ خصوصیات اخلاقی بچه ای است ساکت و گوشه گیر، کم حرف؛ خلاصه استعداد و درخشندگی از خود بروز نمی دهد».

«کونچینی»ها تحت تأثیر ملکه، نظر خوشی نسبت به این طفل ندارند. «کونچینو» او را «احمق» و «لئونورا» او را «خل و دیوانه» توصیف می کند. «کونچینو» با استعداد و زیرکی که در او نهفته است به راحتی می توانست این طفل را تحت نفوذ درآورده و به سوی خود جلب نماید اما زحمت این کار را به خود نمی دهد و در عوض کسان دیگری به جای «کونچینی» این مسئولیت را تقبل می کنند و با نزدیک شدن به «لوئی سیزدهم» و جلب محبت وی راه آینده را به نفع خود و بر ضرر «کونچینی»ها هموار می سازد.

«آلبرت دوک دولوین»^{۱۷}، ندیم و پیشگار مخصوص سابق «هانری چهارم» - سی ساله - وقتی برای نخستین بار فرزند ارشد شاه سابق را در منزل خودش ملاقات می کند در همان نظر اول متوجه نوعی اراده و نیت این پسر که پشت قیافه بظاهر آرام و بی علاقه به مسائل سیاسی و سلطنتی نهفته است می شود و همچنین درمی یابد که او تا چه اندازه شیفته پرندگان است و به آنها علاقه دارد. لذا دست به کار می شود و اولین کاری که می کند يك قفس بزرگ پرندگان تهیه کرده و در منزل «لوئی سیزده» و در اختیار وی قرار می دهد و سپس کتب و اطلاعاتی در زمینه پرند شناسی نیز جمع آوری و در دسترس شاهزاده «لوئی سیزدهم»

می گذارد تا امکان مطالعه و تحصیل وی در این علم فراهم آید. «لونی سیزده» که تاکنون از کسی محبت ندیده از این توجه و علاقه ای که «آلبرت» نسبت به او نشان می دهد سخت متحیر و شگفت زده شده زیرا اولین بار در زندگی «لونی سیزدهم» - این طفل سرگردان و به حال خود رها شده - است که مورد توجه قرار می گیرد و لذا بشدت تحت تأثیر دوک «آلبرت» واقع می شود و هرچه را که دوک به او می گوید از جان و دل پذیرا می گردد و آماده برای قبول هر نوع پیشنهادی از جانب دوک است. معذک دوک «آلبرت» فعلاً مصلحت نمی داند که راجع به زوج «کونچینی» و دارایی و ثروت آنها حرفی به میان آورد. در این مدت «لئونورا» که از لحاظ جسمانی ضعیف و علیل است و از سلامتی کامل برخوردار نیست دائماً بیمار می باشد، این روزها از ناراحتی معده سخت رنج می برد و با یک حرف نابجا به حال اغماء می افتد که بی هیچ تردیدی ناشی از حرص و جوش زندهای بسیاری می باشد وی دچار بیماری صرع شده است که در آن زمان مرضی ناشناخته است. «لئونورا» برای درمان آن به هر نوع آدمی مدعی تخصص در معالجه این بیماری از دکتر و کشیش و شارلاتان متوسل می شود و سرانجام یک طبیب جهود پرتقالی به نام «مونتالدو»^{۱۸} موفق می شود با مسکن وی را ظاهراً مداوا و آرام سازد اما این طبیب بزودی فوت می کند و «لئونورا» ناچار چندین شیاد ایتالیایی را به استخدام خود در می آورد که مرتب یکی جای خود را به دیگری می سپارد و متد معالجه آنان نیز اوراد و ادعیه های متفاوت و به طریق جادوگری است و طبیعی است که در آن زمان جادوگری و خرافه پرستی بسیار شایع بوده و بعدها همین استفاده از شیوه های رمالی و جادو و خرافات که توسط کلیسا محکوم و کفر محسوب می شود عواقب وخیمی برای «لئونورا» ببار می آورد.

در سال ۱۶۱۶ «کونچینی» از طرف «ماری دومدیس» نایب السلطنه و ملکه فرانسه به لقب «مارشال دو فرانس» مفتخر می گردد و لذا از این پس «کونچینی» و همسرش با عنوان «مارشال د آنکر» مورد خطاب قرار می گیرند اما از سوی دیگر

سوء شهرت و بدنامی آنان در میان مردم سراسر فرانسه بشدت نضج می گیرد به نحوی که در پارلمان فرانسه خطابه ای به عنوان نایب السطنه تصویب می شود به این مضمون که «...کارمندان دربار بر حسب شایستگی و لیاقت و خدماتی که ارائه می دهند انتخاب نمی شوند بلکه چون روابط جای ضوابط را گرفته هر کس را که مورد علاقه و محبتشان بوده است به خدمت گرفته اند...» شاهزادگان دربار از این اعلامیه پارلمان بشدت ناراحت و دستخوش خشم و طغیان می شوند اما «کونچینی» که در قلّه قدرت قرار دارد این نظر پارلمان را به مسخره می گیرد و اهمیتی نمی دهد زیرا او می خواهد که مشهور بوده و حد و مرز شهرتش با دیگران ممتاز و مشخص باشد؛ حال به هر شکلی ولو به بی احترامی که تاکنون در دربار فرانسه سابقه نداشته است.

گارد مخصوص «کونچینی» مرکب از چهل نجیب زاده است که برای هر کدام حقوقی معادل يك هزار لیره در سال تعیین نموده است، بعلاوه از بودجه هنگفتی که در اختیار دارد، ارتشی برای خود ترتیب داده که هزاران سرباز را شامل می شود که می تواند خطری جدی و تهدیدی برای ارتش دربار محسوب شود. با این ترتیب می توان گفت که «کونچینی» در این زمان شخص اول فرانسه است و اوست که بر تمامی کشور فرمان می راند، به جای وزراء، حکومت می کند و هم اوست که هرگاه اراده کند و بخواهد سفرای خارجی را به حضور می پذیرد؛ همه شخصیت های کشوری و لشکری را مجبور می کند که به وی احترام گذارند و از او اطاعت نمایند؛ هر کس را بخواهد بنا بر میل شخصی خود دستور می دهد که بازداشت و زندانی نمایند؛ به منظور نگهداری و تأمین هزینه های افراد گارد خود مالیات های مخصوص و عجیب و غریب وضع و وصول می نماید. وضع در مورد «لئونورا» به نحوی دیگر می گذرد او فقط به پول و ثروت می اندیشد و در صدد جمع آوری هر چه بیشتر پول و جواهر و مال و منال است، رغبت چندانی به قدرت و حکومت ندارد اما در زمینه کار خودش به مراتب از همسرش حریص تر و جلوتر است، طمع و حشمتاکی در جمع آوری پول و جواهر و بخصوص عشق مفرطی به الماس و نقره دارد و ثروتش را پانزده میلیون لیره برآورد می کنند. رقم ثروتی که برای يك فرد (غیر از دولت) غیر قابل تصور است. ثروتی را که از اندوخته است

می‌توان با بودجه دولت فرانسه مقایسه نمود، پانزده میلیون لیره در حقیقت معادل بودجه يك سال کشور فرانسه است و خلاصه آنکه «لئونورا کونچینی» ملقب به «گالیگایی» همان قدر ثروت دارد که فرانسه!

در سال ۱۶۱۷ سرنوشت فرانسه در داخل يك قفس پرنده رقم زده می‌شود همان قفسی که دوک «آلبرت» آن را خریداری و در آپارتمان شاه جوان قرار داده است که در آن بازهای شکاری هم نگهداری می‌شوند و در همینجاست که تخم کینه و نفرت از «کونچینی» و همسرش در وجود «آلبرت» که توانسته است اعتماد شاه آینده را به خود جلب کند و اکنون نیز مشاور نزدیک اوست، شکل می‌گیرد. کاملاً واضح است که بدون هیچ تردیدی دوک «آلبرت» نیز شدیداً دستخوش جاه‌طلبی‌های شخصی بوده و رؤیاهای دور و درازی برای کسب قدرت در سر دارد ولی خوب می‌داند که در مقام مبارزه و مقایسه با رقیب خود منافع او به دولت فرانسه و شخص «لوئی سیزدهم» وابسته است و برای رسیدن به این هدف تقویت شاه جوان ضرورتی اجتناب‌ناپذیر دارد. «آلبرت لوئین» منعکس‌کننده اعتراض طبقات نجبا و اشراف فرانسه نزد پادشاه می‌باشد. شب‌نامه‌هایی را که در پاریس دست به دست می‌گردد، برای شاه می‌خواند. در بسیاری از این اعلامیه‌های اعتراض‌آمیز از «لوئی سیزدهم» می‌خواهند که چاره‌جویی نموده و دست به اقدام زند: «بر شماست که به عنوان پادشاه فرانسه به نجات سلطنت فرانسه از سلطه و نفوذ بیگانگان بپاخیزید» و دوک «آلبرت» مرتباً به گوش شاه جوان می‌خواند که: «شما ناگزیر از اقدامی مؤثر هستید، باید به میدان مبارزه قدم گذارید، شاهزادگان دربار به شما خواهند پیوست و مردم از شما استقبال خواهند کرد».

«لوئی سیزدهم» سرانجام قانع می‌شود که باید کاری صورت دهد اما چگونه؟ و برای وصول به این هدف قبل از هر چیز باید شر «کونچینی»‌ها را از سر خود باز کند و هر طوری شده آنها را از سر راه خود بردارد. در انتخاب نحوه اقدام دچار تردید و دودلی است، اما دوک «آلبرت» هر روز و هر شب به حضور شاه می‌رسد و در کنار قفس پرندگان او را تشویق و ترغیب به اقدام می‌نماید. رفت و آمدهای دوک «آلبرت» به قصر شاه جوان و روابط نزدیک و محرمانه

آنها، طبیعتاً از دید اعضای دربار و «کونچینی» پوشیده و مخفی نمی‌ماند، اما از آنجا که «لوئی سیزدهم» در خرفتی و بلاهت شهره است، لذا این تماسها چندان مهم جلوه نمی‌کند و کسی بدان اهمیت نمی‌دهد، اما «کونچینی»ها مطمئن هستند که «آلبرت» دشمن سوگند خورده آنها آدمی است خطرناک و به همین دلیل است که «لئونورا» روزی خطاب به این میرشکار باز گفته بود:

- «لوئین، لوئین، بالاخره پر و بالت را خواهند برید» معذک و باید گفت که سرگرمی شاه با پرندگان کسی را عصبانی نمی‌کند و نقش دوک «آلبرت» نزد شاه جوان را مسخره می‌دانند همچنانکه «کونچینی» بارها گفته بود: «آقای لوئینی آن قدرها باعث خطر و نگرانی ما نخواهد بود». درحالی که برعکس تصور «کونچینی»، در نزدیکی قفس پرندگان حوادث مهمی در حال شکل گرفتن و توطئه‌ای در حال تکوین است، زیرا «لوئی سیزدهم» سرانجام قانع شده است که دست به يك کودتای قانونی بزند. «لوئین» به سختی تلاش می‌کند تا شاه جوان را به توقیف «کونچینی» متقاعد سازد اما چگونه؟ زیرا این شیطان ایتالیایی آن قدر زرنگ و باهوش است که هیچگاه بی‌گدار به آب نمی‌زند، بدون افراد گارد مخصوص خود که تا دندان مسلح می‌باشند، جایی نمیرود. فرصتی به دست توطئه‌گران نمی‌دهد. «لوئی سیزدهم» تصمیم دارد که آخرین مساعی خود را طبق نقشه‌ای که کشیده ماهرانه ولی بآرامی به مرحله اجرا درآورد.

روز هفدهم آوریل ۱۶۱۷ «لوئی سیزده» پیر و پیامهای متعددی که توسط دیگران برای مادرش، «ماری دومدیس» فرستاده برای آخرین بار تمایل قطعی خود را به جلوس به تخت سلطنت اعلام می‌نماید و از ملکه می‌خواهد که زوج «کونچینی» را از مناصب خود خلع و از دربار اخراج نماید. عکس العمل ملکه بسیار تند و سریع و با عصبانیت همراه است که درخواست «لوئی سیزده» را به شدت رد می‌کند و جریان را بلافاصله به اطلاع «کونچینی» که در «ترماندی» بسر می‌برد می‌رساند. «کونچینی» با شتاب به پایتخت برمی‌گردد و با هیاهوی بسیار اعلام می‌دارد که مصمم است تا دوک «آلبرت» و چهل نفر افراد وی را که مورد سوء ظن می‌باشند اعدام نماید؛ به این ترتیب محیط نامساعدی در زمینه سلطنت «لوئی سیزده» بوجود می‌آورد به طوری که این نگرانی و توهم بر دربار سایه

افکنده که جان «لوئی سیزده» در خطر است و حتی این احتمال می‌رود که «لوئی سیزده» را که وارث قانونی سلطنت است از این مقام خلع و «گاستون دورلثان» برادر کوچکتر وی را که مورد توجه ملکه مادر نیز می‌باشد، به جای وی بر تخت سلطنت بنشانند؛ دیگر جای درنگ نیست و باید هرچه زودتر دست به کار شد، پیروزی با کسی است که ضربه اول را وارد آورد. برای این اقدام پرمخاطره باید کسی را یافت که هم مورد اطمینان باشد و هم از شهادت و شجاعت کافی برخوردار، تا بتواند رهبری عملیات را بعهده گیرد. «لوئین آلبرت» خیلی زود موفق به یافتن چنین شخصی می‌شود، او کاپیتان «نیکلا دولوهوپیتال مارکیز دو ویتری»^{۱۹} افسر گارد سلطنتی است که همان شب به حضور ولیعهد معرفی می‌شود. «ویتری» افسری است جدی، فعال، پرانرژی و بی‌باک و از «کونچینی» هم بشدت متنفر و نسبت به شاه و سلطنت وفادار است و در اخلاص وی نسبت به خاندان سلطنت هیچ تردیدی وجود ندارد. مذاکرات آن دودر کنار قفس پرندگان انجام می‌شود و شاه خطاب به این افسر می‌گوید:

- آقا به شما دستور می‌دهم «کونچینی» را بازداشت نمایید. کاپیتان برای لحظاتی مردد بر جای می‌ایستد و به خود جرأت می‌دهد تا از شاه سؤال کند:

- «چنانچه مقاومت کرد یا از خود دفاع نمود اعلیحضرت اجازه می‌فرمایند، که به وظیفه خود عمل نمایم؟» کاپیتان «ویتری» در انتظار پاسخ «لوئی سیزده» است اما سؤالش همچنان بی‌جواب می‌ماند و فقط صدای پرندگان داخل قفس را می‌شنود... در این هنگام «آلبرت» به سخن می‌آید و به جای شاه جوان پاسخ می‌دهد:

- در این صورت پادشاه می‌دانند که او کشته خواهد شد. «ویتری» همچنان شاه را که به پرندگان خیره شده و حرفی نمی‌زند نظاره می‌کند. کاپیتان به علامت ادای احترام تعظیمی می‌کند و دور می‌شود.

انجام عملیات برای توقیف «کونچینی» موقتاً متوقف می‌شود زیرا او از مسیر خیابان اتریش مقابل «سنت ژرمن» به قصر «لوور» می‌رود و تمامی روز را

در آنجا می ماند و معمولاً پس از آنکه وارد محوطه «لوور» می شود، درهای خارجی پشت سرش بسته می گردد و اسکورت او در خارج به مراقبت می پردازند. «ویتری» چاره ای ندارد جز اینکه برنامه را تغییر دهد و آن را برای صبح روز بیست و سوم آوریل تعیین نماید زیرا بیم آن می رود که گارد محافظ «کونچینی» مانع شوند.

صبح روز ۲۳ آوریل، «لوئی سیزده» برای شرکت در دعای روز یکشنبه به کلیسا می رود طوری بر خود مسلط و آرام بنظر می رسد که هیچکس را به شك و تردید و انمی دارد. همه مردم بر این باورند که این نوجوان مثل همیشه خنگ و بی معنی و رفتارش عادی است و تغییری نیافته. وقتی از کلیسا خارج می شود امیدوار است که ترتیب «کونچینی» داده شده باشد، اما به نحوی کاملاً استثنائی برای شرکت در دعا حضور نمی یابد و «ویتری» و افرادش برای مدتی طولانی نمی توانند به انتظار بمانند زیرا که تولید سوءظن خواهند نمود. «لوئی سیزده» برای صرف ناهار به عادت معمول به کاخ برمی گردد همه چیز عادی است و هیچکس به شك و تردید نمی افتد که توطئه ای در پس پرده در شرف وقوع است. نکته جالب وقتی است که «لوئی سیزده» رفتاری بسیار عادی و معمولی دارد و هیچ تغییری در او مشاهده نمی شود و با توجه به شایعاتی که درباره ضعف شخصیت او وجود دارد خویشتن داری و استقامتی که از خود نشان می دهد واقعاً فوق العاده است و این بار بیش از همیشه از بوتۀ آزمایش سر بلند بیرون می آید. مطلقاً آثار تشویش و اضطراب در قیافه اش به چشم نمی خورد: توقیف «کونچینی» به روز بیست و چهارم آوریل موکول شده است.

در ساعت ده صبح روز بعد «لوئی سیزده» در کمال آرامش سرگرم بازی بلیارد است. «ویتری» و یارانش در کمین «کونچینی» دقیقه شماری می کنند و سرانجام خبر می رسد که او در راه است و دقایقی بعد در حالی که هفتاد نفر گارد محافظش او را همراهی می کنند وارد محوطه «لوور» می شود. «کونچینی» بدون توجه به خطری که بر بالای سرش بال می زند در حال حرکت مشغول خواندن نامه ای است و دسته گلی به دست دیگر دارد. «ویتری» به او خیره شده است و با خود می گوید: بله خودش است با همان قد بلند و قامت رسا با سیبیل های آویزان و

ته‌ریشی که در آن زمان مد بود با تکبر و تفرعن گام برمی‌دارد و رفتارش نسبت به دیگران تحقیرآمیز است، مثل همیشه خوش لباس بوده و شیک پوشیده است. شلواری مخمل که دو طرف آن یراق‌دوزی شده و جلیقه‌کتانی و یراق‌دوزی شده از طلا به تن دارد و سرانجام پالتویی آنهم مخملی که حاشیه آن قیطان‌دوزی شده و کار میلان ایتالیاست بر دوش انداخته. به محض آنکه «کونچینی» وارد کاخ می‌شود افراد ویتری طبق نقشه قبلی درهای کاخ را پشت سرش می‌بندند و در حقیقت بین او و محافظینش فاصله می‌افتد بی‌آنکه نگرانی از اعتراض و سرو صدای محافظین «کونچینی» به خود راه دهند «ویتری» قدم جلو می‌گذارد و به وی نزدیک می‌شود و خطاب به «کونچینی» می‌گوید:

– به نام پادشاه شما را توقیف می‌کنم. «کونچینی» که همچنان سرگرم خواندن نامه است به آنچه در اطرافش می‌گذرد اعتنایی ندارد و لذا متوجه مانور «ویتری» نشده سرش را بالا می‌گیرد و با تعجب و حیرت به زبان ایتالیایی پاسخ می‌دهد: «مرا؟»^{۲۰}

سپس چند قدم به عقب برمی‌دارد و دست به قبضه شمشیر می‌برد و «ویتری» در پاسخ فریاد می‌کشد: «بله شما در بازداشت هستید». «کونچینی» حتی فرصت اینکه حرفی به زبان آورد و یا اشاره و دستوری به افراد خود بدهد نمی‌کند زیرا به محض آنکه ژست اعتراض به خود می‌گیرد و دست به شمشیر می‌برد، افراد «ویتری» به سوی او شلیک می‌کنند؛ دو تیر به خطا می‌رود، تیر سوم بر چشم چپ او می‌نشیند و گلوله بعدی بر پیشانی او در فاصله میان دو چشم به هدف اصابت می‌نماید و آخرین گلوله، گلوی او را می‌شکافد و نقش بر زمینش می‌سازد و جابجا به قتل می‌رسد.

«ویتری» و افرادش به تصور اینکه او مجروح شده شمشیرهایشان را از نیام برمی‌کشند و به او حمله‌ور می‌شوند و فریاد برمی‌آورند: «بکش، بکش» و دیگران: «زنده باد شاه».

صدای گلوله در محوطه کاخ طنین انداز می‌شود بلافاصله همه در می‌یابند که

چه اتفاقی رخ داده «لوئی سیزده» در حالی که دوک «آلبرت» او را همراهی می کند به عجله خود را به محل حادثه می رساند. بر سر راه یکی از افراد گارد راه بر اومی بندد و به حال احترام می گوید: «اعلیحضرتا کار تمام شد». «لوئی سیزده» با خوشحالی فریاد برمی کشد و می رود تا پنجره های کاخ را باز کند. شاهزادگان و درباریان در محوطه باغ اجتماع کرده اند و با نگرانی از پادشاه سؤال می کنند و شاه با صدای بلند پاسخ می دهد: «متشکرم، از همه شما متشکرم، از این ساعت من پادشاه فرانسه هستم»، و درباریان متوجه می شوند و همگی فریاد برمی آورند: «جاوید شاه». و شاه نطق کوتاهی خطاب به گارد مخصوص خود ایراد می دارد که در پایان جمله معروف ارتش فرانسه: «اوزآرم»^{۲۱} را بر زبان جاری می کند و افراد «کونچینی» اگر هم قصد حمله یا مقاومت می داشتند به این ترتیب امکان و فرصت آن را از دست دادند زیرا حضور ذهن و امیدواری چشمگیر پادشاه قطعی و موفق بودن کودتای قانونی شاه را مسلم و مسجل ساخت. «لوئی سیزده» بلافاصله مأموری نزد مادر خود می فرستد تا به وی اطلاع دهد که از مقام خود به عنوان نایب السلطنه کنار برود و نیت شاه را مبنی بر اینکه اداره امور سلطنت و حکومت را شخصاً بعهد خواهد گرفت نیز به او اعلام دارد. ملکه که از این تحولات که سرعت انجام پذیرفته غافلگیر شده است ابتدا باور نمی کند، یکی از افراد سواره نظام خود را نزد پادشاه می فرستد تا از پادشاه وقت ملاقات بگیرد، مأمور مخصوص اندکی بعد برمی گردد و به اطلاع ملکه می رساند که: «پادشاه فرصت ملاقات با ملکه را ندارد بعداً وقت ملاقات تعیین خواهند نمود».

بلافاصله سربازان گارد مخصوص ملکه جای خود را به افراد تازه ای که به این سمت تعیین شده اند می سپارند. دوازده نفر از نظامیان و قراولان دربار مأمور دستگیری «لئونورا کونچینی» می شوند. «لئونورا» وقتی مأمورانی را که برای تعقیب وی آمده اند مشاهده می کند باحالت نگرانی و تشویش می پرسد:

- این تیراندازها، علیه همسر من بوده است؟ یکی از افراد پاسخ می دهد:

- در حقیقت همین طور است و ضمناً خبر بدی هم برای شما دارم، شوهر شما

کشته شد.

- پادشاه دستور کشتن او را داده بود؟

- بله خانم.

«لئونورا» هیچ عکس‌العملی از خود بروز نمی‌دهد، نه ناله‌ای بر دهان و نه اشکی بر دیدگان، تنها درخواستی که دارد ملاقات با «ماری دومدیسسی» است و بلافاصله رد می‌شود، او حتی نمی‌داند که در خانه اش تحت نظر است و بازداشت شده، همچنانکه ملکه نیز در شرایط مشابه وی قرار دارد. به محض اینکه افراد نظامی از آنجا دور می‌شوند «لئونورا» با شتابی هرچه تمامتر به سراغ جواهرات و نقدینه‌های خود می‌رود تا آنها را در جای امنی قرار دهد، احتیاطی بچگانه و ابلهانه، و درست در همین هنگام افراد گارد به محل اقامت وی می‌رسند و اولین کارشان بازرسی دقیق و بسیار کنجکاوانه اتاقها و لوازم و اثاث اوست، آنها در مدت کوتاهی هرچه جواهر و اشیاء قیمتی است جمع‌آوری می‌کنند، میزان و ارزش اندوخته‌های «لئونورا» سرسام‌آور، عجیب و باور نکردنی است. مأمورین ضمن انجام وظایفشان متوجه انگشتان «لئونورا» می‌شوند. صحنه جالبی به چشم می‌خورد چون هرچه توانسته انگشتر و جواهر بر انگشتها و دستان خود انداخته که تماماً از جواهرات سلطنتی است.

در شب بیست و چهارم آوریل ۱۶۱۷، «لئونورا» در آپارتمان شیک و مجلل خود در محوطه کاخ سلطنتی که اینک به صورت زندان وی درآمد است در حالی که از پنجره بیرون را نظاره می‌کند به فکر فرو رفته است، در این غروب تیره و غم‌انگیز او به چه می‌اندیشد؟ به آنچه که شانس سه بار به او روی آورده است؟ اول زمانی که دوك «دوتوسکانی» او را به عنوان پرستار و ندیمه دخترش «ماری دومدیسسی» انتخاب کرد؟ دوم هنگامی که «ماری» به عنوان ملکه فرانسه برگزیده شد؟ و سومین بار وقتی که خنجر «راویاک» در سینه پادشاه (هانری چهارم) نشست و ملکه «ماری مدیسسی» را به مقام نایب‌السلطنه فرانسه ارتقاء داد؟ آیا سرنوشت در این سه رویداد مهم در زندگی «لئونورا» خوشبختی را برای وی رقم زد؟ و یا همه اینها ظاهری و مقدمه و پیش درآمد بدبختی بزرگی بود بر سر راه زندگی این زن نگون بخت؟ بدبختی و پریشانی به همینجا ختم نمی‌شود و

هنوز دنباله آن در راه است و او نمی تواند آن را باور کند، به نظری حداکثر اینکه اموال و داراییهایش را ضبط و خودش را دست خالی به کشور زادگاهش ایتالیا برمی گردانند اما واقعیت غیر از این است که او می پندارد. خاطره ثروت و دارایی آن قدر برایش زیبا و دلپذیر است که از دست دادن آنها غم انگیز و دردناک! او و ثروتش سرنوشتی مشابه هم دارند، درست در لحظاتی که در اندوه از دست دادن ثروتش به ماتم نشسته، نمی داند که بر جنازه همسر و شریکش چه می گذرد؟ که ابتدا او را با شتاب در گورستان «سن ژرمن» به خاک می سپارند اما اندکی بعد مردم جنازه وی را از قبر بیرون آورده و در خیابانها به روی زمین می کشند و سپس آن را قطعه قطعه کرده، جلوی سگهای گرسنه می اندازند.

تحولات سرعت در حال انجام گرفتن است، روز چهارم مه، «لئونورا کونچینی» به زندان «باستیل» منتقل و پس از يك بازجویی سریع در روز ۲۲ همان ماه پرونده تنظیمی برای بررسی و محاکمه به پارلمان پاریس احاله می شود- زنی که زمانی به لقب اشرافی «گالیگانی» مفتخر و مباهی شده بود، کسی که جواهرات گرانبهای سلطنتی را زیب و زینت خویش می ساخت و در باغ سلطنتی با تفرعن و تفاخر قدم می زد اکنون به چه روز و حالی افتاده؟ بین او که اکنون در برابر هیأت قضات نشسته است با زنی که زمانی ندیمه مخصوص ملکه و دوش به دوش وی راه می رفت نسبتی وجود دارد؟ اکنون زنی است بیمار و درمانده که صورتش پر از چین و چروک و چشمانش به گودی نشسته و بی فروغ است؛ زنی است که در اوج قدرت و افتخار لباسهای فاخر و گرانبه به تن می کرد و اکنون فقط يك پیراهن رنگ و رو رفته فقیرانه به تن دارد.

معذلك و على رغم تمامی مصیبتها و بدبختی هایی که بر سرش آمده، هنوز زنی است ثروتمند، آن هم ثروتی کلان و بی حساب، زیرا در طول مدتی که «ماری دومدیس» به عنوان نایب السلطنه بر فرانسه حکومت می کرد، «لئونورا» با اغتنام فرصت تا توانسته بر ثروت خویش افزوده است.

میزان و تعداد این ثروت غیر قابل تصور است بعلاوه قرارداد جدایی اموال که به هنگام ازدواج با «کونچینی» تنظیم نموده بود اینك سبب شده است که ثروت

او از آثار و عواقب قتل و محکومیت «کونچینی» در امان بماند، هر چه دارد متعلق و مال خودش می‌باشد و هیچ ارتباطی به همسر مقتول و منفورش ندارد، اما همین قرارداد که بظاهر ثروت و مکنت او را نجات داده آفت جاننش می‌شود و در حقیقت «لئونورا» جاننش را نیز به پای ثروتش می‌گذارد. زیرا بر طبق قانونی که در آن زمان مجری بود تنها در صورتی که کسی محکوم به مرگ می‌شد دولت حق داشت اموال وی را مصادره کند، بنابراین و طبق قانون حاکم چنانچه ضبط اموال وی که «لئونورا» طی سالها به طرق مختلف جمع‌آوری نموده ضروری است، فقط يك طريق ممکن است که آن محکومیت «لئونورا» به مرگ است! اما چگونه و به کدام دلیل؟

«لئونورا، کونچینی، گالیگانی» محکوم به مرگ، چرا و چگونه؟ پس باید راهی برای حل این مشکل پیدا نمود، در چنین شرایطی برای طرح پرونده «لئونورا» محاکمه وی نیاز به دلیل دارد و در این زمینه چه دلیلی بهتر از مصالح عمومی کشور و دولت فرانسه؟

هیأت قضات در پارلمان فرانسه در مرحله اول سعی بر این دارند که دلایلی جمع‌آوری نمایند مبنی بر اینکه «لئونورا» در قتل «هانری چهارم» شرکت داشته است و متهم به همدستی، شريك جرم «راویاک» قاتل «هانری چهارم»، پادشاه مقتول فرانسه نمایند، که در این صورت دولت فرانسه به هدفی که می‌خواهد می‌رسد اما علی‌رغم تمامی کوششهایی که برای پرونده‌سازی بعمل می‌آید، هیچ مدرک و دلیل قانع‌کننده و محکمه‌پسندی وجود ندارد. «لئونورا» با آنکه از این اتهام سخت دچار حیرت و شگفتی شده است، اما براحتی قادر است که در برابر این اتهام‌واهی از خود دفاع و نقشه دولت را خنثی نماید. کوشش قضات از این طریق در محکومیت «لئونورا» بی‌نتیجه و به شکست منتهی می‌شود ولی هیأت قضائی پارلمانی فرانسه، قضات باتجربه و آگاهی هستند و بخوبی می‌دانند که قضیه را چگونه و از چه راهی دنبال کنند، بنابراین به دنبال یافتن راه حلی برای محکومیت «لئونورا» به مرگ باید اتهامی را به وی منتسب نمایند که جزای آن مرگ باشد، و بر طبق قوانین آن زمان یکی از جرائمی که مجازات آن اعدام است جادوگری است.

بله، جادوگری، خرافه پرستی، کیمیاگری، جرائمی هستند که در آغاز قرن هفدهم کلیسا آنها را محکوم نموده و تنها بهانه برای اعدام و نابودی مخالفین است، بنابراین بهترین بهانه برای محاکمه و محکومیت «لئونورا» به مجازات مرگ است.

اما از سوی دیگر «لئونورا» زرنگتر از آن است که باسانی خود را تسلیم نماید، چونکه در آن زمان نیز هرکس تنها برای درمان و بیماری خود که ناچار به استفاده از این طریق می شد حق داشت و «لئونورا» که به سختی از بیماری اعصاب رنج می برد، این حق را داشت که به این وسیله درمانی متوسل شود، بنابراین کسانی هم که وی را تحت مداوا قرار داده بودند مدعی طبابت شده و در عین حال افراد مذهبی بودند که به هر حال نمی توان ثابت نمود که «لئونورا» يك ساحره و جادوگر بوده و یا از شیوه های جادوگری استفاده می نموده است و با توجه به اینکه در آغاز قرن هفده مجازات هرگونه جادوگری، سوزاندن در آتش بود...! پس قضات در این اندیشه اند که به این بهانه راهی برای محکومیت وی بیابند و برای رسیدن به نتیجه پانزده روز به مشاوره و رایزنی می پردازند ولی همان گونه که در مورد همدستی و شرکت متهم به قتل «هانری چهارم» باشکست مواجه شدند در این مورد هم به سبب فقدان دلایل کافی به نتیجه مطلوب نمی رسند زیرا پاسخ متهم صریح و روشن است و جای هیچگونه ابهامی باقی نمی گذارد. برطبق روش متداول زمان تمامی بانوان ثروتمند و اعیان و اشراف برای درمان بیماریهای خود دست به دعا برداشته و به جادو جنبل متوسل می شده اند، به این ترتیب آیا «لئونورا» نجات یافته و توانسته است خود را تبرئه کند؟ شاید چنین تصویری دارد و در این تصور خود حق با اوست، اما قانون همچنان در تعقیب اوست و منافع دولت فرانسه ایجاب می کند که او به هر نحوی هست به مرگ محکوم شود تا ثروت را که متعلق به دولت و ملت فرانسه است و به ناحق برای خود اندوخته مسترد دارد.

روز هشتم ژوئیه ۱۶۱۷ پارلمان فرانسه، «لئونورا کونچینی» را به جرم بی دینی یا کفر و الحاد (محاربه با خدا) و توطئه علیه دولت به مجازات مرگ محکوم می نماید.

محکومیت اتهام جادوگری قضاوتی است غیر واقعی و دور از انصاف و به همین سبب با آنکه در رأی دادگاه به این اتهام اشاره شده است اما به استناد این جرم نیست که متهم به مرگ محکوم می‌شود بلکه مجازات مرگ به جرم توطئه علیه دولت صادر شده است، «لئونورا» را سوار بر گاری مخصوص حمل محکوم کرده و به منظور انتقال به محل اجرای مجازات اعدام در خیابانهای پاریس می‌گردانند. او در میان هیاهو و فریاد خشم و نفرت مردم عبور داده می‌شود در حالی که همسرش قبلاً خوراک سگهای درنده شده است و نام شهر «آنکر» که عنوان افتخارآمیز «مارکیز دانکر» را به دوش می‌کشید، اینک تغییر نام داده تا لکه ننگ و گناه از پیشانی این شهر زدوده شود و لذا نام «آلبرت» را که نام کوچک دوک «لوتین» است بر آن نهاده‌اند.

اما از آنجا که تمامی این مجازاتها برای ارضاء حس نفرت و خشم مردم کافی نیست، و هیچ اثری از وجود این دو نباید و نمی‌بایستی نه تنها در شهر پاریس بلکه روی کره زمین وجود داشته باشد، جنازه «لئونورا» را نیز به نوبه خود ابتدا سر می‌برند و سپس به شعله‌های آتش می‌سپارند تا سوزانده، محو و نابود شود.

در واقع سرنوشت نسبت به «لئونورا» بسیار سخاوتمندانه و با گشاده‌دستی رفتار و شاید هم زیاده‌روی نموده است. برای دختریک نجار «فلورانس»، به مقام دومین زن کشور فرانسه نائل شدن از سرش زیادی و نوعی افراط کاری بود. دختر مو و زوزی بدقواره نمی‌بایست هرگز به قصر «ماری دومدیس» راه می‌یافت. شانه به شانه رفتن با مردمی که هم طبقه و هم شأن هم نیستند گاهی دیوانگی می‌آورد و زمانی سر را به باد می‌دهد!

دامین

ساعت نزدیک شش بعد از ظهر پنجم ژانویه ۱۷۵۷ است، شب دامن سیاه خود را بر شهر «ورسای» کشیده و هوا بشدت سرد و زمین پوشیده از برف است. اعیان و اشراف و متشخصین شهر در انتظار ورود پادشاه مقابل درِ قصر ایستاده اند و از سرما می لرزند و دستهای خود را به هم می مالند و یا در آستین پالتو پوستهای خویش فرو می برند تا کمی گرم شوند. شاه به منظور دیدار دختر بیمار خود ابتدا سری به کاخ محل اقامت وی می زند و سپس با کالسکه چهار اسبه به سوی قصر خود در «تریانون» که از چند هفته پیش به عنوان محل اقامت خاندان سلطنت تعیین شده روانه می گردد.

کالسکه «لوئی پانزدهم» پادشاه فرانسه به محل اجتماع مدعوین نزدیک می شود و مقابل کاخ می ایستد و شاه از آن پیاده می شود. مستخدمین دربار هر يك مشعلی به دست دارند که نور آن دشت و صحرای اطراف کاخ را روشن می سازد، خود را به شاه نزدیک و وی را در میان می گیرند. درست در همین هنگام و در يك آن، مردی حصار مستخدمین اطراف شاه را می شکافد و خود را به وی می رساند يك دست بر شانه شاه می گذارد و با دست دیگر با تمامی قدرت ضربه ای کاری به پهلوی راست شاه می زند و در تاریکی شب ناپدید می گردد. این واقعه در يك

چشم به هم زدن و سرعت انجام می‌پذیرد و شاه در حالی که دست به پهلوی خود برده فریاد برمی‌آورد:

- این مست دیوانه با مشت مرا زد. و وقتی دست خود را از پهلویش برمی‌دارد و بدان می‌نگرد متوجه خون آلود بودن آن می‌شود و لذا این بار با صدایی لرزان و رنگی پریده می‌افزاید که:

- این بد ذات مرا زخمی کرده، او را دستگیر کنید، اما نکشیدش.

ضارب شریر و بد ذات، فرار نکرده بلکه در تاریکی شب پنهان شده و به صحنه‌ای که بوجود آورده نظاره می‌کند و سرانجام خود را تسلیم نیروهای انتظامی می‌نماید. در بازرسیهای بدنی که از وی بعمل می‌آید، يك چاقوی دو تیغه و تعداد سی و پنج سکه طلا از جیبهایش به دست می‌آید، بدون کمترین مقاومتی خود را معرفی می‌کند: وی «روبرت فرانسوا دامین»^۱ نامیده می‌شود.

اضطراب و تشویش بر شهر «ورسای» حکمفرما می‌شود. پادشاه زخمی را به اتاقش منتقل می‌کنند تنها چیزی که به فکر و ذهن و زبان «لوئی پانزدهم» که بسختی ترسیده می‌رسد، احضار کشیش است که مرتب فریاد می‌زند:

- کشیش^۲، کشیش را خبر کنید.

بلافاصله کشیش را بر بالین پادشاه بیمار حاضر می‌کنند، حرفهایش را می‌زند و سپس نوبت اطباء و جراحان است که محل زخم را معاینه و پانسمان می‌کنند. بنا به اظهار پزشکان تیغه چاقو فقط يك سانتی متر در بدن و بین دنده چهار و پنج فرو رفته و آن را شکافته، بنابراین ضربه اصلاً کاری نبوده و هیچ خطری ندارد و چنانچه پادشاه مایل باشد، بعد از پانسمان می‌تواند از جای برخیزد و مثل يك آدم سالم راه برود و به قول «شوازل» وزیر پادشاه «يك آدم کم جرأت معمولی با چنین زخمی براحتی می‌توانست براه بیفتد و همان شب مثل يك آدم سالم شام میل کند...»

اما در اتاق پادشاه اوضاع چنین نیست. يك ملودرام غم انگیز در حال

1. Robert Francois Damiens

۲. بر طبق آیین دین مسیح مشرف بموت کشیش را احضار می‌کند تا اعتراف نماید - مترجم.

اجراست. به دستور «لونی پانزده» ملکه و فرزندش نیز بلافاصله باخبر شده و در حضور پادشاه هستند و شاه با گریه و ناله خطاب به آنها می گوید: «خانم، مرا کشتند».

سپس خیلی رسمی و جدی قول می دهد که به روابط پنهانی و نامشروع خود با خانم «پمپادور» برای همیشه خاتمه داده و آنگاه با صدایی زار و لرزان که گویی مرگش فرارسیده سفارشات لازم را در مورد فرزندش که به تصور او یتیم خواهد شد بعمل می آورد.

پادشاه مدت ده روز در بستر می ماند تا دوران نقاهت را بگذراند و عاقبت پس از اینکه اطباء معالج اطمینان می دهند که به طور قطع و یقین معالجه شده و جای هیچ نگرانی نیست خیالش راحت می شود و ترس و هراس را از خود دور ساخته و از بستر برمی خیزد.

روز پانزدهم ژانویه هم در محل سکونت «خانم پمپادور» حضور یافته و دستور محاکمه «روبرت فرانسوا، دامین» را به اتهام سوء قصد به جان شاه امضاء می نماید. «دامین» به تقلید از «راویاک» (قاتل هانری چهارم پادشاه پیشین فرانسه) که نقشه قتل «لونی پانزدهم» را طرح ریزی کرده بود اما کمترین توفیقی در انجام توطئه خود نصیبش نشد. او آدمی است چهل و دو ساله و از خانواده «آرتوا» و هشتمین فرزند از ده فرزند این خانواده است. پدرش خرده مالک و صاحب باغ و مزرعه بوده، که بر اثر بی کفایتی در اداره آنها، املاک خود را از دست می دهد، سپس مدتی به صورت دهقان روزمزد و سرانجام به شغل زندانبانی روزگار می گذراند.

«روبرت دامین» در زمان طفولیت نیز کودکی ناآرام و نادرست و شریر و بدحال، بچه ای غیرقابل تحمل در خانواده اش بشمار می رفت، به نحوی که خواهر و برادرانش وی را «روبرت شیطان» لقب داده بودند و پدرش نیز دائماً او را تنبیه و تادیب می نمود و در این راه حتی بارها وی را به چوب و فلک بسته بود، اما تمامی این مساعی در تربیت این طفل طغیانگر و منحرف بی نتیجه و بی ثمر می ماند. «روبرت» در شانزده سالگی مادرش را از دست می دهد و تحت سرپرستی عمویش درمی آید که توجه چندانی در تعلیم و تربیت وی مبذول

نمی‌دارد، در محیطی فاقد مربی و معلمی دلسوز پرورش می‌یابد که نتیجه آن کجروی و بیکاری است. مدتی بعد ازدواج می‌کند که ثمره آن فرزند پسری است که خیلی زود و در کودکی فوت می‌کند، سپس خداوند دختری به وی عطاء می‌نماید، چون کاری از «دامین» ساخته نیست به مستخدمی و پیشخدمتی عمر می‌گذراند. اما از آنجا که آدم شرور ناراحتی است و برای مدت زمان زیادی یکجا بند نمی‌شود، لذا هر چند ماه محل کار خود را عوض می‌کند، خلق و خوی عجیب و غریبی دارد، در عین حال که نسبت به مذهب متعهد بوده و تعصب دارد به نحوی که با شوق و حرارت در مراسم دعا در کلیسا حضور می‌یابد اما از سوی دیگر هرچه در می‌آورد خرج می‌بگساری می‌کند و معمولاً مست و لایعقل بوده، و کمی هم دچار جنون است. بخصوص پس از باده‌گساری دستخوش خشمی دیوانه‌وار می‌شود، خلاصه آنکه به نظر هر کس که «دامین» را می‌شناسد او خل و دیوانه است. سرانجام در این جایجا شدن‌هاست که سر از پاریس در می‌آورد و برحسب تصادف روزگار در خدمت یکی از اعضاء سرشناس پارلمان به عنوان مستخدم مشغول بکار می‌شود. در این هنگام او که می‌بایست زندگی را در عزلت و گوشه‌گیری به پایان برد به ملاقات تقدیر و سرنوشت می‌رود. پارلمان پاریس در جنگ و ستیز علنی و آشکار با پادشاه است در محل کار و در اجتماعاتشان اعم از خصوصی یا علنی مرتباً از «لوئی پانزدهم» انتقاد می‌کنند و «دامین» به طور تصادفی و اتفاقی و به هنگام خدمت در محل اقامت ارباب خود در عبور از این اتاق به آن اتاق مرتباً از هر طرف و هر کس و از زبان شخصیت‌های عالی مقام و مهم کشوری می‌شنود که می‌گویند: «شاه آدم بدی است، افراد و مشاورین نادرست و فاسد شاه را دوره کرده‌اند، اطرافیان شاه مغرض و ناپاکند، همه از شاه متفرند چون در اداره کشور به راه خطا می‌رود و خلاصه اینکه او بد است و خیلی هم بد...» این بدگوییها و انتقادات سخت در ذهن «دامین» جای گرفته و بشدت او را نسبت به «لوئی پانزدهم» بدبین و منزجر ساخته است. يك سانحه تأسف بار بخصوص در وی اثری نامطلوب می‌گذارد، به این معنی که در يك نیمه شب یکی از مقامات عالیه و مخالف شاه را به اتهام مخفی ساختن يك نامه بازداشت می‌کنند و او برحسب اتفاق می‌شنود که می‌گویند: «اگر میشد شخص شاه را به

نحوی از میان برداشت یا کشت همه چیز درست می شد، اوضاع رو براه می شد» و از این لحظه است که «دامین» قضیه را دریافته و در مغزش جا می گیرد که «تنها راه حل از میان برداشتن پادشاه است.»

سپتامبر ۱۷۵۵ وضع روحی «روبرت فرانسوا دامین» بکلی بهم خورده و رو به وخامت می گذارد؛ به طوری که شبها تك و تنها در خیابانها به راه می افتد و مرتب با خود حرف می زند و در حقیقت پرت و پلاگویی می کند. در همین زمان به عنوان مستخدم نزدیک خانم خوشگذرانی که جنون طالع بینی دارد، بسر می برد. منباب سرگرمی و وقت گذرانی، خادم و مخدوم به بازی ورق و کف بینی می پردازند. خانم صاحبخانه و ارباب در کف بینی دست «روبرت» چیزهایی می بینند، به عنوان پیشگویی آینده «روبرت» به او می گویند که وی یا اعدام و یا زنده زنده سوزانده می شود!

این پیشگویی «روبرت فرانسوا»ی دستخوش جنون و مالیخولیایی را به فکر و امی دارد و با افکاری که قبلاً و براساس گفته های قضات مبنی بر کشتن پادشاه در ذهنش می گذرد، برای خود نتیجه گیری می کند که سرنوشت مختوم او بر طبق نظر ستاره شناسان و طالع بینان به قتل رساندن پادشاه است و او ناچار به این کار مبادرت خواهد نمود!

معدلك «روبرت» در صدد آن بر نمی آید که تصمیم خود را فوراً به مرحله اجرا درآورد. در ژوئیه ۱۷۵۶ به مقدار دو بیست و چهل سکه طلا از منزل ارباب خود می رباید و سپس فرار می کند. خودش هم نمی داند که چرا دست به این دزدی زده، در حقیقت يك قوه یا نیروی محرکه مخفی در وجود اوست، که وی را وادار به انجام کارهایی می کند که دلیل و منطق درستی ندارد و او ناچار از اطاعت از این نیروی محرکه است. از این زمان به بعد ناگزیر به زندگی پنهانی و مخفی ادامه می دهد، زیرا طبق قوانین جاری در آن زمان سرقت بخصوص توسط مستخدمین منازل بسختی مورد مجازات قرار می گیرد و چنین مجرمینی را ابتدا شکنجه و سپس با گیوتین اعدام می کرده اند. «دامین» نزد خانواده خود برمی گردد و همانجا مخفی می شود بخصوص سعی دارد که ژاندارمها وی را نبینند. بیش از شش ماه به این ترتیب و به طور پنهانی زندگی می کند اما فکر ترور

«لوئی پانزده» و مخالفت و مبارزه اعضاء پارلمان با پادشاه به طور مداوم ذهن و حواس او را به خود مشغول داشته و لحظه‌ای از این فکر و خیال و گفته‌های مخالفین «لوئی پانزده» فارغ نیست، خودش هم نمی‌تواند این مخالفت‌ها را درک کند و دلیل آن را بفهمد. دائماً در خود فرو رفته و در فکر است، جملاتی را که شنیده بود مانند «عاقبت سرش را به باد خواهد داد.» «باید يك کسی مانع این کار شود» فکرش را مشغول کرده است و فکر ترور او را وسوسه نموده و بر این پندار است که انجام این مأموریت، ترس و فرار از دید ژاندارم‌ها را تحت الشعاع قرار داده و بیش از پیش مصمم‌تر شده است که دست به کار شود و لذا به يك مغازه خرده‌فروشی مراجعه و يك چاقوی دو تیغه که يك تیغه آن بزرگتر از آن دیگری است خریداری می‌کند و سپس راه پاریس را در پیش می‌گیرد و روز سی و یکم دسامبر وارد شهر زیبای پاریس می‌شود. روز چهارم ژانویه ۱۷۵۷ «دامین» در يك هتل معمولی و در «ورسای» بسر می‌برد، وضع روحی مناسب و متعادلی ندارد، بعد از ظهر روز پنجم ژانویه دستخوش ناراحتی وجدان و در يك حالت جدال درونی با خویش است، احساس دیگری دارد، بینش و مآل‌اندیشی و صداقت و روشنی در درونش جرقه می‌زند، پریشان و سرگردان، ناخودآگاه آخرین تلاش خود را برای جلوگیری از بازی اجتناب‌ناپذیر سرنوشت بکار می‌برد، احساس می‌کند بدنش داغ شده و خون در رگهایش می‌جوشد، چشمانش برق می‌زند و حالت سببیت از آن ساطع است، مدیر هتل را فرامی‌خواند:

– يك دكتر برایم بیاورید، می‌خواهم مرا حجامت کند، رگ بزنند.

مدیر هتل که باورش نشده و حرف او را جدی نمی‌گیرد با تعجب به او خیره می‌شود و می‌گوید: «حجامت (رگ‌زنی)؟ در يك چنین هوایی؟ به نظر من بهتره يك جرعه شراب بنوشی حالت را جا می‌آورد و گرم‌تر می‌کند.» «دامین» به حرف مدیر هتل لیوانی شراب می‌نوشد و سپس به راه می‌افتد، هدفش قصر «ورسای» است. درحالی که چاقوی کذایی را در جیب نهاده به سوی کاخ «ورسای» روان می‌شود و بی‌هیچ اشکالی وارد قصر می‌گردد و با مستخدمین و نگهبانان طرح آشنایی می‌ریزد، کمترین سوءطنی بدو نمی‌برند زیرا هر يك از خدمه و افراد گارد وی را نیز مانند خود جزء انبوه مستخدمین کاخ محسوب می‌دارند. با استفاده از

تاریکی شب خود را میان جمعیت مدعوین و منتظران ورود پادشاه می‌اندازد، درست در همین موقع کالسکه شاه نزدیک می‌شود سپس وی را می‌بینند که در میان افراد گارد و محافظین خود که هر يك مشعلی فروزان به دست دارند در حرکت است و ناگهان خود را بشاه می‌رساند و همان روی می‌دهد که نقل شد.

در تمام مدتی که شاه در اتاقش افتان و نالان دچار ترس و وحشت است، «روبرت دامین» مهاجم نیز توسط سربازان گارد دستگیر و در یکی از اتاقهای قصر بازداشت شده مورد بازجویی قرار می‌گیرد. شهردار یاوزیر دادگستری و مرد مقتدر آن زمان فرانسه بلافاصله حاضر می‌شود. از فرط جنون و عصبانیت فقط نعره می‌زند و به سربازان و محافظین و افراد گارد پرخاش می‌کند و ناسزا می‌گوید: «يك میله آهنی داغ برای من بیاورید».

سربازان گارد که همچنان در حیرت و شگفتی واقعه رخ داده که ناشی از سهل‌انگاری آنهاست می‌باشند با عجله منقلی از آتش با میله‌هایی از آهن برای «ماشو دارنووی»^۳ وزیر دادگستری مهیا و حاضر می‌کنند و به دستور وزیر کفشهای متهم را در می‌آورند و پای وی را برهنه و آماده برای داغ کردن می‌نمایند، اولین سؤال وزیر خطاب به متهم که با فریاد و ناسزا آغاز می‌شود چنین است:

- بگو، همدستان تو کیستند و چه کسی برای این کار به تو پول داده است؟
طبیعی است وقتی از جیب متهمی که سرو وضع و ظاهری فقیرانه دارد، سی و پنج سکه طلا به دست می‌آید، این فکر را به ذهن وزیر دادگستری و مأمورین بازجویی بازپرس متبادر می‌سازد که باید شخص یا اشخاصی متهم را برای قتل اجیر کرده باشند و کسی باور نمی‌کند که متهم سکه را دزدیده باشد، «دامین» در برابر تمام این سؤالات متحیر و ساکت و آرام است و در پاسخ خیلی ساده و طبیعی جواب می‌دهد: «من خودم این کار را کردم، هیچکس در جریان نقشه من قرار نداشته است».

وزیر دادگستری که شخصاً بر آیین دادرسی و بازپرسی نظارت دارد

برافروخته فریاد می‌زند که: «برای چی می‌خواستی شاه را بکشی؟»
 - به خاطر خداوند و مردم، به خاطر فرانسه که به خطر افتاده است و برای اینکه تمام بدبختی‌ها از دربار ناشی می‌شود، متهم برای لحظه‌ای به فکر فرومی‌رود و سپس ناگهان در کمال شگفتی تغییر عقیده داده و در پاسخ به سؤالات مربوط به اینکه چرا می‌خواست شاه را به قتل رساند برخلاف آنچه قبلاً گفته است، حرف خود را عوض می‌کند و می‌گوید:

- نه من نمی‌خواستم شاه را بکشم و به همین دلیل است که با تیغه کوچک چاقویم حمله کردم، اگر قصد کشتن داشتم می‌بایستی از تیغه بلند و درشت چاقو استفاده می‌کردم.

آنچه را که متهم بر زبان آورده عین واقعیت است زیرا «دامین» با تیغه کوچک چاقو به شاه حمله ور شده، تیغه‌ای به درازای چند سانتی‌متر که مطلقاً نمی‌توانست زخمی کشنده ایجاد کند، در حالی که تیغه دوم بسیار بلند بود و براحتی می‌توانست ضربه‌ای کاری و کشنده وارد آورد. نکته جالب توجه در این واقعه این است که، با آنکه «دامین» مصمم بود که «لونی پانزده» را به قتل برساند و به همین دلیل هم چاقو را خریده بود اما چرا؟ به کدام دلیل و منطقی از تیغه کوچک چاقو که به هیچ عنوان نتوانسته بود ضربه کشنده‌ای وارد سازد استفاده نمود؟ و این کار به هیچ‌وجه منطقی بنظر نمی‌رسد، مگر آنکه پاسخ دهیم که کدام کار «دامین» منطقی بوده است که این یکی باشد و اصولاً نزد آدمی مثل «دامین» که تعادل روحی نداشته و فاقد عقل سلیم بوده منطقی هم می‌توانسته وجود داشته باشد و این نکته از شگفتیهای تاریخ است، وزیر دادنستری که مطلقاً سؤالی در مورد وضع روحی و روانی متهم مطرح نمی‌کند و از آنجا که بسختی عصبی بوده و جنون خشونت بر او مستولی است با اشاره به سربازان گارد محافظ دستور می‌دهد که میله گداخته در آتش را آماده و سپس بر پای برهنه متهم می‌کشند. نعره جگر خراش وی از يك سو و بوی سوختگی ناشی از گوشت بر آتش گرفته در فضا می‌پیچد، معذک، پاسخ متهم زندانی همان است که بود، در این توطئه همدستی نداشته و شخصاً و به خاطر مصالح ملی و میهنی دست به این کار زده است...
 ایز، بازجویی عذاب‌آور و وحشتناک سرانجام خاتمه می‌پذیرد و «دامین» را

به زندان «ورسای» انتقال داده و پس از آنکه «لوئی پانزده» دستور محاکمه او را در پارلمان فرانسه صادر می کند، او را به سلول زندانی در برج «مونتگمری»، همانجایی که «راویاک» قاتل «هانری چهارم» را زندانی نموده بودند منتقل می سازند.

اقدامات احتیاطی شدیدی که تاکنون هرگز سابقه نداشته است به منظور جلوگیری از فرار متهم بعمل می آید. وی را در اتاقی در طبقه دوم ساختمان بازداشتگاه زندانی می نمایند درحالی که طبقه اول را صدها سرباز گارد اشغال کرده اند. در سلولی که متهم را زندانی کرده اند فقط يك روزنه به قطر بیست سانتی متر وجود دارد که به هیچوجه امکان خروج ندارد و به فرض نیز که عریض تر می بود، مسأله ای را برای متهم حل نمی کرد زیرا دست و پا و حتی بدن وی را با زنجیر بر تخت بسته اند و همانند يك مجسمه نیم تنه فقط سر و گردنش آزاد است و هیچ امکانی برای فرار که سهل است برای جنبیدن ندارد. دست و پای وی را طوری با فشار بسته اند که دچار تورم شده است، بعلاوه چهار نگهبان ساعت به ساعت بر بالای سرش کشیک می دهند.

در چنین شرایط طاقت فرسا و غیر قابل تحملی، مجدداً بازجویی آغاز می شود و پاسخها همان است که بود. او به تنهایی و بی هیچ همیاری و همدستی توطئه نموده و شخصاً نیز آن را به اجرا درآورده است. روز بیست و ششم مارس ۱۷۵۷ متهم در دادگاه جنایی که در پارلمان پاریس تشکیل می شود حضور می یابد. جلسه بسیار با اهمیتی برای رسیدگی به سوء قصد به جان شاه تشکیل یافته، کلیه شخصیتها و رجال و معاریف فرانسه در جلسه دادرسی حضور دارند. پنج شاهزاده، اعضاء و خاندان سلطنت و رؤسا و مقامات مهم پارلمان.

متهم خیلی خونسرد و بی آنکه خود را بیازد در جایگاه متهمین ایستاده و هیأت قضات و حاضرین در جلسه را ورنه انداز می کند. عده ای را از قبل می شناسد چون به عنوان مستخدم نزد آنها و به آنان خدمت کرده است، با انگشت به سویشان اشاره می کند و می گوید:

«عالیجناب، من شما را می شناسم، مدتها افتخار خدمت به شما را داشته ام، سپس رویش را به طرف شخص دیگری می گرداند و می گوید: عالیجناب، شما را

هم می‌شناسم، یادتان نمی‌آید؟

متهم را براساس آیین دادرسی اختصاری، بسرعت محاکمه می‌کنند و همان شب قضات وارد شور می‌شوند و در غیاب متهم رأی خود را صادر می‌کنند و «موپو»^۴ رئیس دادگاه متن حکم را چنین قرائت می‌نماید: در جلسه فوق‌العاده دادرسی و تحت مقررات خاص «روبرت فرانسو دامین» محکوم گردیده است. به این ترتیب محکوم باید ابتدا در برابر در اصلی کلیسای پاریس به جرم خود اقرار و طلب بخشش نماید.

برای اجرای مراسم متهم را آماده می‌سازند، او در حالی که فقط يك پیراهن به تن دارد دو مشعل فروزان به وزن دو «لیور»^۵ بدست گرفته و در محل موعود مراسم استغفار بعمل می‌آورد، طلب مغفرت و آمرزش از خداوند بزرگ و سپس عفو از پادشاه فرانسه و سپس به محل «دوگرو»^۶، همانجایی که قاتل «هانری چهارم» پادشاه فرانسه را گردن زدند برای اعدام منتقل می‌شود. اعدام به این صورت بعمل می‌آید که او را بر چهار چوبی می‌بندند که هر يك به سویی به حرکت در می‌آید و مجرم مثله یا تکه تکه می‌گردد. بعلاوه خانه مسکونی زادگاه وی را خراب و به صورت زمین مسطح درمی‌آورند که از این پس کسی حق ایجاد ساختمان در آن را ندارد. اعضاء فامیل و خانواده وی نیز از محل سکونت خود اخراج و تبعید می‌شوند، و چنانچه بخواهند به زادگاه خود برگردند محاکمه خواهند شد و مجازاتشان اعدام با چوبه دار خواهد بود...

روز بعد یعنی بیست و هفتم مارس، روز یکشنبه است که حسب سنت متداول هیچگونه مجازاتی در این روز که مقدس و روز دعا و نماز است بعمل نخواهد آمد. لذا محکوم در سیاه چال زندان استراحت می‌کند. روز دوشنبه بیست و هشتم مارس وی را از زندان به شکنجه‌گاه می‌آورند که در داخل برج قرار دارد، محکوم به زانو می‌نشیند و منشی دادگاه متن حکم را قرائت می‌کند، وقتی محکوم متوجه می‌شود که چه مجازات‌ها یا شکنجه‌های وحشتناکی را برایش در نظر

4. Maupeau

5. Livr

6. De Greve

گرفته اند، از جای برمی خیزد و يك جمله بر زبان می آورد: «عجب روز سختی در پیش است».

لحظه شروع شکنجه فرا رسیده است، محکوم را در شکنجه گاه جای می دهند، وسیله و آلتی وحشتناك و غیر قابل تصوّر، به طوری که استخوانهای پایش را به صلابه خواهند کشید و محکوم به نحوی باورنکردنی آرام و ساکت بنظر می رسد، گویی اصلاً در این فکر نیست که چه بلایی بر سرش خواهند آورد، خود را به سیم آخر زده، هر چه بادا باد. زیرا در همین حال مشاهده می کند که یکی از افسران مأمور شکنجه انفیه دان خود را از جیب خارج می سازد و محکوم با صدای بلند و تحسین آمیز خطاب به وی می گوید: «آقا عجب انفیه دان قشنگی دارید».

«مویو» مجری مراسم شکنجه که متوجه موضوع نشده و فقط صدایی به گوشش خورده سؤال می کند: «چه گفتی؟» گفتم: «که انفیه دان این افسر خیلی قشنگ است».

و این تنها مطلبی است که از دهان محکوم خارج می شود، مأمورین برای انجام شکنجه هرچه سخت تر و بیشتر محکوم در جای مخصوص خود قرار می گیرند. بین هر شکنجه برای کشیدن و له کردن ساقهای پای «دامین»، به دستور میر غضب يك ربع فاصله و فرصت می دهند تا اعصاب و رگ و پی حساسیت خود را باز یابد و هر بار که پتك تعبیه شده بر آنها می کوبد محکوم نعره می کشد و سپس خاموش و آرام به اطراف خود می نگرد و صبر می کند...

دو ساعت و ربع از این ماجرا و عذاب و شکنجه دهشتناك گذشته و میر غضب خود را می رساند، تا هشتمین فشار و شکنجه را وارد سازد، ولی پزشکان تصمیم می گیرند که شکنجه را متوقف سازند نه منباب رحم و شفقت بلکه از این جهت که حیات محکوم به خطر افتاده و رو به مرگ است و ممکن است نتواند بقیه و دنباله شکنجه ها را تحمل کند؟ در این فاصله «دامین» فرصت دارد تا به معاصی خود اعتراف کند و ضمناً استراحت بنماید. ساعت ۱۱ آخرین مرحله شکنجه آغاز می شود که دیگر واقعاً طاقت فرسا است. شاید در يك سیستم قضاوت و دادگستری متعارف قانونی هرگز يك انسان چنین شکنجه ای را بر دیگری

روا نمی‌دارد...

«دامین» را در حالی که پیراهنی به تن دارد بر روی ارا به‌ای پوشیده از کاه نهاده و به هر دستش يك مشعل به وزن دو «لیور» قرار می‌دهند و دوکشیش در دو سوی وی سرگرم خواندن اوراد مذهبی هستند. میان زندان یا محل شکنجه و کلیسای «نتردام» راه درازی نیست، در «نتردام» وی را وادار می‌سازند تا مراسم استغفار را بجای آورد و اظهار ندامت و توبه نماید، اما با پاهایی که استخوانهایش شکسته و با بدن تکه‌تکه شده یارای راه رفتن ندارد، او را کشان‌کشان تا محل اجرای مراسم می‌برند، زانو می‌زند و متن نامه‌ای دایر بر اقرار بر گناه و درخواست عفو و بخشش که از قبل تهیه شده مقابلش می‌گیرند: «من در کمال پستی و دنائت مرتکب جنایت زشت و نفرت‌انگیز «پدرکشی» شده‌ام و با نیش چاقو پادشاه را زخمی نموده‌ام لذا از خداوند بزرگ می‌خواهم تا مرا ببخشد و از پادشاه و دادگستری نیز طلب آمرزش دارم...»

پس از امضای متن استغفار و توبه نامه، باردیگر جسد نیمه جان وی را بر روی ارا به انداخته و به سوی میدان «دوگرو» به راه می‌افتند، مقدمات و مؤخرات شکنجه قبل از اعدام بخوبی و به طور کامل به انجام رسیده و اینک آخرین مرحله مرگ نهایی محکوم بخت برگشته فرامی‌رسد. يك محوطه چهارگوش که سطح آن سی و سه متر مربع است و اطراف آن را نرده آهنی کشیده‌اند برای اعدام در نظر گرفته شده؛ چوبه دار در وسط آن برپاست. اطراف آن توده‌ای از هیزم و چوب انباشته شده که محکوم را بر آن می‌خوابانند. کمی آنطرفتر توده آتش برای سوزاندن محکوم آماده است. جمعیت در اطراف محل اعدام موج می‌زند، نه تنها مردم عادی کوچه و خیابان، بلکه شاهزادگان و شخصیت‌های کشوری، اعیان و اشراف که جای خوب و دیدگاه بهتر را با سکه طلا معامله می‌کنند تا صحنه کشتن و سوزاندن این آدم را بهتر تماشا کنند، خانمها با لباسهای شیک و مردان با لباسهای مرتب و عطر و ادوکلن زده به تماشا ایستاده‌اند. عده‌ای نیز پشت پنجره‌های ساختمانهای مشرف به میدان جای گرفته‌اند، بعضی لیوانهای شراب به دست دارند و عده‌ای انواع خوراکی و تنقلات با خود آورده‌اند؛ خلاصه از سراسر فرانسه مردم برای تماشای به دار آویختن و سوزاندن ضارب شاه گرد

آمده اند و سرانجام مراسم آغاز می شود. جلاد به محکوم نزدیک می شود. دست راست او را بلند می کند و چاقویی که با آن به شاه حمله ور شده در کف دستش قرار می دهد و سپس با آرامی ظرف حاوی گوگرد مذاب را بردست راست او، همان دستی که پادشاه را مضروب نموده می ریزد، فریاد محکوم از درد به آسمان می رود و سپس خاموش به دست خود که در حال سوختن است نگاه می کند.

اکنون نوبت به میر غضب دوم یا جلاد «اورلثان» می رسد که به هنرنمایی در شکنجه انسان بپردازد. با گاز انبری آهنی، بترتیب گوشت و چربی و دست و پا و ران و سرانجام پستانهای محکوم را می برد. پس از وی نوبت به میر غضب «لیون» می رسد که ظرفی از مایع جوشان که مخلوطی است از سنگ ریزه قطران، براده آهن و سرب مذاب و روغن داغ بر جای زخمهای محکوم می ریزد. اجرای صحنه بعدی این تراژدی عذاب آور را چند نفر جلاد تازه نفس بعهدہ دارند، چهار اسب را که دستها و پاهایشان را به زنجیر بسته اند نزدیک محکوم می آورند که باید ظاهراً آخرین مرحله شکنجه و پایان برنامه باشد هرچند آنچه را که تا به حال انجام داده اند نیز از حد تحمل و طاقت هر انسانی خارج بوده، اسبها آماده اند تا پیکر بی جان محکوم را به چهار سوی بکشند و به چهار شقه تقسیم کنند. اما اسبها موفق به انجام این کار نمی شوند و با آنکه مرتباً بر آنها شلاق می زنند ولی اسبها از جایشان نمی جنبند، و این بازی مسخره اما وحشیانه یک ساعت به طول می انجامد؛ محکوم هرازگاهی نعره های جگرخراش سر می دهد و سپس نگاهش را به سوی جماعتی که به تماشای عذاب و شکنجه وی ایستاده اند می گرداند و گاه نیز با نگاه خود از جلادان می خواهد که حیوانات بی زبان را کمتر بیازارند. پاهای محکوم سرانجام بر اثر فشار اسبها کنده می شود اما بکلی از بدن جدا نشده اند اسبها هم دور می زنند و به جای خویش برمی گردند. جلادان برآند تا کار را تمام کنند، ضربات شدیدتری بر پیکر اسبان وارد می آورند و آنها به حرکت در می آیند و سرانجام دست و پای محکوم به طور کامل کنده می شود. از آغاز مراسم تاکنون دو ساعت و ربع گذشته است سرانجام آنچه را که از پیکر سوخته و تکه تکه شده محکوم باقی مانده به شعله های سرکش آتش می سپارند.

جمعیت حاضر در اطراف میدان فریادی از وحشت سر می دهند زیرا

می‌بینند که هنوز آثار حیات در همه قسمت‌های بدن قطعه‌قطعه شده وی وجود دارد سینه‌اش می‌تهد، چشم‌هایش می‌گردد و لب‌هایش تکان می‌خورد. آنها که به تماشای این صحنه رقت‌بار ایستاده‌اند مسلماً نماینده اکثریت افکار عمومی مردم فرانسه نبودند. با آنکه «لوئی پانزده» از شهرت خوبی برخوردار نبود اما هرگز از عذاب و شکنجه‌ای که بر «دامین» روا داشت به آرامش خاطر دست نیافت. چنین انتقامجویی وحشیانه و غیرانسانی از سوی پادشاه فرانسه علیه انسانی بی‌مسئولیت و کم‌عقل و هوش، چنین شکنجه‌ای حیوانی در عصری که نور و روشنایی علم و آزادی می‌رفت که بر فضای فرانسه سایه گستر شود در عصر و زمانی که افکار «ولتر» و «روسو» به فرهنگ فرانسه جلاء و درخشش می‌داد افکار عمومی را در فرانسه و در سراسر اروپا بسختی تکان داد. از بازیهای سرنوشت و شگفتیهای تاریخ است که در يك روز سرد برفی و در ژانویه سال ۱۷۵۷ يك آدم عادی و دیوانه بدبخت بی‌آنکه بداند و بخواهد، با يك نیش چاقو نخستین ضربه کاری را بر پیکر سلطنت مطلقه فرانسه وارد ساخت و ندای انقلاب را سرداد.

رائول ویلن^۱

ساعت نوزده و سی دقیقه، روز سی و یکم ژوئیه ۱۹۱۴ است و با آنکه خیلی از روز گذشته و می‌رود که شب فرا برسد معذک گرما در پاریس بیداد می‌کند، هوا چنان گرم و داغ است که تنفس را مشکل ساخته. درست در همین موقع سه نفر مرد در بلوار بزرگ شهر سوار بر تاکسی می‌شوند. آنکه در صندلی عقب و پشت سر راننده قرار گرفته و ظاهراً خیلی عادی و خونسرد بنظر می‌رسد، آدمی است با قدی متوسط، اما هیکلی درشت و چهارشانه و پهن، دایره‌ای بازوهای کوتاه، گردنی کلفت و سر گنده است که ریش انبوه و متمایل بهحنایی رنگش رو به سفیدی گذارده. او نه تنها سر و وضعی شیک و مرتب ندارد که برعکس در کمال سهل انگاری بسیار بد لباس پوشیده و بد ریخت است. شلوارش پر از چین و چروک بوده و همانند کارگران فقیر پیراهن خاکستری رنگ و رو رفته‌ای به تن دارد. کراواتش سیاه و بی قواره و چنان گره زده شده است که نیمی از سینه‌اش را پوشانده آنهم از نوع و مدلی است که در مغازه‌های جنوب شهر، چهل و پنج «سانتیم» خرید و فروش می‌شود! کتی به تن دارد که از بس کتاب و بروشور در

جیبهای آن چپانیده که بکلی از ریخت افتاده است. کمی بالاتر از ایستگاه «مادلن»، تاکسی ناگزیر از توقف می‌شود زیرا جماعت انبوهی که در حال راه پیمایی و دادن شعار هستند بر سر مردی که حدوداً سی ساله می‌نماید ریخته و باران مشت و لگد است که بر سر و روی وی فرود می‌آورند و جوان نگون بخت بسختی از خود دفاع می‌کند، در این ضمن فریادها و سرو صداهای مبهم و درهمی شنیده می‌شود.

- او يك آلمانی است، بزنید، مرگ بر جاسوس، و آن مرد مفلوك در حال دفاع فریاد می‌زند که:

- «ولم کنید، من که آلمانی نیستم».

تاکسی سرانجام موفق می‌شود راهی برای عبور باز کند، اما گروه دیگری از جوانان که پرچمهای رنگارنگی بدست دارند و آنها را به این سوی و آن سوی تکان می‌دهند، مجدداً راه را بر تاکسی می‌بندند. تظاهر کنندگان در حالی که با خوشحالی کلاهایشان را به سوی دختران و زنانی که اینجا و آنجا عبور می‌کنند حرکت می‌دهند لبخند زنان شعار می‌دهند: «قرارمان در برلن! بریم تا سیللهای «کایزر»^۲ را دود بدیم!»

در داخل تاکسی، همان مرد چهارشانه که با لهجه جنوبیها صحبت می‌کند به تندی و با ناراحتی و خشونت قر می‌زند که باید از این جنگ وحشتناك و نفرت‌انگیز اجتناب نمود.

جنگ تا به امروز یعنی سی و یکم ژوئیه هیچگاه این چنین قریب الوقوع بنظر نمی‌رسید.

اتریش مجهز و آماده برای جنگ بود، روسیه و آلمان نیز به نوبه خود آماده می‌شدند، فرانسه هم از آنها تبعیت می‌کرد. در این میان تلاشهای دیپلماتيك بشدت ادامه داشت، اما چه نقش و فایده‌ای داشت و چه نتیجه‌ای می‌توانست ببار آورد؟ بدون شك، هیچ! جنگ آنچنان نزديك می‌شد که نه تنها قابل لمس بود که مورد استقبال همگان هم قرار می‌گرفت!، مطبوعات فرانسه به نحوی

افراط آمیز به تبلیغات جنگی دامن می زدند، شعارهای تند و هیجان انگیز جنگی در تمام روزنامه های فرانسه بچشم می خورد، «پُل بورژ»^۳ در روزنامه «لوگلوآ»^۴، شعارهای مهیجی از این قبیل که «جنگ يك موهبت الهی است» و یا «اثرات تربیتی و آموزشی جنگ غیرقابل انکار است» بچاپ می رساند، بدتر از او «آبل بونار»^۵ در روزنامه «فیگارو»، حرکت ماشین جنگی را چنین می ستاید: «باید جنگ را علی رغم نغمه خوانیهای وحشیانه اش با آغوش باز استقبال نمود!»

اما مردی که در گوشه ناکسی لم داده بود چنین نمی پنداشت و از اینکه مردم بر دهانه لوله های تفنگ گُل بیاویزند و سرود ملی و معروف فرانسه «لامارسین»^۶ را سر بدهند تصوّر خوبی نداشت. او بتازگی طی مقاله ای نوشته بود: «اینها از جنگ چه می خواهند؟ انگلستان، آلمان، فرانسه، روسیه، ایتالیا و اتریش که خود را برای جنگ آماده و مهیا می سازند از این کار چه منظوری دارند؟ حاصل و نتیجه جنگ چیست؟ بجز میلیونها انسان را به کام مرگ فرستادن، ثروتهای حیاتی این ممالك را بنابودی و ویرانی کشاندن ثمر دیگری خواهد داشت؟ جنگ طلبان جز اینکه هر روز مردم را به خدمت مرگ و کشتار و بدبختی درآورند هدف دیگری در سر نمی پرورانند؟ آه از این همه درد جانکاه، بربریت و وحشیگری ها!»

این مرد ریشوی بدلباس که این چنین جنگ را هولناك، كثیف و نفرت انگیز توصیف می کند، سعی می کند با تمام قوا و به هر قیمتی که شده از وقوع آن جلوگیری نماید، با آنکه پست وزارت و سفارت ندارد و تنها يك عضو پارلمان و مدیر روزنامه است اما شاید امکانات و وسایل لازم برای ممانعت از شعله ور شدن آتش جنگ را داشته باشد زیرا که از نفوذ کلام بسیاری برخوردار است، صدایش همان طنین و نفوذ و هیجان را دارد که ندای سزار و امپراتور آلمان یا نخست وزیران فرانسه و انگلستان!، همچنانکه سخنانی وی در شب قبل در «بروکسل» با استقبال پرشور و کم نظیر سوسیالیستهای آلمان و تمامی کسانی که

3. Pul Bourget

5. Abel Bonnard

4. Le Gaulois

6. Lamarseillaise

هنوز به صلح ایمان داشتند و با فریادهای «زنده باد فرانسه» مواجه گردیده بود، این مرد آخرین دژ مدافعین صلح و تنها امید آنان بحساب می‌آمد. تاکسی با يك ترمز ناگهانی که سبب کشیده شدن لاستیکهایش بر کف خیابان می‌شود و سر و صدای زیاد تولید می‌کند بار دیگر متوقف می‌گردد، زیرا این بار کالسکه‌ای که اسب آن بر اثر تظاهرات مردم متوحش و رم کرده غفلتاً راه را بر تاکسی می‌بندد، راننده تاکسی با عصبانیت سرش را از پنجره بیرون می‌آورد و با داد و فریاد اعتراض می‌کند:

– که این طور، ها؟ می‌خواهی همه ما را به کشتن دهی؟

درشکه چپ ابتدا به این اعتراض واقعی نمی‌نهد، اما وقتی چشمش به درون تاکسی و به مسافری که در عقب اتومبیل نشسته می‌افتد، با احتیاط کالسکه را کنار می‌کشد و سپس کلاهش را به ادای احترام از سر برمی‌دارد و می‌گوید: «خیلی باید ببخشید! به هیچوجه قصد اذیت و ایجاد خطر نبود، هیچکس دلش نمی‌خواهد که رفیق «ژوره» را به کشتن دهد.

«ژوره» سرانجام وارد دفتر روزنامه «اومانیته»^۷ که خود مؤسس آن بوده است، می‌شود و در این فکر است که مقاله کوبنده دیگری در توجیه جلوگیری از «فاجعه جنگ» به سبک خاص نگارش خود تهیه نماید و از زمانی که به خطر جنگ و نتایج دهشتناک آن متقاعد شده از هیچگونه تهدید و خطری نمی‌هراسد، همچنانکه شب گذشته نیز بدون توجه به خطرات احتمالی که وی را تهدید می‌نمود سخنانی برسوری ایراد نمود. وی پس از مدتی تفکر که موضوع مقاله رادر ذهن خود مرور می‌کند، این چنین آغاز به نوشتن می‌کند:

«این جنگ، تمامی امیال و هوسهای حیوانی را که در وجود بشر نهفته است بیدار خواهد کرد، وقتی جنگ آمد، همه باید در گوشه و کنار هر خیابانی، آماده و منتظر مرگ و کشتار باشیم».

در ساعت بیست همان روز نیز جوانی به مقصد روزنامه «اومانیته» در حرکت است، اما نه با اتومبیل، بلکه پیاده از «گراندد بولوار» به راه می‌افتد. این

جوان بیست و نه ساله، كوچك، نحیف و لاغر اندام، با قیافه‌ای معمولی و تاحد امکان بی تفاوت است که نامش «رائول - ویلن» اهل «ریم»^۸ می باشد وی اندك مدتی است که در پاریس و در خیابان «آسا»^۹، اقامت گزیده، بتازگی موفق به اخذ دیپلم «مصرشناسی» از مدرسه «لوور»^{۱۰} شده است. دیپلمی که ارزش چندانی هم ندارد، زیرا «رائول» همان گونه که طبیعت نسبت به ریخت و قیافه او بی لطفی نموده، در زمینه هوش و استعداد اونیز ارفاقي ننموده است و بدتر از همه اینکه، يك چیز یا جریان غیر عادی و غیر طبیعی در وجود او موج می زند و این امر بخصوص وقتی پای مسائل مربوط به جنگ و صلح یا حس میهن پرستی به میان آید شدت بیشتری می یابد و دقیقاً در همین زمان است که او به جریانات سیاسی روز و تبلیغات وسیع در زمینه جنگ کشانده می شود. مدتی است این احساس بدودست داده که وظیفه خطیری به عهده اش محول شده است، مانند «ژاندارك» که باید کاری مشابه آنچه او کرد انجام دهد، در همان حال که به سوی اداره روزنامه در حرکت است باحالتی عصبی دست به جیب برده و هفت تیر مارك «اسمٹ و سون» را که بتازگی خریداری نموده می فشرد! کشتن «ژوره»، نخستین ایده‌ای نیست که به ذهنش خطور نموده، ابتدا به فکر ترور «گیوم دوم»، امپراتور آلمان افتاده بود اما بعداً از این فکر انصراف حاصل نمود، زیرا آنچه که روزنامه‌ها می نویسند و مردم در مورد جریانات روز می گویند و اظهار عقیده می کنند، او را در کشتن «ژوره» مصمم تر می سازد و به این نتیجه می رسد که «گیوم دوم» يك نفر خارجی است اما «ژوره» يك هموطن خیانتکار است، پس باید او را نابود ساخت. ساعت هشت و سی دقیقه، «ژان ژوره» در سالن هیأت تحریریه روزنامه «اومانیته» آخرین سطور مقاله خود را که تحت عنوان «ضرورت خونسردی» به رشته تحریر درآورده به این شرح به پایان می برد:

«تمام راههای استقرار و تأمین صلح مسدود نشده است، بزرگترین خطر در بطن خشونت‌ها و عصبانیت‌ها نهفته است و این عصیان و خشم ناشی از ترس است

8. Reimes

9. Assas

10. Louvre

که در این معرکه پیروز می‌شود، برای مقاومت در این میدان تجربه و آزمایش، به دلایل محکم، متقن، روشن و در عین حال محیطی سرشار از آرامش نیاز است، ثبات و تضمین آینده و حفظ و پاسداری آن در این نکته نهفته است».

مقاله با تأکید بر «آینده» خاتمه می‌پذیرد و این تنها لغتی است که همه ذهن او را به خود مشغول داشته، ساعت حدود یک ربع به ۹ شب را نشان می‌دهد؛ در سالن پرهمهمه هیأت تحریریه، طنین صدایی می‌پیچد که: «برای شام به رستوران «خروس طلایی» خواهیم رفت»، ژوره سرش را تکان می‌دهد:

«نه، آنجا خیلی سرمان گرم می‌شود! بریم به کافه «کروآسان»^{۱۱} که بعد از سه ربع ساعت بتوانیم سر کارمان برگردیم.

«رائول ویلن» حدود ساعت نه شب به مقابل ساختمان روزنامه «اومانیته» می‌رسد، کمترین تردیدی در اجرای تصمیم خود بر کشتن «ژوره» ندارد، زیرا در ذهنش هست که «موریس باره»^{۱۲} نوشته بود که «ژوره یک زن هرجائی آلمان‌هاست» بنابراین از دید «رائول» کشتن او یک امر ضروری است و افکار عمومی را تسکین می‌بخشد و این معنی را بارها و بارها در مطبوعات و اعلامیه‌ها و خلاصه همه جا خوانده و شنیده است، هر روزنامه‌ای که به دستش رسیده، دیده است نوشته‌اند «ژوره خائن است» زیرا مطبوعات هوادار ناسیونالیست‌ها، این روزها، افسار گسیخته شده و به صورت مرجع قضاوت عمومی درآمده‌اند. برای نمونه در مقاله «لئون دوده»^{۱۳}، در روزنامه «اکسیون فرانسز» چنین آمده: «ما نمی‌خواهیم کسی را به قتل سیاسی تحریک و تشویق کنیم، اما به شرط آنکه آقای «ژوره» خفقان بگیرد، زیرا اگر این فکر شیطانی به ذهن کسی خطور کند که پس از مرگ وی هیچ چیز تغییری نخواهد کرد، سزاوار است».

«اوربان گویه»^{۱۴} در «لاسوسیال» می‌نویسد: «اگر در شب وقوع جنگ، ژنرال فرمانده به سر جوخه خود دستور دهد که یک گلوله در مغز همشهری «ژوره» خالی کند، به بهترین وجهی انجام وظیفه نموده است!» و سرانجام «شارل

11. Croissant

12. Maurice Barrés

13. Leon Doudet

14. Urban Gohier

پگی»^{۱۵} صراحتاً فرمان قتل رفیق سوسیالیست سابق خود را چنین صادر می‌نماید: «به محض اعلان جنگ، اولین کاری که می‌بایست انجام پذیرد، تیرباران کردن «ژوره» است، زیرا ما این خیانتکار را زنده نخواهیم گذارد». شاید «رائول ویلن» همه این شعارها و تبلیغات ضد «ژوره» را واقعاً هم بخوبی نمی‌فهمد زیرا مغزش درست و حسابی کار نمی‌کند، واقعیت این است که، همیشه چیزهایی در سر و ایده‌هایی در ذهنش می‌گذشت و علتش هم این بود که در زمان طفولیت، يك بار مادرش ندانسته او را از گهواره بر زمین انداخته و بلافاصله بلندش کرده بود تا از پنجره به بیرون پرتاب کند، چون او هم تعادل روحی نداشت! و بعد از این واقعه همیشه تحت نظر و مراقبت پزشکی قرار گرفته و عاقبت نیز در تبعید جان سپرد! اما پدرش آدمی متعادل ولی بسیار تندخو و بداخلاق بود. مادر بزرگش، زنی استخوانی، ضعیف و رنجور بود که مدت سی و پنج سال در اتاقش به تنهایی و در حقیقت به صورت يك زندانی زندگی می‌کرد؛ عقل درستی نداشت، بارها به «رائول» گفته بود: «من هرگز نخواهم مرد مریم مقدس مرا با خودش به آسمانها خواهد برد! این روزها به آسمان نگاه کن، هرکس که ناظر و شاهد این معجزه باشد، مبلغ چهل هزار فرانك از من دریافت خواهد نمود که نزد «سردفتر» امانت است!» و این مادر بزرگ هفته قبل از حرکت «رائول» به پاریس درگذشت و او به هنگام مرگ مادر بزرگ حضور نداشت و خیلی دیر شده بود تا شاهد معجزه رفتن او به آسمانها باشد! همین امر او را بسختی تکان داد و در روحیه‌اش اثر بدی گذاشت و آن را علامت دیگری دانست بر اینکه او باید يك کار مهمی انجام می‌داد، پس از این حادثه بر کشتن «ژوره» بیش از پیش مصمم گردید. وقتی «رائول» به مقابل ساختمان دفتر روزنامه «اومانیته» رسید، اعضاء هیأت تحریریه برای صرف شام اداره را ترك کرده بودند و او خیلی راحت و به طرزی مؤدبانه اطلاعات لازم از قبیل اینکه چه ساعتی خارج شده و به کافه «کروآسان» رفته‌اند را از سرایدار ساختمان کسب نمود. وقتی اطلاعاتی را که می‌خواست یدست آورد از سرایدار تشکر نمود و در

حالی که دستهایش را در جیب شلوارش فرو برده بود به سوی کافه به حرکت درآمد، حتی اگر هفت تیر «اسمٹ و سون» گیر می کرد، هفت تیر دومی در جیب دیگر داشت! ساعت نه و نیم شب، اعضای هیأت تحریریه روزنامه همگی روی يك نیمکت کنار پنجره ای در رستوران جای گرفته اند و از آنجا که هوا بسیار گرم است، تمام پنجره های کافه را باز گذارده اند و تنها يك پرده، مشتریانی را که در حال صرف غذا هستند از خیابان جدا می سازد. «ژوره» در وسط جمع قرار گرفته و پشتش به خیابان است، در همین موقع یکی از کارمندان روزنامه، تلگرافی به دست «ژوره» می دهد و او پس از قرائت آن برای دیگران چنین تفسیر می کند: - «لُرد اسکیس»^{۱۶} در مجلس عوام انگلیس طی يك سخنرانی گفته است که انگلستان تصمیم خود را تا روز دوشنبه اعلام نخواهد کرد و این خیلی دیر است!». خارج از کافه، عده ای بیکاره ایستاده اند، در محله، همه می دانند که «ژوره» معمولاً به این کافه می آید، بنابراین همیشه عده ای کنجکاوند تا او را ببینند، لذا هیچ دلیلی وجود ندارد که حضور «رائول»، این جوان بیکاره و ولگرد نیز همراه دیگران که اینک به کنار خیابان رسیده جلب توجهی نماید. در داخل رستوران، روزنامه نگاران همراه با «ژوره» که غذایشان را خورده اند، همه در فکر فرورفته اند و سکوتی حکمفرماست، یکی از آنها برای تغییر ذائقه و اینکه محیط ناشی از جو سنگین سیاسی را که بر جمع حاکم است عوض کند، يك عکس رنگی به طرف «ژوره» دراز می کند و می گوید:

- این عکس دختر کوچک من است، چگونه؟ «ژوره» برای اولین بار پس از ورود به رستوران لبخندی بر لب می آورد:

- خیلی قشنگه، چند سالشه؟ و درست در همین هنگام پرده حد فاصل کافه و خیابان به کناری زده می شود و ناگهان دستی با يك رولور ظاهر می گردد و سپس صدای مهبی طنین انداز می شود، در این بین گلوله نیز شلیک می گردد. همه و هیاهو در فضای کافه می پیچد، صدای شکستن ظروف غذا همراه با فریاد زنی شنیده می شود که:

- آه، «ژوره»، «ژوره» را کشتند!

نماینده تارن^{۱۷} از پای درمی آید و سرش بآرامی روی شانه پهلوی دستی اش فرومی افتد، هنوز لبخند بر لب دارد اما چشمانش بسته است. يك نفر طبیب که در کافه نشسته با شتاب خود را به زخمی می‌رساند و به کمک دیگران او را روی میز دراز به دراز می‌خوابانند؛ دکتر سرش را به قلب «ژوره» نزدیک می‌کند تا ضربان قلبش را بشنود، قلب هنوز می‌تپد، اما امید چندانی نیست، گلوله از بالای گوش سمت راست به مغز اصابت کرده و در قسمت چپ جای گرفته سه دقیقه بعد که طبیب نبض مریض را بدست می‌گیرد اعلام می‌کند که «ژوره مُرد»!

در خارج از کافه، قاتل که در صدد فرار برنیامده، مورد محاکمه و مجازات جماعتی که در پیاده‌رو گردآمده بودند قرار گرفته و سیل مشت و لگد است که بر سر و رویش فرومی‌آید تا دقایقی بعد که پلیس فرامی‌رسد و قاتل را با خود می‌برد. خبر سرعت و تا حدود امکانات آن زمان، ابتدا در ناحیه «بولوار» و سپس در تمام پاریس و بعد فرانسه و بالاخره سراسر اروپا منتشر می‌گردد. قتل «ژوره» به تعبیری به معنای از میان برداشته شدن آخرین مانع بر سر راه ممانعت از جنگ تلقی می‌شود؛ خواه برای آنها که از این خبر خوشحال شدند و بهره‌برداری کردند یا آنان که ناامید گشتند. مقابل کافه، دوستان «ژوره» مقتول تا آنجا که مقدور است، لباسهایش را مرتب می‌کنند، جورابهای فقیرانه اش را بالا می‌کشند و در حالیکه اشک از دیده روان دارند، سعی می‌کنند تا عابرین ناشناس را از محل حادثه و تجمع دور نمایند. «آنادونوای»^{۱۸} شاعره معروف، اندکی بعد سر می‌رسد و در برابر جنازه مقتول سر فرود می‌آورد و ادای احترام می‌کند و برای نخستین قربانی جنگ بین الملل اول چنین می‌سراید:

«من این مُرده پر قدرت را در يك شب تابستانی دیدم، که مرگش،

صلح را بنا بودی کشاند»

روز بیست و چهارم ماه مارس ۱۹۱۹، ساعت نه صبح، آقای «بوکار»^{۱۹}،

17. Tarn

18. Anna De Noilles

19. Boucard

رئیس دادگاه، زنگ رسمیت جلسه را به صدا درمی‌آورد تا پرونده «رائول ویلن» را که متهم به کشتن «ژان ژوره» است مورد رسیدگی قرار دهد.

از آن شب داغ و سوزان سی و یکم ژوئیه ۱۹۱۴ و حادثه دلخراش کافه «کروآسان» تاکنون خیلی چیزها تغییر کرده در فاصله بین وقوع جنایت تا محاکمه زمانی حدود پنج سال یا پنجاه و دو ماه جنگ خانمانسوز گردابی بوجود آورده است که در آن پنج میلیون قربانی به جای گذارده که يك ميليون و سیصد هزار نفر آن فرانسوی بوده‌اند! و باید حدود دوازده میلیون نفر زخمی و مجروح و مفلوج را نیز بر آن افزود!

در جلسه دادگاه «رائول ویلن» در جایگاه مخصوص متهمین مثل همیشه بی تفاوت و بسیار آرام و خونسرد نشسته است، قابل ذکر است که طی چند سال مهیب و پر وحشت گذشته او عمر خود را در زندان و بی خبر از همه وقایع و آنچه در بیرون گذشته گذرانده است، وقایعی همچون «وردن»^{۲۰}، «لوشمن دِه دام»^{۲۱}، شورشهای سال ۱۹۱۷، تب و تاب اسپانیا و بسیاری وقایع دیگر.

مقامات قضائی فرانسه از بیم بروز اختلافات و اغتشاشات میان مردم فرانسه، ترجیح داده‌اند که محاکمه وی را به بعد از خاتمه جنگ موکول نمایند. وکلای مدافع متهم عبارتند از وکیل «زواس»^{۲۲} نماینده سابق و اخراجی حزب سوسیالیست فرانسه که دفاع از جنبه سیاسی پرونده را بعهدہ دارد و دیگری وکیل «هانری ژرو»^{۲۳} که از جنبه جنایی و روانی پرونده از متهم دفاع می‌نمایند. از جانب مدعیان خصوصی نیز «پل بن کور»^{۲۴} و «دولا آی»^{۲۵} به وکالت در محاکمه شرکت دارند که طبیعتاً درخواست مجازات مرگ برای قاتل نخواهند نمود، زیرا چنین خواسته‌ای روح مقتول را که در تمام طول حیات با مجازات اعدام مخالفت می‌ورزید، آزردہ خواهد ساخت، ولی به هر حال مجازات سنگینی برای قاتل تقاضا خواهند نمود، اما معلوم نیست که این نیت و خواسته مقتول را چگونه جامه عمل خواهند پوشاند در حالی که همین يك ماه پیش يك نفر

20. Verdun

22. M. Zevoes

24. Bencour

21. Le Chemin Des Dames

23. H. Geraud

25. De L'aye

آنارشیست به نام «امیل کوتن»^{۲۶} را صرفاً به اتهام تیراندازی به سوی «کلمانسو» نخست وزیر فرانسه، با آنکه تیر به هدف اصابت ننمود و قتلی رخ نداد محاکمه و به مجازات اعدام محکوم کردند که البته مورد عفو رئیس جمهور قرار گرفت؟ و «کلمانسو» نه زخمی شده بود و نه به قتل رسید؟ با آنکه در ترکیب هیأت منصفه خیلی شرایط رعایت نشده بود، به این معنی که از دوازده نفر عضو انتخابی فقط يك کارمند دولت وجود داشت و بقیه از میان کارفرمایان - پیشه‌وران و مالکین انتخاب شده بودند، معذک وکلای مدافع متهم اعتراضی بعمل نیاوردند. وقتی محاکمه شروع می‌شود، «رانول ویلن» مؤدبانه به کلیه سؤالات رئیس دادگاه پاسخ می‌دهد و رئیس نیز به نوبه خود هیچگونه حالت عناد و عصبانیتی از خود بروز نمی‌دهد و تنها به این قناعت می‌کند که بپرسد:

- برای دادگاه توضیح دهید که چرا دست به اینکار زدید؟

- «آقای رئیس، من آدمی هستم با احساسات مذهبی، به هنگام تیراندازی، وجدانم کاملاً راحت بود زیرا در آن موقع جز به وطن به چیز دیگری فکر نمی‌کردم»!

- در حقیقت می‌خواهی بگویی که در يك لحظه دچار خشم ناشی از میهن پرستی شدی؟

متهم که شخصاً به این نکته مهم که در دفاع او نقش اساسی داشت اصلاً توجه نکرده بود، بلافاصله با تردستی از این القاء رئیس دادگاه استفاده نموده و پاسخ می‌دهد که:

- «بله دقیقاً همین را می‌خواستم عرض کنم، آقای رئیس دادگاه، کاملاً درست فرمودید!»

که در واقع رئیس دادگاه برخلاف مقررات، اما با تردستی و مهارت متهم را در دفاع از خود راهنمایی نمود و از مسیر بی‌طرفی در قضاوت خارج شد! سپس نوبت به ادای توضیحات اطباء روانکاو است که با تشریح وضع روحی متهم مسئولیت وی را به نحو شدیدی کاهش می‌دهند؛ چه کسی می‌تواند خلاف آن را

ثابت کند؟ که این شخص فرزند مادری خُل و دیوانه و پدری دائم‌الخمر و تندخوی بوده؟ و مادر بزرگی مذهبی - خرافاتی داشته؟ تمام این دلایل در يك آنالیز طبّی ثابت کننده این مطلب است که «رائول» از طریق ارثی، دیوانه و فاقد تعادل روحی بوده است!

اما در حقیقت این شهادت مدعیان خصوصی و به عبارت دیگر دوستان «ژوره» است که با ارتکاب اشتباهاتی بزرگ، مسیر پرونده و روند محاکمه را به سود متهم تغییر می‌دهند، زیرا شهود به جای تأکید بر نکات صرفاً جنایی و جرم متهم، آن را با مسائل سیاسی درمی‌آمیزند و به پرونده رنگ سیاسی می‌دهند! نمایندگان و وزرای سابق سوسیالیست هر يك به نوبه خود در فقدان رهبر، داد سخن می‌دهند و صرفاً در زمینه سیاست صحبت می‌دارند! و چنین «مانوری» در برابر هیأت منصفه متشکل از افراد بورژوا و در جوّ حاکم بر فضای آن زمان فرانسه که می‌رفت تا در طول تاریخ، عظیم‌ترین اکثریت محافظه‌کاران را تشکیل دهد، کمال بی‌سیاستی و عدم مهارت دوستان «ژوره» را به اثبات می‌رساند.

روزیست و هفتم ماه مارس ۱۹۱۹، در چهارمین روز محاکمه، «پل بن کور»، وکیل شاکیان خصوصی، طی سخنانی ملایم و محافظه‌کارانه چنین به دفاع برمی‌خیزد:

- من تصوّر نمی‌کنم اگر سری از بدن جدا کنند، یا مختصری از خون گناهکاری بر سیل خونهایی که بر خاک فرانسه فرو ریخته اضافه شود، انتقام «ژوره» گرفته شده یا روح وی دچار آرامش خواهد گردید؟!!

وقتی نوبت به وکیل مدافع دیگر شاکیان خصوصی، آقای «دو لا آی»، می‌رسد، وی با تأکید بر جنبه‌های سیاسی پرونده باز هم بر اشتباه خود اصرار می‌ورزد که «این پرونده مربوط به «ژوره» است، یعنی به حزب و مرام و مسلک سیاسی او و ما» و سپس سخنانی در نقش و اهمیت «ژوره» بیان می‌دارد که ناخرسندی هیأت منصفه از استماع این اظهارات کاملاً محسوس است. سپس نوبت به نماینده دولت می‌رسد که با سخنان خود احساسات عمومی را برمی‌انگیزد، وی لبّه تیز حملات خود را به آنارشیسم و بخصوص «کوتن» حمله کننده به «کلمانسو»، متوجه می‌سازد و آنگاه نوبت دادستان است که بسیار

با احتیاط و محافظه کارانه سخن می گوید و در آنجا که به محکومیت قاتل مربوط است چنین ادای مطلب می نماید:

«باید این شخص را محکوم کرد، اما با رعایت موارد مخففه، و به لحاظ عدم تعادل روحی وی، من از دادگاه محکومیت او را تقاضا می کنم اما محکومیتی که جنبه های تخفیف مجازات رعایت شده باشد، آنچه مهم است، اجرای عدالت است که باید مورد توجه قرار گیرد!»

سرانجام نوبت به وکلای مدافع متهم می رسد که نیاز چندانی به دفاع از موکل خود ندارند! زیرا دیگران این وظیفه را بخوبی انجام داده اند، و لذا صرفاً تقاضای برائت متهم را می نمایند که با استقبال و احساسات حاضرین در دادگاه که نسبت به او نظر مساعد دارند مواجه می شود.

روز ۲۹ مارس ۱۹۱۹، آخرین جلسه محاکمه و رسیدگی به پرونده «رائول» تشکیل می یابد، هیأت منصفه برای شور و ابراز نظر نهایی به بحث و بررسی می نشینند، در اینجا از دیدگاه هیأت دو سؤال مطرح است که باید بدان پاسخ صریح بدهند، تا براساس آن رأی دادگاه صادر شود:

نخست آنکه، آیا متهم آگاهانه و با میل و اراده در روز ۳۱ ژوئیه ۱۹۱۴ مرتکب قتل «ژوره» شده یا خیر؟ دوم آنکه این اقدام به قتل با سبق تصمیم بوده؟ این شور و مشورت فقط نیم ساعت به طول می انجامد و رئیس ژوری در پاسخ به این دو سؤال نظر هیأت منصفه را با يك كلمه «نه» به استحضار دادگاه می رساند.

حاضرین در دادگاه علی رغم نظر مساعدی که نسبت به متهم دارند، به هیچوجه انتظار چنین «نظریه ای» را نداشتند و از این بابت سخت دچار شگفتی شده اند!، به این ترتیب، عدالت اعلام می دارد که «رائول ویلن» که هیچگاه منکر ارتکاب جنایت نشده و کشتن «ژوره» را اقرار و اعتراف نموده، «ژوره» را نکشته است؟!

به این ترتیب «ژوره» نگون بخت بر اثر اصابت يك گلوله در مغزش که معلوم نیست از طرف چه کسی و چگونه تیراندازی شده به قتل رسیده است؟ رئیس دادگاه منطقاً بر طبق نظر هیأت منصفه و موازین قانونی رأی بر برائت «رائول

ویلن» متهم پرونده صادر می‌نماید. نتیجه منطقی دیگر این حکم این است که خانم «ژوره»، شاکی خصوصی که درخواست رسیدگی به پرونده و صدور حکم مقتضی را نموده است محکوم به پرداخت هزینه دادرسی می‌گردد! یعنی هم شوهرش به قتل رسیده و هم مخارج دادگاه را متحمل شده! و این یکی از مفاهیم «عدالت» است؟

«رائول ویلن» پس از برائت و آزادی از زندان تصمیم می‌گیرد که خاک فرانسه را ترك گوید و برنامه يك مسافرت دور و دراز در سراسر اروپا را برای خود طرح ریزی می‌کند، این تصمیم کاملاً قابل درك است، زیرا در فرانسه بدون شك هستند کسانی که این افتضاح دستگاه قضائی فرانسه را به نحوی جبران نمایند، هر چند که اگر خود «ژوره» هم زنده بود به چنین انتقام‌جویی رضایت نمی‌داد. «رائول» از این کشور به آن کشور در مسافرت است و عاقبت پس از سالها سفر و آوارگی، محل مطلوبی برای اقامت دائم خود در تبعید انتخاب می‌کند. وی در سال ۱۹۳۳ در ناحیه «بالیر»^{۲۷} واقع در جزیره «ایبزا»^{۲۸} رحل اقامت دائم می‌افکند. در آنجا خانه‌ای به میل و سلیقه و رؤیایی که در سر می‌پرورانده بنا می‌کند، ساختمانی زیبا و مجلل با تزیینات کامل و صلیبی که بر تارك نمای بیرونی ساختمان می‌درخشد! و این همانجایی است که سرنوشت سالیانی است که به انتظار او نشسته است!

روز سیزدهم ماه سپتامبر ۱۹۳۶، درست دو ماه پس از آغاز جنگهای اسپانیا، جمهوریخواهان بر جزیره مسلط شده و حکومت آنجا را بدست می‌گیرند. بلافاصله به سوی خانه افسانه‌ای و محل اقامت «بیگانه‌ای در جزیره» که از مدتها قبل هویت او را تحقیق کرده و مورد شناسایی قرار داده بودند براه می‌افتند تا دست به يك تسویه حساب قدیمی بزنند. روز بعد، جنازه «رائول ویلن» را در حالی می‌یابند که با دو گلوله از پای درآمدۀ بود، یکی در گلو و دیگری در میان سینه‌اش جای گرفته بود! «رائول» درست پس از بیست و دو سال به سزای جنایتی که مرتکب شده بود رسید، او توسط مخالفین سیاسی خود کمی پیش از

شروع جنگ دیگری که آنهم بین المللی بود یعنی جنگ جهانی دوم به قتل رسید!
به هر حال «عدالت» این بار واقعاً اجرا شد هر چند با تأخیر!

شارلوت کوردی

چهار سال از انقلاب کبیر فرانسه می‌گذرد، فردا مردم پاریس سالگرد فتح باستیل را جشن خواهند گرفت ولی نه به همان شکوه و جلال اولین آیین سالگرد انقلاب؛ بلکه صرفاً گرامیداشت ساده‌ای خواهد بود. بیلان و کارکرد چهار سالی که از انقلاب گذشته چیزی جز جنگ با تمامی اروپا و در عین حال جنگهای داخلی و بخصوص جنگ «وانده»^۱ و قتل و کشتار نبوده است. «لونی شانزدهم» محکوم به مرگ گردید و در تاریخ بیست و یکم ژانویه حکم اعدام با گیوتین در مورد وی به اجرا درآمد. این زمان، هر چقدر هم باشکوه باشد خاطره برانگیز نیست، مشکلات کنونی تمام توجه مردم را به خود جلب و مشغول داشته است و در این میان از همه مهمتر جنگ و جدال بیرحمانه‌ای است که بین «ژیروندن»^۲ ها و «کوهستانی»^۳ ها در گرفته است، و از آنجا که مجلس کنوانسیون طی قانون مصوبه ۳۱ مه ۱۷۹۳ گروه «ژیروندن» ها را غیرقانونی اعلام داشته ظاهراً چنین بنظر

1. Vendee

2. Girondin

۳. Montagnards: به مخالفینی اطلاق می‌شد که در مبارزه بی‌امان با «ژیروندن» ها به کوهستانها پناه برده بودند - مترجم.

می‌رسد که هواداران «روبسییر» به پیروزی نائل آمده‌اند، مخالفین و اعضاء گروه «ژیروندن» از بیم جان به شهرها و روستاها گریخته‌اند تا ضمن فرار از مجازات مردم را علیه دیکتاتوری «ژاکوبین»^۴ ها و پاریس تحریک و به شورش وادارند، اما هنوز خیلی مانده است تا بتوانند نقش مؤثری ایفا کنند. هر دو گروه پاسداران انقلاب که به رقابت باهم برخاسته‌اند در ایدئولوژیهای خود بر سر تشکیل حکومت و بدست گرفتن قدرت اختلاف نظر شدید دارند و به جبهه‌گیری در برابر هم پرداخته‌اند، آیا فرانسه می‌رود تا یک بار دیگر صحنه فاجعه بار عظیم دیگری نظیر آنچه در «وانده» روی داد، به خود بیند؟ صبح روز شنبه سیزدهم ژوئیه ۱۷۹۳ زن شیک پوش و جوانی مقابل طاقی «پاله‌روئال»^۵ که بتازگی نام آن را «پاله - اگالیه» (کاخ مساوات) نامگذاری کرده‌اند قدم می‌زند. آسمان صاف و روشن است اما گرما بیداد می‌کند، زن دارای موهای بلوند و پوست بدنش به رنگ سفید و شفاف است پیراهنی قهوه‌ای رنگ به تن دارد و روی هم رفته بسیار شیک بنظر می‌رسد، زیبا و بانمک می‌نماید و حدوداً بیست و پنج‌ساله است و درست شب گذشته وارد پاریس شده و این نخستین باری است که این زن خوش پوش و خوش سیما که «شارلوت کوردی» نام دارد محل تولد خود را ترك گفته است. «شارلوت کوردی» به مغازه‌ای که در آن لوازم مختلف و ابزار آلات آهنی مثل قفل و چاقو و از این جور چیزها می‌فروشنند، وارد می‌شود و پس از خرید یک قبضه چاقو آنجا را ترك می‌کند و مستقیماً راه خیابان «گوردولیه»^۶ را در پیش می‌گیرد و در برابر خانه شماره بیست متوقف می‌شود، و هنگامی که زنگ خانه را به صدا در می‌آورد، خانم «پن»^۷، سرایدار خانه در آستانه در ظاهر تنده و راه را بر او می‌بندد و سپس می‌پرسد:

- «چی می‌خواهی همسهری؟»

- می‌خواهم آقای «مارا» را ببینم.

4. Jacobin

5. Palais Royal: گروه انقلابی و مذهبیون افراطی - مترجم.

6. Cordeliers

7. Pain

- «همشهری» «مارا»، کسی را نمی‌پذیرد، راهتو بکش و برو». زن جوان از همانجا بازمی‌گردد. اما خیلی دور نمی‌شود و ضمناً در ورودی را زیر نظر دارد و به محض آنکه سرایدار ناپدید می‌شود باشتاب خود را به داخل ساختمان می‌رساند و از پله‌ها بالا می‌رود و در مقابل درِ آپارتمان با زن دیگری برخورد می‌کند که، «کاترین اوار»^۸ نام دارد و خواهر معشوقه «مارا» است. «کاترین» نیز به نوبه خود به بهانه بیماری «مارا»، از ورود «شارلوت» ممانعت بعمل می‌آورد. زن جوان مایوسانه به هتل خود برمی‌گردد و در پی چاره‌جویی برای راه یافتن به خانه «مارا» روی تکه کاغذی چنین می‌نویسد: «همشهری «مارا»، من از کائن^۹ می‌آیم. وطن پرستی شما، به شما حکم می‌کند که بدانید در آنجا چه توطئه‌ای در شرف تکوین است.» سپس تکه کاغذ را با خود برمی‌دارد و مجدداً راه محل اقامت «مارا» را در پیش می‌گیرد، نامه را توسط پسر بچه‌ای برای «مارا» می‌فرستد و خود يك ساعت بعد مجدداً به خانه او مراجعه می‌کند، این بار با «سیمون اوار» معشوقه «مارا» مواجه می‌شود. و «او» نیز همچون خواهرش می‌خواهد زن جوان را از سر باز کند، اما «شارلوت» مصمم است که از خود سرسختی و سماجت بخرج دهد و لذا همچنان به دیدار آقای «مارا» اصرار می‌ورزد و صدایش را بالا می‌برد. در این هنگام صدایی از اتاق مجاور شنیده می‌شود که می‌پرسد:

- چه خبر است؟

- زن جوانی اومده که نمی‌خواهد گورش را گم کند.

- چه می‌خواهد؟

- ادعا می‌کند که اسراری برای فاش کردن دارد.

لحظه‌ای سکوت برقرار می‌شود و سپس همان صدا سکوت را می‌شکند:

- بگذار داخل شود.

زن جوان بایک فشار در را بازمی‌کند و خود را به داخل اتاق می‌اندازد.

تاریکی همه جا را فراگرفته است. آقای «مارا» داخل يك وان چوبی در حمام

نشسته است و فقط نیمی از تنه و صورتش پیداست، کله‌اش پهن و رنگ صورتش سربی با چشمانی تب‌دار و به رنگ خاکستری و بینی دراز و لبانی نازک و به هم کشیده دارد، پارچه کثیفی بر پیشانی خود انداخته، کنار دستش لوازم التحریر و مدارکی راجع به شب‌نامه‌های دائمی به نام «روزنامه جمهوری فرانسه» بچشم می‌خورد که ظاهراً در حال تصحیح آنهاست. مجدداً سؤال می‌کند:

- خوب، چی می‌خواهی؟

- آمده‌ام تا نام «ژیروندن»‌های فراری به کائن رافاش کنم.

- اسامی آنها را به من بگو.

«شارلوت» شروع به معرفی آنها می‌کند، نماینده انقلاب فرانسه لبخندزنان می‌گوید:

- بسیار خوب، همین روزها همه آنها را از دم گیتین می‌گذرانم.

درست در همین موقع زن جوان چاقویی را که قبلاً تهیه دیده از زیر دامن خود بیرون می‌کشد و بر سینه و قلب «مارا» فرو می‌کند، مجروح فریادی از دل برمی‌کشد و سپس به خرناسه می‌افتد؛ وان حمام از خون، قرمز می‌شود، دوزن (معشوقه «مارا» و خواهرش) به داخل حمام هجوم می‌برند و فریادزنان کمک می‌طلبند. همسایه‌ها سراسیمه از راه می‌رسند. یکی از مردان با صندلی به قاتل حمله می‌برد و او را به داخل سالن می‌کشاند و به کمک دیگران دستهایش را از پشت می‌بندند. ورود ژاندارمها مانع از آن می‌شود که آنها قاتل را به مجازات برسانند.^{۱۰} در ساعت هشت شب، «مارا» فوت می‌کند. ماجرای قتل «مارا» بلافاصله در کوچه و بازار منتشر می‌شود و در میان مردم فرانسه خاطره قتل «هانری چهارم» و جنگ و جدال «مارینیان»^{۱۱} را زنده می‌کند. معذک نکته مهم در این حادثه خارق‌العاده بندرت به ذهن کسی خطور می‌کند، زیرا در برابر هدفی که از این کار منظور بوده است، این يك اشتباه و خطای محض و بالاتر از همه يك

۱۰. Lyncher: مقرراتی که به موجب آن مردم خود متهم را مجازات می‌کردند و نه مجریان قانون - مترجم.

11. Marignan

حماقت کامل بود و شگفت آمیزتر آنکه ناشی از جنون و دیوانگی هم نبوده است. در حالی که «دامین» یا «ویلن» که ماجرای آنها در همین کتاب مطرح شده است، افرادی نامتعادل بودند که بی آنکه بخواهند و هدفی داشته باشند در اقدامات جنایت آمیز خویش موفق شدند درست به خلاف آنها «شارلوت کوردی»، زنی با قریحه و تحصیل کرده بود و آگاهانه و باسابق تصمیم در کمال سلامت روحی و جسمی ضربه کاری را در دفاع از آرمان خویش وارد آورد. «ماری - آن - شارلوت کوردی» در بیست و هفتم ژوئیه ۱۷۶۸ در شامپو^{۱۲} از توابع «اورن»^{۱۳} فعلی نزدیک «آرژانتن»^{۱۴} در خانواده ای تهیدست و فقیر ولی اصیل و قدیمی پای به عرصه وجود نهاد. نسبت او به کرنی^{۱۵} بزرگ و از نوادگان وی محسوب می شد. پدرش «ژاک - فرانسوا کوردی» خرده مالکی بود که زندگی را باتنگدستی و سختی می گذراند، «شارلوت» را از همان اوان کودکی به عمویش که راهب بود سپرد که خواندن را بدو آموخت و آیا به همین مناسبت نبود که حس دلآوری و قهرمانی و از خود گذشتگی در این طفل بیدار و شکوفا شد؟ شاید! در سال ۱۷۸۲ در سن سیزده سالگی به منظور آخرین دیدار از مادرش در واپسین دقایق عمر که ششمین فرزند خود را به دنیا می آورد به کانون خانوادگی خود باز می گردد، از آن پس، پدرش او را برای ادامه تحصیل به صومعه «آبی - او - دام»^{۱۶} می فرستد که نه سال به طول می انجامد. در ابتدا کشش و علاقه خاصی به دروس مذهبی ابراز می دارد، اما این شور و شوق خیلی زود به سردی می گراید. اینک او به مرز بیست سالگی رسیده است، و به نوشته های فلاسفه زمان مثل «ولتر»^{۱۷} و «روسو»^{۱۸} گرایش و تمایل پیدا می کند و همزمان به مسائل سیاسی علاقمند گردیده و بدانسو کشیده می شود. «شارلوت» علی رغم آنکه نسب از خاندان نجبا دارد، نه سلطنت طلب است و نه پیرو مسلک عرفان و تصوف. بعکس از طرفداران پرشور عقاید و ایده های نو و تازه است همچنانکه به هنگام محاکمه شخصاً اعتراف می کند که

12. Champeaux

13. Orne

14. Argentan

15. Corneille

16. Abbay Aux Dames

17. Voltaire

18. Rousseau

«خیلی وقت و پیش از انقلاب من يك جمهوريخواه بوده‌ام». در سال ۱۷۹۰ صومعه را ترك می‌کند و نزد عمه پیرش به نام خانم «برتووی»^{۱۹} در «کائن» اقامت می‌گزیند؛ در همین زمان است که بسختی شیفته رویدادهای پاریس است و هر نوع نوشته و بروشور و شب‌نامه‌ای را با حرص و ولع می‌خواند. و با آنکه «شارلوت» زنی است متفکر اما از لحاظ زندگی داخلی بنظر می‌رسد که دچار تألم است و به طور عجیبی زندگی اش خالی و تهی، یکنواخت و فاقد تنوع است و دست بر قضا حتی هیچ نوع دلبستگی روحانی و عرفانی هم ندارد. مورد تحسین دیگران است ولی در قبال این احساسات، بی تفاوتی از خود نشان می‌دهد تنها به يك چیز علاقه وافر نشان می‌دهد و آنهم مسائل اجتماعی و سیاسی است و با تحولاتی که بتدریج در اوضاع و احوال پیش می‌آید او نیز کم‌کم نسبت به انقلاب تغییر عقیده می‌دهد، همانند «ژیروندن»ها قتل عام و کشتارهای ماه سپتامبر و اعدام پادشاه را محکوم می‌کند، شروع دوره وحشت و ترور او را دچار بیم و هراس کرده است، بی‌هیچ تردیدی او يك «ژیروندن» تمام عیار است و با تمامی وجودش طرفدار آنهاست، مضافاً بر اینکه همزمان با این تغییر جهت فکری «شارلوت» به سوی «ژیروندن»ها، غالب آنها که از طرف مجمع عمومی طرد شده‌اند در روز دوم ژوئن ۱۷۹۳ وارد شهر «کائن» می‌شوند. مردم شهر، مثل همه شهروندان «نرماندی» که از «کوهستانی»ها نفرت دارند و نسبت به آنها خصومت می‌ورزند از «ژیروندن»های فراری و پناهنده بگرمی استقبال می‌کنند. «شارلوت» به دیدن آنها می‌رود و پای صحبت و حرفهایشان می‌نشیند، اکثراً آنها از چهره‌های سرشناس و مشهوری هستند که صدها بار نامشان را در بروشورها و اعلامیه‌ها دیده و خوانده است. در بین آنها افرادی مثل «پتیون»^{۲۰} شهردار سابق پاریس، «لووه»^{۲۱} رمان‌نویس مشهور، «گوده»^{۲۲} وکیل دادگستری اهل «بردو» و «باربارو»^{۲۳} این شهروند مارس‌ای خوب مثل خدایان یونان دیده می‌شوند. این

19. Mme Bretteville

20. Petion

21. Louvet

22. Guadet

23. Barbaroux

تبعیدیه‌ها و طردشدگان، با مستمسک قرار دادن موضوعات و مسائل مورد توجه عمومی به بحث و گفتگوی بسیار پرداخته‌اند و از میان آنان بخصوص «باربارو» که سخنور ماهری است برأحتی مستمعین را تحت تأثیر قرار می‌دهد. وی سران انقلابی مثل «روبسییر»^{۲۴}، «دانتن»^{۲۵} و علی‌الخصوص «مارا» را بسختی مورد سرزنش و انتقاد قرار می‌دهد، او از «مارا» به عنوان عامل کشتار و قتل عام سپتامبر نام می‌برد و وی را به بیر خونخواری که تشنه خون است و یا حیوان درنده‌ای که فرانسه را دریده و به نابودی کشانیده توصیف می‌کند و به هر حال «مارا» را باید دشمن قسم خورده «ژیروندن»‌ها محسوب داشت. «شارلوت» که سخت تحریک شده و به هیجان آمده است انتقاد و حمله به «مارا» را تأیید می‌کند، اما نمایندگان گروه «ژیروندن» این زن جوان را چندان جدی نگرفته و نه تنها به بازی نمی‌گیرند، بلکه به ملایمت او را مورد استهزاء قرار داده و «دختر کوچولوی اشراف‌زاده‌ای که سر به طغیان و شورش برداشته»، خطاب می‌کنند، اما «شارلوت» در مقام پاسخگویی به آنها می‌گوید: «شما بی‌آنکه شناختی از من داشته باشید درباره‌ام قضاوت می‌کنید، اما يك روز خواهید فهمید که قادر به انجام چه کارهایی خواهم بود». زمان همچنان می‌گذرد، اما از آنجا که «شارلوت» هرگز با کسی مشورت نمی‌کند و حرفی نمی‌زند، هیچکس دقیقاً نمی‌داند سرانجام چه موقع وی تصمیم خود را خواهد گرفت.

روز پنجم ژوئیه ۱۷۹۳، «شارلوت» به دیدار یکی از اقوام دور خود به نام خانم «گوتیه - دو - ویلر» می‌رود تا او را از سفر خود آگاه سازد و پس از خداحافظی با این خانم نشتابان از وی جدا می‌شود. آنگاه طی نامه‌ای به عنوان «بار بارو» می‌نویسد: «خدا نگهدار نماینده عزیز! من به پاریس می‌روم، می‌خواهم از نزدیک و رودر رو ستمکاران را ببینم». و در نهم ژوئیه بر کالسکه‌ای سوار و به سوی پاریس روان می‌شود. از آنجا که مصمم است تا «مارا» را در میان جمع و در مجلس انقلاب (کنوانسیون) به قتل برساند، و برای این منظور به کارت ورود به کنوانسیون نیاز دارد. «وقتی به پاریس می‌رسد مستقیماً به خیابان «سن -

دو لوور»^{۲۶} می‌رود تا راه خانه «لوز دوپره»^{۲۷}، نماینده مجلس و دوست «بار بارو» را در پیش گیرد، به این امید که او کارت ورودی به کنوانسیون را در اختیارش قرار دهد و این دختر جوان يك لحظه نیز به این فکر نمی‌افتد که این کار او نماینده بخت برگشته مجلس کنوانسیون را که مظنون است سخت به مخاطره خواهد انداخت و به هر حال، این کار بیفایده است چون «لوز دوپره» از قبل مورد سوءظن قرار گرفته و حق دادن کارت ورودی به اشخاص از وی سلب شده است. «شارلوت» کمی دچار یأس و ناامیدی می‌شود و به هتل خود باز می‌گردد و با خود می‌گوید: «به جهنم که نمی‌شود در مجلس کنوانسیون و در يك صحنه جالب او را به قتل رساند، حال که چنین است او را در خانه‌اش می‌کشم». سپس متن بیانیه‌ای را که در حقیقت نوعی وصیتنامه سیاسی بشمار می‌رود، خطاب به مردم فرانسه تحریر می‌کند که ضمن آن علت و انگیزه تصمیم خود را دایر بر از بین بردن این «حیوان درنده خویی که از آشامیدن خون ملت فرانسه چاق و فربه شده است» تشریح و توجیه می‌نماید، سپس با خیال راحت در بستر خویش دراز می‌کشد و به خواب می‌رود.

روز یکشنبه چهاردهم ژوئیه ۱۷۹۳ که می‌بایستی روز جشن و شادی و سرور باشد به روز عزا مبدل می‌شود روز سوگواری است، هم برای کوهستانی‌ها، پابره‌نه‌ها و يك لاقباها که محبوب‌ترین رهبر خویش را از دست داده‌اند، و برای «ژیروندن»‌ها هم يك فاجعه است زیرا که قتل «مارا» درست بعکس آنچه «شارلوت» فکر کرده، کلیه برنامه و نقشه «ژیروندن»‌ها را به هم می‌ریزد، چونکه «مارا» به هر حال سمبل انقلاب کبیر فرانسه بود و حال با کشته شدن او، بهانه‌ای به دست کوهستانی‌ها افتاده تا «ژیروندن»‌ها را به «ضد انقلاب» و همدست سلطنت‌طلبان بودن متهم کنند، و ضربه کاری «شارلوت» آنها را نیز بشدت دچار بهت و حیرت ساخته و گیج شده‌اند که چه باید بکنند، همچنانکه ورنیو^{۲۸}، یکی از رهبران «ژیروندن» با صراحت تمام رفع شبهه می‌کند و می‌گوید:

26. St De Louvre

27. Louze De Perret

28. Vergnaud

– او همه ما را به کشتن می دهد و در عین حال به ما درس «مُردن» می آموزد! همچنانکه دیگر تبعیدی های مقیم کائن» کمتر به بحث و جدل پرداخته و بیشتر به انتقاد و اعتراض پرداخته و عمل «کوردی» را محکوم می کنند، برای مثال لوه^{۲۹} می نویسد:

«اگر او (شارلوت) با ما مشورت کرده بود، آیا واقعاً امکان داشت که ما، او را به کشتن «مارا» تشویق و ترغیب کنیم؟ مگر ما نمی دانستیم که او به بیماری مهلك و غیر قابل درمانی مبتلی است که بزحمت چند روزی دیگر زنده می ماند، بنابراین چه لزومی داشت که او را بکشیم؟»

متأسفانه چنین است، این عمل اشتباه محض و منحرف کننده بود، اگر قرار به کشتن می شد، می بایستی «روبسییر» رهبر اصلی را هدف قرار می دادند، چون در آن زمان در واقع «روبسییر» همه کاره و گرداننده انقلاب بود، در حالی که «شارلوت کوردی» به جای او، «مارا» را که خود مُردنی بود و چند روزی بیشتر از عمرش باقی نمانده بود به قتل رساند، و این واقعاً مسخره است که آدم محض و مُشرف به موتی را که چند روز دیر یا زود به مرگ طبیعی می مُرد ترور کنند! چونکه وی به نوعی بیماری پوستی خطرناکی مبتلی بود که سرعت در حال رشد بود و از چندی قبل او بندرت می توانست از منزلش خارج شود، زیرا مجبور بود که دائماً حمام شیر بگیرد (دروان پراز شیر بسر برد) تا درد جانکاه و غیر قابل تحمل این بیماری را کاهش دهد. در زمان انقلاب، کمترین چیزی ممکن است مسیر تحولات را بکلی تغییر دهد، همین حادثه سبب شد که «مارا» به عنوان شهید راه انقلاب معرفی شود و «ژیروندن» ها از انقلاب طرد شوند. وحشت و ترور گروه سیاسی «ژاکوبن» سبب پای گرفتن آزادی شد، و انقلاب بتدریج به جانب نوعی تمرکز قدرت دولتی، تغییر جهت داد که اثرات آن در فرانسه زائل ناشدنی است. اما «شارلوت» بیچاره هیچ نمی داند که این بهم ریختگی دور از واقعیت ها با افکار و ایده هایی که در مغز او می گذرد فرسنگها فاصله دارد.

او در زندان مشغول تحریر نامه ای به عنوان پدرش می باشد که این گونه

شروع می‌شود:

«پدر عزیزم: از اینکه زندگی و وجود خود را بدون اجازه شما این چنین به مخاطره انداختم، مرا ببخش» و قطعه شعری از اجداد خود «توماس کورنی» را نقل می‌کند:

«جنایت، ننگ و بدنامی می‌آورد اما لزوماً به اعدام منتهی نمی‌شود».

او در عالم تنهایی و قهرمانی خود فرو می‌رود و این وضعی است که چند روزه باقیمانده عمر را با آن سر می‌کند. محاکمه او در يك روز داغ و طاقت فرسا در ساعت هشت صبح هفدهم ژوئیه در سالن کاخ دادگستری آغاز می‌شود. «شارلوت» در لباسی کاملاً مرتب و آراسته وارد سالن می‌شود. به هنگام ورودش همه‌ای ناشی از کنجکاوی میان حضار درمی‌گیرد زیرا مردم می‌پنداشتند که او زنی است که هیبت مردانه دارد در حالی که با دختری ساده با چهره‌ای مهربان و شیرین مواجه می‌شوند، او در جایگاه متهمین، که نوعی صندلی آهنی بلندی است که از همه جهت دیده می‌شود و حاضران در هر کجای سالن براحتی می‌توانند او را ببینند، قرار می‌گیرد. مقابل وی رئیس دادگاه به نام «مونتانه»^{۳۰} و دوازده نفر از هیأت قضات قرار گرفته‌اند، در سمت چپ، دادستان «فوکیه - تن ویلی»^{۳۱} و در سمت راست وی نیمکتی قرار دارد که ظاهراً محل جلوس وکیل مدافع وی می‌باشد اما این نیمکت خالی است، زیرا «شارلوت» بر اساس يك احساس باطنی وکیل «دولسته»^{۳۲} را برای از خود برگزیده ولی پیدا است که مورد موافقت وکیل قرار نگرفته و لذا «شارلوت» با صدایی غم‌آلود اعلام می‌دارد که: - یکی از دوستانم را برای دفاع انتخاب کرده بودم، اما هرگز صحبتی از او نشنیدم. ظاهراً جرأت و شهامت دفاع از مرا در خود ندیده است. و لذا رئیس دادگاه وکیل «شوولگارد»^{۳۳} را به عنوان وکیل تسخیری متهم معرفی می‌نماید که بدون تردید صرفاً فرمالیته است.

سؤالات از متهم شروع می‌شود، «شارلوت» صدایش حالت بیچگانه دارد

30. Montane

31. Fouquier Tinville

32. Doulcet

33. Chauveau Legarde

اما جوابهایش حضار را تحت تأثیر قرار نمی دهد، رئیس دادگاه متهم را زیر فشار قرار می دهد تا همدستان و شرکای جرم را معرفی نماید اما او با صراحت تأکید می کند که به تنهایی مبادرت به اینکار نموده است و در توجیه علت این آدم کشی با صدای بلند مسئولیت اقدام خود را بعهد می گیرد.

- انگیزه و مقصود شما از کشتن «مارا» چه بود؟

- می خواستم جلوی این آشوب و فتنه و هرج و مرج گرفته شود و اگر توانستم و توقیف نشدم به انگلستان بروم.

- اما شما از «مارا»، چه می دانستی؟

- این را می دانستم که فرانسه را به تباهی کشانده بود، من او را گشتم تا صدها هزار انسان را نجات دهم. رئیس دادگاه باز اصرار می ورزد که:

- «خیال می کنی که تمام آنهایی را که مثل «مارا» بودند کشته ای؟»

- وقتی این یکی مُرد، بقیه آنها خواهند ترسید... شاید.

و این «شاید» را با کمی مکث و تردید بیان می دارد، آیا در عالم خیالات واهی و گریزپای خویش به نتیجه واقعی عمل ارتكابی خود واقف شده بود؟ و به هر حال این حالت چندان به درازا نمی کشد و متهم خیلی زود خونسردی و تسلط بر خویش را حفظ و صداقت و اعتماد خود را به تکلیفی که انجام داده بدست می آورد و محاکمه بسرعت ادامه پیدا کرده و به پایان می رسد. هیأت قضات نیز بلافاصله به شور می نشینند و اتخاذ تصمیم می نمایند، «شارلوت کوردی» به مرگ محکوم می شود و مثل تمامی تصمیمات دادگاههای انقلاب رأی صادره همان روز قابل اجراست.

«شارلوت» را به زندان خود باز می گردانند، آنگاه کشیشی به دیدن او می آید که می پذیرد، اما از دیدار با وزیر خودداری می نماید و بلافاصله پس از آنها يك نقاش آلمانی به نام «اوثر»^{۳۴} که کشیدن پرتره او را آغاز نموده است، به دیدار وی می شتابد و نقاش موهای «شارلوت» را مرتب می کند و او را در حالتی قرار می دهد که بتواند نقاشی نیمه تمام را کامل نماید. هرازگاهی، دختر سرش را بالا می گیرد

و نگاهی به تابلو می‌اندازد و سپس سر و وضع خود را مرتب می‌نماید، بین آن دو بحث آرامی وجود دارد. او برای هنرمند توضیح می‌دهد که مقدمات اعدام او در حال انجام شدن است، چون ساعت پنج بعد از ظهر پیش‌بینی شده است. او کاملاً آرام و مسلط بر خویش است، «اوثر» در حالی که به دختر می‌نگرد فقط به حرفهای او گوش می‌دهد و در عین حال که سخت شیفته او شده است با خود می‌اندیشد که این بدن قشنگ و این صورت مهربان بزودی از هم جدا خواهند شد و آنگاه فقط يك جسد باقی خواهد ماند. سر ساعت پنج، در زندان با سر و صدای بسیار باز می‌شود، «سانسون»^{۳۵} جلاد پاریس خود را می‌رساند، برای نخستین بار حالتی از وحشت بر «شارلوت» مستولی می‌گردد و فریادی می‌کشد و از دهانش در می‌رود که: «چی؟ به همین زودی؟»

اما بلافاصله خونسردی خود را دوباره به دست می‌آورد. وقتی حکم محکومیت خود را دریافت می‌کند، در پشت آن کلماتی در سرزنش و ملامت وکیل «دولسته» می‌نویسد و خواهش می‌کند که آن را برای وکیل بفرستند. میر غضب موهایش را می‌چیند، شارلوت دسته‌ای از این موهای بریده شده را برمی‌دارد و به رسم یادبود به نقاش می‌دهد، آنگاه «سانسون» جلاد را مخاطب قرار داده، می‌پرسد: «فکر می‌کنی که «مارا» به «پانتئون» خواهد رفت»، بار دیگر دچار يك مکاشفه زودگذر شده و به نتیجه کاری که انجام داده می‌اندیشد....

«سانسون» در پاسخ برای آنکه او را ناراحت نکند می‌گوید:

- من نمی‌دانم!

در واقع جنازه «مارا» جهت تدفین در معبد «پانتئون» آماده می‌شود. بر طبق حکم دادگاه کسانی که مرتکب قتل یکی از رهبران میهن شوند، به هنگام اعدام باید جامه قرمز رنگی را که مشخص‌کننده آنان به عنوان خائنین به وطن است بپوشند و این کاری است که «شارلوت» نیز باید انجام دهد. وقتی جامه قرمز را می‌پوشد سپیدی چهره اش کاملاً بچشم می‌خورد. در حیات زندان ارابه‌ای برای بردن محکوم به محل اعدام آماده است، جالب اینکه در آن روز فقط يك نفر

محکوم به اعدام وجود داشت و بنابراین او به تنهایی به سوی مرگ می‌رود و بی‌کمترین لرزشی ناشی از ضعف و ترس سوار بر ارابه می‌شود، همچنانکه «سانسون» بعداً در این باره می‌گوید:

«بعد از شوالیه دو - لا بار، هرگز چنین شهادتی درموقع مردن از کسی ندیده بودم».

در خارج از زندان جمعیت کتیری گرد آمده‌اند که به محض مشاهده محکوم، با شعار و فریاد، نفرت خود را آشکار می‌سازند، اما «شارلوت» چنان می‌نماید که گویی هیچ صدایی نشنیده است، او از نشستن در ارابه خودداری می‌کند و برای حفظ تعادل خود راست و مستقیم در میان ارابه ایستاده است که ناگهان رعد و برق و سپس رگبار تندی از آسمان فرو می‌ریزد اما موقعی که محکوم به میدان انقلاب می‌رسد آسمان بار دیگر به رنگ آبی درآمده است. «سانسون» جلاد از راه نوع دوستی و من باب انسانیت خود را مقابل «شارلوت» قرار می‌دهد تا او گیوتین را نبیند اما دختر جوان اعتراض کنان می‌گوید:

- ولم کنید، من تاکنون آن را ندیده‌ام و حق دارم کنجکاوی خود را ارضاء کنم. اما از دیدن منظره وحشتناک این ماشین آدم‌کشی ترس بر اندامش می‌نشیند، زود بر خود مسلط می‌شود و از پلکان بالا می‌رود و خود را در اختیار نگهبانان خویش قرار می‌دهد.

«شارلوت کوردی» با شجاعتی بی‌نظیر از مرگ استقبال نمود و مرد، و شاید بتوان گفت که او به عنوان يك «قهرمان در خلا» یادش زنده است. در حقیقت هیچکس حاضر نشد طرفداری یا حمایت خود را از این اقدام اعلام کند، سلطنت طلبان، نمی‌توانستند از يك جمهوريخواه واقعی، شهیدی مقدس بسازند، «ژیروندن» ها نیز به خاطر این اشتباه هرگز او را نمی‌بخشند، در واقع تنها دشمنان وی یعنی «ژاکوبین» ها حق داشتند از وی سپاسگزاری نمایند.

«شارلوت کوردی» که به تنهایی اقدام کرد، به تنهایی بر ارابه نشست و در تاریخ نیز تنها مانده است.

روزنبرگ‌ها

در پایان سال ۱۹۴۹ پلیس فدرال آمریکا (سازمان اف - بی - آی) از روند و شیوع جاسوسی در آمریکا به ستوه آمده است. طبق دستور صریح «جان ادگار هوور» رئیس این سازمان به کلیه سرویسهای امنیت ملی داخلی آمریکا، اولویت مطلق به شکار و دستگیری جاسوسها اختصاص یافته است. جاسوسان سخت در رفت و آمد و حشر و نشر با مردمند. برای آمریکای بعد از جنگ این خود کابوسی بشمار می‌رود، روسها به انفجار اولین بمب اتمی توفیق یافته‌اند که طبق نظر کارشناسان فن این کار بدون استفاده و دسترسی به منابع غربی و کسب اطلاعات محرمانه از غرب برای روسها امکان‌پذیر نبود، با این حساب احتمالاً خائنین بسیاری حتی در مراکز حساس کشور وجود دارند که باید به هر نحو شده آنها را تعقیب و به دام انداخت و بسختی مجازات نمود. به این ترتیب و در چنین جوی است که يك مرد سیاسی که تا چندی پیش آدمی گمنام بود با مردم سخن می‌گوید. وی سناتور «ویسکونسن ژوزف مک کارتی»^۲ است که در برابر جمعیت کثیری از مردم تهیج شده و متعصب چنین توصیه می‌کند: «مراقب همسایگان خود

1. John Edgar Hoover

2. V. Maccarthy

باشید آنها را معرفی کنید و رازشان را افشاء نمایید.»

این اتفاقات ظرف چند ماه توده مردم آمریکا را با سنت دموکراسی جاف‌افتاده‌شان که دستخوش ترس و وحشت شده‌اند به يك جنون همگانی کشانده است. و از این پس «شکار جادوگران جاسوسی» به صورت يك شعار عمومی در جامعه آمریکا بروز کرده است.

اف - بی - آی؛ سازمانی که مهارت و تردستی و اقدامات مؤثر آن کراراً به ثبوت رسیده در تجسس و به دام انداختن جاسوسان بسختی به تلاش افتاده و در نتیجه به شکار مهمی نائل می‌آید؛ چون در ماه مه ۱۹۵۰ شخصی به نام «هاری گولد»^۳ را بازداشت می‌نماید. وی به عنوان یکی از مهمترین جاسوسان شوروی در آمریکا معرفی می‌شود. «هاری گولد» که اهمیت مسأله و موقعیت مخاطره‌آمیز خود را درك نموده است می‌داند که تنها راه نجات و خلاصی وی در چنین شرایط و جو خطرناك این است که هر چه می‌داند بر زبان آورد و لذا اعتراف می‌نماید.

- چندین بار در تماس با دکتر «فوش»^۴ بوده‌ام.

مسئلاً آنچه گفته عین واقعیت است اما این اعترافات چندان جلب توجه مقامات پلیس را نمی‌نماید. دکتر «فوش» دانشمند امور اتمی اهل انگلستان که اسرار محرمانه را در اختیار شرق قرار داده پرده ازرانش برداشته شده و در فوریه گذشته بازداشت شده بود بنابراین اگر «گولد» مایل به اثبات حسن نیت خود می‌باشد باید چیز دیگری - يك چیز جدید و مسلم - را افشاء کند و لذا می‌گوید:

- در ژوئن ۱۹۴۵ در «البوکرک»^۵ يك تکنسین پایگاه «لوس‌آلاموس»^۶ رانیز ملاقات کرده‌ام.

به این ترتیب قضیه مهم و جدی‌تری مطرح شده و به اصل ماجرا دست یافته‌اند، چون مرکز «لوس‌آلاموس» در «مکزیکوسیتی» درست محل تولید نخستین بمبهای اتمی همانها که بر هیروشیما و ناگازاکی ریخته شد بوده است.

3. Harry Gold

5. Albuqurq

4. Dr Foush

6. Losalamos

- آیا اسم این تکنسین را می‌دانید؟
- بله نامش «داوید گرین گلاس» بود.
- اف - بی - آی که سخت دچار تشنج شده با دقت سوابق امر را در آرشیو خود مورد بررسی قرار می‌دهد فی الواقع درست است؛ نام این شخص در لیست اف - بی - آی قرار دارد. نامبرده خدمت سربازی خود را در سال ۱۹۴۵ در مرکز «لوس آلاموس» انجام داده و در جایی که او خدمت می‌کرده مقداری مواد اورانیوم به سرقت رفته و به همین سبب او بارها تحت بازجویی و مورد سؤال قرار گرفته و پرونده همچنان مفتوح است.
- در پانزدهم ژوئن ۱۹۵۰ یک هنگ از مأمورین مخفی و پلیس به محل اقامت «داوید گرین گلاس» و همسرش خانم «روث» که آپارتمان کوچکی در یکی از محلات نیویورک است می‌ریزند. «گرین گلاس» بیست و هشت ساله بدون کاراکتر، صورتی پرچربی و قیافه‌ای ضعیف و زنانه دارد، باچشمائی از حدقه درآمده این هجوم مأمورین پلیس را نظاره می‌کند به خیال او مسأله جدیدی است و به هر حال ارتباطی با داستان کهنه و قدیمی اورانیوم نمی‌تواند داشته باشد.
- اینها چه می‌خواهند؟ مگر من چه کرده‌ام موضوع چیه؟
- نام «هاری گولد» به گوش شما آشناست و چیزی را به خاطر شما می‌آورد؟
- نه او کیست؟
- یک جاسوس شوروی.
- یک جاسوس روسی؟ هیچ رابطه‌ای در این قضیه باخودم نمی‌بینم...
- آیا شما هرگز در اتحادیه جوانان کمونیست ثبت نام کرده بودید؟
- قضیه کاملاً روشن است و ثابت می‌کند که مأمورین پلیس اطلاعات صحیحی در اختیار دارند. رنگ از رخسار «گرین گلاس» می‌پرد و به زبان آمده، حرفهای بی سر و تهی می‌زند.
- بله اما فقط برای شرکت در بازی «بیس بال»^۷ بود، صرفاً به همین منظور من قسم می‌خورم.

بازجویی و تفتیش آپارتمان خاتمه می‌پذیرد، هرچند چیز دندان‌گیری نصیب پلیس نشده اما معذلك چیزهایی بدردخور نیز بدست آورده‌اند از جمله اوراق کثیری از فرمولهای ریاضی، یکی از مأمورین فدرال درحالی که اوراق را مقابل صورت «گرین گلاس» گرفته و به بینی او نزدیک می‌کند می‌پرسد:

- و اینها، این کاغذها برای چیست؟

«گرین گلاس» که سخت درمانده شده و قطرات درشت عرق بر سر و صورتش نشسته است از پای درآمد و عاجزانه می‌گوید:

- من نمی‌دانم.

- این اوراق پیش شما چه می‌کند؟

- صبر کنید، دارد یادم می‌آید اینها متعلق به «ژولیوس روزنبرگ»^۸ می‌باشد.

- این «ژولیوس روزنبرگ» کیست؟

- شوهر خواهرم. همسر «اتل» خواهر من است.

- آیا آنها کمونیست هستند؟

- بله تصور می‌کنم... و سرانجام می‌گوید بله آنها کمونیست هستند.

«داوید گرین گلاس» بازداشت می‌شود و نام «روزنبرگ»ها که برای اولین بار در این قضیه شنیده و برده شده بکلی مسیر پرونده را تغییر می‌دهد و از این پس تا پایان ماجرا نام آنها مطرح است و در پوشش سؤال قرار می‌گیرد.

«ژولیوس» و «اتل روزنبرگ» به ترتیب سی و چهار ساله و سی و دو ساله هر دو از خانواده‌های مهاجرین یهودی بود. و قبل از آنکه با یکدیگر آشنا شده و سپس ازدواج نمایند هر دو زندگی سخت و پرمشقتی را در دوران جوانی پشت سر گذارده‌اند. «م- گلاس» پدر «اتل» تعمیر کننده چرخ خیاطی بوده است که کار و بارش هیچگاه رونقی نداشته و به همین سبب دخترش بناچار تحصیل را رها کرده و به عنوان تایپیست و تند نویس با حقوق هفته‌ای هفت دلار بکار پرداخته است و هرگز نیز موفق نشد شغل پر درآمدی برای خود دست و پا کند.

«ژولیوس» نیز وضع بهتری نداشته است، پدرش کارگر خیاطی بوده که

بدبختانه به علت اینکه نمایندگی سندیکا را به عهده داشته در بیکاری مدام بسر می‌برده و مخارج زندگی آنها را بیشتر مادرش که یازده ساعت در روز را به کار تکمه‌دوزی اشتغال داشته تأمین می‌نموده است ولی علی‌رغم این فقر و بدبختی که بر زندگی آنها سایه افکنده بود و با آنکه «ژولیوس» چهار برادر دیگر نیز داشت تنها او موفق شد که تحصیلات خود را به پایان برساند و در عین حال برای اخذ دیپلم مهندسی الکتریک در دانشگاه نیویورک نیز به تحصیل پرداخت اما امکان ادامه تحصیل و پایان رسانیدن آن را نداشت.

«اتل» و «ژولیوس» اولین بار در یک میهمانی شبانه در شب نونل ۱۹۳۶ که از طرف کارگران اعتصابی برپا شده بود یکدیگر را ملاقات کردند. «اتل» به عنوان نماینده صنف خود در این ضیافت شرکت کرده و به طور داوطلب و افتخاری در این میهمانی آواز می‌خواند. جرقه عشق در همان برخورد نخست بین آن دو کار خود را کرد بعلاوه هدفهایشان بسیار نزدیک می‌نمود؛ هر دو در گروه طرفدار جمهوریخواهان اسپانیا علیه نازیها مبارزه می‌کردند. در سال ۱۹۳۹ سرانجام باهم ازدواج می‌نمایند، ابتدا نزد مادر «ژولیوس» زندگی می‌کردند اما بعداً از او جدا شدند و مستقلاً به زندگی خود ادامه دادند.

وقتی جنگ آغاز می‌شود «ژولیوس» که در کار نقل و انتقالات شهری کار می‌کرده از اعزام به جبهه معاف می‌شود، در سال ۱۹۴۲ این زوج سرانجام در منطقه «نایکربوک» نیویورک، محله فقیرنشین یهودیها، ایرلندیها، ایتالیاییها موفق به یافتن یک آپارتمان دو اتاقه می‌گردند.

در سال ۱۹۴۵ «ژولیوس» به اتهام عضویت داشتن در حزب کمونیست شغل خود را از دست می‌دهد و در سال ۱۹۴۶ به اتفاق «داوید گرین گلاس» و «برنارد» برادر وی مؤسسه لوازم و وسایل نظامی را دایر می‌نماید. اوضاعشان رو به راه است اما پس از چندی برادران «گرین گلاس» خود را از شرکت کنار می‌کشند اما «ژولیوس» بتهائی مؤسسه را اداره می‌نماید. ماهها از این جریان می‌گذرد و چون «ژولیوس» از پرداخت سهام «داوید» خودداری می‌نماید، روابط آنها بسختی تیره می‌شود و کار نزاع و مشاجره آغاز می‌گردد و سرانجام «داوید گرین گلاس» در ژوئن ۱۹۵۰ به منظور احقاق حق و دریافت حقوق خود به نیت

اینکه در دادگستری طرح دعوی نماید به وکیل مراجعه می نماید و اختلافات بالا می گیرد و از سوی دیگر بین همسران آنها اختلافات شدیدی بروز می نماید. «داوید گرین گلاس» بازداشت می شود و برای دفاع از خود «جان روژ» را که وکیل دادگستری و از هواداران قدیمی جمعیت طرفداران صلح می باشد به عنوان وکیل خود انتخاب می نماید که البته در این پرونده «جان روژ» صرفاً به عنوان یک وکیل دادگستری و بدون در نظر گرفتن عقاید سیاسی خود به دفاع از موکل خویش می پردازد و در این راه به وی پیشنهاد می کند که طبق قوانین ایالت نیویورک چنانچه با پلیس همکاری نماید و همدستان خود را معرفی کند، شانس رهایی از این محاصره را خواهد داشت و «روژ» همسرش که از اتل همسر «ژولیوس» بسختی آزاده است در این موضوع سخت پافشاری می نماید.

- تو باید «ژولیوس» و «اتل» را معرفی کنی و بگویی که آنها جاسوس هستند و هیچ دلیلی ندارد که تو به جای آنها مجازات شوی و جور آنها را بخشی و به آنها کادو پیشکش کنی. به این ترتیب «داوید گرین گلاس» تصمیم نهایی خود را بر افشاگری درمورد «روزنبرگ» ها گرفته و چند روز بعد وقتی مأمورین اف - بی - آی وی را مورد بازجویی قرار می دهند به حرف می آید و همه چیز را اقرار می کند. - من «هانری گولد» را خوب می شناسم، اما من از طرف «ژولیوس» دستور داشتم. - او رئیس شما بوده؟

- بله و او همان کسی است که مرا مجبور به سرقت اسناد اتمی نمود تا در اختیار روس ها قرار دهد و هرآنچه که در بین آنان گذشته بود بیان داشت. - همسرش هم در جریان بود؟

- بله در سال ۱۹۴۵ در جریان یکی از مرخصی هایم با آنها ناهار خوردم، سر میز ناهار آنچه راجع به بمب در خاطرم مانده بود برایشان تشریح کردم و سپس حدود دوازده صفحه از نحوه کار بمب را برای آنها کتباً توضیح داده و نوشتم و «اتل» آنها را «تایپ» کرد، برای اینکه او تایپیست و تندنویس است.

این بار سرانجام مأمورین پلیس به یکی از مدارك مستند و محکم دست یافته بودند زیرا آنچه تاکنون درمورد «روزنبرگ» ها تحقیق نموده بودند ارزش و اعتبار قضائی نداشت و ردپایی نشان نمی داد، حتی دستنوشته ها و محاسباتی را که نزد

«گرین گلاس» یافته و او مدعی شده بود که متعلق به «ژولیوس» می باشد بدقت مورد آزمایش و بازرسی قرار گرفته و معلوم شده بود که هیچ ارتباطی بامسأله جاسوسی ندارد و صرفاً یادداشتهایی بوده است که «ژولیوس» در دوره های دانشگاهی تهیه نموده بود.

با آنکه شهادت «گرین گلاس» تماماً بر ضرر «ژولیوس» بود، و او را سخت به خطر می انداخت اما خود او را نیز چندان راحت نمی گذاشت و در این ماجرا تنها نبود و اگر کسی پیدا می شد که این مطالب را تأیید می کرد قضیه بکلی عوض می شد و لذا پلیس از او سؤال می کند:

- آیا با جاسوسهای دیگری هم در تماس بوده اید؟

«داوید گرین گلاس» به دو نام دیگر در این رابطه اشاره می کند:

- «ماکس الیتشر» و «مورتون سوبل».

بلافاصله اطلاعات لازم در این خصوص جمع آوری می شود. «الیتشر» و «سوبل» هر دو ازدوستان زمان تحصیل «ژولیوس روزنبرگ» هستند که در حال حاضر «سوبل» به مکزیك رفته ولی «الیتشر» هنوز در آمریکا بسر می برد که فی المجلس و فوراً بازداشت می گردد.

«ماکس الیتشر» که يك کارمند اداری است سابقاً عضو حزب کمونیست بوده است. در حالی که طبق مقررات ومانند همه کارمندان دولت در آمریکا او می بایست به هنگام استخدام به قید شرافت سوگندنامه ای را مبنی بر اینکه هرگز عضو حزب کمونیست نبوده است امضاء کرده باشد و به دروغ سوگند خوردن برایش بسیار گران تمام می شد و لذا در همکاری با مأمورین اف - بی - آی تردیدی به خود راه نمی دهد و مطالبی را بر ضد «ژولیوس روزنبرگ» بیان می دارد که او را از پای درمی آورد.

- در ژوئیه ۱۹۴۴ به دیدن من آمد و از من خواست تا اطلاعاتی درمورد مسائل نظامی در اختیارش قرار دهم؛ طبیعتاً من این درخواست را رد نمودم و آخرین باری که او را دیدم اواخر سال ۱۹۴۶ بود و مجدداً در مورد مسائل جاسوسی به نفع روسها با من صحبت کرد اما وقتی متوجه شد که من با این عمل موافق نیستم اصراری به خرج نداد.

هفدهم ژوئیه ۱۹۵۰ «ژولیوس» و «اتل روزنبرگ» به اتفاق دو فرزند پسر خود به نام «میخائیل» شش ساله و «روبرت» دو ساله در آپارتمانشان در محله «نایکربولک» بسر می‌بردند که مأمورین اف - بی - آی زنگ خانه آنها را بشدت به صدا درمی‌آورند. «روزنبرگ» ها از مدتها پیش انتظار چنین لحظه‌ای را می‌کشیدند اما چه می‌توانستند بکنند؟ فرار آنها درحقیقت نوعی اقرار محسوب می‌شد، پس بهترین راه این است که از خود دفاع کنند و این اتهامات را بیهوده و بی‌سبب اعلام کنند. افراد پلیس فقط «ژولیوس» را توقیف می‌کنند که این جدایی بین زن و شوهر برای هر دوی آنها عذاب‌آور است. با توجه به روش مطبوعات و جو حاکم بر افکار عمومی این توقیف و جدایی هیچ شک و شبهه‌ای ایجاد نمی‌کند و در حقیقت این بازداشت در بدترین موقع ممکن از نظر «روزنبرگ» ها اتفاق می‌افتد زیرا از سه هفته پیش یعنی از ۲۵ ژوئن در کره، گروه‌های شمالی (کره شمالی) دست به يك حمله عظیم و غافلگیرانه زده‌اند که نیروهای آمریکایی مستقر در کره ناچار به عقب‌نشینی مفتضحانه و اهانت‌باری شده‌اند که در تاریخ آمریکا سابقه نداشته است. در همین زمان است که روزنامه‌ها با جنجال بسیار می‌نویسند که چنانچه تنها آمریکا بمب اتمی در اختیار می‌داشت مخالفین آمریکا هرگز جرأت چنین حمله‌ای را نداشتند و کانالهای مختلف رادیو و تلویزیون نیز این مطلب را مرتباً تکرار می‌کنند و نتیجه می‌گیرند که جرأت و جسارت رقبای آمریکا به خاطر آن است که آنها نیز به بمب اتمی دست یافته‌اند. ولی این قصور و کوتاهی از طرف چه کسی سر زده؟ کمونیستها؟ و متقارن با همین زمان است که «گرین گلاس»، «روزنبرگ» ها و «ماکس الیتشر» را لوداده‌اند، پس سناتور «مک‌کارتی» حق دارد که می‌گوید در جامعه آمریکا خیانتکارانی پیدا شده‌اند. حمله متقابلی در غرب کره روی داده است اما خطر برخورد و جنگ اتمی وجود دارد و این تقصیر کی است؟ طبعاً جاسوسهایی مثل «روزنبرگ»! نیویورک و بسیاری شهرهای بزرگ آمریکا در معرض نابودی قرار گرفته‌اند و بیم آن می‌رود هزاران هزار افراد بیگناه قربانی این اشتباه و خیانت «روزنبرگ» ها شوند!

معذلك آیا این واقعیت دارد؟ یعنی همان طور که افکار عمومی آمریکا يك

پارچه اعتقاد پیدا کرده اند «روزنبرگ»‌ها جنایتکارند؟ اگر این موضوع بدون در نظر گرفتن احساسات برانگیخته شده عمومی با دقت و بدون اغراض خاصی مورد تحقیق و بررسی قرار گیرد فقط يك نفر می‌تواند پاسخ صریح و صحیح به سؤال بدهد که آنها خیانتکارند یا خیر؟ و آن يك نفر کسی جز «هاری گولد» نیست که در عین حال خودش به سی سال زندان محکوم شده و مردم نیز بکلی او را فراموش کرده اند. «هاری گولد» بی‌چون و چرا یکی از رهبران جاسوسی به نفع شوروی است که به جرم خود اعتراف نموده و در حال پرداخت بهای این اتهام سنگین است به این ترتیب چنانچه «ژولیوس روزنبرگ» نیز در زمره سردسته جاسوسان شوروی باشد شانس زیادی وجود دارد که او این موضوع را بداند و بتواند پلیس را راهنمایی نماید. طبیعی است که مقامات اف - بی - آی مجدداً و در زندان به سراغ «هاری گولد» می‌روند و او را مورد بازجویی قرار می‌دهند. «گولد» تا این لحظه هرچه می‌دانسته اعتراف نموده تا احتمالاً مورد اغماض و بخشش دادگاه قرار گیرد. مصلحت و منفعت وی ایجاب می‌کند که همچنان به راهی که رفته است ادامه دهد و چنانچه «روزنبرگ» را در این میان گرفتار کند می‌تواند به يك آزادی زودرس امید پیدا کند. اما از آنجا که به هر حال «هاری گولد» پای بند به اصول و پرنسپ‌هایی هست چنین نمی‌کند و نمی‌خواهد که به دروغ و تزویر گناهی به گردن دیگری بیاندازد تا خود از آن منتفع شود. لذا در پاسخ به سؤالات مکرر مأمورین می‌گوید:

- خیلی دلم می‌خواست که به شما بگویم که «روزنبرگ» يك جاسوس است ولی این به دور از واقعیت است. مأمورین همچنان اصرار می‌ورزند اما «داوید گرین» در اعترافات ضد و نقیضش به این نکته اشاره کرده بود که «ژولیوس» نیز در «آلبوکرک»، «گولد» را ملاقات نموده بود. هر دوی آنها - «گرین گلاس» و «ژولیوس» - درست مثل يك قوطی کنسرو باز شده که به طور نامرتب و نامنظم به دو قسمت شده نشانه‌ای دایر به آشنایی با یکدیگر بروز می‌دهند اما هیچ مشکلی را که قابل استفاده مأمورین باشد حل نمی‌کنند، جاسوس روس با قاطعیت هر چیز را تکذیب می‌کند و می‌گوید:

- این يك داستان ساختگی بیش نیست و من هرگز «ژولیوس» را نه ملاقات کرده‌ام

و نه چیزی درباره او شنیده‌ام!

اما هیچیک از این وقایع مانع از آن نمی‌شود که مأمورین «اتل» همسر «روزنبرگ» را نیز بازداشت نکنند و سرانجام در یازدهم اوت ۱۹۵۰ وی را نیز توقیف می‌نمایند.

از این تاریخ به بعد کلیه کسانی که «گرین گلاس» لو داده، بازداشت شده‌اند و تنها «مورتون سوبل» آزاد است و آنهم به این دلیل که در مکزیك بسر می‌برد و نه در آمریکا که البته برای اف - بی - آی مسأله‌ای نیست و لو آنکه دست به هر کار خلاف قانون نیز بزنند و لذا یکی از کماندوهای اف - بی - آی در شانزدهم اوت ۱۹۵۰ وی را در مکزیك می‌رباید و با خود به نیویورک می‌آورد و به این ترتیب مأموزین امید زیادی دارند که از شهادت وی بر ضد «روزنبرگ» نهایت استفاده را بنمایند اما تلاششان بی‌فایده است و نتیجه‌ای ندارد زیرا «سوبل» نیز در پاسخ به سؤالات مأمورین می‌گوید:

- تمام آنچه می‌گویند دروغ است.

- شما حتی برای اجرای نقشه خود کרוکی هم کشیده‌اید!

- این يك اتهام احمقانه است.

- و به هر حال شما يك دانشمند هستيد آقای «سوبل».

- بله من متخصص در امور مربوط به رادار هستم و نه در مسائل مربوط به بمب اتميك.

این بار بازجویی و بازپرسی‌ها به اتمام می‌رسد و علی‌رغم تمام سعی و کوششی که مأمورین اف - بی - آی بعمل می‌آورند موفق به کسب اطلاعات اضافی و کاملتری علیه «روزنبرگ»‌ها نمی‌شوند و محاکمه سرانجام در ششم مارس ۱۹۵۱ در شعبه نیویورک دادگاه عالی فدرال آمریکا آغاز می‌گردد. نام «ماکس الیتشر» در بین اسامی متهمین بچشم نمی‌خورد زیرا همکاری وی با مأمورین و اطلاعاتی که علیه «روزنبرگ» به آنها ارائه داده است وی را از تعقیب مصون داشته است.

«داوید گرین گلاس» هم نامش در این محاکمه برده نمی‌شود اما با توجه به اینکه به هر حال شخصاً اعتراف به جاسوسی خود نموده است مورد محاکمه

جداگانه‌ای در همین دادگاه قرار خواهد گرفت و آنچه از دیدگاه عدالت مهم است این است که وی «روزنبرگ»‌ها را لو داده است.

روز ششم مارس ۱۹۵۱ جلسه دادگاه رسمیت پیدامی‌کند و متهمین «اتل» و «ژولیوس روزنبرگ» و همچنین «مورتون سوبل» سه نفری که هیچ اقراری نکرده‌اند در جایگاه مخصوص متهمین که به صورت قفسی درست شده است حضور به هم می‌رسانند. ریاست جلسه دادگاه را قاضی «ایروینگ کوفمن»^۹ بعهدہ دارد و «ایروینگ سی‌پل» نماینده دولت به عنوان دادستان در دادگاه شرکت نموده است و جالب اینکه هر دوی آنها یهودی هستند و یا اینکه این مسأله ظاهراً اهمیت چندانی ندارد ولی عاقبت دارای نتایج جالب توجهی خواهد بود. «اتل» و «ژولیوس» که در دوران ده سال پس از ازدواجشان حتی يك روز هم از یکدیگر جدا نبوده‌اند و برای اولین بار مدت نه ماهی است که در يك زندان بسر می‌برند و از هم جدا مانده‌اند، به محض اینکه وارد جلسه دادگاه می‌شوند به آغوش هم فرو می‌روند ظاهراً تغییری نکرده‌اند همان رنگ قهوه‌ای؛ مرد عینکی به چشم دارد و زن چهره‌ای ساده و متأثر کننده دارد. يك زوج یهودی اهل نیویورک مثل دهها و دهها هزار زن و شوهرهای یهودی که به هم عشق می‌ورزند و به چیزی جز سرنوشتی که در حال رقم خوردن است فکر نمی‌کنند.

در کنار آنها وکیل «امانوئل بلوش» قرار گرفته است که بسیار هزینه برداشته تا مدافعات آنها را قبول نماید. «اتل» و «ژولیوس» از یکدیگر جدا می‌شوند و در جای خویش قرار می‌گیرند و به نظاره و تماشای دادگاه و هیأت قضات و بازپرسان که ابزار و مدارك جرم را جمع‌آوری کرده‌اند می‌پردازند. مجموعاً از سی و دو تا کمتر است. از جمله مقررات امنیتی در مرکز پایگاه «لوس آلاموس» و عکسهایی از دوستان «روزنبرگ»، عکس دکتر «فوش»، دانشمند اتمی تبعه انگلیس؛ عکسهایی از «گرین گلاس»، بولتنی از سفارش يك جفت عینک به امضاء «مورتون سوبل»^{۱۰}؛ چهار عدد ساعت ارزان قیمت که از خانه «روزنبرگ» بدست آمده است؛ يك میز کنسول دو پایه که نزد آنها یافت شده و بالاخره اسناد

9. Irving Kaufman

10. Morton Sobell

ومدارکی به نفع جمهوری خواهان اسپانیا که بدست آمده بود. «اتل» و «ژولیوس» هیچگونه عکس العمل خاصی از خود نشان نمی دهند، چون از مدت‌ها قبل به اقداماتی به این صورت احمقانه و دور از واقعیت‌هایی که علیه آنها اعمال می شود عادت کرده اند. از حضور روزنامه نگاران آمریکایی در محل مخصوصشان در دادگاه نیز دچار شگفتی نمی شوند اما مشاهده کنسول دو پایه سخت آنها را تحت تأثیر قرار داده است زیرا برای تصورند که وضع آنها را بسختی به مخاطره خواهد انداخت و چهار عدد ساعت؟ هر چند ظاهراً مسأله بی اهمیتی است اما خود داستانی جداگانه دارد که ادعای نامه دادستان آن را افشاء می کند به این معنی که این ساعتهای بظاهر بی ارزش بهای خیانت متهمین است. روسها در ازاء خدمتی که «روزنبرگ» به آنها نموده است این ساعتهارا به او داده اند!

«ایروینگ کوفمن» رئیس دادگاه رسمیت جلسه را اعلام می نماید:

- «ژولیوس روزنبرگ» آیا خود را گناهکار می دانی یا بیگناه؟

- بیگناه عالیجناب!

- «اتل روزنبرگ» آیا خود را گناهکار می دانی یا بیگناه؟

- بیگناه عالیجناب!

حاضران در دادگاه در سکوت کامل گوش فرا داده اند و روزنامه نگاران در حال یادداشت برداشتن هستند و از اینکه جاسوسها اسرار اتمی آمریکا را به قیمت فقط چهار ساعت معمولی و پیش افتاده و کم ارزش به روسها فروخته و مسیر تاریخ را تغییر داده اند هیچ حالت شگفتی و حیرت در چهره هیچکس مشاهده نمی شود. اکنون نوبت شاهد اصلی ماجراست، کسی که بی وجود او «روزنبرگ» ها گرفتار و اکنون اینجا نبوده اند و به عبارت دیگر قهرمان افکار عمومی آمریکا «داوید گرین گلاس» است؛ هرچند که اونیز به نوبه خود به جاسوسی خویش اقرار نموده است. «گرین گلاس» قضایا را از نو شرح می دهد، داستان صرف ناهار با «روزنبرگ» در سال ۱۹۴۵، ترسیم کروکی روی میز و یادداشت‌هایی را که تنظیم نموده و «اتل» آنها را تایپ نموده است تمام آنچه تشریح نموده صریح و دقیق و به طور وحشتناکی اتهام «روزنبرگ» را سنگین

می نمود، معذلك وکیل «بلوش» طی چند سؤال از شاهد ثابت می کند که گفته های وی غیرممکن و دور از واقعیت است.

- آقای «گرین گلاس» شما این همه اطلاعات را چگونه بدست آورده بودید؟
- خوب معلومه در «لوس آلاموس» به محض آنکه بحث و مذاکره شروع می شد من گوش می دادم و حتی بارها از مهندسین سؤال می کردم.
- و آنچه را که به شما می گفتند شما متوجه می شدید و می فهمیدید؟
- بله.

- آقای «گرین گلاس» شما اصولاً شَم محاسبه و ریاضیات پیچیده و سیستمهای مختلف آن را دارید؟
- نه.

- از ترمودینامیک چطور؟
- نه.

- از فیزیک هسته ای چطور؟
- خیر!

- فیزیک...

- خیر!

سؤالات مطروحه و مدافعات وکیل متهم بدون جواب می نماید. «داوید گرین گلاس» تکنسین معمولی و کم اطلاع و تجربه از مسائل علمی به هیچوجه قادر به درك و استنباط مکانیزم و نحوه کاربرد و کارکرد بمب اتمی نمی باشد و مهمتر از همه اینکه حافظه اش نیز یاری نمی کند تا آنچه را که دیده و شنیده تشریح نماید. دانشمندانی که بمب اتم را ساخته اند همگی در این مسأله متفق الرأی هستند و اگر این امکان وجود داشت همه می توانستند این امر را در دادگاه به اثبات برسانند اما به لحاظ رعایت مسائل امنیتی آنها از اظهار نظر و حضور در دادگاه منع شده بودند! اما با اینهمه مانع از این نمی شد که نظریات خود را به نحوی در مطبوعات منتشر و منعکس نکنند. پروفیسور «اوری»^{۱۱} کسی که

فرمول آب سنگین «دیوتریوم»^{۱۲} را کشف و در سال ۱۹۳۴ برنده جایزه نوبل در رشته شیمی شده بود و در حقیقت یکی از «پدران بمب اتمی» محسوب می‌شد در نیویورک تایمز چنین نوشت:

«اطلاعات مشروح و مفصلی که در مورد بمب اتمی مانند آنچه که آقای «گرین گلاس» در دادگاه مدعی دانستن آنها شده است مستلزم هشتاد تا نود جلد کتاب از مطالب فشرده در این زمینه است که فقط يك مهندس مطلع و وارد به این رشته قادر است آن را بخواند و درك کند».

«آلبرت انشتین» نیز بر این نقطه نظر تأکید و آن را تأیید می‌نماید. و سایر شخصیت‌های علمی که در مظان اتهام نبودند همین مطلب را در دادگاه تکرار نمودند:

- این غیر ممکن است که «داوید گرین گلاس» توانسته باشد اسرار بمب اتمی را در اختیار «روزنبرگ» قرار دهد، برای مثال سرهنگ «لانسداال» مسئول امور امنیتی در پایگاه «لوس آلاموس» چنین اظهار عقیده می‌نماید:

در «لوس آلاموس» هر يك از کارمندان علامت مخصوص از رنگ‌های مختلف مربوط به اداره و قسمتی که به آن تعلق دارند باخود حمل می‌کنند، «داوید گرین گلاس» هرگز نمی‌توانسته است مباحثه و مذاکره‌ای با کارمندانی که علایمی غیر از آنچه او با خود حمل می‌کرده داشته باشد مضافاً براینکه غیر ممکن است کسی بتواند از يك لا براتوار یا آزمایشگاهی به لا براتوار دیگر در گردش باشد. و فی الواقع باید گفت که جاسوسی فقط در سطح دانشمندان اتمی امکان‌پذیر بوده است و بس!

اما هیچکس نه در دادگاه و نه در جامعه مطبوعات حاضر نیست کمترین توجهی به این واقعیات و اظهارات نشان دهد؛ برعکس؛ گفته‌ها و اظهارات «روث گرین گلاس» با تیتراژ درشت در مطبوعات منعکس می‌شود، وی مدت زیادی در خصوص میز دوپایه داد سخن می‌دهد آیا این دلیل جاسوسی است؟ آیا امکان ندارد که آدم‌های پاك و درست نیز چنین چیزی (میز دوپایه) نزد خود داشته باشند

و این دلیل جاسوسی برای آنهاست؟ اما احدی حاضر نیست به خلاف گفتار وی توجهی بروز دهد معذک وقتى انسان دست اندرکار فعاليتهاى سياسى است که قانوناً منع شده هر چیز معمولی و بی ارزش ولی پنهانی غیر طبیعی جلوه می کند! آیا چون میزدوپایه برای پنهان کردن تراکتها بکاررفته این دلیل می شود که آن را برای مخفی نگهداشتن اسرار اتمی نیز بکار برده اند و این چنین میزی دلیل بر جاسوسی است؟

جلسات محاکمه در تمام ماه مارس ۱۹۵۱ به طول می انجامد قاضی «ایروینگ کوفمن» هیچ فرصتی را برای ابراز خصومت و دشمنی خاص خود از دست نمی دهد و جبهه گیری او نسبت به متهمین کاملاً آشکار و محسوس است و اگر بخوبی در این موضوع غور و دقت شود ریشه و اصل یهودی بودن وی خود گویای بسیاری از واقعيتها و خیلی حرف است!

قاضی «کوفمن» که در فواصل مختلف جلسات دادگاه برای دعا به کنیسه می رود تا از این راه و اخلاقاً در افکار عمومی تأثیر گذارد چگونه در روح و وجدان وی ترس و وحشتی از این بی عدالتی بوجود نمی آید؟ و پاسخ به این سؤال ساده است زیرا «اتل» و «ژولیوس» در آن واحد هم یهودی هستند و هم کمونیست و چنانچه قاضی «کوفمن» به لحاظ همکیشی با آنها کمترین اغماض و گذشتی از خود نشان دهد موج عظیم و مبهم ضد کمونیستی که توسط «مک کارتی» جامعه آمریکا را فراگرفته یکباره به موج ضد یهود تبدیل نخواهد شد؟

در برابر يك چنین جبهه گیری کسانی که عکس العمل نشان می دهند کم هستند. پروفیسور «اوری» که قبلاً از وی صحبت به میان آمده وقتی در یکی از جلسات دادگاه شرکت می نماید آنجا را با خشم و نفرت ترك می گوید و به هنگام خروج گزارشگر نیویورک تایمز را مورد خطاب قرار داده و با تغییر می گوید:

— آنچه که مرا بیش از همه متأثر می سازد نقشی است که مطبوعات در این میان بازی می کند کاملاً محسوس است که موضع قاضی «کوفمن» در قبال متهمین بسیار خصمانه است و شما روزنامه نگاران کمترین توجهی از این بابت از خود بروز نداده اید؟ تا کی می خواهید مثل گله گوسفند ترس و بزدلی از خود نشان دهید؟

وی سپس به سخنان خود چنین ادامه می‌دهد:

قبل از اینکه امروز در دادگاه حضور یابم نسبت به این ماجرا شك و تردید داشتم. اما امروز از رفتاری که در دادگاه دیدم و آنچه که در این محاکمه و برخورد قاضی «کوفمن» می‌گذرد مشاهده کردم کاملاً متقاعد شدم که «روزنبرگ»‌ها بیگناه هستند، وقتی به جایگاه قضات نگاه می‌کردم در حقیقت قاضی «کوفمن» را ندیدم بلکه «مک‌کارتی» را دیدم که محاکمه را اداره می‌کند!

آخرین جلسه محاکمه در پنجم آوریل ۱۹۵۱ به انجام می‌رسد. «امانوئل بلوش» وکیل «اتل» و «ژولیوس روزنبرگ» به دفاع برمی‌خیزد و با آنکه مدافعات او حاکی از اخلاص وی نسبت به موکلینش می‌باشد و از این جهت قابل تحسین و ستایش است اما معذک کاملاً به وظیفه‌ای که به عنوان یک وکیل دارد عمل نمی‌کند و حق مطلب را در دفاع از آنها ادا نمی‌نماید زیرا او می‌بایست در رد مدارک جرم و اتهامات بیهوده و واهی و مسخره صحبت می‌کرد و به جای این کار یک تابلوی خیالی و احساساتی از زندگی در شوروی برای دادگاه ترسیم می‌کند و سعی می‌نماید تا احساسات هیأت منصفه و قضات را در مورد سرنوشت موکلین خود برانگیزد و به هر حال دفاعیات وی فاقد منطق و استدلال حقوقی و قضایی است.

هیأت منصفه برای شور و مشورت جلسه دادگاه را ترك می‌کنند و پس از مدت کوتاهی با رأی خود مجدداً در دادگاه حضور می‌یابند، بر طبق نظر آنها هر سه متهم گناهکارند و بر این اساس دادگاه «اتل» و «ژولیوس» را به اعدام و «مورتون سوبل» را به سی سال زندان محکوم می‌نماید!

بر طبق قانون ایالت نیویورک قاضی «کوفمن» تاریخ اجرای حکم را نیز برای محکومین اعلام می‌نماید؛ که برای روز ۲۱ ماه مه تعیین شده است و این پایان کار نیست زیرا وی به طور رسمی نظر خود را نیز خطاب به محکومین چنین بیان می‌نماید:

جنایتی که شما مرتکب شده‌اید از آدم‌کشی هم بدتر است! زیرا بر طبق نظریه دانشمندان اتمی چنانچه اسرار بمب در اختیار روسها قرار نمی‌گرفت آنها قادر به ساختن بمب نبودند و از نظر من شما باعث هجوم و استیلای کمونیستها بر کره

شده‌اید...

همین و بس! این سخنرانی دور از حقیقت رئیس دادگاه آنهم به طور رسمی و علنی در ساخت دادگاه محکومین را از پای درمی آورد. قاضی «کوفمن» به اینهم اکتفا نکرده در تحریک افکار عمومی ادامه می دهد:

- چه کسی می داند چند میلیون افراد بیگناه بهای این خیانت شما را پرداخته اند و جانشان را از دست داده اند؟ در حقیقت شما با این خیانت بزرگ مسیر تاریخ را به ضرر کشورمان تغییر داده اید! ما هر روز در این کشور و در اطراف خودمان دلایل و شواهد این رسوایی و فضااحت شما را به رأی العین مشاهده می کنیم و فعالیت مداوم مأمورین نشانگر این واقعیت است که هر آن این مملکت و مردم در معرض خطر حملات اتمی هستند.

افکار عمومی به طوریک پارچه این محکومیت را تأیید و تحسین می کنند اما شگفت اینکه در اروپا عکس العمل مشابهی ندارد و تقریباً همه چیز مبهم است. روزنامه نگاران این قاره قدیمی به مطلب آن طور که در آمریکا با آن برخورد شده نمی نگرند، از کنار این خبر ساده و مختصر می گذرند. روزنامه «لوموند» فقط به این که دو جاسوس اسرار اتمی به صندلی الکتریکی محکوم شده اند بسنده می کند و روزنامه «اومانیته»^{۱۳} مختصر و موجز می نویسد: «در آمریکا جاسوسانی که اسرار بمب اتمی را فاش کرده بودند محاکمه و به مرگ محکوم شدند.» قاضی «کوفمن» که با چنان شدت و خصومتی، محاکمه «روزنبرگ» ها را به انجام رسانید کارش تمام نشده زیرا فردای همان روز ریاست دادگاه فدرال شعبه نیویورک را برای محاکمه «داوید گرید گلاس» بعهده خواهد گرفت.

شوهر خواهر «ژولیوس روزنبرگ» در کنار وکیل مدافعش «جان روگ» در جلسه دادگاه حضور به هم رسانید. تا آنجا که ممکن است خود را کوچک نشان می دهد، غم و اندوه بر چهره اش آشکار است اما او اشتباه می کند که چنین دچار نگرانی و ترس شده زیرا موضع قاضی «کوفمن» و «ایروینگ سی پل» دادستان بکلی عوض شده است و همان رفتار خشونت باری را که در محاکمه «روزنبرگ»

۱۳. Umanite: ارگان رسمی حزب کمونیست فرانسه - مترجم.

نشان داده‌اند ندارند. تغییر و تشدد جای خود را به تفاهم و بعضاً مهربانی و اغماض داده است بعلاوه دادگاه فقط برای يك روز پیش‌بینی شده مثل اینکه ترتیبات لازم از قبل تدارك دیده شده است!

در حقیقت باید گفت که اصولاً محاکمه‌ای در کار نیست، پس از اظهارات بسیار معتدل نماینده دولت و دادستان که کاملاً جنبه ارفاقی آن محسوس است وکیل مدافع نیز به دفاع می‌پردازد که بیشتر فرمالیته و جنبه تشریفاتی دارد و رئیس دادگاه نیز بلافاصله حکم نهایی را صادر مینماید: پانزده سال زندان! «ایروینگ سی‌پل» بلافاصله پس از قرائت حکم نهایی به نام نماینده دولت مداخله نموده و اظهار می‌دارد که:

- موافقت خود را با اصلاح دادگاه درمورد مجازات محکوم به پنج سال زندان اعلام می‌داریم.

با احتساب مدت بازداشت احتیاطی که قبل از محاکمه انجام گرفته در رعایت اینکه در مدت زندان رفتار شایسته و خوبی داشته باشد «گرین گلاس» می‌تواند امیدوار باشد که بزودی به خانه خویش بازخواهد گشت اما محاکمه صوری وی هنوز پایان نگرفته است زیرا قاضی «کوفمن» همچون روز قبل باید نظر شخص خود را در مورد محکوم به اطلاع عموم برساند حالا چه فرق می‌کند که چگونه و با چه محتوایی بگوید که درست مثل مدیر يك کالج که به یکی از شاگردان شیطان و شلوغ کار خود خطاب می‌کند! با صدایی که سعی دارد خیلی جدی باشد شروع می‌کند.

- از اینکه ملاحظاتی را در مورد شما در نظر گرفتیم بدان معنی نیست که عمل شما را بخشیده‌ایم چون به هر حال جاسوسی اقدامی پلید است اما لازم است یادآوری کنم که کمکهای شما به مأمورین پلیس سبب دستگیری و تسلیم خیانتکاران واقعی به چنگ عدالت گردید و پایه و اساس این محاکمه نفرت‌انگیز شد؛ منظورم «ژولیوس روزنبرگ» و همسرش «اتل» می‌باشد. حداقل اینکه با عهدشکنی و سوگند دروغ بار گناه خویش را سنگین‌تر نکردی؛ شما اقرار و اعتراف کردید و هر آنچه در این زمینه می‌دانستی در اختیار مأمورین قرار دادید و دولت را در این راه یاری کردید و قاضی «کوفمن» ملایم و دوستانه سخنان خود را

خطاب به آنها که به اعتقاد وی اسرار بمب اتمی را در اختیار روسها قرار داده و برای آنها جاسوسی کرده‌اند چنین خاتمه می‌دهد:

- مثل بسیاری از مردم فریب خورده شما هم تصور باطلی درمورد شوروی داشته‌اید اما خوشبختانه شما قبل از آنکه این پرده سیاه زندگی شما را بپوشاند دچار ندامت و پشیمانی شده و راه درست را یافتید و آنهایی که شما را اجیر کرده بودند تسلیم دستگاه قضائی و عدالت نمودید.

«اتل» و «ژولیوس» در انزوا و تنهایی در میان افکار عمومی جامعه آمریکا که به حساب و نظر خود با آگاهی یکدست و یکپارچه هستند جامعه‌ای که به طور کاملاً استثنائی در برابر بی تفاوتی مطلق سایر قسمتهای دیگر دنیا که به طور غیر قابل توجیهی این مسأله را نادیده گرفته‌اند بسر می‌برند. این دو تنها و جدا از دنیا معذک به فاصله چند قدم از یکدیگر عمر می‌گذرانند، هر دو در يك کریدور، هر کدام در منتهی‌الیه این راهرو و در سلولی جدا از هم زندانی هستند. در سلولهای مخصوص محکومین به مرگ در زندان «سینگ سینگ»^{۱۴} و درست در مجاورت صندلی الکتریکی و در طول این مدت و انتظار پایان‌ناپذیر برای برقراری ارتباط باهم ناچار از نوشتن هستند. در قانون ایالت نیویورک هم مثل بسیاری از ایالات آمریکا راههای بسیاری برای به تعویق انداختن اجرای حکم وجود دارد و لذا «امانوئل بلوش» وکیل محکومین مبارزه بی‌امان و خستگی‌ناپذیر خود را در برابر مرگ آغاز کرده است. باید تقاضای تجدیدنظر در حکم صادره را نمود که به طور اتوماتیک جلوی اجرای حکم را می‌گیرد اما این درخواست شش ماه بعد یعنی در بیست و پنجم فوریه ۱۹۵۳ رد می‌شود مجدداً از دادگاه عالی تری درخواست تجدیدنظر بعمل می‌آید که آنهم به نوبه خود پس از چند ماه در سیزدهم اکتبر همان سال مردود اعلام می‌شود.

قاضی «کوفمن» تاریخ اجرای حکم را برای روز دوازدهم ژانویه ۱۹۵۳ تعیین می‌کند. وکیل «بلوش» تقاضای تخفیف مجازات می‌دهد که قاضی «کوفمن» آن را نمی‌پذیرد و رد می‌کند. درخواست استمهال جدید نیز توسط

دادگاه استیناف در پنجم ژانویه رد می‌شود. روز یازدهم همان ماه پرزیدنت آیزنهاور رئیس جمهور آمریکا نیز از قبول عفو محکومین سر باز می‌زند. آیا همه چیز تمام شده؟ اما نه تاریخ جدیدی برای اجرای حکم تعیین شده است که روز نهم مارس خواهد بود.

روز هفدهم فوریه دادگاه استیناف دستور تعویق اجرای حکم را صادر می‌نماید برای محکومین به مرگ سرانجام روزنه امیدی سوسو می‌زند اما همه چیز چون گذشته از سر گرفته می‌شود، روز بیست و پنجم ماه مه دادگاه عالی فدرال با تجدید محاکمه مخالفت می‌ورزد و قاضی «کوفمن» تاریخ اجرای حکم را برای هفته‌ای که از پانزدهم ژوئن ۱۹۵۳ شروع می‌شود تعیین نموده است. دادگاه عالی فدرال به نوبه خود با پنج رأی مخالف در برابر چهار رأی موافق آن را تأیید می‌نماید اما دادگاه عالی فدرال روز هجدهم ژوئن مجدداً تشکیل جلسه می‌دهد و موافقت قاضی «دوگلاس» را با استیناف جدید باطل می‌نماید. رأی جدید نیمه شب صادر می‌گردد و روز نوزدهم ژوئن تمامی راههای قانونی که از طرف محکومین طی شده مسدود شده است تنها يك راه باقی مانده آنهم درخواست عفو از پرزیدنت آیزنهاور است که چنانچه برای بار دوم با آن مخالفت نماید ساعاتی بعد «روزنبرگ» ها اعدام خواهند شد.

پرزیدنت آیزنهاور چه خواهد کرد؟ آیا او به درخواستهای بیشماری که به سوی کاخ سفید سرازیر شده است گوش فرا خواهد داد؟ و این بار سرانجام افکار جهانی برخلاف افکار عمومی در جامعه آمریکا که همچنان بر عقیده خود پابرجاست مسأله «روزنبرگ» ها را درك و استنباط کرده و جانب محکومین را گرفته است.

در لندن، آمستردام، وین و رم تظاهراتی به نفع «روزنبرگ» ها ترتیب یافته و شعارهایی از قبیل اینکه باید به نجات «روزنبرگ» ها شتافت سر می‌دهند. سفرای آمریکا و اروپای غربی دولت ایالات متحده از انعکاس نامطلوب و عواقب وخیم اعدام «روزنبرگ» ها در افکار عمومی کشورهای اروپا آگاه شده و دولت را از این کار بر حذر می‌دارند.

پاپ پی «دوازدهم» علی‌رغم بدگمانی اندکش نسبت به کمونیسم برای

«روزنبرگ»‌ها از پرزیدنت آیزنهاور تقاضای عفو می‌نماید. همچنانکه درمورد مسأله «ساکو و انزتی»^{۱۵} پیش آمد دامنه تظاهرات علیه «روزنبرگ»‌ها در فرانسه بالا گرفته و ابعاد وسیعی پیدا نموده است. طبیعی است که در این میان حزب کمونیست فرانسه با فعالیت گسترده و اهمیتی که کسب نموده نقش خاصی بازی می‌کند و جالبتر از همه تظاهرات در «پراگ» است که از حالت اعتراض گذشته و رنگ سیاسی به خود گرفته است در حقیقت به صورت يك بسیج عمومی به نفع «روزنبرگ»‌ها درمی‌آید. کاردینالها به رهبری و سردستگی اسقف اعظم «فلتین»^{۱۶} رهبر پروتستانها و فرزندان «دریفوس» تمام کسانی هستند که از پرزیدنت آیزنهاور عفو «روزنبرگ»‌ها را درخواست نموده اند که تازه در این میان اعتصابات و تظاهرات دیگر بحساب نیامده است که از همه معروفتر تظاهرات گروه هنرمندان در روز هجدهم ژوئن در میدان دو چرخه سواری «هیور»^{۱۷} است که سرشناسانی چون «فرانسوا مرویاك»^{۱۸}، «اندرمورا»^{۱۹}، «ژان کوکتو»^{۲۰}، «ژاك پرور»^{۲۱}، «آندره برتون»، «ژرژ دوآمل»، «هانری ژرژ کلوژ» (از نویسندگان معروف فرانسه - م) و دیگران در آن بچشم می‌خوردند. هیجانات عمومی به اوج خود رسیده است زیرا صرف‌نظر از اطمینان عمومی به يك اشتباه در يك محاکمه و جرم قضائی، شخصیت محکومین است که تازه شناخته شده است، صفحات مطبوعات مشحون از نامه‌هایی است که این دو دلداده محکوم در دو سوی يك کریدور ظرف دو سال بین هم مبادله کرده اند. در دهم آوریل ۱۹۵۱ یعنی درست بعد از صدور حکم محکومیت «ژولیوس» برای «اتل» چنین می‌نویسد:

«اتل عزیزم تو واقعاً يك زن با شخصیت، ممتاز، شایسته و دل‌انگیزی، برای بیان احساساتم بر روی صفحه کاغذ چشمانم از اشك سیراب شده است. تنها می‌توانم این را بگویم که زندگی با تمامی رنج و عذابش برایم باارزش است

۱۵. Sacco and Vanzetti: در همین کتاب ماجرای این دو نفر محکوم ایتالیایی آمده است - مترجم.

16. Feltin

18. Mauriac

20. S. Cocteau

17. Hiver

19. Maurois

21. Prevert

چون تو در کنار من بوده‌ای!»

و پاسخ «اتل» به «ژولیوس» در نوزدهم مه ۱۹۵۱:

«عزیزم ترا می‌پرستم فقط سه روز از آخرین بار که وجود نازنینت را دیده‌ام می‌گذرد، به طوری شگفت‌آور آشنا و در عین حال بیگانه و در کنار کسی که چه شبها سر بر بالینش نهاده بودم (...) اینجا در سینگ‌سینگ در میان مشتی آجر و سیمان و آهن جوشم داده‌اند اما عشق ما ریشه در عمق جانمان دارد و همچنان با لطافت و نرمی شکوفاست».

از «ژولیوس» به اتل:

«به خاطر فرزندانمان قلبم در حال از هم پاشیدن است متأسفانه بزرگتر از آنند که آنچه بر ما می‌گذرد را بتوان از آنها مخفی و پنهان نگه‌داشت، بسیار کوشیده‌ام تا خود را آرام سازم اما وقتی به ترس و وحشتی که بر آنها مستولی است می‌اندیشم، مغزم تیر می‌کشد».

- از «ژولیوس» به «اتل» اول ژوئن ۱۹۵۳:

«انسان به آنکه بیش از همه دوستش دارد چه میتواند بگوید وقتی با این واقعیت تلخ مواجه می‌شود که هجده روز دیگر آنگاه که ما را به کام مرگ خواهند فرستاد چهاردهمین سالگرد ازدواج ماست، تاریک‌ترین لحظات عمرمان نزدیک می‌شود خطر عظیمی که مرا تهدید می‌کند در عین حال فرمان می‌دهد که تمامی سعی و کوشش خود را بکار ببریم تا همچون قهرمانان خود را دستخوش ترس و بحران و ضعف اعصاب نکنیم، وقتی با مشکلات و مصائبی چنین هولناک ولی قطعی و بی‌چون و چرا روبرو می‌شویم بر ماست که آرامش و خونسردی خود را حفظ کنیم. عشق من، بر این باورم که باید هرچه در توان و نیرو داریم برای خودمان حفظ کنیم، به نظرم بهترین و عالیترین شیوه آن است که منافع فرزندانمان را مورد توجه و مراقبت قرار دهیم. فرشته من شماره روز یکشنبه نیویورک تایمز سرمقاله بسیار جالبی در مورد از راه رسیدن ماه ژوئن منتشر ساخته بود در این مقاله بر زیبایی مناظری که ما را احاطه کرده است بخصوص تأکید شده بود. این ماه از آن ماست زیرا در همین ماه بود که ما پیوند زناشویی بستیم و به همسری هم درآمدیم و لذت و شادی بی‌پایان یک عشق باشکوه و دیرپای را

کشف کردیم. و تو ای همسر باارزش، ای زن والا تبار تا پایان عمر روح و جسم فدای تو باد. با تمامی وجودم که سراپا عشق توست.»

بعد از ظهر روز نوزدهم ژوئن ۱۹۵۳، چهاردهمین سالگرد ازدواج «اتل» و «ژولیوس روزنبرگ» درخواست عفو و بخشش محکومین که از طرف وکیل «بلوش» تسلیم رئیس جمهور آیزنهاور گردیده بود مورد مخالفت قرار گرفته ورد شد.

در ساعت یازده شب ابتدا «اتل روزنبرگ» اعدام می‌شود که «ژولیوس» با دیدن آمپول ضعیف کننده در سلول همه چیز را می‌فهمد. نوبت او نیز می‌رسد، او نیز همانند همسرش بی گناهی خود را اعلام می‌دارد و همان عذاب و شکنجه را که بر «اتل» وارده شده بود تحمل می‌کند زیرا برخلاف آنچه که فکر می‌کنند اعدام با صندلی الکتریکی آنی و فوری نیست زیرا کاهش مقاومت بدن و ضعف ناشی از آمپول خون را به جوش می‌آورد و محکوم از درد به خود می‌پیچد و به طور وحشتناکی به تشویش و ترس دچار می‌شود که چند ثانیه‌ای به طول می‌انجامد. سؤالی که مطرح می‌شود این است که آیا آنها مقصر بودند یا بیگناه؟ در دسامبر ۱۹۷۵ اف - بی - آی حالت سری بودن پرونده محکومین را حذف و محتویات آن را علنی و آشکار اعلام نمود و مورخین این امکان را پیدا کردند که موضوع را مورد بررسی قرار دهند و دو جلد کتاب در این زمینه در آمریکا منتشر شد که محتوای هر دوی آنها نسبت به محکومین خصومت آمیز می‌نمود.

در جلد نخست این جزوه که حاوی چهل هزار صفحه شامل یادداشتهایی است که در صندوق نگهداری می‌شود و «ادگار هوور» شخصاً کلید آن را در اختیار داشته، آمده است که «ژولیوس روزنبرگ» در زندان «سینگ سینگ» به هم‌بند خود «ادگار هوور» به نام «اوژن تارتاکوف» گفته است که چندی قبل از بازداشت خود با پرداخت یازده دلار از يك نفر عکاس خواسته بود که عکسهایی از او و همسر و فرزندانش سرعت تهیه نماید تا بتواند گذرنامه‌ای تهیه و به خارج از کشور فرار نماید. بعداً این عکاس موضوع را نزد مأمورین اف - بی - آی تأیید نموده بود.

قطعاً این نقطه ضعف پرونده محکومین است اما تقصیر و جرم آنها موضوع

دیگری است که خیلی طبیعی بنظر می‌رسد که وقتی «گرین گلاس» در مظان اتهام قرار گرفت و سپس تحقیق و تجسس برای توقیف آنها آغاز شد، «اتل» و «ژولیوس» فکرمی‌کردند که با این ترتیب هر چند هم که بیگناه باشند از این دام‌های نخواهند یافت.

از سوی دیگر از برخی اوراق این جزوه مربوط به اف - بی - آی چنین برمی‌آید که چنانچه «اتل» و «ژولیوس» اقرار و اعتراف می‌کردند از مرگ نجات می‌یافتند، روز دوم ژوئن ۱۹۵۳ مدیر زندان به نام «جان بنت»، «ژولیوس» را در زندان ملاقات می‌کند و به او اطمینان می‌دهد که چنانچه به طور آشکار با مأمورین همکاری نماید در مجازات او تخفیف داده خواهد شد و حتی در لحظه اجرای مراسم اعدام طبق دستور شخص «ادگار هوور» مأمورین در اتاق مخصوص صندلی الکتریکی پنهان شده بودند تا هر لحظه که محکومین اقراری نموده و یا حتی مطالبی ادا نمایند که احتمال اقرار و اعتراف داشته باشد اجرای حکم را متوقف سازند.

در سال ۱۹۸۳ دو مورخ آمریکایی به اسامی «رونالد رادوش»^{۲۲} و «جویس میلتن»^{۲۳} نتیجه چهار سال تحقیق و مطالعه و بررسی پنجاه هزار فیش اف - بی - آی و مطالعات بسیار دقیق و موشکافانه خود را منتشر ساختند که نتیجه‌گیری آنها جنبه مساعدی نسبت به محکومین نداشت. بر طبق نظریات این دو «ژولیوس روزنبرگ» بی‌هیچ تردیدی مجرم و مقصر بوده است اما «اتل» در این جریان نقشی نداشته؛ «ژولیوس» در رأس يك شبکه جاسوسی به نفع روسها فعالیت داشته است و در واقع ابعاد و اطلاعات بمب اتمی را او در اختیار مقامات شوروی قرار داده است اما اتل نسبت به این فعالیت‌ها و مسائل بکلی بیگانه بوده است. اف - بی - آی به این نکته کاملاً وقوف داشته اما از آنجا که می‌خواسته است «ژولیوس» را تحت فشار قرار دهد تا اقرار نماید به شائناثر متوسل شده و هر دو را متهم و مقصر قلمداد نموده است زیرا از عشق مفرط و زایدالوصف «ژولیوس» به همسرش بخوبی آگاه بوده است و بر این تصور بوده اند که با توجه

به این علاقه ممکن است «ژولیوس» به خاطر نجات همسرش از مرگ همه چیز را اعتراف نماید اما اف - بی - آی تعصب فوق العاده «ژولیوس» در مسائل سیاسی را دست کم گرفته و عامل تعیین کننده نمی‌شناخته است و نمی‌دانستند که «ژولیوس» در این راه از قربانی کردن زندگی خود و همسرش هیچ شك و تردیدی به خود راه نخواهد داد.

این فرضیه فریبنده‌ای است که فاقد دلیل قانع کننده می‌باشد بخصوص وقتی به واقعیات قضیه رجوع کنیم که فرضاً «ژولیوس» و «اتل» به خاطر اعتقادات سیاسی و ایدئولوژیک دست به خیانت آلوده کنند، اما محتویات پرونده و ادله‌ای که در دادگاه ارائه شد مطلب دیگری است. طبق محتویات پرونده آنها هر کدام به خاطر فقط دو عدد ساعت کم ارزش به این خیانت مبادرت ورزیدند یا میز کنسول دو پایه یکی از دلایل محکم و قاطع و کوبنده در محکومیت آنها بشمار رفته است، در پرونده ذکر از این موضوع نشده است که «ژولیوس روزنبرگ» به نحوی ناشناخته و مشکوک اسرار بمب اتمی را فروخته بلکه استدلال شده است که هنگام صرف ناهار با «داوید گرین گلاس» که نه اطلاعاتی کافی در این زمینه داشته و نه امکانات لازم برای انتقال این اطلاعات در اختیار داشته «ژولیوس» اقدام به جاسوسی کرده است! و دادگاه به صرف اطلاعات جزئی از این دست و آن دست و اعتماد به شهادت «گرین گلاس» رأی به محکومیت «روزنبرگ»‌ها صادر نموده و نکته مهم و اساسی نقص این محاکمه در همینجاست. زیرا نکته سؤال اصلی این نیست که «روزنبرگ»‌ها به طور مطلق گناهکارند یا خیر؟ نکته مهم و اساسی این است که براساس کدام دلایل و اسناد و مدارکی در قبال مدافعات متهمین آنها را متهم و محکوم کرده‌اند؟ و چنانچه بنابر محتویات پرونده متشکله در دادگاه و محاکمه می‌بایست رأی صادر شود بدون چون و چرا پاسخ بر عدم محکومیت آنها می‌بود بعلاوه آنکه به فرض این مسأله که «ژولیوس» و «اتل» واقعاً هم جاسوس بوده باشند بی آنکه بتوان دلیل قانع کننده‌ای بر این فرض ارائه نمود آنها مستحق مجازات اعدام نبودند و بنابراین حکم اعدام نمی‌بایست اجرا می‌شد:

«هاری گولد» جاسوس شناخته شده و مسلم روسها که در خیانت جاسوسی

وی بحثی و تردیدی وجود نداشته و از بابت همین خیانت است که «روزنبرگ»ها را مورد شماتت و سرزنش قرار می‌دهند فقط به سی سال زندان محکوم گردید با توجه به اینکه پس از گذشت شانزده سال از زندان آزاد گردید درحالی که مورتون سوئل به مدت هجده سال و نیم در زندان باقی ماند.

«ژولیوس» و «اتل» پس از يك محاکمه غیر واقعی و ظالمانه و براساس دلایل و مدارك ساختگی و به دور از واقعیت و تحت فشار افکار عمومی ناشی از تعصب به مرگ محکوم شدند؛ آنها نمونه قربانیان عدم انعطاف و عدم تحمل قشربونی هستند که متأسفانه در هر زمان و مکان و کشوری وجود دارند.

پوتیو^۱

ساکنین محله مسکونی در خیابان «لوسوئر»^۲ نزدیک میدان «اتوال»^۳ از دو روز قبل از یازدهم ماه مارس ۱۹۴۴، از دود غلیظ تهوع آور دودکش ساختمان شماره ۲۱ هتل قدیمی و متروکه ای که اخیراً، به فروش رسیده سخت در عذاب و ناراحتی بسر می بردند.

دو مأمور دوچرخه سوار به تصور اینکه آتش سوزی رخ داده است خود را مقابل هتل می رسانند اما درهای آن را بسته می یابند، خوشبختانه در این اثناء سرایدار ساختمان مقابل که در حال عبور از عرض خیابان است متوجه حضور آنها می شود.

- من مالك اين ساختمان را می شناسم، قبلاً کلید خانه را نزد من گذاشته بود ولی بعداً آن را از من گرفت، او يك نفر طبیب به نام دکتر «پوتیو» می باشد که در خیابان «کومارتن»^۴ شماره ۶۶ سکونت دارد، شماره تلفنش را هم به من داده است: پیگال - ۷۷-۱۱.

1. Potiot

2. Lesueur

3. L'etoille

4. Caumartin

یکی از مأمورین به سوی تلفن می رود و به محل اقامت دکتر زنگ می زند و موفق می شود با خانم دکتر صحبت کند، سپس دکتر گوشی را می گیرد.

- چی شده؟

- از دودکش شومینه خانه شما در خیابان «لوسوئر» آتش بیرون می زند.

- آیا شما وارد خانه هم شده اید؟

- هنوز خیر.

- پس منتظرم بمانید، الساعة با کلید خواهم آمد.

اما چون دکتر تأخیر می کند و دود غلیظ همچنان ادامه دارد، مأمورین تصمیم می گیرند آتش نشانی را آگاه سازند که بلافاصله از راه می رسند و به کمک نردبان و با شکستن شیشه يك پنجره به داخل ساختمان نفوذ می کنند و مأمورین پلیس نیز به دنبال آنان وارد ساختمان شده و وقتی از آنجا خارج می شوند رنگ به چهره ندارند، یکی از مأمورین در حالی که باشتاب به سوی تلفن می دود، به طور نامفهوم و بریده می گوید:

- انبار، انبار، پر از جنازه است که در منبع در حال سوختن است.

آنچه که مأمورین در داخل این هتل متروکه به کشف آن نائل آمدند، غیرقابل تصور و وحشتناک است از دهانه منبع يك دست آدمیزاده خارج شده است، دور و بر منبع روی زمین، پر است از خرده ریزه هایی از اجزاء بدن انسان؛ يك چاه قدیمی مستراح مملو از بقایای اجساد انسانی است که به طور شناور با آهک و آب بچشم می خورد و بر بالای آن قرقره ای با طناب و چنگک و قلاب وجود دارد، در قسمت دیگر ساختمان، قسمتی به طور سه گوش احداث شده بی آنکه راهی به خارج داشته باشد که بر دیوار آن فقط روزنه ای تعبیه شده است. تارسیدن پلیس قضائی مأموری به عنوان محافظ مقابل در خانه شماره ۲۱ گمارده می شود و در همین هنگام مردی متوسط اندام سوار بر دوچرخه نزدیک می شود، اما در قیافه اش يك چیز غیر عادی و بizarکننده مشاهده می شود، موهایش سیاه و چین و چروکهای زیادی به چهره دارد اما نگاهش نافذ و غیر عادی و حالت ناراحت کننده دارد، مستقیماً به طرف مأمورین می رود و می گوید:

- من برادر دکتر «پوتیو» هستم، آیا می توانم داخل شوم؟ مأمورین به او راه می دهند

و او وارد ساختمان می شود و با منظره ای زشت و وحشتناک مواجه می شود اما هیچ عکس العملی، احساسی که حاکی از ناراحتی باشد از خود بروز نمی دهد، پس از خروج با صدایی آهسته خطاب به مأمورین می گوید:

- شما فرانسوی واقعی هستید؟

مأمورین از این حرف احساس رضایت و غرور می کنند و او ادامه می دهد:

- این اجساد متعلق به آلمانی ها و خیانتکاران است آیا سازمان پ - ج را نیز در جریان قرار داده اید؟

- بله.

- پس به این ترتیب فرصت کافی نداریم، من باید پنهان شوم زیرا رهبر نهضت مقاومت فرانسه هستم و زندگی بسیاری از هموطنان در معرض خطر است.

مأمورین حتی يك ثانیه هم دچار تردید و بدگمانی نمی شوند.

- زود بزن بچاك.

مرد دوچرخه سوار با سر تشکر می کند و بسرعت ناپدید می شود، چنانچه مأمورین کنجکاوی به خرج داده و تنها مدارك شناسایی وی را مطالبه می کردند متوجه می شدند که او خود دکتر «پوتیو» بود نه برادرش! وی رفتاری شگفت آور و نامفهوم داشت که البته در آن تابستان (سال ۱۹۴۴) قابل درك و توجه می بود، زیرا زمان، زمان تسویه حسابها بود، هرکسی می دانست که در پنهان و به طور مخفی چه می کند و چنانچه در این موقعیت موضوع مربوط به نهضت مقاومت و مجازات و اعدام او می شد، بهتر نبود که مأمورین چشمهایشان را می بستند و اغماض می کردند؟

این دو مأمور با شهامت و باگذشت به سابقه حس وطن پرستی و کمک به هموطنشان مرتکب اشتباهی عظیم و نابخشودنی شدند اما آنها چه می دانستند که تصادف روزگار آنها را در آن روز یازدهم مارس ۱۹۴۴ در برابر بزرگترین جنایتکار زمان قرار داده بود؟

در حقیقت راهی که به کشتارگاه انسانها در خیابان «لوسوتر» منتهی می شد در آن واحد همانند زندگی قهرمانان نفرین شده و شوم این داستان، پیچیده و گمراه کننده است.

«مارسل پوتیو» در هفدهم ژانویه ۱۸۹۷ در «اوکسر»^۵ از پدری که کارمند پست و تلگراف بود و مادری خانه‌دار، پای بدنیا نهاد. محیط خانوادگی در عین سادگی از ابتدال معمولی به دور بود، زیرا داشتن عمویی که استاد فلسفه بود نشانگر آن است که در خانواده‌های با فرهنگ و روشنفکر پرورش یافته است، ادعا شده بود که به هنگام طفولیت و خردی نسبت به حیوانات خشونت به خرج می‌داده اما این مطلب ثابت شده‌ای نبود و به هر حال و هرچه بوده يك نکته مسلم است که در زمینه تحصیل کوشا و جدی و محصلی درخشان بوده است همچنانکه در سن هفت سالگی سطح معلوماتش با شاگردان ده ساله برابری می‌کرده است. از همان اوان کودکی شخصیت و خلق و خویی عجیب و متضاد و در عین حال نگران‌کننده داشته است، بی‌هیچ شك و تردیدی کشش و تمایلی به فساد و هرزگی در او مشهود بوده چنانکه غالباً، تصاویر قبیحه و عکسهای از زنان لخت را در کلاسها دست بدست می‌گردانیده و حتی يك روز در درس تاریخ دست به هفت تیر برده است.

«مارسل» جوان در سن پانزده سالگی مادر خود را از دست می‌دهد و به همین سبب و به جهت رفتار شیطنت‌بار و شرارت آمیزش مرتباً از يك مؤسسه آموزشی به مؤسسه دیگری در نقل و انتقال بوده است، اما تمامی این معایب مانع از این نمی‌شده که به هر حال محصل شایسته و خوبی نباشد چنانکه در سال ۱۹۱۵ در سن هجده سالگی موفق به اخذ دیپلم خود از پاریس می‌گردد.

بلافاصله نیز به عنوان داوطلب به خدمت ارتش در می‌آید و در گردان ۸۹ پیاده نظام ثبت نام نموده و عازم خط اول جبهه می‌شود و در سال ۱۹۱۷، در جنگ از ناحیه پای چپ مجروح می‌گردد که پس از آنکه تحت مراقبت قرار گرفته و بهبود می‌یابد از خدمت نظام نیز معاف می‌شود، البته نه به دلیل مجروح شدن پایش بلکه به سبب «عدم تعادل روحی»!

چنین تشخیص بیماری بسیار عجیب می‌نماید که به هر حال باید آن را نادرست خواند زیرا چنانچه پزشکان نظامی بیماری او را کشف کرده‌اند یا اینکه

از لحاظ روحی روبراه نیست، هیچ ارتباطی به هوش و ذکاوت «مارسل» ندارد و در این زمینه نقصی در او مشاهده نمی‌شود به همین دلیل است که می‌بینیم به تحصیل خود در رشته پزشکی ادامه می‌دهد و در سامبر ۱۹۲۱ دیپلم دکترای خود را با درجه «بسیار خوب» دریافت می‌کند. در اوایل سال ۱۹۲۲ در زادگاه خود «ویلنو - سوریون»^۶ دهکده‌ای با ۴۲۰۰ نفر جمعیت ساکن و مستقر می‌گردد. بسرعت موفق به جلب و جذب مشتری و بیماران بسیاری می‌شود که در واقع به ضرر سایر همکاران خود و اطباء محلی است و این هجوم به مطب دکتر «مارسل» دو دلیل می‌تواند داشته باشد، نخست اینکه طبیب بسیار خوبی است و دوم به خاطر شخصیت خود اوست که مراجعین را تحت تأثیر قرار می‌دهد. در وجود او چیزی نهفته است که شخص را مرعوب و متقاعد می‌سازد، یک نیروی سحرآمیز که انسان را تحت تأثیر قرار می‌دهد و مجاب می‌کند، نیرویی که وقتی به مریض می‌گوید شما را معالجه می‌کنم او را وادار می‌سازد که بپذیرد که معالجه شود. حتی چنین می‌نماید که موهبتی در او به ودیعه نهاده شده که از اسرار غیب نیز آگاهی دارد، چنانکه بعضاً در برخورد با بیمارانی که قبلاً هرگز آنها را ندیده و برای اولین بار به او مراجعه می‌کنند. از گذشته آنها و جزئیات دقیق آن و یا وضع زوحی آنان صحبت می‌دارد و همین خود سبب اعتماد و اعتقاد بیشتر بیماران و مراجعین بیشتر می‌شود غافل از آنکه در اتاق انتظار خود میکروفونهای ناپیدایی نصب نموده که صحبتها و مذاکرات بیماران را قبل از آنکه به اتاق معاینه و نزد دکتر بروند می‌شنود و از گذشته و روحیات آنها قبلاً آگاهی پیدا می‌نماید که البته ابتکار بسیار جالبی است، در حالی که چون طبیب ماهر و خوبی است چندان نیازی هم به این ابتکار نداشته است.

اما روی هم رفته، دکتر «پوتیو» شخصیت و کاراکتری عجیب و غریب دارد که در حقیقت جمع اضداد است و خصوصیات متفاوت و متضادی در او نهفته است.

برای نمونه، این طبیب که بی‌نهایت مورد علاقه و اعتماد بیمارانش

می‌باشد، در واقع يك دزد است و از اینکار لذت می‌برد که در علم الامراض به این بیماری «جنون دزدی» می‌گویند و او به این مرض مبتلاست. هرچه را که می‌بیند کش می‌رود و چون نمی‌تواند خویشتن‌داری کند، جیبهایش مملو از قاشق چایخوری است. خانه‌ای مبله اجاره نموده است که مرتباً اشیاء و خرده‌ریزهای بی‌ارزش آن را کش می‌رود و به فروش می‌رساند. اما مهم‌تر و بدتر از همه اینکه وقتی با مستخدمه خویشتن به نام «لوئیزت» بیست و چهارساله روابط نامشروع و پنهانی برقرار می‌کند و «لوئیزت» حامله می‌شود از همان لحظه که از این موضوع آگاه می‌شود دیگر خبری از دختر نمی‌شود و هیچکس او را نمی‌بیند و طبیعی است که مردم در «ویلنو و سوریون»، حرفه‌ای در این مورد می‌زنند. «پوتیو» این یاوه‌گویی‌ها و پر حرفی‌ها را به دیده تحقیر نگریسته و با بی‌اهمیت تلقی کردن موضوع می‌گوید:

- او به پاریس رفته، حق داشته مگر نه؟

دکتر «پوتیو» در ژوئن ۱۹۲۷ ازدواج می‌کند و این ازدواج از هر جهت ازدواجی مناسب و موفق است، همسرش «ژورژت لوبله»^۷ دختری است زیبا، شیرین و ثروتمند. والدینش در محله «بورگون» در پاریس درست نزدیک قصر «بوربن» رستورانی دارند که محل رفت و آمد نمایندگان پارلمان است. و این مشتریان رستوران که سیاست‌پیشگان فرانسه‌اند موجب وسوسه دکتر «پوتیو» می‌شوند و ایده‌ای به ذهنش خطور می‌کند که به کار سیاست پردازد زیرا به طور ناگهانی ویروس سیاست به جانش می‌افتد و همچنان که در طب موفق و پیروز بود، در سیاست نیز شایستگی خود را بروز می‌دهد و می‌درخشد. او در حقیقت صفت مشخصه سازگاری و هماهنگی با هر وضع و موقعیتی را داراست، بعلاوه آدمی باهوش و زیرک و در عین حال محیل است که در فن سخنوری و خطابه نیز تردستی و مهارت خاصی دارد و باسانی می‌تواند توده‌ها را تحت تأثیر قرار داده و شیفته خودکند. از لحاظ طرز تفکر، آدمی است جداً ترقیخواه؛ در انتخابات شهرداریها، نام او در صدر لیست کاندیدهای «جمهوریخواهان چپ‌رو» جای

گرفته و با اکثریتی چشمگیر به سمت شهردار، «ویلنوو سور یون»، انتخاب می‌شود. در شورای شهرداری، رئیس بلامنازع و تقریباً دیکتاتور مجمع و شورا است و در تصمیم‌گیری‌های خود هیچکس را طرف مشورت قرار نمی‌دهد. معذلك این پیشرفت و ترقیات اجتماعی سبب انصراف و خودداری از انحرافات ناچیز وی نمی‌شود. همچنان به سائقه عشق جنون‌آمیز، به دزدی خود ادامه می‌دهد، اثرات و تمایل به شیطنت و جسارت و بی‌ملاحظگی که از زمان کودکی در نهاد او وجود داشته، همچنان با اوست و ترکش نمی‌کند و حوادث عجیب و غریب و در عین حال نگران‌کننده همیشه و همچنان در «ویلنوو سور یون» وجود دارد.

روز نونل ۱۹۲۹، صلیب بزرگی که در نزدیکی گورستان نصب شده بود، از جا کنده شده است، شایعاتی در شهر می‌پیچد که باید کار دکتر «پوتیو» باشد و او هم تکذیبی بعمل نمی‌آورد. مهمتر و بدتر از آن اینکه در سال ۱۹۳۰، زنی به طور وحشیانه در این شهر به قتل می‌رسد، يك شاهد عینی که در عین حال خود بیمار دکتر «پوتیو» بوده و برای معالجه بیماری روماتیسم تحت درمان دکتر بوده است تأیید می‌کند که زن مقتوله را درست قبل از مرگش به اتفاق دکتر «پوتیو» دیده است. این شاهد نیز پس از تزریق آمپول آرامبخش توسط يك نفر پزشك، قلبش از کار می‌افتد و درمی‌گذرد، معذلك «مارسل پوتیو» هیچ احساس نگرانی ندارد، ژاندارمها به وی ظنین‌اند اما اشکال کارشان این است که پای شهردار به میان است و آنهم نه يك شهردار معمولی، شهرداری مثل دکتر «پوتیو» که از نفوذی فراوان برخوردار است و عقیده خود را بر همگان تحمیل می‌کند، برای اقدام در يك چنین موردی، ژاندارمری به دلیل و مدرك محکم و مستند نیاز دارد، که در اختیارشان نیست.

اما معذلك کمی بعد برای «پوتیو» به خاطر کار بچگانه‌ای که از او سر می‌زند در دسر و گرفتاری ایجاد می‌نماید، بدین معنی که ظرف روغن دیگری را از ایستگاه راه آهن می‌رباید و کمپانی «پ - ال - ام»، موضوع سرقت را تعقیب می‌کند و کار به طرح دعوی در محاکم دادگستری کشیده می‌شود که در نتیجه «پوتیو» محکوم و از سمت ریاست شهرداری نیز برکنار می‌گردد. اما این قبیل محکومیتها برای

«پوتیو» کافی نیست و برای کوبیدن و شکست او اقدامات بیشتر، وسیع‌تر و دلایل مستند لازم است، او که حاضر به چشم‌پوشی از شغل و مقام و کناره‌گیری از سیاست نمی‌باشد در اکتبر ۱۹۳۱ به عنوان مشاور، در شورای ایالتی انتخاب می‌شود، اما باز هم باردیگر دست به کاری احمقانه می‌زند، این بار به منظور تقلب در کنتور برق دستکاری می‌کند، مجدداً مورد تعقیب قرار گرفته و از نمایندگی در شورای شهرداری برکنار و اخراج می‌شود.

این باردیگر اصراری در ابقاء خود در پست و مقام ندارد و متوجه می‌شود که دیگر وجودش در «ویلنوو سوریون» زاید است لذا بخت و اقبال خود را در پاریس جستجو و بدانجا نقل مکان می‌کند، و به اتفاق همسرش «ژورژت» و پسرش «گرهارد» در خانه شماره ۶۶ خیابان «کومارتن» نزدیک ایستگاه «سنت لازار» در پاریس مستقر می‌شود. و بلافاصله نیز کار و زندگی توأم با موفقیتی را آغاز می‌نماید. برای کسب موفقیت در کار و محل جدید زندگی خود از شیوه‌های تقریباً مذهبی استفاده می‌نماید، و لذا به اقدامات تبلیغاتی پرچونجالی و هیاهویی در محله خود دست می‌زند و برای این منظور کاغذها و برشورهای تبلیغاتی منتشر و شخصاً آنها را توزیع می‌کند و یا در صندوقهای پستی می‌اندازد. مضمون این آگهی‌های تبلیغاتی، بیشتر سفسطه‌آمیز و مبهم و نامفهوم و در حقیقت نوعی حقه‌بازی در جلب مشتری و بیماران می‌باشد، دکتر «پوتیو» مدعی تخصص در درمان بیماران معتاد و رفع اعتیاد از آنها شده است.

همان برنامه و سناریوی قبلی از نو آغاز می‌شود، سیل بیماران به سوی مطب وی سرازیر است و کابینه وی هیچگاه از مریض خالی نمی‌شود، از سوی دیگر دکتر «پوتیو» در تمام مدت شبانه‌روز و در هر شرایطی و در کمال گشاده‌رویی و با آغوش باز آماده پذیرایی از بیماران است. فقرا و بینوایان را مجاناً معالجه می‌کند، خود را در اختیار زنان روسپی محله «سنت لازار» و معتادان قرار داده، و بی حساب برای آنها که در محل رفت و آمد دارند خرج می‌کند. جنون دزدی همچنان در وجودش موج می‌زند و دست بردار نیست، در آوریل ۱۹۲۶ به جرم دزدی مشهود بازداشت می‌گردد، زیرا کتابی را از مغازه کتابفروشی

معروف «ژیلبرت»^۸ در «کارتیه لاتن» سرقت نموده است. وقتی مأموران او را به پاسگاه پلیس می‌برند حالتی تهاجمی به خود گرفته، سخت به یاوه گویی افتاده و حرفهای بی‌سروته می‌زند و پرت و پلا می‌گوید به طوری که ناچار از روانپزشك كمك می‌خواهند، روانپزشك به دلیل پریشان حواسی - عدم تعادل روحی و هذیان گویی متهم - درخواست توقیف احتیاطی دکتر «پوتیو» رامی‌کند. دکتر «پوتیو» به مدت يك ماه در کلینيك دکتر «دلما»^۹ تحت نظر و درمان قرار می‌گیرد، مثل يك انسان سالم، به این بازداشت اعتراض و تقاضا می‌نماید که توسط گروهی از پزشکان نخبه و برجسته مورد آزمایش پزشکی قرار گیرد. و این کار توسط چند نفر پزشك به اسامی «کلود»، «ژنیل پرآن» و دکتر «لاواستین» انجام می‌پذیرد. و در پایان گواهینامه‌ای صادر می‌کنند که طی آن باتوجه به حوادث گذشته در زندگی دکتر «پوتیو» و جمیع جهات به نتیجه‌گیری پرداخته و چنین اظهارنظر می‌کنند که: «آدمی است زیرك و باهوش، با اراده‌ای محکم، فاسد و هرزه و به هیچوجه پاییند اخلاق نیست، بی‌آنکه هیچگونه ناراحتی مغزی داشته باشد، آدمی است بلندپرواز و تخیلی و در عین حال قدرت آن را دارد که طرف خود را قانع و مطمئن سازد مالیخولیائی، جنون روحی او نمی‌تواند دلیل بر کاهش مسئولیت وی در جرم منتسبه باشد».

پزشکان معالج در تحقیقات خود بر روی این بیمار به نتایج جالب دیگری در زمینه خصوصیات فیزیکی و اخلاقی وی می‌رسند، از جمله اینکه عدم حساسیت غیرعادی و فوق‌العاده او در تحمل درد فیزیکی است که جزئیات آن خالی از اهمیت نمی‌باشد. حادثه سرقت از کتابفروشی «ژیلبرت» را باید يك پرانتز در زندگی دکتر «پوتیو» تلقی کرد. به حال اول خود برمی‌گردد، در زندگی خصوصی و داخلی او هیچ تغییر خاصی داده نمی‌شود، همسری خوب و پدري مهربان است، لب به مشروب نمی‌زند و سیگار هم نمی‌کشد، و غالباً نیز زن و فرزندش را به سینما و تئاتر می‌برد. در زمینه شغل و کارش نیز با اینکه مشتریان و بیماران وی محدود بوده و از طبقه خاصی هستند، همچون گذشته آدمی است موفق، همچنان

به مداوای بیماران معتاد می‌پردازد. در سال ۱۹۳۸، در همان زمان محدود در مقایسه با گذشته تعداد این نوع بیماران به ۹۵ می‌رسد و به همین دلیل، پلیس از نزدیک او را تحت مراقبت و نظارت دارد بی‌آنکه به مطلب جالب و تازه‌ای برخورد کند.

از لحاظ فعالیت شغلی نیز وضعیتش رو براه است و درآمد در خور توجهی دارد چونکه در اظهارنامه‌ای مالیاتی میزان درآمد خود را در سال مالیاتی ۱۹۳۸ مبلغ پانصد هزار فرانک اعلام کرده است که رقم درشت و قابل توجهی است! در ژوئن ۱۹۴۰ وقتی جنگ جهانی دوم آغاز می‌شود، «مارسل پوتیو» جزء معدود افراد تیم پاریس است که راه فرار و مهاجرت در پیش نمی‌گیرد، و انگار که هیچ اتفاقی روی نداده باشد همچنان در پایتخت باقی می‌ماند و به کار خویش ادامه می‌دهد.

پلیس همچنان او را تحت نظر و مراقبت دارد، زیرا علاوه بر اینکه او با مراکز دارو و مواد مخدر در تماس است، با فرار سیدن جنگ، جنبه‌های سیاسی قضیه نیز مطرح می‌باشد. «پوتیو» که تمایلات چپی دارد و از آلمانی‌ها بشدت متنفر است، علناً بر زبان می‌آورد و از ابراز انزجار و نفرت خود هیچگاه نیز جانب احتیاط را رعایت نمی‌نماید.

در سی‌ام ماه مه ۱۹۴۱، دست به کار خرید مهمی می‌زند به این معنی که يك هتل خصوصی واقع در خیابان «لوسوتر» شماره ۲۱ را به مبلغ ۴۹۵/۰۰۰ فرانک خریداری می‌نماید. این خانه که متعلق به يك شاهزاده چکسلواکیایی است از ده سال پیش غیرمسکونی می‌باشد.

اما چرا دکتر «پوتیو» چنین معامله‌ای انجام داد بی‌آنکه همسر و فرزندش را نیز در آن موقع در جریان امر قرار دهد؟ دلایل بسیاری برای این کار می‌توان ارائه داد، اول از همه اینکه بی‌هیچ چون و چرایی يك معامله کاملاً پرسود و منفعتی بود. آن زمان پر آشوب و اوضاع به هم ریخته، اجازه می‌داد که چنین معاملاتی انجام شود و پولهای باد آورده‌ای نصیب افراد نماید. دکتر «پوتیو» هم کسی نبود که چنین فرصتهایی را مفت از دست بدهد، دوم اینکه یقیناً منظور از خرید این ساختمان، استفاده از آن به عنوان انبار بوده است زیرا که جنون خرید اشیاء

مختلف و خرده ریز داشت همچنانکه مرتباً به محل‌های حراج و خرید و فروش در رفت و آمد بود و هرچه گیرش می‌آمد و مناسب می‌دید اتباع می‌کرد خانه شماره ۶۶ در خیابان «لوسونر» به درد این می‌خورد که انبار چیزهای خریداری شده وی باشد و بالاخره شاید اینکه در نظر داشته است که روزی به این محل نقل مکان کند و يك طبیب می‌بایستی، ناحیه شانزده پاریس را نیز آزمایش می‌کرد. بعد از جنگ خواهد توانست کار خود را در این محله آغاز نماید. اما آنچه که ذکر شد واقعاً دلایل خرید این خانه بوده است؟ خیر، در حقیقت او این خانه را برای منظور و کار خاصی خریداری نمود، از يك شرکت ساختمانی در حومه پاریس خواسته بود که تغییراتی در داخل ساختمان انجام دهد، اول دیوار مشترك با ملك مجاور را بردارد، در طبقه همكف يك مطب كوچك و جمع و جوری ایجاد کند و درست در مجاورت آن يك اتاق عجیب و غریب بنا نماید، اتاق سه گوشه، بدون در و پنجره و داخل آن را طوری ساخته بودند که کاملاً بی‌سر و صدا باشد و در واقع صدا به داخل آن نفوذ نکند و در یکی از دیوارها سوراخی تعبیه شده بود که می‌شد با چشم داخل آن را دید. بقیه ساختمان به این بزرگی را با سیصد و سی و دو متر زیربنا، به حال خود رها کرده و مورد استفاده قرار نداده بود، گویی قسمت باقیمانده اصلاً به هیچ کاری نمی‌خورد.

اول ژانویه ۱۹۴۲، سال جدیدی در زمان جنگ آغاز می‌شود، در پاریس اشغال شده، حکومت نظامی برقرار شده و محدودیت و سختگیری وحشتناك و بیرحمانه‌ای حکومت می‌کند. مرگ در هر گوشه پاریس کمین کرده است، نه فقط به خاطر اونیفورم پوشهای آلمانی که حضورشان همه جا بچشم می‌خورد، بلکه مردانی که لباس معمولی و عادی بر تن دارند و مثل سایه، آدم‌ها را تعقیب و شکار می‌کنند. افرادی را که جلب و بسا خود می‌برند، دیگر هرگز کسی نمی‌بیند!

در اوایل سال ۱۹۴۲ در پاریس همه دچار ترس و وحشتند، عده‌ای هستند که خیلی می‌ترسند، خیلی بیشتر از بقیه مردم ترس و واهمه دارند و برای آنکه جای امنی پیدا کنند، به هر قیمت که باشد هر خطری را پذیرا می‌شوند و بدتر از همه اینکه آنها حق هم دارند که بترسند زیرا غالباً یهودی‌اند.

«جوآشیم گوشینو»^{۱۰} ساکن خانه شماره ۶۹ خیابان «کومارتن» و صاحب مغازه پوست‌فروشی که ستاره داوود (علامت یهودی) بر سر در آن نصب است و نامش نیز در مجله جهودها ثبت شده، در اول همین قرن در لهستان بدنیا آمده است چون در سال ۱۹۴۲، او چهل و دو ساله است. با يك زن فرانسوی غیر جهود ازدواج نموده که خطری همسرش را تهدید نمی‌کند، اما خودش را چرا، چقدر خوب می‌شد، اگر می‌توانست تا پایان جنگ محل امنی پیدا و خود را پنهان کند اما چگونه؟ و به چه کسی در این اوضاع و احوال می‌شد اطمینان کرد؟ کمترین بی‌احتیاطی به قیمت جان انسان تمام می‌شود.

«گوشینو» مدتهاست که به این فکر است و آن را سبك و سنگین می‌کند، سرانجام به این نتیجه می‌رسد که بهترین کسی که می‌تواند به او اطمینان نماید و سرّ ضمیرش را با او در میان نهد طبیب معالجتش دکتر «پوتیو» است که همان روبرو در خانه شماره ۶۶ سکونت دارد. مردی که همیشه نسبت به او احساس اطمینان و اعتماد داشته، بعلاوه رازداری لازمه شغل اوست چونکه او يك پزشك است! يك روز از روزهای آخر ماه دسامبر ۱۹۴۱ «گوشینو» دل به دریا می‌زند و راز درون را با دکتر «پوتیو» در میان می‌گذارد و در کمال خوشحالی و شعف درمی‌یابد که دکتر از اوضاع و احوال آگاه است و می‌تواند او را یاری دهد. - می‌خواهی از اینجا بروی؟ البته که می‌شود، من گروهی را که وسیله فرار و مسافرت را تدارك می‌بیند، می‌شناسم راجع به رفتن به آرژانتین چه نظری داری؟ مسلماً مخارجی در بردارد، ۷۵۰۰ فرانك هزینه‌اش می‌شود نه برای من، نه، آنها که دست‌اندرکار این مسائل هستند، آنها می‌خواهند.

دکتر «پوتیو» همچنان به سخنان خود ادامه می‌دهد... او انجام تمام کارها را از قبیل تهیه مدارك جعلی پاسپورت، گواهی برای واکسنهایی که در آرژانتین لازم است و غیره همه را شخصاً تعهد می‌کند و به تاجر توصیه می‌نماید که هر چه پول و جواهر و طلا دارد با خود به همراه بردارد، زیرا برای ادامه زندگی در آرژانتین به آنها نیاز خواهد داشت. بعلاوه می‌تواند با این سرمایه، کار و کاسبی براه اندازد تا

وقتی که جنگ خاتمه پذیرد. بی آنکه راجع به جزئیات این برنامه مسافرت توضیحی بدهد به «گوشینوی» پوست فروش سفارش می کند که تغییری در قیافه خود بدهد فرضاً با داروهای شیمیایی صورت خود را برنزه کند و عینکی سیاه بچشم بزند تا قیافه اهالی آمریکای جنوبی را به خود گیرد.

خانم «گوشینو» نه تنها با این نقشه و برنامه شوهرش موافقت ندارد بلکه از اجرای این برنامه دچار ترس و واهمه شده و سعی می کند تا شوهرش را متقاعد و از این برنامه منصرف نماید اما او به حرفش گوش نمی کند و سرانجام آقای «گوشینو» در روز دوم ژانویه با دو چمدان حاوی جواهرات از قبیل برلیان و مروارید به ارزش دو میلیون فرانک به راه می افتد. او در تقاطع خیابان «گراندمه»، با خیابان «پرگولیز» در محله «اتوال» با دکتر «پوتیو» قرار ملاقات گذارده است!

سال ۱۹۴۲ تازه آغاز شده است که دو چهره ناشناس در محافل و مراکز تجمع افرادی که به کارهای مشکوک اشتغال دارند ظاهر می شوند که در بار و کافه رستورانهای پاریس در رفت و آمدند. در آن زمان این قبیل افراد همه جا دیده می شدند. در این مراکز از سوداگران بازار سیاه گرفته تا بچه های ولگرد و رذل، باج بگیران، مأمورین گشتاپو فرانسوی یا آلمانی درآمد و شدند، در واقع پاتوق آدمهایی است که در کمین و مترصد یافتن راه حلهای معجزه آسا برای مشکلات و گرفتاریهایشان می باشند.

این دو فرد مورد بحث، حتی الامکان در کارشان موفقند، «پنتار»^{۱۱} که او را «فرانسینه»^{۱۲} خطاب می کنند، آوازه خوان قدیمی کافه - کنسرت های پاریس بوده و در فیلمهای صامت نیز در نقش مأمور پلیس ظاهر می شده، پنجاه و پنج ساله و همیشه در کمین فرصت برای مذاکره و صحبت است و طوری رفتار می کند که توجهی را جلب ننماید. «رائول فوریه»^{۱۳} مردی است، شصت ساله که سازنده کلاه گیس مصنوعی است که در بعضی مواقع و در شرایطی خیلی هم جالب است!

11. Pintard

12. Francinet

13. Raoul Fourier

این دو برای اولین بار در برابر جامی شراب، یکدیگر را ملاقات کردند هر يك از آن دو با نگاههای دزدیده و شیطنت‌بار در صدد شکار مشتری هستند، صحبت‌هایشان گل انداخته است، آنها درباره مسافرت حرف می‌زنند و هر کدام به سؤال دیگری پاسخ می‌دهد و سرانجام، پاسخ آنها هم یکی است.

- سر نخ‌ی پیدا کنیم که ترتیب مسافرت به خارج را بدهد؟ من یکی را می‌شناسم، بعد نام فامیل یا اسم کوچکی را زیر لب زمزمه می‌کنند: دکتر «اوژن»^{۱۴} و قرار و مداری می‌گذارند.

«اریان‌کان»^{۱۵} چهل و هشت ساله از یهودیان رومانی تبار اولین مشتری است که به دام این دو نفر می‌افتد، زنی است طناز و عشوهِ گرو در عین حال با دل و جرأت بسیار که ابتدا تصمیم دارد تا شخصاً اقدام نماید و به کشورش بازگردد، اما وقتی می‌فهمد که دکتر «اوژن» در رأس شبکه‌ای است که ترتیب فرار افراد را می‌دهد، تصمیم می‌گیرد از این موقعیت به نفع کلیه دوستان یهودی خود استفاده کند و لذا عده بسیاری توسط او به دکتر «اوژن» معرفی می‌شوند. در تمام طول سال ۱۹۴۲ و قسمتی از سال ۱۹۴۳ مشتریان بسیار، یکی پس از دیگری وارد این صحنه خطرناک می‌شوند که سرانجام و آخرین مرحله کارشان به ملاقات‌های اسرارآمیز با دکتر ختم می‌شود، و همه آنها تنها یا با همسرانشان و نیز هر کدام به فراخور حال، همراه چمدانهای پر از پول و طلا و جواهر؛ اسامی این افراد به این شرح آمده است:

«ولف - اج - استیونس»، «آنشباخ»، «بروکرز»، «کنلر» و بسیاری کسان دیگر که به طوری غیرمنتظره طعمه این شکار شدند و کمترین تردید و تأخیری در گیر انداختن خود به دام دکتر «اوژن» از خود نشان ندادند. چهره‌هایی که مارا بار دیگر به فکر این کابوس دهشتناک زمان اشغال فرانسه فرو می‌برد.

«آدرین استبتگی»^{۱۶} معروف به «لوباسک» که قبل از جنگ به شغل

14. Dr Eugene

15. Eryan Kahan

16. Adrien Estebeteguy

افتخارآمیز نزولخوری! اشتغال داشته، در زمان شکست سال ۱۹۴۰ در زندان «فرزن» بسر می برد و جزء بیست و هشت زندانی بود که «هانری لافون» در ژوئیه ۱۹۴۰ در برابر این تعهد که هسته مرکزی گشتاپوی فرانسه را تشکیل دهند همه آنها را آزاد نمود. این اکیپ زندانیان رهایی یافته بلافاصله در محلی در خیابان «لوریستون»^{۱۷} شماره ۹۳ که بعدها شهرت بسیاری یافت مستقر شدند و کار خود را شروع کردند.

«لو باسک» مأمور استرداد و بازپس گیری اموال یهودیان است و در انجام این وظیفه محوله نهایت سعی خود را مبذول می دارد و به حدی خوش خدمتی نشان می دهد که به او حق می دهند بیست درصد اموال ضبط و ربط شده جهودها را برای خود بردارد و به طور طبیعی و به روال عادی کسی به این خوبی نمی تواند یهودیان را شکار کند.

وقتی خوب جاده را صاف کرد و هنگامی که کارت پلیس آلمان به نامش صادر شد که با آن هرکاری که دلش خواست بتواند انجام دهد، آنگاه به فکر استفاده از این موقعیت می افتد و از این پس نه تنها اموال یهودیان، بلکه غیر جهودها را نیز مورد آزار قرار داده و دارایشان را می دزدد و این افراد نیز جرأت شکایت کردن ندارند. در دسامبر ۱۹۴۲ با همدستی یکی از افراد سرکرده خود به نام «ژو - لو - بوکسور»^{۱۸} يك اقدام وسیع و ضربه کاری در منطقه «دوردن»^{۱۹} تدارك می بیند اما این بار تندروی و افراط را از حد می گذراند، و خبر به گوش «لافتون» نیز رسیده است و لذا آنچه را که در انتظارش می باشد می داند، چون یکی از افراد گروه خیابان «لوریستون»^{۲۰} بابت همین نوع کار مورد تصفیه قرار گرفته است، پس ضرورت دارد که تغییراتی داده شود.

روزی در اوایل سال ۱۹۴۳، «ژولوبوکسور» در ملاقاتی با «آدرین»، با حالتی هیجان زده می گوید:

- فکر می کنم، آن کسی را که می خواستیم پیدا کرده ام، يك مردکی را در يك

17. Lauriston

18. Je.le Boxeur

19. Dordogne

20. Lauriston

«کافه - بار» دیدم، فروشنده کلاه گیس است، اهل ساخت و پاخت است و با اکیپی کار می‌کند، اگر علاقمندی، قرار و مدار با یکی دیگر از آنها گذاشته‌ام؟ - که اسمش چی باشه؟ - دکتر اوژن...

«آدرین» و «جو» خود را به محل قرار ملاقات که در يك آبجوفروشی تعیین شده می‌رسانند، مردی متوسط القامه با موهای مشکی و پیشانی بلند و نگاهی نافذ با آنها روبرو می‌شود، مذاکرات خلاصه می‌شود مرد زیر لب و آهسته می‌گوید: - صد هزار فرانك برای هر نفر، و هر بار هم بیشتر از دو مسافر نخواهد بود، موافقید؟

استبگی که اساساً مظنون است با تردید می‌گوید: - باید دید...

و در حقیقت به طور نهانی برنامه‌ای طرح‌ریزی کرده است، چون یکی از دوستانش به نام «فرانسوا آلبرتینی» از حامیان «کرس»^{۲۱} در ماجرای مشابه سخت به دردسر افتاده است، و لذا «آدرین» او را متقاعد می‌سازد که به آرژانتین بگریزد و به محض اینکه به «بوئنوس آیرس» رسید، نامه‌ای برای او ارسال نماید. بدگمانی «آلبرتینی» از او کمتر است و هیچ به ذهنش نمی‌رسد که او را وادار کرده اند تا نقش «کابوی» را در يك سناریو بازی کند، به اتفاق دوست دخترش، «لولو»^{۲۲} حرکت می‌کند.

مدتی می‌گذرد؛ سرانجام در اوایل مارس ۱۹۴۳، «پنتار» پیام «آلبرتینی» را که رسیده در اختیار «لوباسك» می‌گذارد متن پیام تلگرافی او چنین است «وارد بوئنوس آیرس شدم، فرانسوا». کسی در اصالت و واقعی بودن پیام دچار بدگمانی نمی‌شود و مطمئن می‌شوند که «فرانسوا» خود را براحتی به آمریکای لاتین رسانیده است. اکنون نوبت «ژولو بوکسور» است که او هم همراه دوست دخترش راه می‌افتد، در زیر تخت کفش خود سوراخی تعبیه نموده و حدود دومیلیون فرانك طلا و جواهر در آن پنهان نموده است، پس از وی، «استبگی» نیز

چند روز بعد به همراهی «ژوزفین گریبی» معروف به «شینوا»^{۲۳} حرکت می کند و به دنبال آنها، چهارمین زوج به اسامی «ژوزف پیرچی»^{۲۴} معروف به «جولومارسی»، با معشوقه اش «ژیزل روزمی»^{۲۵} نیز براه می افتند.

در اواخر ماه مارس ۱۹۴۳، هویت آخرین مشتریان دکتر «اوزن» برخلاف دیگران مورد شناسایی قرار گرفته و غیبت آنها کاملاً محسوس است به طوری که عاقبت به گوش افراد گشتاپو می رسد.

دکتر «یودکوم»^{۲۶} مسئول قسمت مربوط به مصادره اموال یهودیان در گشتاپو آلمان، در دفتر کار خود واقع در خیابان «سوسی»^{۲۷} برای اولین بار اخباری در مورد گروههایی که ترتیب فرار جهودها و افرادی که در مخاطره هستند را می دهند دریافت کرده است و مطالبی در زمینه رهبر این باند قاچاق افراد که شخصی به نام دکتر «اوزن» می باشد به گوشش رسیده است.

دکتر «یودکوم» تصمیم می گیرد، دامی بر سر راه همکار فرانسوی خود قرار دهد، و دانه چاق و چله ای را نیز برای جلب طعمه در نظر گرفته است. او برای این مقصود «ایوان دریفوس» زندانی جهود در «کمپ کمپین» را انتخاب کرده است. او یکی از مبارزین بنام نهضت مقاومت یهودیان «آلزی» است. دکتر برای این انتخاب خود دلایل موجهی دارد که بین هزاران هزار یهودی بازداشتی، «دریفوس» را برگزیده است. بدون شك، وضع خاص «دریفوس» و شهرت او را در نظر داشته زیرا اولاً غیبت او بلافاصله محسوس بچشم خواهد خورد و دلیل دوم اینکه او دارای ثروت هنگفتی است که دکتر «اوزن» را به طمع خواهد انداخت. در قبال مبلغ سه میلیون و پانصد هزار فرانك، به همسر «دریفوس» پیشنهاد می شود که موجبات فرار او را از کمپ فراهم نماید، زن «دریفوس» که در حقیقت چاره ای هم جز این ندارد، می پذیرد. وی در برابر چنین مبلغ چشمگیری حق خواهد داشت مدت بیست و چهار ساعت به طور آزادانه با همسرش بسر برد، سپس او را به «فوریه»، خواهد سپرد تا «فوریه»، وی را به نزد دکتر اوزن برده و

23. Chinois

25. Gisele Rosmy

27. Saussaies

24. Ptreschi

26. Yodkum

ترتیب ملاقات آنها را بدهد. و درست همینجاست که گشتاپو دام خود را بر سر راهشان گسترده است ولی با کمال شگفتی ملاحظه می‌شود که تله گشتاپو به کار نمی‌افتد، به این معنی که دکتر «اوژن» بازداشت نمی‌گردد و هیچکس نیز دلیل آن را نمی‌داند.

قضیه به همینجا خاتمه نمی‌یابد زیرا ماجرای دکتر «اوژن» مورد شناسایی و تعقیب «دایره» و قسمت دیگری از گشتاپو قرار می‌گیرد، بخش هفت گشتاپو اداره ضد جاسوسی و مبارزه علیه نهضت مقاومت تحت سرپرستی «فردریک برژه» پی به جریان‌ات مربوط به دکتر «اوژن» برده و در صدد اقدام برآمده است. او مثل «یودکوم» نیست که اطلاعاتش را با همکاران خود در میان گذاشته و اقدام خود را بی نتیجه گذارد.

مثل بسیاری از سازمانها و تشکیلات، شعبات خدماتی آنها باهم در حال رقابتند؛ «برژه» سرنخی از فعالیتهای پنهانی برای فراری دادن یهودیان شخصاً بدست آورده است، او نیز مانند دکتر «یودکوم» و به همان شیوه در صدد گستردن دامی بر سر راه دکتر «اوژن» برمی‌آید و برای اینکار یکی از افراد مورد اعتماد خود را به نام «شال برتا»^{۲۸} را به عنوان دانه‌ای برای جلب طعمه برگزیده است. شاید بتوان گفت که «برتا» يك «خائن حرفه‌ای است» که به صورت جاسوس آنها در «لژیون» خارجی خدمت می‌کرد که ماهیت مأموریتش کشف و محکوم به مرگ گردید که پس از ورود قوای آلمان به فرانسه و اشغال خاک این کشور آزاد گردید و از آن پس اختصاصاً در مأموریت‌های تجسسی در گروه‌های مختلف انجام وظیفه می‌نماید.

روز ۲۱ ماه مه ۱۹۴۳ او با «فوریه» تماس برقرار می‌نماید و تمایل خود را برای پیوستن به گروه «فرانسه آزاد» به اطلاعش می‌رساند. فروشنده کلاه - گیس با رعایت تخفیف به احترام احساسات میهن‌دوستانه او، برایش استثنائاً و صرفاً پانصد هزار فرانک تعیین می‌کند، وطن پرست قلابی بلافاصله هفت تیری از جیب خارج و «فوریه» را بزور به سمت خیابان «سوسی» هدایت می‌کند؛ در مرکز

ستاد گشتاپوی آلمانها در فرانسه، «رائول فوریه» بلافاصله همه چیز را اقرار می‌کند، و می‌گوید، هر آنچه را که می‌داند و در این میان بسیاری مطالب مهم فاش می‌شود از آن جمله اینکه دکتر «اوژن» کسی بجز دکتر «پوتیو» نیست که در خیابان «کومارتن» شماره ۶۶ اقامت دارد.

پلیس گشتاپو بلافاصله خود را به آدرس اعلام شده می‌رساند و دکتر «پوتیو» را دستگیر کرده و با خود میبرد، يك ساعت بعد دکتر «پوتیو» در برابر «فردریک برژه» متخصص در بازجویی از اعضاء نهضت مقاومت قرار می‌گیرد. «پوتیو» از حرف زدن و اقرار کردن امتناع و خودداری می‌کند، بلافاصله سیل ضربات و کتک بر او سرازیر می‌شود اما او همچنان سکوت اختیار نموده. این بار شکنجه واقعی آغاز می‌شود، که آنهم بی‌فایده است و کلمه‌ای بر زبان نمی‌آورد. در طبقه دیگر ساختمان واقع در خیابان سوسی، «یودکوم» خبردار می‌شود که دکتر «اوژن» که از چنگال او گریخته بود، دستگیر شده و مورد بازجویی قرار گرفته است. او که بسختی از اینکه طعمه اصلی از چنگش گریخته خشمناک است، سر می‌رسد و زندانی را تحویل می‌گیرد.

شکنجه از نو و با متدهای دیگری از سر گرفته می‌شود اما «پوتیو» همچنان به سکوت خود ادامه می‌دهد، و سخنی بر زبان نمی‌آورد مخصوصاً از آنچه بر سر «ایوان دریفوس» آمده است مطلقاً حرفی نمی‌زند، او را به سلول ۴۴۰ در زندان منتقل می‌کنند که با دو نفر دیگر از طرفداران واقعی نهضت مقاومت هم بند می‌شود. یکی از آنها «ریشارد لرتیشه»^{۲۹} افسر خلبان فرانسوی است که در سال ۱۹۴۲ برای مأموریتی از لندن به فرانسه آمده و به جنگ مأمورین آلمان افتاده است.

اینبار «برژه» و «یودکوم» مشترکاً، دکتر «پوتیو» را مورد بازجویی و استنطاق و شکنجه قرار می‌دهند، که باز هم بی‌فایده است و دوروز بعد وقتی او را به سلول خویش برمی‌گردانند در حقیقت تکه‌ای گوشت و پوست خون‌آلود است. زیرا، دندانهایش را اره کرده اند، سرش را داخل منگنه آن قدر فشرده اند که له شده، اما

حتی يك كلام از او شنیده نشده است.

این شخصیت عجیب و غریب که زیر چنین شکنجه‌های هولناک کوچکترین اعتراضی ننموده، مسلماً صاحب اراده و شهامتی خارق‌العاده است که بدون شك حالت بی‌حسی غیرعادی او در برابر درد و عذاب که پزشکان در وجود او کشف کرده بودند به وی بسیار کمک کرده است.

وقتی به سلول خود باز گردانیده می‌شود، دو هم‌بند وی خود را به دو می‌رسانند، دیگر هیچ تردیدی ندارند که او نیز نه تنها يك مقاوم واقعی است بلکه يك قهرمان است.

پوتیو که بسختی حرف می‌زد با جملاتی بریده به آنها اطمینان می‌دهد که او رئیس شبکه «فلای توکس»^{۳۰} و مأمور تصفیه خیانتکاران است، هم سلول‌های وی نیز به نوبه خود از فعالیت‌های خود نزد او پرده برمی‌دارند و به این ترتیب «پوتیو» به بسیاری مطالب مهم از قبیل متد سازمانها و ارتباط و رمز نهضت مقاومت دسترسی و آگاهی پیدا می‌کند.

گشتاپو با سانی دست از شکار صید شده خود بر نمی‌دارد و لذا «پوتیو» را به بدترین و بی‌رحمترین شکنجه‌گر متخصص در موارد موضوعات مشکل که يك نفر بلژیکی است به نام «کریستین ماسوی»^{۳۱} که دفتر کارش در خیابان «هانری مارتن» شماره ۱۰ واقع است می‌سپارند. او متخصص شکنجه در حمام است. بازرسی مدت دوروز و سه شب بدون وقفه به طول می‌انجامد، اما وقتی بعد از این مدت او را به سلولش در زندان باز می‌گردانند، لب از لب نگشوده است. این بار جلادان خلع سلاح شده و عاجز مانده‌اند، شکنجه و اصرار در این مورد بیهوده است، معذک به مدت هشت ماه، در زندان می‌ماند و سرانجام در روز سیزدهم ژانویه ۱۹۴۴، «یودکوم» در قبال یکصد هزار فرانک وثیقه وی را آزاد می‌کند.

اما این سؤال به ذهن انسان خطور می‌کند که آیا ممکن است گشتاپو کسی را که جان یهودیان را نجات بخشیده و فراری‌شان داده است، به همین سادگی

رها کند؟ مسلماً خیر؟ پس باید قضیه دیگری در میان باشد و شاید آنها خانه واقع در خیابان «لوسوتر» را مورد بازرسی قرار داده باشند؟ این احتمال وجود دارد، باتوجه به اینکه «پوتیو» کلید ساختمان را به هنگام بازداشت همراه خود داشته، بنابراین ممکن است که گشتاپو در بازرسی خانه به حقیقت قضایا وقوف یافته باشد و به هر حال این رهایی باید نتیجه يك معامله باشد، اما چگونه اتفاق افتاده؟ چونکه او حتی به یکی از سؤالات آنها نیز پاسخ نداده است؟ فرض دیگر اینکه ممکن است در مدتی که «پوتیو» در زندان بسر می برده، اتفاقاتی در غیاب وی رخ داده باشد؟ به این ترتیب که در این بین چهره جدیدی در این ماجرا وارد و دخالت نموده باشد؟

«موریس» برادر «پوتیو» در تمامی این داستان نقشی بازی می کند که چندان روشن و واضح نیست. «موریس پوتیو»، هوش و استعداد و قدرت اراده برادرش «مارسل» را ندارد، از لحاظ فیزیکی و قیافه شبیه برادر بزرگتر خود می باشد اما این نزدیکی و تشابه به همینجا ختم می شود، چون از لحاظ روحیه و خلیقات بکلی باهم فرق دارند، «موریس»^{۳۲} در «اوکسر» کاسبی مختصری دارد که هیچگاه نیز آدم موفق در کارش نبوده، بعکس برادرش مرتباً روبه قهقرارفته است. روز ۲۶ ماه مه ۱۹۴۳ درست پنج روز پس از توقیف دکتر «پوتیو»، به خانه او در خیابان «لوسوتر» مراجعه می کند، چون پس از برادرش تنها اوست که کلید خانه را دارد، يك کامیون برزنت دار که روی بارها را می پوشاند با راننده اجاره نموده و تعداد چهل و هفت بسته چمدان و اثاث را از خانه خارج و مستقیماً نزد دوستان مشترکشان، آقا و خانم «نوهازن» که نزدیک او زندگی می کنند می برد. خانم «نوهازن» فقط بعضی لباسها را که مورد پسندش قرار گرفته از میان لباسهای «لولو» یا «پولت لاچینو» از برای خود برمی دارد.

دکتر «پوتیو» به محض آزادی از زندان به «اوکسر» می رود و از آنجا سری به منزل خانم «نوهازن» می زند و سپس به خانه خود در خیابان «لوسوتر» برمی گردد و بلافاصله طی نامه ای از برادرش می خواهد که فوراً دوست كيلو آهك زنده

برایش بفرستد. «موریس پوتیو» روز بیستم فوریه چهارصد کیلو آهک به نشانی وی ارسال می‌دارد، حال چرا به جای دویست کیلو، او دو برابر آن را فرستاده، جزء اسرار است؟

آنچه ذکر شد خلاصه‌ای است از مجموعه تحولاتی که تحقیقات پلیس پاریس پس از یازدهم مارس روزی که به علت خروج دود غلیظ از دودکش خانه پلیس آنجا را محاصره نمود آن را کشف و گزارش نموده است. طبیعی است که در روز یازدهم مارس هنوز پلیس از بازجوییهایی که از دکتر «پوتیو» بعمل آمده و ماجرای بازداشت او بی‌اطلاع است!

پلیس سرگرم صورت‌برداری از اموال و اثاث بازمانده قربانیان بخت برگشته است، در عین حال چهار گورکن در گورستان «پاسی»، سرگرم کار کفن و دفن بقایای اجسادند. رئیس پلیس منطقه «ماسو»، دستور توقیف دکتر «پوتیو» را صادر می‌کند و مأمورین به خانه وی در خیابان «کومارتن» مراجعه می‌نمایند، اما دکتر «پوتیو» را نمی‌یابند ولی در بازرسی از کابینه اش پانصد آمپول مورفین و سه عدد سکس انسان که دو تا متعلق به مرد و یکی مربوط به زن که به صورت طبیعی و طبی، خشک و نگهداری شده پیدا می‌کنند، ترس و وحشت اندک اندک بر این ماجرا سایه گستر می‌شود. به علت عدم دسترسی به متهم اصلی، موقتاً همسر او «ژورژت» را بازداشت می‌کند که مطلقاً از این ماجرا اظهار بی‌اطلاعی می‌نماید، برادر دکتر «پوتیو»، «موریس» را نیز که همسر دکتر نزد وی بسر می‌برد توقیف می‌کنند و پس از بازرسی از منزل خانم «نوهازن» که وسایل بازمانده مقتولین بدانجا حمل شده بود آغاز می‌شود و لوازم و وسایلی که بدست می‌آید، دلایل قانع‌کننده قضایی بر وقوع جرم است. «فوریه» و «پنتار» نیز بلافاصله بازداشت می‌گردند. از روز دوازدهم مارس که خبر به مطبوعات رسیده بود تمام صفحات روزنامه‌ها با تیترهای درشت راجع به ماجرای دکتر «پوتیو» جنایتکاری که در عین حال با نهضت مقاومت فرانسه همکاری دارد قلم‌فرسایی شده است که البته در این زمان هنوز فرانسه در اشغال قوای آلمان است، روزنامه‌ها، با قوای اشغالی همکاری دارند و بعضی از مطبوعات مستقیماً توسط آلمانی‌ها اداره می‌شوند. دکتر «پل»، پزشک قانونی در خلال این مدت سرگرم بررسی و تحقیق

در اموال بازمانده از مقتولین و استخوانهایی است که در شومینه خانه بدست آمده و بنا بر اظهار نظر پزشک قانونی تماماً منشأ انسانی داشته و ظاهراً بقایای اجساد متعلق به پنج مرد و پنج زن می باشد بعلاوه نوزده رشته گیس که با پوست از کله های انسانی کنده شده است! بنا به همین نظریه، قاتل در علم تشریح تخصص داشته اما هیچگونه وسیله جراحی به دست نیامده است.

در این فاصله، دکتر «پوتیو» همچنان در حال گریز و فرار است، پس از اقدام جسورانه روز یازدهم مارس که خود را به جای برادرش معرفی نموده و با دو چرخه از محل دور شد، برخلاف تصور آن قدرها هم دور نشده بود، چون در خیابان «سنت دنیس» در پاریس مخفی شده و آن قدر می ماند تا ریشش به قدر کافی بلند می شود، منتظر يك فرصت مناسب است تا خود را از مخفیگاه خارج کند و آفتابی شود، و تحولات روز به نفع او در گردش و به محض آنکه احساس می کند آزادی نزدیک است، از پناهگاه خارج می شود و با ریشی که گذاشته و او را شبیه «لاندرو»^{۳۳} نموده است، در «اف - اف - آی» در ناحیه بیستم پاریس به نام «والری» ثبت نام می کند، بازوبندی که صلیب و علامت «لرن» بر آن نقش بسته بر بازو می بندد و به جنگهای خیابانی در پاریس می پیوندد.

در حالی که پاریس آزادی خود را جشن گرفته است، تصفیه حسابها نیز شروع شده و مردم مسأله دکتر «پوتیو» را به فراموشی سپرده اند، «پوتیو» با حس ششمی که دارد تشخیص می دهد که مناسبترین موقع برای استفاده است یا حالا و یا هرگز. از یکی از همزمانش شنیده است که شخصی به نام دکتر «وتروالد»^{۳۴} را اخراج کرده اند، لذا نام و آدرس وی را یادداشت کرده و به سراغ مادر وی می رود و او را قانع می کند که اسناد و مدارك وی را در اختیار بگیرد تا بتواند به او کمک کند.

به این ترتیب و با این مدارك در گردان اول پیاده شهر پاریس به عنوان «وتروالد» و به عبارت دیگر «والری» در نهضت مقاومت، ثبت نام می کند و سپس به درجه ستوانی ارتقاء مقام می یابد و تقاضا می کند که مسئول تصفیه و اعدام

33. Landru

34. Weterwalde

خائنین گردد. و برای آنکه همه چیز را کامل کرده باشد به حزب کمونیست فرانسه نیز ملحق می‌گردد. آیا این جسارت و شهامت باورنکردنی و این تیزهوشی و ذکاوت و حس ششمی قوی که در او به ودیعه نهاده شده موجبات نجات و رهایی او را فراهم خواهد ساخت؟ البته که خیر چون به هر حال «پوتیو» همان «پوتیوی» سابق است با همان خصوصیاتش، یعنی در کنار نکات مثبتی همچون تیزهوشی و جرأت و جسارت او نقاط ضعف نیز دارد. روز ششم سپتامبر به او مأموریت می‌دهند تا ترتیب شخصی به نام «لوریانس» را که مظنون به همکاری با آلمانی‌ها است بدهد، در رأس گروه خود حرکت می‌کند و شخص موردنظر را اعدام می‌نماید. ضمناً يك صندوقچه آهنی را نزد این شخص می‌یابند و برای آنکه از محتویات داخل آن احیاناً اسناد جاسوسی وی اطلاع حاصل نمایند آن را منفجر می‌سازند، هیچ کاغذ و سندی در آن نیست، بلکه يك کلکسیون تمبر در آن یافت می‌شود که بعداً به بهای پنج میلیون فرانك تخمین زده می‌شود به اضافه هفت میلیون پول نقد.

وقتی «پوتیو» در برابر دو قوطی روغن گریس که صدشاهی هم نمی‌ارزید وسوسه می‌شود و دست به سرقت می‌برد چگونه می‌تواند در برابر چند میلیون پایش نلرزد و دچار وسوسه دزدی نشود؟ و لذا کلکسیون تمبر و پولها مفقود می‌گردند. مأمورین اداره اف - اف - آی تحقیقات خود را آغاز می‌کنند، با آنکه «والری» از عهده دفاع از خود بخوبی بر نمی‌آید اما این طور وانمود می‌کند که قانع شده‌اند ولی تحقیق و بررسی همچنان و به طور پنهانی به این منظور ادامه می‌یابد که در پس این قضیه مسأله مهمتری نهفته نباشد.

در ساعت هفده روز سی و یکم اکتبر ۱۹۴۴، ستوان «والری» در مدخل ورودی مترو در ایستگاه «سنت - مانره - تورل» توسط سه نفر محاصره می‌شود و می‌شنود که می‌گویند:

- «پوتیو»، دنبال ما بیا. و به این ترتیب است که دکتر «پوتیو» باز شناخته و توقیف می‌گردد. اما ماجرا نه تنها کاملاً روشن نیست، بلکه بعکس می‌رود تا حقیقت، بسختی و در کمال پیچیدگی، آشکار گردد. زیرا در برابر پلیس نظامی که وی را توقیف کرده‌اند، بلافاصله و با قاطعیت تمام از خود دفاع و اتهام را رد می‌کند، باید

گفت که وی برای دفاع آتوی محکمی به نفع خویش در آستین دارد: وی هشت ماه در بازداشت گشتاپو بسر برده و شکنجه‌های وحشتناکی را تحمل کرده است! مضافاً بر اینکه مدعی است که از دقایق نخست جزء مقاومت کنندگان و عضو نهضت مقاومت بوده است، با مأمور رابط «پیربروسولت»^{۳۵} در ارتباط بوده و توسط وی به عضویت گروه «قوس قزح» در آمده و سپس خود شخصاً شبکه «فلای - توکس»^{۳۶} را که مأمور اعدام خائنین به وطن بوده است تأسیس نموده است و در تأیید ادعای خود توضیح می‌دهد که:

ما مجموعاً شصت و سه نفر را اعدام کرده ایم که در بیشتر این موارد شخصاً حضور داشته‌ام، مراحل بازپرسی و بازجویی در هتل محل اقامت خودم در خیابان «لوسوتر» انجام می‌گرفت و سپس مراسم اعدام بعمل می‌آمد، خواه بارولوریا با سلاح محرمانه‌ای که خود همراه داشتم و بلافاصله نیز جنازه‌ها را به جنگل «مارلی» یا به بیشه‌زار «سنت کلور» منتقل می‌کردیم!

از اومی خواهند که نام اعدام شده‌ها را بگویند، اما غیر از «ایوان دریفوس» که به نظر «پوتیو» از «عوامل» گشتاپو بود، نام کسی را بر زبان نمی‌آورد. پلیس نظامی حکم بر عدم صلاحیت خود صادر کرده و در اول نوامبر ۱۹۴۴، پرونده دکتر «پوتیو» را در اختیار پلیس قضائی قرار می‌دهد. دکتر «پوتیو» نیز به زندان انفرادی منتقل و در تنها سلولی که در آن موقع آماده برای محکومین به مرگ اختصاص یافته بود زندانی می‌شود و اعتراض هم نمی‌کند.

اینک بازپرسی توسط «گولتی»^{۳۷} بازپرس انجام می‌گیرد، دکتر «پوتیو» نیز به همراه وکیل خود که آشنایی دیرینه با وی دارد و سابقاً نیز وکیل وی بوده است به نام «فلوریو»^{۳۸} در مراحل بازپرسی حاضر می‌شود و در عین حال سرگرم تنظیم لایحه دفاعیه خود می‌باشد که براساس همان فرضیه‌ای است که تا به حال ارائه نموده. اول از همه مثل همیشه مدعی است که عضو نهضت مقاومت فرانسه و در شبکه «قوس قزح» بوده و اینکه خود شبکه «فلای توکس» را پایه‌گذاری و

35. P. Brossalette

37. Goletty

36. FlyTox

38. Floriot

تأسیس نموده است. دوم اینکه اجساد مکشوفه در خانه درخیابان «لوسوئر» ارتباطی با وی نداشته وقتی از زندان گشتاپو آزاد شد آنها را دیده است و این در غیاب او صورت گرفته و در شرایط آن روز ناگزیر بوده به کمک دوستان در نهضت مقاومت، خود را پنهان نماید و چنین توجیه می‌نماید:

«من آنها را يك به يك از درون سوراخ خارج کردم و تصمیم گرفتم آنها را در آهك زنده بسوزانم، و باقیمانده اجساد را دروایی ریختم خوب خیس بخورد، اما هر چه کردم در آهك حل نشدند، و چندین بار این عمل تکرار شد و آنها را جابجا کردم تا بتوانم با آنها تماس بگیرم، اما نشد و سرانجام دوستانم فکر احماقانه‌ای به سرشان زد و توصیه کردند که آنها را بسوزانم و چون تأسیسات شوفاز، مدتهای مدید مورد استفاده قرار نگرفته بود دودکش آن خوب کار نمی‌کرد بالاخره همین دود و آتش سبب شد که همسایه‌ها متوجه شوند.

«پوتیو» از ذکر نام دوستانش در نهضت مقاومت خودداری می‌کند و بهانه می‌آورد که «جان آنها به خطر خواهد افتاد». قاضی «گولتی»، مردد است و در دروغ‌گویی «پوتیو» هیچ تردیدی ندارد، اما این نظر یقینی و قطعی هم نیست، چون در آن دوره از زمان هر اتفاقی ممکن بود و باید انسان درك می‌کرد که در دوران چهارساله اشغال خاك فرانسه که داغ‌ننگی بر پیشانی این کشور بود، اتفاقات و حوادث وحشتناك خیلی هم غیرمنتظره نبود، توده‌های اجساد انسانها در هر گوشه فرانسه بیچشم می‌خورد و چیزهایی بر زبانها جاری و نقل می‌شد که در تصور انسان نمی‌گنجید.

اگر دکتر «پوتیو» واقعاً عضو نهضت مقاومت بوده باشد چه؟ دادگستری این اواخر انعطاف و نرمش بیشتری در این خصوص از خود نشان می‌داد، قاضی در این فکر است که برای دسترسی به حقیقت نباید در وقت صرفه‌جویی نمود و لازم است تحقیقات کامل انجام شود هر قدر که وقت گیر باشد بنابراین در صدد کسب اطلاعات لازم برمی‌آید، گروه «قوس قزح» واقعاً وجود داشته و «پوتیو» بی‌خود نمی‌گفته است. «پوتیو» در جای دیگر نام رئیس خود را به نام «کامولو»^{۳۹} ذکر

می‌کند، آنهم کاملاً صحیح است منتهی چون توسط گشتاپو کشته شده امکان تحقیق وجود ندارد. همچنین ادعا نموده که در عملیات گروه خانمی به نام «کِلر» شرکت داشته. در اینکه زنی به این نام وجود داشته تردیدی نیست، آنهم درست است نام این زن «کلرداوینوری» بوده که در حال حاضر در تبعید و در «راوبسبروک» بسر می‌برد و معلوم نیست زنده است یا نه البته بعدها این زن از تبعید باز می‌گردد و اظهار می‌دارد که هرگز شخصی به نام «پوتیو» را نمی‌شناخته و اما در مورد شبکه «فلای - توکس»، تحقیقات نشان می‌دهد که هیچکس سخنی در این مورد نشنیده است.

قاضی «گولتی»، دو نفر از مسئولین نهضت پایداری را مأمور تحقیق و بررسی سوابق «پوتیو» در فعالیتهای این سازمان می‌کند. آنان در سوم مه ۱۹۴۵ نتیجه تحقیقات خود را طی گزارشی به قاضی تسلیم می‌نمایند که در آن صریحاً آمده است که مارسم، فرضیه هر نوع مشارکت متهم را در فعالیتهای نهضت حتی در گذشته‌ای دور تکذیب می‌کنیم.

این گزارش برای «پوتیو»، ضربه کاری و وحشتناکی است، و از این لحظه به بعد از نظر مقامات قضائی دادگستری طبق قانون او صرفاً يك جنایتکار است و ماهیت وجودی ستوان «والری» روشن می‌شود. یعنی که شناخته شده و بار دیگر می‌شود همان دکتر «پوتیو».

«پوتیو» در داخل سلول زندان سیگار پشت سیگار دود می‌کند به حدی که زندانبان، اسمش را «ته سیگار» گذارده است. معذک استنطاق و بازجویی همچنان ادامه دارد اما این بازجوییها با يك اشکال اساسی مواجه است و آنهم دلایل موجود یا به عبارت دیگر لوازم و اثاث باقیمانده مقتولین می‌باشد. صاحب و مالك هیچيك از بقایای کشف شده از خیابان «لوسوئر» شناخته نشده، حتی محتویات چهل و هفت بسته و چمدان نیز مجهول و بی‌صاحب مانده و کسی مدعی شناسایی صاحبان یا بستگان آنها نشده است. قاضی تحقیق بناچار و در کمال ناامیدی، محتویات، اسناد و اثاث و بقایای بدست آمده از خانه دکتر «پوتیو» را در محل نمایشگاه که شهرت فراوان کسب نموده است، به معرض تماشای عموم می‌گذارد تا شاید، فرد یا افرادی، صاحبان آنها را مورد شناسایی

قرار دهند و ردپایی به دست مأمورین بیفتند، اما این اقدام هم بی نتیجه است، کسی پیدا نمی‌شود تا لباسها و اشیاء بدست آمده را شناخته و صاحب آن را معرفی نماید.

سوم ژانویه ۱۹۴۶، قرار ختم تحقیقات و مختومه شدن پرونده اعلام می‌گردد و جهت یازده نفر متهمین به همدستی و همکاری «پوتیو» از جمله، همسر و برادر وی و همچنین «پنتار» «فوریه» و دیگران که در این پرونده در مظان اتهام بودند قرار منع تعقیب صادر و آزاد می‌شوند، اما دکتر «پوتیو» به هر حال به بیست و هفت فقره جنایت متهم و زندانی است. قتل پانزده زن و مرد جهود و چهار نفر ولگرد و چهار زن بدکاره، سه نفر از بیماران معتاد و مراجعه کنندگان به مطب دکتر «پوتیو» و سرانجام يك نفر که هویت او آشکار نشد.

نوزده نفر از بین مقتولین مورد شناسایی دکتر «پوتیو» قرار گرفته که به عنوان مأمورین یا همکاران گشتاپو از طرف نهضت مقاومت اعدام شده‌اند و یازده نفر از نوزده نفر یهودی به قتل رسیده از جمله «ایوان دریفوس» که بنا به ادعای «پوتیو» از عوامل مستقیم آلمانی‌ها بوده است و هشت جنایت آخر را بکلی انکار می‌کند از جمله «جواشم گوشینو» را که فرستادن او را به آرژانتین تأیید می‌نماید.

درچنین شرایط و اوضاع و احوالی است که محاکمه وی در هجدهم مارس ۱۹۴۶ در دادگاه عالی جنایی پاریس آغاز می‌گردد. چنین ازدحام و اشتیاقی برای حضور در دادگاه پس از محاکمه «مارشال پتن» تاکنون دیده نشده است، مردم کنجکا و آنچنان برای تماشای محاکمه هجوم آورده‌اند که بلیت ورودی به دادگاه به چند برابر قیمت در بازار سیاه معامله می‌شود.

دکتر «پوتیو» باحالتی استوار، سر حال و با غرور و تبختر تمام وارد تالار محاکمه می‌شود وقتی با نگاه نافذ خود تماشاچیان و حاضران در دادگاه را نظاره می‌کند چنان می‌نماید که از اعتماد بنفس و اطمینان خاطر فراوان برخوردار است و می‌خواهد مثل گذشته‌ها و زمانی که در «ویلنو و سوریون» مردم را تحت تأثیر قرار می‌داد در اینجا نیز آنان را به اطاعت از خویش وادارد و آنها را به آنچه می‌گوید متقاعد سازد. و این واقعیت است، «پوتیو» حضور سنگین خود را بر

دیگران تحمیل و آنان را شیفته و مسحور خویش می‌سازد، پیشانی بلند وی پناهگاه نقشه‌های شیطانی و افکار تخیلی بسیاری است و اینک نهانخانه اسرار دهشتناک و تکان‌دهنده‌ای است و چشمانش می‌درخشد، و برق شیطنت آشکارا از آن ساطع است، حضور ذهن او به حدی است که براحتی برای هر مطلبی دهان باز می‌کند و با ادا و اصول خاصی نیات خود را عرضه می‌دارد، طبیعی است یک چنین آدمی را نمی‌توان بی تفاوت نگریست و دست کم گرفت. در لباسی شیک و خوش دوخت که به تن دارد راست و مستقیم و مسلط بر خویش در برابر نور دوربین خبرنگارانی که برای آخرین بار به تالار دادگاه راه یافته‌اند قرار می‌گیرد، و هنگامی که به مقابل انبوه بقایا و بازمانده‌های اجساد و لوازم آنها می‌رسد، کمترین آثار ناراحتی و ترس در وی مشاهده نمی‌گردد، محتویات چهل و هفت بسته اثاث و لباس مقتولین سند زنده‌ای است که به دادگاه ارائه شده است. ریاست هیأت قضات دادگاه را «لزه»^{۴۰} بعهدہ دارد، وکیل «فلوریو» به اتفاق سه نفر از دستیارانش به عنوان وکیل مدافع از متهم دفاع می‌کند، بین تعداد زیادی وکلای مدعیان خصوصی، حضور وکیل «ورون» عضو قدیمی نهضت مقاومت فرانسه که به وکالت از طرف خانواده «دریفوس» معرفی شده بخصوص چشمگیر است. آقای «دوپن»^{۴۱} به عنوان دادستان دادگاه از ادعای نامہ تنظیمی دفاع می‌کند.

پس از قرائت مفاد غم‌انگیز، خسته کننده و بسیار مفصل ادعای نامہ، نود نفر شهود حاضر در دادگاه، به ادای شهادت می‌پردازند و آنگاه نوبت متهم است که به سؤالات مطروحه پاسخ دهد که سه روز به درازا می‌کشد. ابتدا زمان جوانی و رفتار و عادات و خلیات متهم در دوران تحصیل و دوره اقامت وی در «ویلنو و سوریون» مطرح می‌شود بی آنکه نتیجه‌گیری درستی در رابطه با ارتکاب جرم از آن حاصل شود و تمامی این قسمت از بحث دادگاه و سؤال و جوابها باعث سرگرمی و تفریح دکتر «پوتیو» است، ضمن آنکه در خلال این مباحثات حضور ذهن، حاضر جوابی، سرعت انتقال خود را با شور و حرارت بسیار به منصبه ظهور

می‌رساند، این آدمی که با هیچ تردید جانوری است دیو صفت، در مواردی از جلسات دادگاه حاضرین را به خنده وامی‌دارد و برای لحظه‌ای همه را می‌شوید و کنار می‌گذارد.

رئیس دادگاه خیلی تلاش می‌کند تا متهم را غافلگیر و گرفتارش کند، برای مثال وقتی ماجرای مفقودالاثر شدن مستخدمه او «لونیزت» را مطرح و توضیح می‌خواهد متهم به قهقهه و در کمال گستاخی و جسارت در مقام پاسخگویی می‌گوید:

- اولین جنایت من البته شما شاهی در این مورد دارید؟ من هم می‌توانم بگویم که با یکی از همکارهای خودش ازدواج کرده و حالش هم خیلی خوب است. رئیس دادگاه ادامه می‌دهد:

- شما، پس از این ماجرا، شهر «ویلنو» را ترك نموده و در پاریس مستقر شده‌اید، ممکن است دلیل آن را توضیح دهید؟ پاسخ متهم چنین است:

- هیچ لزومی ندارد که من برای شما نقشه و تصویر بکشم، وقتی همه ریاکاران و حقه‌بازان ناحیه علیه من گواهی می‌دهند.

- در پاریس، خیلی زود از شهرت و معروفیت برخوردار شدید، بعلاوه خیلی هم فریبکار هستید.

- مرسی، متشکرم!

- ولی شما از آگهی‌های تبلیغاتی غیر واقعی استفاده می‌کردید.

- از این بابت از شما متشکرم اما خواهش می‌کنم، عقیده خودتان را برای خودتان حفظ کنید.

و سؤال و جوابها به همین ترتیب ساعتها به طول می‌انجامد و سرانجام نوبت به بحثها و مطالب جدی یعنی قضایای مربوط به داخل خانه واقع در خیابان «لوسوتر» می‌کشد رئیس دادگاه موضوع را این طور مطرح می‌کند:

- این اتاق سه گوشه با دیوارهای ضخیم برای چه منظوری بوده؟

- خیلی ساده است، چون این قسمت برای معاینات رادیوترایی در نظر گرفته شده بود، لازم می‌آمد که دیوارهای آن قطور و ضخیم باشد.

- و منظور از سوراخی که در دیوار تعبیه شده؟
 - این سوراخ برای عبور سیم برق بود... ببینید، تمام این مهملاتی که علیه من گفته شده، کذب محض و خیانتکاری مطبوعات دشمن و همکاران و همدستان داخلی آنهاست که این بدنامی و فضاحت را دست به دست گردانده اند.
 - و درمورد اجساد چه می گوید؟

«پوتیو»، دستها را به سوی آسمان بلند کرده و می گوید:
 - اصلاً ارتباطی به من ندارد، وقتی از چنگ گشتاپو خلاص شدم و به این خانه آمدم، این اجساد را در آنجا دیدم نه، بگویید دروغ می گویم؟
 دنباله بحث به جلسه بعد دادگاه کشیده می شود.

- پوتیو، اگر عضو نهضت مقاومت فرانسه بوده ای، نام رفقا و همزمانت را بگو.
 - آه، نه، اینو دیگه ببخشید من نام این انسانهایی را که اینهمه آلمانی های کثیف را محو و نابود کردند بشما بدهم که دستبند به دستشان بزنید؟ تا زمانی که ادارات حساسی و کاملاً تصفیه و پاکسازی نشده اند و تا وقتی این جاسوسها و سخن چینهایی که در برابر «پتن» سوگند یاد کرده بودند به زندان نیفتاده اند، نام هیچکس را به زبان نخواهم آورد.

و منظور و اشاره «پوتیو» از این کنایه، تمام قضاتی هستند که طبق فرمول و تشریفات در زمان حکومت مارشال «پتن» سوگند یاد کرده بودند، و در حقیقت گستاخی و بی پروایی او حد و مرزی ندارد.

اما مدتی است که موضوع بحث جاذبه خود را از دست داده و حاضران در دادگاه آن را تعقیب نمی کنند چنین بنظر می رسد که یکباره به خود آمده اند که با چه کسی سر و کار دارند، درمیان جمع زمزمه و پیچ در گرفته و ناسزاگویی را آغاز می کنند، وکیل «ورون»، مدافع حقوق خانواده «دریفوس» با اغتنام فرصت، و با توجه به اینکه او متخصص مواد منفجره است، پرده سکوت و تاریکی را به کنار می زند و به حمله متقابل می پردازد.

- اگر متهم این طور که ادعا می کند در فعالیتهای نهضت مقاومت شرکت داشته است، باید قاعدتاً بتواند برای ما توضیح دهد چگونه مواد منفجره را با پلاستیک درست می کنند؟

و «پوتیو» برای اولین بار است که گیر می‌افتد، دستپاچه شده و نامفهوم و تند حرف می‌زند.

- يك چنین موضوعی را با این سرعت نمی‌توان توضیح داد و...

وکیل «وردن» با تمسخر و نیشخند می‌گوید:

- حالا می‌فهمم که این مقاومت‌کننده بزرگ هرگز به عمر خود پلاستیک ندیده و اصلاً نمی‌داند که چه هست.

متهم احساس درماندگی و عجز می‌کند و بتدریج کنترل خویش را از دست می‌دهد و با خشم و تندی وکیل «ورون» را مخاطب قرار داده می‌گوید:

- همین قدر وکالت جهودها را قبول کرده‌ای کافی است، تو دیگر خفه شو! بار دیگر بین حضار و تماشاچیان زمزمه اعتراض آمیز در می‌گیرد و بنای اعتراض را می‌گذارند، «پوتیو» درحالی که بدنش به لرزه افتاده در صندلی خویش فرو می‌رود و کم‌کم ماسک از چهره‌اش برداشته می‌شود که از پشت این صحنه‌های محاکمه و این حاضر جوابیها و یاوه‌گوییهای این سخنران و خطیب ماهر و درخشان قیافه حقیقی يك موجود وحشتناك که در حال ظاهر شدن است. «پوتیو» با همه هوش و ذکاوت ذاتی و فطری‌اش سرانجام دچار اشتباه می‌شود تا واقعیت‌ها سر از تاریکی و تیرگی به روشنایی درآیند، کسی که تا به حال ادعا می‌کرد که یهودیان را از چنگ «گشتاپو» فراری می‌داده و باعث نجات آنان شده است و آنها را نکشته اینك، ناخودآگاه، تمایلات ضدیهودی خود را بروز می‌دهد و قضیه به همینجا ختم نمی‌شود زیرا کار او صرفاً آدم‌کشی و عملی ضدانسانی است. «پوتیو» باز هم می‌تواند همچنان سعی در خودنمایی، و تظاهر نماید، اما دیگر سودی ندارد چون جذابیت و نفوذ خود را از دست داده است.

در سومین جلسه دادرسی نیز همچنان سؤالات ادامه دارد و بیشتر بحث بر سر موضوع یهودیانی که يك روز با چمدانی پر از لباس و جواهر به خانه او در خیابان «لوسوئر» مراجعه کرده‌اند دور می‌زند. متهم با همان نحوه دفاع همیشگی، کم‌کم به قتل یازده تن از آنها اعتراف می‌کند اما بر این دلیل تأکید می‌گذارد که آنها عمال آلمانی‌ها بوده‌اند و به این سبب آنها را به قتل رسانده است.

یکی از وکلای خانواده مقتولین پاسخ می‌دهد که:

- این دروغ است، آنها از ترس گشتاپو خود را پنهان یا فرار می کرده اند.

پوتیو پوزخند زنان پاسخ می دهد که:

- بله من هم وقتی تازه ازدواج کرده بودم، خود را در پرده مخفی می کردم و به همسرم می گفتم «اگر مرا پیدا کردی؟» آنها هم مثل من خود را مخفی می کردند؟ البته حالا دیگر متهم است که به تنهایی می خندد و کسی با او همراهی نمی کند و همین خنده نیز بر لبان متهم خشک می شود، وقتی که رئیس دادگاه از اومی پرسد: در مورد پیژاماهاى بچگانه قرمز رنگ که علامت مخفف فامیل «کنلر»^{۴۲} را داشته چه توضیحی می توانی بدهی؟ پاسخی نمی دهد. حتی در مورد دو نفر عوامل قدیمی گشتاپو به اسامی «آدرین لوباسک» و «ژولو بوکسور» که کمتر احساس ترحم و رقت کسی را برمی انگیزد، وقتی رئیس دادگاه در ادامه سؤالاتش می پرسد:

- معشوقه های این افراد چه گناهی کرده بودند که می بایستی کشته شوند؟ حضار نفرت خود را نسبت به متهم ابراز می دارند و متهم چاره ای نمی بیند که بگوید: - خوب می خواستید چکارشان کنم؟ و منظورش روشن است که وقتی آنها در جریان قتل بقیه قرار گرفته بودند زنده ماندنشان خطرناک بود. روز ۲۲ مارس ۱۹۴۲ و چهارمین روز دادرسی و محاکمه «پوتیو»، به روزهای قبل شباهت ندارد، زیرا دادگاه به محل اقامت «پوتیو» یعنی خانه واقع در خیابان «لوسوتر» و محل وقوع جنایات منتقل می شود، هیأت قضات، وکیل، مدعیان خصوصی همگی در محل حاضر می شوند. «پوتیو» درست مثل يك میزبان و صاحبخانه و خیلی راحت و بی دغدغه و مسلط بر خویش، درست مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده در خانه خود افتخار می کند که از همه پذیرایی نموده و به آنها توضیح می دهد.

در بیرون از منزل و زیر باران ریز، جمعیت انبوهی گردآمده که پلیس، بزحمت مانع آنها از ورود به خانه است فریاد می کشند:

- مرگ بر او، او را بکشید.

و او خیلی خونسرد فقط جواب می دهد که:

- در جلسه دادگاه سکوت را رعایت کنید.

بازدید از هتل اختصاصی که در میان بدیهه‌گویی و جمعیت و ازدحام فوق‌العاده انجام پذیرفت، روی هم رفته نتیجه مهمی در بر نداشت، از اتاق سه گوشه و انبار و محل آب گرمکن و حفره‌ای که انباشته از آهک شده بود بازدید بعمل آمد. در آن واحد همه باهم حرف می‌زدند به طوری که صحبتها اصلاً مفهوم نبود سرانجام وقتی این جلسه بازرسی به پایان رسید، هرکس این سؤال به ذهنش می‌آمد که آیا این بازدید و اتلاف وقت واقعاً لازم و مفید بود؟ همچنانکه «پوتیو» با صراحت خطاب به رئیس دادگاه گفت:

- اگر از اول گفته بودم که من مرتکب قتل نشده‌ام، سرسختی شما را درک می‌کردم. اما وقتی اقرار کرده‌ام که عده زیادی را کشته‌ام حالا خواه عمل اینجا یا جای دیگر رخ داده چه فرقی دارد؟ و چه چیزی را برای شما ثابت می‌کند؟ باید گفت که برای اولین بار واقعاً حق با «پوتیو» بود، این کار جز اتلاف وقت نتیجه‌ای نداشت، دادرسی به روال سابق و به طور عادی و در تالار دادگاه ادامه پیدا می‌کند.

اکنون نوبت شهادت شهود است و خانم «گوشینو» که سراپا سیاهپوش است و می‌لرزد، از نگرانی و ترسی که به هنگام تصمیم‌گیری همسرش داشته و سعی کرده او را از این فکر منصرف نماید و به ماندن متقاعد سازد صحبت می‌کند سپس نوبت يك زوج دیگر می‌رسد به نام خانم و آقای «کادورل»^{۴۳} که شرح داستان گذشته آنها پشت همه را می‌لرزاند، آنها نیز می‌خواسته‌اند از فرانسه خارج شوند و لذا به ملاقات دکتر «پوتیو» می‌شتابند که به آنها پیشنهاد می‌کند در قبال دریافت ۹۰۰۰۰ فرانک آنها را به آرژانتین گسیل دارد. اما در آخرین لحظه وقتی خانم «کادورل» چشمش به دستهای دکتر «پوتیو» می‌افتد و آنها را کثیف می‌یابد، دچار ظن و بدگمانی می‌شود زیرا به نظرش این طبیعی و معمولی نیست که يك طبیب دستهایش کثیف باشد و لذا منصرف می‌شوند. خانم «کادورل» خطاب به متهم می‌گوید:

- شما می بایستی به ما آمپول می زدید از چشم مردم دنیا پنهان بمانیم؟ عین گفته شما نبود؟

با شنیدن این ماجرا مردم از خشم و نفرت به خود می لرزند، مرگ و زندگی انسان به چی بسته است؟ به يك كمی صابون؟ اگر «پوتیو» در آن روز ملاقات با این دو، دستهایش را شسته بود، امروز چهل و هشتمین چمدان حاوی لوازم و اثاث، در این دادگاه به عنوان سند جرم اضافه می شد.

شهادت شهود همچنان ادامه دارد نوبت به خانم «دریفوس» می رسد که خیلی موقر و سنگین حرفهایش را می زند در حالی که متهم شوهر او را که جزء نهضت مقاومت فرانسه بود، به عنوان عامل آلمانی ها معرفی و کشته بود. وقتی نوبت به «اریان کاهان»، زن یهودی رومانی الاصل پر دل و جرأتی که در کمال ساده لوحی، اینهمه یهودی را به قتلگاه فرستاده است می رسد وکیل «فلوریو»، با حرارت بسیار به او حمله می کند و او را از عوامل گشتاپو می خواند، اما این سرسختی وکیل متهم ناشی از چیز دیگری است و به هر حال این تصویری اشتباه است، بعلاوه از موضوع بحث در دادگاه خارج است، چون اینک شهادت پزشکان روان شناس یعنی دکتر «ژنیل پرن» و دکتر «هویر» در دادگاه مطرح است و باید توجه داشت که دکتر «پرن» همان کسی است که قبلاً نیز دکتر «پوتیو» را به هنگام بازداشتش در سال ۱۹۳۶ مورد معاینه آزمایشات پزشکی قرار داده است. نظراتشان عیناً همان است که قبلاً نیز برای نخستین بار درباره متهم ارائه داده بودند.

- در وجود دکتر «پوتیو» هوش و استعدادی خارق العاده به ودیعه نهاده شده، اما با فساد توأم بوده و در او ریشه دارد، آدمی است متظاهر و فاسد الاخلاق و به هر حال کاملاً مسئول کارهایی است که انجام داده و از مسئولیت مبرا نیست.

اینک نوبت به شهادت بیماران سابق دکتر «پوتیو» می رسد، که همگی گواهی می دهند که او در کمال دلسوزی و مراقبت و توجه مخصوصی آنها را مداوا می کرده است، حتی بعضی شهادت می دهند که او مجاناً آنها را معالجه نموده است، که بدیهی است این اظهارات شهود تأثیر و تغییری در ماهیت قضیه و جرم اساسی وی نمی دهد معذلك شهادت آنها مورد استماع است، حتی بعضاً

تحسین برانگیز است.

مجموعه این اظهارات شهود مبین وجود اسرارآمیز «پوتیو» است، این شهادت‌ها شخصیتی متحیرکننده و عجیب و شگفت‌آمیز را مجسم می‌کند، آدمی که در نهاد او، خوبی و بدی، دیوانگی و صداقت و ساده لوحی، هوش و استعداد فوق‌العاده و حماقت، همه با هم و در کنار هم همزیستی داشته‌اند.

احساسات حاضران وقتی به اوج خود می‌رسد که ستوان «ریشارد لرتیشه» که مدت پنج ماه در سلول زندان «فرنز» با «پوتیو» هم‌بند بوده است و اینک از تبعید بازگشته، در برابر هیأت قضات ظاهر می‌شود، کسی که شهادت و جسارت او حتی شجاعت قهرمانانه او را که لغتی برای بیان آنها ندارد دیده است، منفورترین و بی‌رحم‌ترین شکنجه‌گران با تمام تلاش و سعی خود موفق نشدند این آدم سرکش و جسور را رام و حرفی از او درآورند و برای این افسر هنوز غیرقابل‌باور است که يك چنین صفات ممتاز و خارق‌العاده‌ای در يك آدم جنایتکار جمع شده باشد و سرانجام با تردید و ناپاوری چنین نتیجه‌گیری می‌کند.

- به نظر من، «پوتیو» بتنهایی مبادرت به این جنایات نکرده است، چون این آدم دست‌اندرکار سیاست بوده، حزب و گروه سیاسی که وی عضو آن بوده، دستور اعدام داده است و او به روش خاص خود به اینکار اقدام کرده است، من معتقدم که از دکتر «پوتیو» کاملاً برمی‌آید که در راه مقصود خود دست به هر نوع از خودگذشتگی بزند، من از نزدیک شاهد بوده‌ام.

درمیان دفاعیات وکلای مدافع مدعیان خصوصی از همه مهمتر و جالبتر مدافعات وکیل «ورون» است، متهم در خواب است یا به منظور ابراز بی‌اعتنایی و تحقیر چنین وانمود می‌کند که در خواب است، اما او اشتباه می‌کند چون به هر کلمه‌ای توجهش جلب می‌شود.

- قطعاً داستان، «نوفرازور»^{۴۴} ها را می‌دانید آنها که کشتیهای به خطر افتاده را اشتباهاً راهنمایی می‌کردند، شنیده و اطلاع دارید که آنها آدمهای بی‌رحمی

۴۴ Naufrageu ساحل نشینانی که با نصب علائم دروغین کشتیها را بسوی خود راهنمایی می‌کردند تا محموله آن را به تاراج برند - مترجم.

بودند که بر تخته سنگهای سواحل خویش نامهای دروغین و علامتهای جعلی نصب می کردند تا توجه ملوانانی را که کشتی شان بخطر می افتاد جلب کنند و تصور نمایند که این علامتها، همان فانوس دریایی و چراغ راهنماست. به این امید و تصور خود را به جانب آنها می کشانیدند و جان و مال می باختند. و در عوض آنها که مدعی نجات گرفتاران دریا بودند روز بروز ثروتمندتر می شدند. حالا مثال این آقای «مارسل پوتیو» است، او نیز يك نجات دهنده قلابی است به بهانه نجات مردمی که جانشان در خطر بود آنها را با فریب و نیرنگ به سوی خود جلب نموده و سپس آنها را بقتل رسانیده است. من به عنوان وکیل تقاضا می کنم، این نجات دهنده دروغین را گردن بزنید. دادستان نیز که طی دو جلسه از مفاد ادعای نامہ دفاع نموده، چیزی بر آنچه گفته شده نمی افزاید و در چند کلمه خلاصه می کند:

- من هم موافقم که «پوتیو» عملاً به قربانیان خود ملحق شود.

روز چهارم آوریل ۱۹۴۶ آخرین جلسه دادرسی تشکیل می شود. جلسه ای که در آن وکیل «فلوریو» به دفاع از متهم می پردازد که مدتهاست همه انتظار آن را می کشند، و در میان سکوت سنگین، انبوه تماشاچیان که تاکنون سابقه نداشته به مدت هفت ساعت به طول می انجامد. لحظه تاریخی و اوج فصاحت و بلاغت بحث و استدلال قضائی است. هر يك از وکلا سعی دارند تا منتهای شایستگی و مهارت و کالتی خود را در دفاع از موکلین خویش به معرض نمایش گذارند، نقاط مثبت و منفی دادرسی و نکته های پوشیده پرونده را به شیوه خاص خود جلوه گر سازند، موارد تناقض و تغایر، ضد و نقیض گوییهای شهود و نقاط ضعف پرونده و طرف خود را به طور برجسته ای مورد بحث قرار داده و داد سخن می دهند، اما همه این تظاهرات و تلاشها چه چیزی را عوض خواهد کرد؟ فرضاً بعضی در اظهاراتشان دچار اشتباه شده اند، یا جزئیاتی را فراموش کرده اند و حتی بالاتر از همه اینکه این یا آن قتل را به اشتباه و ناشیانه به متهم اسناد داده اند، هیچ تأثیری در اصل قضیه ندارد چون آنقدر هست که نیازی به کم یا زیاد ندارد و به اصطلاح کشته از بس که فزون است کفن نتوان کرد...

«پرزیدانت لزه» از «پوتیو» می خواهد که به عنوان آخرین دفاع اگر مطلبی

برای گفتن دارد، ایراد نماید. متهم با لحن پرطمطراق و در عین حال تملق‌آمیز اما به اختصار هیأت قضات را مخاطب قرار داده و می‌گوید:

- شما همه فرانسوی هستید و خوب می‌دانید که من اعضاء گشتاپو را در اینجا از بین برده و معدوم کرده‌ام، دیگر خود دانید و تصمیم با شماست.

وظیفه آنها بسیار محدود و مشخص است، آنچه به آنها مربوط است و باید اتخاذ تصمیم نمایند اینکه به صد و سی و پنج سؤال مطروحه با يك کلمه «آری» یا «نه» پاسخ دهند، فقط همین و بس راه دیگری و شق ثالثی وجود ندارد.

ساعت ده شب است و هفت نفر اعضاء منصفه و هیأت قضات به منظور اتخاذ تصمیم نهایی جلسه دادگاه را ترك می‌گویند و وقتی به جای خویش برمی‌گردند ساعت از نیمه شب گذشته است.

علیرغم مشکلات و پیچیدگی‌هایی که در وظیفه و تصمیم‌گیری آنها وجود دارد، آنچه مسلم است اینکه در اصل و ماهیت قضیه هیچکدام تردیدی ندارند. به یکصد و سی و دو سؤال از مجموع یکصد و سی و پنج سؤال پاسخ «آری» داده‌اند؛ باین ترتیب «پوتیو» در بیست و چهار فقره از مجموع بیست و هفت فقره قتل مجرم و گناهکار شناخته می‌شود. رئیس دادگاه تصمیم نهایی را اعلام می‌دارد: - «پوتیو» شما محکوم به اعدام با گیوتین هستید.

«پوتیو»، هیچ عکس‌العمل خاصی از خود بروز نمی‌دهد، او در تمام مدت شور قضات در خواب بوده و هنوز هم کاملاً بیدار نشده است.

درخواست فرجام‌خواهی وی در شانزدهم مه ۱۹۴۶ رد می‌شود، درانتظار تصمیم رئیس دولت موقت که در آن زمان به عهده «فلیکس گوان»^{۴۵} گذارده شده بود، انجام مراسم اعدام مجرم با يك مشکل اساسی و غیرمنتظره مواجه شده است زیرا پس از آزادی پاریس، درحقیقت تمامی محاکمات و دادرسی‌ها سیاسی بوده و احکام اعدام به طریقه «تیرباران» مورد اجرا قرار گرفته است و لذا دیگر گیوتینی در کار نیست، اما سرانجام موفق به یافتن يك گیوتین در یکی از انبارهای پاریس می‌شوند که هنوز قابل استفاده است.

«پوتیو» از وکیل خود «فلوریو» خواسته است که بیست و چهار ساعت قبل از اعدام او را آگاه سازد و با توجه به اینکه تقاضای عفو نیز مورد قبول قرار نگرفته است اما مانعی برای خواب «پوتیو» وجود ندارد که با مشت‌های بسته به خواب رفته است وقتی که در سحرگاه روز بیست و پنجم ماه مه به سراغش می‌روند دادستان دستش را روی شانه او می‌گذارد و می‌گوید:

- برخیز، وقتش رسیده، نترس، دل داشته باش، و «پوتیو» با ناراحتی جواب می‌دهد.

- تو هم که منو کشتی!

و سپس در کمال آرامش کارهایش را انجام می‌دهد و ازاینکه آخرین خواهش خود را اعلام کند امتناع می‌نماید اما در آخرین لحظه و قبل از اجرای مراسم، سخنان پایانی را چنین اداء می‌نماید:

- خواهش می‌کنم این طور به من نگاه نکنید، می‌ترسم خوش آیندتان نباشد، دلم می‌خواهد که از من خاطره خوشی داشته باشید.

چهار سرجوخه روشنل^۱

چهل و پنجمین رسته نظامی مستقر در پاریس در اوایل سال ۱۸۲۱، واقعاً از آدمهای بدذاتی تشکیل یافته است، به نحوی که نمی توان گفت که آنها واقعاً به سلطنت «لوئی هجده» در فرانسه وابستگی دارند. برای نمونه وقتی در ژانویه ۱۸۲۱ ژنرال «بارون کروسار»^۲ از آنها سان می بیند، ابتدا همه چیز را برآورد، مانور رسته نظامی زیر باران تند و رگبار مانند و در کمال نظم و ترتیب انجام می پذیرد سپس ژنرال به بازرسی می پردازد و در پایان این بازرسی رضایت خود را نیز ابراز می دارد و نظم و ترتیب گروهان را به فرمانده آن سرهنگ «مارکیزتوستین» تبریک می گوید و آماده رفتن می شود؛ درست در همین موقع است که جناب سرهنگ ابتکار ناشیانه ای بکار می بندد و به عنوان تشکر از ابراز رضایت ژنرال و به افتخار و احترام از افراد گروه خود می خواهد که فریاد برآورند (زنده باد پادشاه).

ژنرال که منتظر ایستاده گوش فرامی دهد تا شعار جاوید شاه گروهان را

۱. La Rochelle: جزیره ای در مدیترانه - جنوب غربی فرانسه

2. Baron Crossard

بشنود اما غیر از ریزش تندباران که در برخورد با زمین سروصدای زیادی ایجاد می‌کند صدای دیگری به گوشش نمی‌خورد و سکوت در گروهان برقرار است ژنرال بارون در حالی که روی خود را به طرف سرهنگ برگردانیده با لبخندی تمسخرآمیز می‌گوید:

کلنل، مثل اینکه آنها صدای شما را نشنیدند. کلنل که از این جریان ناراحت و صورتش قرمز شده به افراد خود نزدیک می‌شود و خطاب به آنها می‌گوید: خوب، دوستان من، همه با من فریاد زنیم (زننده باد پادشاه). این بار دیگر هیچ تردیدی باقی نمی‌ماند که افراد بار اول سکوت نموده بودند، زیرا بجز صدای سرهنگ فرمانده، صدای دیگری شنیده نمی‌شود... بین این افراد خود رأی و لجباز که زیر ریزش تند باران، ساکت و بیحرکت ایستاده‌اند، چهار سرجوخه به سن بیست و شش سال وجود دارد که اسامی آنها به ترتیب عبارت است از «بوری»^۳، «پومیه»^۴، «گوبن»^۵، «رائول»^۶ و این چهار جوان می‌روند تا کمتر از يك سال دیگر حادثه‌ای رقت‌بار و ناراحت‌کننده در جزیره روشل بیافرینند:

پایان عصر حماسه‌آفرین ناپلئونی بسختی در ارتش فرانسه انعکاس و احساس می‌شد، رؤیاهای پیروزی و حادثه‌آفرینی بسرآمده است و در آن زمان کافی بود که يك سرباز ساده با کمی شانس ظرف ده سال به درجه سرهنگی و پس از بیست سال خدمت به درجه ژنرالی ارتقاء یابد... اکنون دیگر ترقیات سریع و برق‌آسا اصلاً مطرح نیست: يك سرجوخه در سال ۱۸۲۱ حداکثر در پایان خدمت کاری می‌تواند امیدوار باشد که نایب اول خواهد شد. با این حساب چگونه ارتش فرانسه می‌تواند سلطنت طلب باشد؟ کدام رابطه‌ای آنها را با «لونی هجده» که به کمک خارجی‌ان از تبعید بازگشته و به قدرت رسیده است پیوند می‌دهد؟ در حقیقت ارتشیان از صمیم قلب همچنان «بناپارتنیست» هستند و آنچه که مربوط به رسته چهل و پنجم ارتش فرانسه می‌شود از اینهم بدتر است زیرا باید گفت که چهل و پنجمین رسته ارتش فرانسه در خیابان «فوان - دو - سنت ژاک» درست

3. Bories

4. Pommier

5. Goubin

6. Raoul

در مرکز «کارتیه لاتن» استقرار یافته‌اند و در این ناحیه که پاتوق روشنفکران و دانشجویان است، دانشجویانی که اکثر آنها جمهوریخواه هستند با سربازان و افسران جزء هنگ که تمایلات بوناپارتی دارند، در حشر و نشرند و از این برخورد آراء و عقاید نتیجه‌ای بوجود آمده که پلیس آن را «مذاکرات براندازی» نام نهاده است. افراد این گروه معمولاً در کاباره‌ای به نام «فیس دو مارس» باهم ملاقات می‌کنند، جامی شراب در میان می‌گذارند و با حرارت به بحث می‌نشینند آنها در این گونه بحثها اصول و پرنسپ‌های سال ۱۷۸۹ و ساعت‌های پرشکوه و جلال انقلاب کبیر فرانسه و امپراتوری را در خاطر هم زنده می‌کنند و بین این جوانان سرجوخه «بوریس» از همه بیشتر شور و حرارت به خرج می‌دهد و يك ایده هم بیشتر ندارد و آنهم توطئه چینی است، تا اینکه عاقبت يك نفر از همقطاران‌ش به او اطلاع می‌دهد که اخیراً يك جمع سیاسی سرّی، تشکیل یافته و پیشنهاد می‌کند که همگی به این گروه بپیوندند: «شاربونوری»^۷ و این نام نیز در فرانسه از نام يك گروه مخفی سیاسی در ایتالیا به همین نام و با تلفظ «کربوناریا» که در ناپل ایتالیا تأسیس یافته و هدف آن مبارزه با اتریشی‌ها بود اقتباس شده است.

«شاربونوری» بی‌آنکه تمایز و اختلافی بین جمهوریخواهان و طرفداران «بناپارت» قائل شود، از افراد هر دو گروه بگرمی استقبال می‌کرد چون همه آنها يك هدف داشتند، مخالف با سلطنت «لوئی هجده» و پس از براندازی وی فرصت برای حل اختلافات وجود داشت. «شاربونوری» به شاخه‌هایی تقسیم می‌شود که هر کدام بیست عضو دارد که به آنها اصطلاحاً «وانت»^۸ می‌گویند. هر گروه کلاهای مخصوص بسر می‌گذارند که در رأس آنها هیأت رئیسه قرار دارد که مرکب از رؤسای شاخه‌هاست که عبارتند از «دوپون»، «مانوئل» و رئیس کل آنها «لافایت»^۹.

«لافایت» علی‌رغم شوکت و شهرت گذشته‌اش شخصیتی مبهم و بحث‌انگیز دارد، نقش او در تاریخ فرانسه و در این ماجرای بخصوص به حد کافی بارنج و بدبختی توأم بوده است. «لوکادو برتون» مورخ در مورد او چنین اظهار نظر

7. Charbonnerie

8. Vente

9. Lafayette

می‌کند: «سیاستمداری غیرقابل اصلاح و بدشانس و بدیمن که سرنوشت برای او حوادث بیشمار و زیاده از حد تحمل وی رقم زده است».

در زیرزمینهای هتل «دولاپه»^{۱۰} که در دامنه کوهستانی «سنت ژنوویو»^{۱۱} واقع است بوریس به اسرار نهانی گروه «شاربونوری» آگاه می‌شود درحالی که چشمانش را با باند بسته‌اند سوگند یاد می‌نماید که تا دم مرگ این راز را بروز ندهد و وقتی باند از چشم برمی‌دارد، خود را در محاصره عده‌ای می‌بیند که مشت‌ها را به سوی او نشانه گرفته و به طور سمبلیک نقش نردبانی ساخته‌اند بدین مفهوم و معنی که او از هم اکنون رفتن بر چوبه دار را پذیرفته است، پس از این سوگند باز به عنوان يك حرکت نمونه روی پرچم سفیدی می‌نشیند که نشانه صافی و سادگی و خصال نکوست و سپس مفاهیم کلمات، امید، ایمان، رحم و شفقت، شرف و افتخار و پارسایی و درستی و پاکی را برای او توجیه و تفسیر می‌کنند و سپس بی‌مقدمه مبلغ پنج فرانک به عنوان حق عضویت از او دریافت می‌نمایند.

«بوری» بلافاصله و خیلی جدی دست به کار فعالیت می‌شود و نخستین فکر و دلوپسی او تأسیس «وانت» در گروهانی است که خود در آن انجام وظیفه می‌نماید که البته باتوجه به وضع روحی که افراد این گروهان دارند وظیفه دشواری بنظر نمی‌رسد. «بوری» سپس به ثبت نام دوستان خود می‌پردازد ابتدا نام «گوبن» و بعد بتدریج سرجوخه «پومیه» و سرجوخه «رائول» را به عنوان اعضاء «وانت» نام‌نویسی می‌نماید، آنها همه جوان و سرشار از امید و هیجان و انرژی هستند و بتدریج بر تعداد اعضاء افزوده می‌شود و ظرف مدتی اندک، شاخه متشکله در چهل و پنجمین رسته نظامی به دور این چهار سرجوخه که به همین عنوان نیز خطابشان می‌کنند جمع می‌شوند. از همین هنگام به بعد روند اقدامات آنها سرعت بیشتری پیدا می‌کند، مسئولین «شاربونوری» ناگهان تصمیم می‌گیرند اقدامات خود را متوقف سازند زیرا معتقدند که برای واژگونی سلطنت «لوئی هجده» باید دست به يك کودتای نظامی زد و برای اینکار به يك ژنرال نیاز دارند، ولذا ژنرال «برتون»^{۱۲} را انتخاب کرده‌اند که آدمی است پر حرف و ضعیف

10. Hotel De La Paix

11. Genevieve

12. Berton

و در عین حال متحرك اما در «بناپارتيست» بودن وی هیچ تردیدی وجود ندارد، و به هر حال چاره ای نیست چون انتخاب دیگری نمی توانند انجام دهند زیرا سایر ژنرالها با احساس خطر از پیش، جانب احتیاط و محافظه کاری در پیش گرفته و خود را کنار کشیده و حتی خود را از انظار مخفی می دارند.

آنچه مسلم و قطعی است این است که رسته چهل و پنج نقش اساسی در این توطئه بازی خواهد کرد، زیرا در پاریس استقرار دارند و حرکت باید از پاریس آغاز گردد، اما متأسفانه يك بدشانسی بزرگ نصیب رسته چهل و پنج شده زیرا از آغاز سال ۱۸۲۲، بر اساس تدابیر انضباطی و به دلیل بدجنسی ها و عدم وفاداری رسته چهل و پنج دستور انتقال آنها به جزیره «روشل» صادر شده است؛ اما مسئولین «شاربونوری» از این بازی سرنوشت خود را نمی بازند، هر چه بادا باد، چه می شود کرد؟ نواحی غربی غالباً از طرفداران «بناپارت» هستند یا نسبت به آنها سمپاتی نشان می دهند و به هر حال حرکت اول براندازی توسط رسته چهل و پنج انجام خواهد شد هر جا که باشند ابتدا در «توآر»^{۱۳} و سپس در «سامور»^{۱۴} قیام خواهند کرد.

«بوری» قبل از حرکت به حضور ژنرال «لافایت» معرفی می شود، ژنرال بگرمی او را می پذیرد و برایش آرزوی موفقیت می نماید، ژنرال با تمام نفوذ خود از «بوریس» حمایت خواهد کرد طبیعتاً در صورتی که در این توطئه پیروز شوند. «بوری» در حضور ژنرال سکوت اختیار نموده و حرفی نمی زند فقط گوش می دهد و چهارچشمی این شخصیت برجسته تاریخی را نگاه می کند، قهرمانی که همه از او بخوبی یاد می کنند و بین همه اعم از جوامع اشراف یا فقرا محبوبیت دارد.

تهیه و تدارك مقدمات اولیه کار در دفتر يك بازرگان پاریسی که در کار تجارت شراب است انجام می پذیرد. در آنجاست که با نان و پنیر و شراب سورین پذیرایی می شوند و نقشه می کشند؛ هر کدام نظر خود را ارائه می دهند، ظاهراً همه چیز آماده است، فرانسه پیا خواهد خاست، ژنرال «برتون» فرماندهی شورش در

13. Thours

14. Saumure

رستاخیز را بعهده خواهد گرفت و ژنرال «لافایت» و نمایندگان لیبرال در خفا از آنها حمایت خواهند کرد. حرکت رسته چهل و پنج به جزیره «روشل» به عنوان سمبل بزرگترین انقلابات زمان در تاریخ فرانسه به ثبت خواهد رسید، که البته آخرین شورش خواهد بود!

«بوری» قبل از حرکت به جزیره «روشل» از طرف مقامات بالای «وانت» آنچه را که احتیاج دارد که در حقیقت ساز و برگ جنگی است دریافت می‌دارد؛ لوازم پیش‌بینی شده عبارتند از دستمال‌های رنگی که برای شناسایی به گردن می‌بندند، کارتن‌های نصف شده که نیم دیگر آن را همدستانشان در محل خواهند داشت به اضافه دشنه و کارد و آرم «شاربونوری»؛ دشنه‌هایی بسیار زیبا با تیغه‌هایی که به رنگ طلایی ونیمی به رنگ لاجوردی است.

بیست و دوم ژانویه ۱۸۲۲، چهل و پنجمین رسته نظامی به سوی «روشل» حرکت می‌کنند و در همان ابتدای مسافرت همدستان و چهار سرجوخه که در توطئه دست دارند، مرتکب خطای بزرگی می‌شوند، خطایی باورنکردنی، مانند اشتباه کاریهای شاگردان مدرسه؛ با آنکه قبل از حرکت سرجوخه «بوری» به همه همقطاران خود اکیداً سفارش کرده بود که مخصوصاً از نزاع و کتک‌کاری و درگیری پرهیزند تا جلب توجه نکنند در نخستین مرحله مسافرت و به هنگام توقف در «اورلئان»، خود سرجوخه «بوری» علی‌رغم سفارشی که خود به دیگران کرده بود با يك سرباز گارد سوئیزی که از او خواسته بود تا جام خویش را به سلامتی پادشاه بنوشد درگیر می‌شود و قضیه به تنبیه «بوری» منتهی می‌گردد از «اورلئان» تا «روشل» تحت نظر گارد محافظ در بازداشت انضباطی بسر می‌برد. از ابتدا بدآوردند و تا انتها نیز همچنان بدبختی خواهند داشت، زیرا همه آنها جوانند، توطئه‌گران جوان و پرشور و حرارت اما صاف و ساده و بی‌تجربه و ایده‌آلیست. آنها در روزهای آینده نیز مرتکب بی‌احتیاطی‌های احمقانه‌ای می‌شوند.

توقف بعدی در شهر «پواتیه»^{۱۶} است، باز هم این خود سرجوخه «بوری»

است که دسته گل دیگری به آب می دهد به این معنی که چون در بازداشت احتیاطی بسر می برد در «پواتیه» نیز او را تحويل يك افسر بازنشسته می دهند که او را تا زندان شهر همراهی نماید، که البته هیچ تعجیبی هم ندارد و او در راه با میزبان خود سر صحبت را باز می کند و وقتی درمی یابد که او نیز ضد سلطنت و از خاندان «بوربون» متنفر و بیزار است سرجوخه «بوری» در کمال صداقت و سادگی تمام ماجرای دسیسه براندازی را برای وی تعریف می کند، طبیعی است که افسر بازنشسته نیز آدمی است که هر چه می شنود برای دیگران بازگو و تعریف می کند، بر همین رویه و عادت با عجله خود را به ژنرال «دسپینوا»^{۱۷} فرمانده منطقه غربی رسانیده آنچه شنیده به اطلاع ژنرال می رساند.

سرانجام گروه اعزامی به جزیره «روشل» می رسند و به محض ورود سرجوخه «بوری» به برج معروف «لانترن» راهنمایی می شود و تحت نظر قرار می گیرد و این بدان معنی است که سخت مورد سوءظن قرار گرفته و سرجوخه تازه متوجه قضایا می شود و در می یابد که این سوءظن از بابت آن است که پرحرفی نموده و آنچه نباید می گفته گفته است و باید هر چه زودتر دست بکار شود.

یقیناً بیشتر این ماجرا تا اندازه ای غیر واقعی بنظر می رسد، «بوری» موفق می شود که زندانبان خود را قانع نماید تا يك شب به او مرخصی بدهد و به محض خروج از زندان در صدد برمی آید ملزومات و ابزار جنگی که به منظور توطئه حمل می کرده اند مثل دشنه هایی که تیغه آنها نیمی طلایی و نیمی لاجوردی است، دستمالهای گردن و کارتون های پاره همه را مخفی و سر به نیست کند. وی نقش فرماندهی خود را در عملیات براندازی نیز به دوست باوفایش «پومیه» واگذار کرده و خود به زندان باز می گردد و فردای همان روز به دستور ژنرال «دسپینوا» به زندان «نانت»^{۱۸} منتقل می گردد. در همان روز نیز علی رغم تمام محظورات و بدبیارها و ناشیگریها شورش بزرگ و از قبل پیش بینی شده آغاز می گردد. در «توآر» شورشیان که حدود پنجاه نفرند توانستند تحت فرماندهی ژنرال

17. Despinois

18. Nant

«برتون»، ساخلوی نظامی شهر و انبار مهمات را که سر جمع پنج نفر ژاندارم از آن نگهداری می نمودند به تصرف خود در بیاورند و سرمست از این پیروزی به جای آنکه بلافاصله به سوی شهر «سامور» حرکت کنند، همان طور که پیش بینی می شد، ژنرال «برتون» به خاطر برگزاری جشن و شادی این موفقیت درخشان مرحله اول در حرکت و حمله بعدی تأخیر می نماید ولی سرانجام به سوی «سامور» براه می افتند و در آنجا نیز سربازان شورشی درمقابل پادگان شهر، پرچم سه رنگ انقلاب را برافراشته و شعار «زنده باد انقلاب» سر می دهند. اما سربازان «ساخلو» برخلاف انتظار به جای پیوستن به انقلابیون، تفنگها را سر دست می گیرند و توپها را نیز آماده و به سوی سربازان یاغی شلیک می کنند. شورشیان پراکنده و ژنرال نیز فرار را برقرار ترجیح داده و به «روشل» پناهنده می شوند.

معدلك و علی رغم این شکست رقت بار هنوز برنامه ها تماماً بهم نخورده و همه چیز خاتمه نیافته است، روحیه سربازان رسته چهل و پنج همچنان در جهت توطئه و براندازی محکم و قوی است. مقابل «روشل»، جزیره «دو-ره»^{۱۹} واقع شده که محل نگهداری محکومین به اعمال شاقه است و بدون تردید می توان روی هفتصد سرباز هنگ پیاده نظام که مأمور نگهداری جزیره و زندانیان هستند حساب کرد. در رستوران «لیون دور»^{۲۰} محل تجمع سربازانی که در این دسیسه چینی دست داشته و هم قسم شده اند افراد تازه ای به آنها پیوسته و مرتب به تظاهرات و سخنرانی می پردازند، در یکی از این جلسات سرجوخه ای به نام «گوپیون» که دستی از دور بر آتش دارد و حرارت و جوش و خروش بسیار از خود نشان می دهد در حالی که مشتها را گره کرده با صدای بلند فریاد می زند که: من سوگند می خورم، که از تمام کسانی که سرجوخه «بوری» را زندانی کرده اند انتقام بگیرم. وی سپس به تشریح نقشه عملیاتی خود که ظاهراً خیلی هم ساده بنظر می رسد می پردازد که باید کلنل را گردن زد و تمام افسران و سربازانی را که از پیوستن به انقلاب خودداری کرده اند نابود ساخت. علی رغم آنکه اکثریت

19. De Re

20. Lion Dor

افراد گروهان سرشان به تنشان می‌ارزد و ارشدتر از او هستند سرجوخه را آزاد گذارده‌اند تا هرچه دلش می‌خواهد بگوید و گردن فرازی و هارت و پورت کند و طرح و نقشه بدهد.

شورش مجدد در «روشل» برای هفدهم مارس آینده پیش‌بینی شده است، به این ترتیب که اعضاء گروه «شاربونوری» ابتکار عملیات را به همراهی رسته چهل و پنج به عهده گیرند و سپس ژنرال «برتون» به عنوان فاتح و فرمانده شروع عملیات را اعلام و ملت فرانسه را به قیام تشویق نماید تا سرانجام انقلاب به ثمر برسد!

اما متأسفانه ماجرای عملیات انقلابی در تاریخ تعیین شده به خاطر يك اشكال كوچك که هیچکس آن را پیش‌بینی نمی‌کرد امکان‌پذیر نمی‌شود و ناچار به تعویق می‌افتد: زیرا ژنرال «برتون» به هنگام فرار از مهلکه «سامور» و برای آنکه از شر لباس نظامی خلاص شود، اونیفورم ژنرالی خود را ترك و در «سامور» برجا گذاشته است! طبیعی است که در چنین موقعیتی يك ژنرال با لباس غیرنظامی در رأس گروه‌های شورشی و برای انجام يك کودتای نظامی، از نفوذ و قاطعیت لازم برخوردار نیست و قضیه خیلی جدی تلقی نمی‌شود بنابراین باید منتظر ماند تا ژنرال اونیفورم نظامی خود را بدست آورد.

اما از سوی دیگر نمی‌توان زیاد به انتظار اونیفورم نظامی ساکت ماند، زیرا این بدبیارها و شکست‌ها به طور آشکار و محسوسی روحیه بعضی از افراد سوگند خورده را تحت تأثیر قرار داده و ضعیف کرده است از جمله همان سرجوخه معروف و پرشور و حرارت یعنی «گوپیون»، با اولین ضربه خود را باخته و همه التهاب و خروشش را از دست داده است، به نحوی که نه تنها دیگر مسأله گردن زدن افسران و آتش زدن «ساخلوی» نظامی مطرح نیست بلکه برعکس خود سرجوخه مستقیماً خود را به کلنل فرمانده پادگان می‌رساند و اشک‌ریزان و نادم، همه مآوقع و توطئه‌های پنهانی را نزد او فاش می‌سازد!

فردای آن روز کلیه افراد باند «وانت»، رسته چهل و پنج بازداشت می‌گردند تنها ژنرال که سرانجام موفق به یافتن اونیفورم نظامی گمشده خود بود با همان اونیفورم فرار می‌کند که او نیز بعداً دستگیر می‌شود. به این ترتیب چهار سرجوخه

نامی و یاران و همدستانشان با ناکامی و شکست کامل مواجه می‌گردند و این حماسه رمانتیک و ایده‌آلیستی که از ابتدا تا انتها به يك اپرای مضحك بیشتر شباهت داشت به پایان می‌رسد.

بدبختانه این داستان در دو پرده یا دو فصل به اجرا درمی‌آید که پرده اول اپرایی مضحك است و پرده دوم تراژدی است که جای پرده اول را می‌گیرد. نظر به اینکه خبر کشف توطئه رسته چهل و پنج به پاریس می‌رسد، مقامات دولتی تصمیم می‌گیرند که محاکمه این گروه در پاریس انجام پذیرد، دولتمردان فرانسه دلیل روشن و واضحی برای این تصمیم خود نیز دارند، زیرا هنوز گروه‌های جمهوریخواه و طرفداران «ناپلئون بناپارت» در سراسر کشور فراوان بوده و مشغول فعالیت می‌باشند و لذا دولت برای آنکه درسی به آنها آموخته و آنان را که چنین نقشه‌های در سر می‌پروراند متنبه سازد و چشم زهري بگیرد، به این محاکمه اهمیت خاصی داده و از آن منتهای بهره‌برداری را می‌نماید.

دادرسی این گروه بیست و پنج نفری اعم از غیرنظامی و نظامی در تاریخ بیست و یکم اوت ۱۸۲۲ در پاریس آغاز می‌شود. افکار عمومی نسبت به این محاکمه بسیار کنجکاوند. درعین حال که دراماتیک و خطرناک است. چون احساس می‌شود که زندگی متهمین در معرض خطر قرار گرفته و از سوی دیگر حالتی رمانتیک و یا به عبارتی دیگر بچه‌گانه می‌نماید، و این احساس در مردم بوجود آمده که چند نفر بچه خود را به خطر انداخته‌اند. ریاست دادگاه هیأت منصفه به عهده «بارون تروده» است که از دیدگاه رژیم در عین حال که يك «بناپارتيست»، پر حرارت بشمار می‌رود، يك سلطنت طلب واقعی نیز می‌باشد و «مارشانی» مدعی العموم دادگاه، شاعری نکته‌سنج است که چند کتاب تألیف نموده و بخصوص اثر شیرین و جذابش به نام «لاگل پوئتيك»^{۲۱} مورد استقبال بی‌نظیری قرار گرفته اما همین شاعر حساس و نازك طبع ادعای نامه تند و خشونت باری علیه متهمین تهیه نموده است و باید هم چنین می‌کرد زیرا پرونده فاقد دلائل متقن و کافی برای محکومیت و در حقیقت پرونده ای است بی‌محتوی

که اگر ادعای نامه دادستان هم قرار می بود ملایم و انعطاف پذیر باشد، محاکمه جدی تلقی نمی شد چونکه متهمین با تمام توطئه چینی هیچ عملی که مستوجب مجازات و سرزنش باشد مرتکب نشده اند!

آنها صرفاً بحرف، توطئه چینی کرده اند و به عبارت دیگر برای براندازی رژیم نقشه کشیده اند بی آنکه کمترین اقدامی انجام داده و یا طرح خود را به اجرا گذارده باشند. مضافاً بر اینکه طبق قوانین زمان در فرانسه مادام که جرمی مرتکب نشده اند، قابل تعقیب هم نیستند تا چه رسد به محاکمه! و به همین خاطر است که مدعی العموم در ادعای نامه خود سعی نموده تا ثابت کند که صرف عضویت در گروه «شاربونوری» خود يك نوع جرم است. و بر این نکته تأکید می گذارد که نفس وجودی «شاربونوری» خود يك توطئه دائمی است بر ضد تاج و تخت و برخلاف نظم عمومی و مالکیت به طور کلی، بنابراین به این گروه و حزب تعلق داشتن معنایش شورش طلب و جنایتکار بودن است ولو آنکه عملاً کاری صورت نداده و از مرحله حرف و بی احتیاطی تجاوز نکرده باشد.

دادستان «مارشانی» سرانجام انگشت روی نکته حساس پرونده می گذارد و پای یاغیان و طراحان اصلی توطئه را به میان می کشد. رؤسا و اعضاء عالیرتبه و رده اول «وانت»؛ آنها که از دور و خارج از معرکه این جوانان را تشویق به شورش کرده اند و با طمطراق بسیار داد سخن می دهد که:

«کجا هستند آن آقایان و اربابانی که در کمال گستاخی و جسارت و از درون جامعه فتنه جویی و پر از اغتشاش اشرافی به خدمتگزاران خود دستور می دهند که بروید و به خاطر ما توطئه چینی کنید، بروید دست به شورش و اغتشاش و انقلاب بزنید تا ما به قدرت برسیم، وقتی علایم پیروزی شما در این شورش و بلوا ظهور کرد، آنگاه ما وارد صحنه و ظاهر خواهیم شد، اما اگر از بدشانسی و بدبختی مغلوب شدید و شکست خوردید بر گورتان نوحه سرایی براه خواهیم انداخت و زاریها خواهیم کرد کجایند اینها؟»

باید گفت که حداقل در این يك مورد حق با دادستان است، زیرا در برابر خود فقط مجریان برنامه توطئه را به عنوان متهم می بیند و دیگران آنها که در پشت پرده نقشه می کشیده اند و رؤسای گروه به نام «لا فایت»، «دوپون رولور» و «مانوئل»

برکنار و در امن و امان بسر می برند و حتی در پست های دولتی خود مستقرند، آنها مترصد فرصت بودند تا در صورت پیروزی شورشیان قدرت را بدست گیرند و خود را نشان دهند و اکنون که در برابر آنها شکست خورده و مغلوب شده اند، سکوت اختیار نموده اند.

چهار سرجوخه جزیره «روشل» که از این پس همه آنها را به همین عنوان (چهار سرجوخه) می نامند تصمیم به سکوت گرفته اند. آنها در جایگاه متهمین ساکت و آرام نشسته اند اما سکوت آنها به همان دلیل که رؤسایشان سکوت کرده اند نیست. آنها به خاطر ترس و بزدلی نیست که حرف نمی زنند، بلکه به خاطر صمیمیت و صداقتشان به سبب سوگندی که خورده اند و به خاطر شرف و حیثیت خود و هدفها و ایده آلهایشان ساکت مانده اند. آنها در کمال بی احتیاطی به حوادث و مخاطراتی کشیده شدند که اختیارش با آنها نبود، آنها بچگانه رفتار کردند چون خیلی رمانتیک و رویایی فکر می کردند همچنانکه بودند و در نهایت سادگی و صداقت اما اکنون رفتارشان مردانه و شجاعانه است، حال که چنین کرده اند تا انتهای راه خواهند رفت و بیم و ترس به خود راه نمی دهند! با آنکه در جریان دادرسی به آنها تفهیم می شود که چنانچه نام رؤسای خود و آنها را که دستور می داده اند فاش سازند از شرایط مخففه جرم و اغماض برخوردار خواهند شد و احتمالاً جان خود را نجات خواهند داد معذک متهمین همچنان سکوت کرده و در طول مدت دادرسی نیز به سکوت خود ادامه خواهند داد.

در ساعت هجده روز پنجم سپتامبر ۱۸۲۲ هیأت منصفه برای شور و اخذ تصمیم جلسه دادگاه را ترك می کند و پس از سه ساعت بحث و مشورت بازمی گردد. هوار و به تاریکی نهاده و شب سایه گستر شده است. تالار دادگاه از روشنائی کافی برخوردار نیست و رئیس دادگاه برای قرائت حکم هیأت منصفه به زحمت افتاده و ناگزیر شمعی برایش می آورند تا بتواند نظریه هیأت منصفه را بخواند. در زیر نور لرزان شمع و محیط نگران و دلهره آمیز دادگاه حکم صادره قرائت می شود؛ چهار سرجوخه، «بوری»، «گوین»، «پومیه» و «رائول» بدون رعایت شرایط مخففه مقصر شناخته شده و به مرگ محکوم شده اند و برای دیگر متهمین مجازاتهای سبکتر زندان در نظر گرفته شده است.

سرجوخه «بوری» تنها يك خواهش دارد و آن اینکه مابقی عمر کوتاهی که برایشان باقیمانده با دیگر همقطاران محکومش در یکجا بسر برند و از هم جدا نشوند و همین او را راضی می کند، که با این درخواست موافقت می شود ولی در پایان گفتارش بسادگی می افزاید که:

- زندگی و کار ما در بیست و هفت سالگی به انتها می رسد و این خیلی کوتاه است و سرجوخه «پومیه» نتیجه گیری می کند که:

- فرانسه در مورد ما قضاوت خواهد کرد.

رؤسا و کارگردانان اصلی گروه «شاربونوری» یا آقایانی که در رده بالای جنبش قرار دارند سرانجام نفس راحتی می کشند، آنها لب به سخن نگشودند و هرگز نیز سخنی نخواهند گفت، تنها نماینده لیبرال آقای «امانوئل» يك جمله می گوید که بعدها به عنوان سمبل و کنایه از ترس و بزدلی آنهاست:

- آنها مرگ را بخوبی پذیرا خواهند شد!

هنوز روزنه امیدی باقی است، عفو ملوکانه! اما وقتی وکیل محکومین افتخار شرفیابی نزد «لوئی هجدهم» را پیدا می کند، پادشاه تنها به يك جمله قناعت می کند و می پرسد که:

- چه موقع قرار است که حکم اعدام اجرا شود؟

- اعلیحضرتا ساعت پنج بعد از ظهر روز بیست و یکم سپتامبر!

- بسیار خوب آقا، منهم همان روز آنها را می بخشم... ساعت شش بعد از ظهر! وکیل «امانوئل» در گفته اش اشتباه نکرده بود، چهار سرجوخه در کمال جرأت و شهامت از مرگ استقبال می کنند. در ساعت پنج بعد از ظهر روز بیست و یکم سپتامبر ۱۸۲۲ آنها را به محل اجرای مراسم اعدام، یعنی میدان اعتصابات راهنمایی می کنند، آنها با خوشتنداری و وقار با منتهای شهامت طناب دار را بر گردن می اندازند، قبل از آن یکدیگر را در آغوش می گیرند و سپس یکی پس از دیگری خود را تسلیم چوبه دار می نمایند و قبل از مردم نیز فریاد برمی آورند:

- زنده باد آزادی.

آنها چهار نفر بودند چهار جوان با جرأت و شهامت، صاف و ساده هرچه کردند به خاطر مردم بود و اینکه مردم از آنان قهرمان بسازند و مردم نیز چنین

کردند آنها را قهرمان نامیدند، اما همین مردم در عین حال يك چیز را بکلی فراموش کردند البته فراموشی توأم با بی‌اعتنایی و تحقیر، مردم آن مردان بزرگ، سران «وانت» را که به خاطر کسب قدرت از خود سخن می‌گفتند به فراموشی سپردند، اما طی سالهای سال، دستهای بی‌نام و نشان شاخه‌گلهای کم بها و بعضاً دسته‌گلهای کوچکی بر سنگ قبر آنان در گورستان «مونپارنارس»^{۲۲} گذارده‌اند که بر روی آن این جمله ساده نقش بسته است.

ساعت پنج بعدازظهر روزیست و یکم سپتامبر ۱۸۲۲.

سزنك

همه این ماجرا در يك سوداگری احمقانه در آغاز سال ۱۹۲۳ روی داد، و داستان از آنجا شروع شد که آمریکاییان که در طول سالهای ۱۹۱۷ و ۱۹۱۸ طی دو سال جنگ در کنار اروپاییان، تجهیزات و وسایل غیرجنگی منظمی به فرانسه حمل نموده بودند، در آستانه بازگشت به آمریکا این وسایل و ملزومات غیرجنگی را یا رها کرده و یا به قیمت نازل فروختند و رفتند. قسمت اعظم این وسایل شامل اتومبیلهای لوکس و مجلل می گردید، در آن زمان که مورد بحث ماست، صدها از این قبیل، فرآورده های لوکس و قشنگ آمریکائی و بخصوص اتومبیلهای کادیلاک بسیار، اینجا و آنجا در گاراژهای مختلف در سراسر خاک فرانسه خوابیده و گردو خاک می خورد.

بعلاوه، تحولات بین المللی می رود تا بازار مبادلات تجاری درمقیاسی وسیع و عظیم را به راه اندازد. گروههای مختلف و متعدد بازرگانان و تجار بین المللی بخصوص آمریکایی ها در تلاشی وسیع در صددند تا اتومبیلهای ازکار افتاده را در بازارهای روسیه شوروی که بی نهایت دستخوش قحطی و رکود وسایل نقلیه است به فروش برسانند.

«پیرکمنور»^۱ دست‌اندرکار امور صنعتی و مشاور «فینستر»^۲ با فراست دریافته است که در این کار نفع عمده‌ای نهفته است، او آدمی است که به اصطلاح بومی کشد و حس ششمی دارد که معاملات و کارهای پرسود و منفعت را از قبل احساس می‌کند و به همین سبب است که ثروتی کلان اندوخته است اما از آنجا که او به جامعه کاتولیکهای متعصب تعلق دارد فروش کالا به روسها در حقیقت به کمک شیطان رفتن است. باید برای اینکار و هدفی که دارد يك كلاه شرعی درست کند و سرپوشی بر آن بگذارد یا به تعبیری دیگر با عنوان و نامی دیگر وارد این گونه معاملات گردد. باید کسی را بیابد که با پادرمیانی و توسط این شخص دست به کار این معامله شود، و لذا به فکر دوست صمیمی و قدیمی خود که کارگاه صنعتی کوچکی در «مورله» دارد و به نام «گیوم سزنك» خوانده می‌شود می‌افتد.

او مردی است چهل و پنج ساله با نگاهی نافذ، تنومند و قوی هیکل و نشانه زخمی در چانه‌اش دیده می‌شود. متأهل است و چهار فرزند دارد، رویهمرفته آدم خوبی است، همه کارهایش را به تنهایی انجام می‌دهد و به هر کاری نیز دست می‌زند، آدم موفقی است، در حال حاضر نیز مالك قسمت اره‌بکشی در کارگاه صنعتی «مورله» است، اهل معامله است و در این راه از خطر کردن هراسی ندارد و به همین دلیل در قبول پیشنهاد «کمنور» راجع به معاملات اتومبیل‌های کادیلاک تردیدی به خود راه نمی‌دهد.

روز بیست و سوم مه ۱۹۲۳ دو دوست قدیمی باتفاق و با اتومبیل کادیلاک «سزنك» راه پاریس را در پیش می‌گیرند در آنجا با شخصی به نام «شرلی» که در اتاق بازرگانی آمریکا اشتغال دارد قرار ملاقات دارند ولی هیچیک از این دو نفر نیز او را نمی‌شناسند فقط می‌دانند که قرار است معامله کلانی را به آنها پیشنهاد نماید و داستان اسرارآمیز همینجا شروع می‌شود. زیرا اتومبیل آنها هرگز به پاریس نمی‌رسد، «سزنك» به تنهایی به «مورله»^۳ بازمی‌گردد و در پاسخ خانواده و

1. Pierre Quemeneur

۲. Finistere: مؤسسه تجاری - صنعتی - مترجم.

3. Morlaix

دوستان «کمنور» می گوید که اتومبیل در راه مرتب خراب شد و او ناچار «کمنور» را در «درو»^۴ یا «اودان» رها کرده چون او ترجیح داده است که بقیه راه را با ترن سفر نماید و دیگر خبری از دوستش ندارد.

اما آنچه سبب نگرانی است اینکه از این لحظه به بعد هیچ نام و نشانی از «کمنور» و اینکه زنده یا مرده است نمی رسد. روز دهم ژوئن ۱۹۲۳ خانواده مفقودالاثر پلیس رادر جریان امر قرار می دهند و تحقیقات شروع می شود و مدت يك سال و اندی به طور رسمی به طول می انجامد و تا امروز هم نتیجه ای از این تحقیقات گرفته نمی شود. اما در آغاز تحقیقات پلیس، امری اتفاق می افتد که به معجزه بیشتر شباهت دارد زیرا روز سیزدهم ژوئن خواهر «پیر کمنور» تلگرامی به این مضمون دریافت می دارد: «در «هاور»^۵ هستم. همه چیز روبراه است. امضاء کمنور».

اما متأسفانه وقتی مأمورین پلیس به اداره پست «هاور» مراجعه می کنند، درمی یابند که تلگرام جعلی است و در ذیل کاغذ درخواست تلگرام (فرمهای مخصوص) امضاء «کمنور» جعل شده است. این بار قضیه خیلی جدی بیخ پیدا کرده زیرا يك کسی در صدد است تا بقبولاند که «کمنور» زنده است. و این سؤال مطرح می شود که منظور از این کار چیست؟ و نمی تواند نشانه این باشد که او مرده و آن کسی که امضای تلگراف را جعل و تقلید نموده باید قاتل وی باشد؟ پلیس که همچنان در تعقیب موضوع می باشد، مطلب تازه ای کشف می کند به این معنی که چمدان «کمنور» را می یابند که حاوی لوازم شخصی وی است به اضافه آنکه «کمنور» املاك وسیع و پرارزش خود را در «پلوریو» طی قولنامه ای به فروش رسانده است.

سندی که در عین حال شگفت آور و غیرعادی بنظر می رسد زیرا طی آن نامبرده، مالکیت نود هکتار از زمینهای خود را به مبلغ ناچیزی یعنی پنجهزار فرانك قولنامه کرده است و این قیمت حداکثر بهای يك چهارم این املاك است و نکته جالب آنکه این قولنامه به نفع و به نام «سزنك» تنظیم و امضاء شده که

از مدتها پیش علاقمند به خرید این املاک بوده و بدان چشم دوخته و مرتباً به مالك پیشنهاد خرید می‌داده ولی مالك آن را رد نموده و از فروش آن امتناع می‌کرده است. از این تاریخ به بعد تحقیقات مأمورین مسیر دیگری را می‌پیماید و اما لازم است چند کلمه‌ای در مورد مأمورین تحقیق در این ماجرا نیز گفته شود زیرا نقش آنان در این پرونده و روند تحقیقاتشان به نحوی غیر قابل تصور، مؤثر و تعیین کننده است.

کمیسر پلیس امنیتی که به نام «ویدال» خوانده می‌شود مسئول تعقیب قضیه و تکمیل پرونده‌هاست. چیز زیادی برای گفتن در مورد وی وجود ندارد جز اینکه آدمی است درستکار، صمیمی و يك پلیس واقعی است که در انجام وظیفه‌اش احساس مسئولیت می‌کند اما در مورد معاون وی گفتنی بسیار است، این بازرس جوان که فعلاً خودی نشان نداده «بون۶» نامیده می‌شود. حدود سی سال دارد، خوش پوش، جاه طلب و در شهر چهره‌ای سرشناس و کاملاً آشنا برای همه مردم بخصوص نزد روزنامه‌نگاران است که عادت دارد هر بار کلیه تحقیقات خود را برای آنها تعریف و تشریح کند. نسبت به رؤسای خود احساس احترام و تحسین دارد. در مقابل رؤسای وی نیز همچنان که به یکی از روزنامه‌نگاران گفته بودند از این مأمور جوان که همچنان در حال ترقی است قدردانی می‌نمایند.

بعلاوه این يك واقعیت است که «بون۶» خیلی پیشرفت خواهد نمود به نحوی که مثلاً تا ماجرای «استاویسکی»، اصلاً نقش او مشخص نیست و در زمان اشغال فرانسه، با مأمورین گشتاپو همکاری نزدیک داشته و در بسیاری از شکنجه‌ها بخصوص تعقیب و آزار اعضاء نهضت مقاومت ملی فرانسه و یهودیان نقش اساسی بازی می‌کند، حتی از اینهم جلوتر رفته در اعدام آزادیخواهان و اعضاء نهضت شرکت مؤثر داشته است. حال برگردیم بر سر داستان اصلی و ماجرای مفقود شدن «کمنور» که به نظر مأمورین پلیس مظنون شماره يك کسی غیر از «سزنک» نمی‌تواند باشد. بخصوص با سابقه‌ای که از وی موجود است یعنی که حسن شهرت و سابقه خوبی هم ندارد زیرا که طی سالهای ۱۹۱۳ تا

۱۹۱۹ در دو ماجرای آتش سوزی پای وی به میان کشیده شده، یکی به آتش کشیدن يك مغازه دوچرخه فروشی و دیگری مغازه لباسشویی که متعلق به خودش بوده است و بر طبق تحقیقات علت آتش سوزی را عمدی دانسته اند زیرا هر دو مغازه به مبلغ معتناهی بیمه بوده و از سوی دیگر هر دو نیز در حال ورشکستگی بوده اند و همین امر سوءظن بسیار نسبت به «سزنك» را برانگیخته همچنانکه فیش تهیه شده در اداره امنیت منطقه «مورله» در مورد وی چنین نوشته است «آدمی است حقه باز، مکار، شرخر و بدذات».

روز بیست و پنجم ژوئن ۱۹۲۳، پلیس در سه جبهه تحقیقات خود را آغاز می کند، در «هاور»، جایی که احتمالاً شاهد یا شاهدانی روز سیزدهم ژوئن، روزی که تلگراف جعلی مخاطره شده ممکن است «سزنك» را دیده باشند، در پاریس جایی که «سزنك» برای انجام معامله احضار شده و قرار ملاقات داشته و سرانجام، تحقیقات و بازرسی در محل اقامت شخصی وی.

تحقیقات در «هاور» را «بونی» مستقیماً و زیر نظر و مسئولیت شخصی خود انجام می دهد و نتیجه هم کاملاً رضایتبخش است، زیرا خیلی ها وقتی «بونی» عکس او را نشان می دهد شهادت داده و سوگند می خورند که در روز سیزدهم ژوئن او را در آنجا دیده اند، البته بعدها و بتدریج بسیاری از شهود که از قرار تحت تأثیر «بونی» قرار گرفته و در حقیقت بازرس آنها را متقاعد کرده تا چنین شهادت دهند، نظر خود را تغییر داده و گفته اند که در شهادت خود کمی شتاب کرده اند فقط در این میان يك نفر اصرار دارد که نه تنها «سزنك» را دیده بلکه يك ماشین تحریر مارك رویال نیز به او فروخته است و این همان ماشین تحریری است که بعداً طبق تحقیقات انجام شده معلوم می شود که قولنامه کذایی و قلابی را با آن تایپ کرده اند و این شخص که تاجر ماشین تحریر است «میم شُور»^۶ خوانده می شود.

تحقیقات در پاریس هم وضع بهتری ندارد، «سزنك» بر این تصور است که موضوع يك بازجویی ساده و معمولی است اما وقتی متوجه می شود که متهم به

قتل می‌باشد دچار ترس و توهم شده و همه چیز را انکار می‌کند و مدعی می‌شود که «کمنور» را در ایستگاه قطار در «درو» پیاده کرده و باز تردید دارد که در «درو» بوده یا در «اودان» که به علت خرابیهای مکرر اتومبیل دوست خود را رها نموده است. و او نیز می‌خواسته با قطار به سفر خود ادامه دهد و به پاریس برود.

مأمورین پلیس اصرار می‌درزند، جک اتومبیل گم شده چه بر سرش آمده؟ يك گاراژدار شهادت داده که روی يك پیت اثرات خون دیده شده است، بازجویی پنج روز به طول می‌انجامد و علی‌رغم اصرار و پافشاری پلیس «سزنك» همچنان در انکار خود باقی است.

تحقیقات و بازرسی در محل اقامت و محل کار متهم نیز وضع بهتری ندارد و نتیجه صفر است و هیچ مدرک و نشانه‌ای به دست پلیس نمی‌دهد، «ماری - ژان سزنك» همسر متهم نیز هیچگونه اطلاعی نه دارد و نه می‌دهد و متحیر و ناراحت است که این بازجوییها برای چیست؟ مگر چه اتفاقی افتاده؟ چرا همسرش در مظان اتهام، آنهم اتهام قتل است، اما همه سؤالات او از طرف مأمورین بلاجواب می‌ماند و آنها همچنان سرگرم بازرسی و تحقیق هستند، همه جارامی‌گردند، از زیرزمین گرفته تا انبار و اتاق زیر شیروانی و کارگاه صنعتی او، همه جا را به دقت و ارسای می‌کنند، اما کمترین نشانه و ردپایی از وقوع جنایت بدست نمی‌آورند و سرانجام اتومبیل کادیلاک را مهر و موم می‌کنند و می‌روند. روز اول ژوئیه، «سزنك» را بازداشت می‌کنند، البته به صرف قرائن و امارات به او مظنون هستند و الا هیچ دلیل و مدرک روشن و واضحی در دست نیست. قولنامه جعلی ملك و ویلای مجهول‌ال‌اثر هیچ مطلبی را ثابت نمی‌کند زیرا هرکسی می‌توانست چنین قولنامه‌ای جعلی و قلابی تهیه و تنظیم نماید.

کاغذ تمبر شده‌ای که بر روی آن مفاد قولنامه جعلی تایپ شده از مغازه‌ای نزدیک محل اقامت «سزنك» خریداری شده ولی بازهم متهم ادعا می‌کند که هرکسی می‌توانست آن را خریداری و مطلب را جعل کند، اما سؤال این است که او برای چه منظوری کاغذ تمبر شده خریداری نموده است؟

غیر از این مسأله شهادت آقای «شنور» فروشنده ماشین تحریر است که رسماً ادعا کرده بود که «سزنك» روز سیزدهم ژوئن ماشین تحریر مارك رویال را

از مغازه او در بندر «هاور» خریداری نموده اما سرانجام او نیز پی به اشتباه خود برده و موضوع را تکذیب نموده، بنابراین مدرک مهم و دادگاه پسندی علیه «سزنك» وجود ندارد، تنها چند ابهام هنوز باقی است و حل نشده:

نخست قطرات خونی که روی پیت بنزین دیده شده دوم مسأله مفقود شدن جك ماشین و سرانجام اینکه «سزنك»، دوست مفقودالاثر خود را دقیقاً کجا پیاده کرده است در «درو» یا «اودان»؟ اما قرائن و امارات به همینجا متوقف می شود، از سوی دیگر هنوز هیچ خبری از زنده و مرده آقای «کمنور» بدست نیامده، علی رغم تمام تحقیقات و بازرسیها و تفحصات، جنازه اش هم بدست نیامده است، از همه اینها گذشته چرا کسی به این فکر نمی افتد که ممکن است خود آقای «کمنور» داوطلبانه خود را مخفی نموده و برای مدتی از انظار پنهان مانده تا از بابت معاملات اتومبیلهای آمریکایی به روسها، دچار ناراحتی و گرفتاری نشود؟

در همین موقع تغییر ناگهانی در جریان تحقیقات و ماجرا رخ می دهد، روز ششم ژوئیه، پلیس به خانه «سزنك» هجوم می برد و می خواهد که بزور وارد خانه شده و مجدداً بازرسی نمایند، مستخدمه «سزنك» به مأمورین اعلام می دارد که ارباب و خانمش هیچك در خانه نیستند:

- اما خانم هم در خانه نیست و به «رست» رفته است.

- هیچ مهم نیست، در اتاقها باز است؟

- بله، پس خواهش می کنم بعد از خاتمه کار همه چیز را به جای خود بگذارید و خانه را بهم نریزید.

جستجو و کاوش از نو آغاز می گردد و عجب اینکه هفته گذشته پس از ساعتها جستجو و تحقیق و کاوش مأمورین هیچ چیزی که نشانه ای از وقوع جرم باشد نیافتند، اما این بار در همان دقایق اول، یکی از مأمورین خوشحال و پیروزمندانه، در حالی که شینی را حمل می کند خطاب به مستخدمه می گوید:

- تومی دانی، این چیست؟

- بله، خوب معلوم است، يك ماشین تحریر است.

- بله ماشین تحریر است، اما نه اینکه هر ماشین تحریری، این ماشین تحریر مارک

رویال شماره ۴۳۴/۰۸۰ می‌باشد همانکه «شنور» در روز سیزدهم فروخته است. مأمور پلیس که از پاسخ کلفت منزل راضی بنظر نمی‌رسد مجدداً اصرار می‌ورزد که:

- خودت را به حماقت زن، این را از داخل اتاق زیر شیروانی یافتیم، این ماشین متعلق به ارباب توست.

- آه، نه، هرگز، مطمئناً مال ارباب نیست، زیرا من هرگز چنین چیزی اینجا ندیده‌ام.

خانم «سزنك» در بازگشت از سفر نیز سوگند می‌خورد که هرگز چنین چیزی در خانه خود ندیده است. او فریادزنان می‌گوید:

- اگر این ماشین تحریر را در اتاق زیر شیروانی یافته‌اید، معنی اش این است که يك کسی آن را در آنجا نهاده!

بازجویی و تحقیقات پرونده ماهها به طول می‌انجامد بی آنکه دلیل و مدرک تازه‌ای دال بر مجرمیت متهم بدست آید تنها عوامل جدیدی که بوجود آمده وضع و رفتار خود «سزنك» در زندان است که باید گفت نقشی که دلیل و قرینه‌ای بر ضرر خود او تمام می‌شود و بیشتر ظن و بدگمانی را به خود جلب می‌نماید، روز به روز حالت مجرمیت و گناهکاری خود را آشکارتر می‌سازد و سرانجام نیز يك شب با استفاده از ملاقه‌هایی که به هم گره زده از سلول خود فرار می‌کند ولی هنگام عبور از حصار زندان توسط یکی از نگهبانان دستگیر و به سلول خود باز گردانیده می‌شود مهمتر از آن اینکه در صدد خریداری چند نفر شاهد برمی‌آید که به عنوان عذر موجه که در محل وقوع حادثه نبوده شهادت دروغ بدهند و همه این تلاشهای بیهوده و اقدامات احمقانه مؤید نظریه مقامات امنیتی است که در کارت بایگانی او در اداره سوء پیشینه آمده بود که «او آدمی است حقه باز و مکار، شرخر و بدسرشت!» ولی به هر حال همه این شواهد به عنوان قرائن و امارات قضائی است هنوز دلیل و سند محکمه‌پسند از وی بدست نیامده است.

بعلاوه افکار عمومی دچار تشقت و تفرقه است. در مطبوعات مقالاتی به نفع «سزنك» منتشر می‌شود، کیفر خواست به علت فقدان دلایل کافی وارد جزئیات شده و سرانجام چنین نتیجه‌گیری می‌نماید:

«با توجه باینکه جنازه «کمنور» تاکنون پیدا نشده، نمی توان گفت نحوه قتل چگونه بوده است و «سزنك» به چه ترتیب قربانی خود را به قتل رسانیده و نیز چگونه جسد وی را نیز از بین برده است، اطلاعات بدست آمده نیز کمترین کمکی در این زمینه و در جهت دسترسی به دلایل متقن و واضح در بزهکاری وی بدست نمی دهد».

درست برعکس، و علی رغم آنکه «سزنك» مرتباً بیگناهی خود را اعلام داشته معذلك می رود تا به اتهام قتل مورد محاکمه قرار گیرد هر چند که جسد مقتول هنوز یافت نشده است. که البته در حقوق فرانسه این امر امکان پذیر می باشد و سابقه هم دارد و نمونه بارز و مشهور آن قضیه «لاندر»^۸ است، امادر کشورهای دیگر مثل انگلستان چنین نیست ولی چون ماجرای «سزنك» در فرانسه رخ داده بنابراین او را به اتهام قتل «پیر کمنور» محاکمه خواهند نمود.

دادرسی در دادگاه جنایی منطقه «کیمه»^۹ و در روز بیست و چهارم اکتبر ۱۹۲۴ آغاز می گردد. سالن دادگاه از جمعیت موج می زند. «سزنك»، بلند بالا و تنومند با نگاهی نافذ، بآرامی در جایگاه متهمین قرار می گیرد. در کنارش وکیل «کان»^{۱۰}، به عنوان وکیل مدافع جای می گیرد و مقابل وی دادستان دادگاه آقای «گیو»، که آثار پیری بر چهره اش هویداست قرار دارد که علی رغم کهولت باخشونت و به نحوی مؤثر از کیفر خواست تنظیمی دفاع می نماید.

رئیس دادگاه با صدایی خشك و طنین دار، حضار در دادگاه را که زمزمه و سر و صدا راه انداخته اند به سکوت می خواند و سپس بازپرسی و سؤال و جواب شروع می گردد.

«سزنك» به شیوه خاص خود به دفاع می پردازد، در حالی که دستها را بر سینه نهاده خونسرد و آرام و نکته به نکته به سؤالات رئیس دادگاه پاسخ می دهد و در عین حال به بحث می پردازد اما در هر حال بامتانت و آرامش کامل که از او انتظار نمی رفت، تن صدایش یکنواخت است، نه فریاد از بیگناهی خود بر می کشد و نه صدایش را بالا و پایین می برد فقط به پاسخگویی در برابر سؤالات

مطروحه می‌پردازد. وقتی رئیس دادگاه راجع به جسد می‌پرسد، او جواب می‌دهد که:

- می‌پرسید جنازه را چه کرده‌ام؟ آنچه مسلم است اینکه توی جیب‌هایم پنهان نکرده‌ام.

استهزاء بیمورد و بیجایی است که خوش آیند دادگاه نمی‌باشد. همین رویه خونسردی رادر قبال سؤالات دیگر نیز ادامه می‌دهد چنانکه وقتی رئیس دادگاه در مورد گم شدن جك اتومبیل از او سؤال می‌کند، خیلی ملایم پاسخ می‌دهد که:

- کنار خیابان جا گذاشتم!

وقتی رئیس دادگاه یادآوری می‌کند که او يك نفر را اجیر کرده و از او خواسته است که برای غیبت او از محل حادثه در روز سیزدهم ژوئن شهادت دهد، سزنك می‌گوید:

- آقای رئیس دادگاه، می‌خواستید که چکار کنم، بالاخره لازم بود سعی خودم را بعمل آورم.

در مجموع، مدافعات «سزنك» بر حضار در دادگاه تأثیرگذار نیست و حتی اگر بیگناه هم باشد طوری دفاع می‌کند که گویی واقعاً مقصر و مجرم است. یکی از شهودی که برای اداء شهادت فراخوانده می‌شود خانم «ماری ژان سزنك» است، لباس سیاه به تن و آرایشی معمولی دارد. قیافه‌اش بیشتر شبیه انگلیسی‌هاست، رفتار و حالت قیافه‌اش نشان می‌دهد که تحت تأثیر ابهت و رسمیت دادگاه قرار نگرفته و بی‌آنکه دستپاچه شود خیلی عادی و بی‌آنکه سعی در رعایت احتیاط از خود نشان دهد صحبت می‌کند و پلیس را در ماجرا و محاکمه همسرش متهم می‌سازد و چنین وانمود می‌کند که پلیس قصد پرونده سازی داشته خیلی محکم و با صدای بلند می‌گوید:

- در تحقیقات پلیس، به من دستور دادند که ساکت باش و فقط به سؤالات جواب بده.

- و شما شکایت نکردید؟

- دهه، من که از قانون سر در نمی‌آورم، آنها وقتی از من سؤال می‌کردند با هفت تیر روی پیشانی‌ام نشانه گرفته بودند. مأمورین پلیس به من گفتند که اقرار

كن، شوهرت را اعدام می کنند و تو هم به زندان می افتی، بچه هایت را هم به دارالایتام می فرستند.

البته برای توجیه نظریاتی که ابراز می دارد، نمی تواند دلایل قانع کننده ای ارائه دهد، و عقیده عمومی بر آن است که اونیز مانند همسرش نتوانست محیط دادگاه را تحت تأثیر قرار دهد.

اینك نوبت شهادت کارشناسان و خبرگان است، آنها دونفرند و اظهاراتشان بر ضرر متهم است، آنها مدعی هستند که قولنامه فروش املاك و ویلای «کمنور» در «پلوریو»، جعلی است و برای تایید آن از ماشین تحریر مارك رویال شماره ۰۸۰/۴۳۴ که نزد آقای «سزنك» یافته شده استفاده کرده اند. این ماشین تحریر قدیمی می باشد و در تایپ هر کلمه ممکن است اشتباهی رخ دهد و چون از این نوع ماشین بیست و چهار تا وجود دارد يك در میلیون ممکن است ماشین دیگری از همین مارك و با این خصوصیات و معایب وجود داشته باشد. حال نوبت شاهد اصلی، یعنی فروشنده ماشین تحریر است که در جایگاه مخصوص حضور یافته تا ادای شهادت نماید، که گفتار وی نیز بر ضرر متهم است زیرا طبق شهادت، او بلافاصله متهم را شناسایی و اظهار می دارد که آقای «سزنك» همان خریداری است که روز سیزدهم ژوئن ماشین تحریر را به وی فروخته، هنگام ادای شهادت وی، سنکوت سنگینی بر محیط دادگاه حکمفرماست، هیأت قضات نگاههایی بین هم رد و بدل می کنند، اوضاع هیچ به نفع متهم نیست.

اما شاهد بعدی که از طرف وکیل مدافع متهم به دادگاه معرفی شده ممکن است اوضاع و احوال را به نفع متهم تغییر دهد و شاید تنها کسی است که بتواند او را نجات دهد، او که «فرانسوا - لوهر» نامیده می شود تأیید می کند که روز بیست و ششم ماه مه ۱۹۲۳ یعنی سه روز پس از آنکه «سزنك»، «کمنور» را رها نموده، او را در پاریس دیده است و اگر این حرف واقعیت داشته باشد بیگناهی «سزنك» به اثبات می رسد. اما آیا «لوهر»^{۱۰} واقعیت را می گوید؟ مشکل همینجاست، زیرا

باید قبول کرد که آدم مرموز و عجیبی است. با عینک دسته استخوانی که بر نوک بینی نهاده، بآرامی اما با طمطراق و طوری که جلب نظر نماید به ادای شهادت می‌پردازد و هرازگاهی رویش را به طرف جمعیت می‌گرداند تا اثرات سخنان خود را در جمع دریابد ولی به هر حال با قاطعیت و صراحت اظهار نظر می‌نماید شاید هم کمی گزافه‌گویی می‌کند.

- آقای رئیس دادگاه، شغل من بلیت‌فروشی در اتوبوس است. من در محل فروش در اتوبوس ایستاده بودم که «کمنور» در ایستگاه «سولفرینو» سوار و در ایستگاه «تروکادرو»^{۱۱} پیاده شد، ما همدیگر را از خیلی قبل می‌شناختیم مدتها باهم صحبت کردیم به لهجه «برتون» حرف می‌زدیم و مسافران با تعجب ما را نظاره و خیال می‌کردند که ما آلمانی حرف می‌زنیم.

وی آنگاه با ژست مخصوص و چرب‌زبانی و غلوگویی بسیار اضافه کرد: - خوب بخاطر دارم که چون صحبت ما به درازا کشید چند مسافر حدوداً پانزده نفر از این سرگرمی ما سوءاستفاده نموده بی آنکه پول بلیتشان را بپردازند از اتوبوس پیاده شدند.

دادستان هیچ ناراحتی از بابت سخنانی پراز تبختر این شاهد از خود نشان نمی‌دهد، چون اصولاً آدمی است که به حرفهایش چندان اعتمادی نیست و فردی مشکوک است و سخنانش چیز لغت‌پرداز نبوده و جز ژست و اطوار نشان دادن مطلبی ندارد، درست مثل آدمی که دم از فتوحات نظامی اما تخیلی می‌زند بنابراین حرفهای این آدم اعتماد کسی را جلب نمی‌نماید.

روز سوم نوامبر ۱۹۲۴ موقع دفاع دادستان از کیفر خواست فرارسیده، مدعی‌العموم «گیو» موارد عدیده اتهامات سنگین را برای متهم برمی‌شمارد اطراف «سزنک» هاله‌ای از قرائن و امارات قضائی وجود دارد. با آنکه درهم و برهم است عالماً، و عامداً گویای اتهامات علیه اوست و سرانجام دادستان در نتیجه‌گیری از اتهامات منتسبه بر متهم می‌گوید:

- در برابر یک قاتل خائن و ترسو، کسی که دوستش را به قتل رسانیده و مجرم

باسبق تصميم بشمار می‌رود، در برابر خداوند و بشریت تقاضای اعدام او را می‌نمایم!

ساعت هفت و نیم شب است که نوبت به آخرین دفاع متهم می‌رسد و وکیل «کان» به ایراد دفاعیات خود می‌پردازد، با توجه به تاریکی هوا و اینکه سیستم برق الکتریکی بتازگی مرسوم و متداول و جای چراغهای نفت سوز را گرفته است، چراغهای برقی سالن را روشن می‌کنند. نور زرد رنگی سالن را روشن نموده، اوقات سرنوشت ساز فرارسیده، وکیل متهم بر نقاط ضعف پرونده تأکید می‌گذارد و بیشتر مدافعات خود را بر بزرگ جلوه دادن آن متمرکز می‌کند. مهمترین این نقاط ضعف، یافت نشدن جسد به معنای تردید نمودن در قتل است، سپس وضع و رفتار متهم را مورد بحث قرار می‌دهد که در تمام مدت تحقیقات و دادرسی بر بیگناهی خود اصرار ورزیده و در اینجا به اقرارهایی که توأم با شکنجه و عذاب از طرف پلیس انجام شده نیز اشاره می‌کند و سرانجام سعی دارد اثرات بد و منفی نحوه پاسخگویی و مدافعات شخص متهم را بر محیط دادگاه و هیأت منصفه خنثی نماید در این زمینه می‌گوید:

– من هم مثل همه شما از این بابت واقعاً متأسفم که چهره متهم به هنگام دفاع احساس برانگیز نبود و نتوانست احساسات درونی و بیگناهی خود را مدلل نماید، اما اگر می‌دانستید که پاره‌ای مواقع بیگناهی با عدم مهارت و بی استعدادی درهم می‌آمیزد، بیگناهی آنها که فاقد استعداد و مهارتی هستند تا احساس باطنی و داخلی خود را بیان دارند، مستتر و پوشیده می‌ماند، بنابراین آقایان هیچگاه روی ظواهر افراد قضاوت نکنید.... و عاقبت به هنگام نتیجه‌گیری به اوج خروش و سخنوری خود می‌رسد و در کمال مهارت و زبردستی يك وکیل مبرز با صدایی که طنین آن در تالار دادگاه می‌پیچید چنین ادای سخن می‌کند:

– يك انسان را به صرف قرائن و اماراتی چنین سست و لرزان محکوم کردن يك اشتباه بزرگ قضائی نیست؟ فکر نمی‌کنید که مرتکب چنین اشتباهی در تاریخ قضائی می‌شوید؟ به مردمی بیندیشید که زیر شکنجه جان باختند بی آنکه مستحق چنین مجازاتی باشند! وای به حالتان، «آقایان قضات» و چه تأسفی اگر روزی ثابت شود و بگویند که شما انسانی بیگناه را بدون دلیل محکوم ساختید!

پس از يك ساعت ونیم شور و مشورت، هیأت منصفه نظر خود را بر تقصیر متهم ولی بدون سبق تصمیم اعلام می‌دارد به این ترتیب «سزنك» محكوم به حبس ابد با اعمال شاقه است، او رأی را می‌پذیرد بی آنکه سخنی برای گفتن داشته باشد. يك فصل این ماجرا به پایان می‌رسد و صفحه‌ای ورق می‌خورد بی آنکه آخرین صفحه و پایان قطعی ماجرا باشد.

دو سال در زندان «سنت مارتن - دوره»^{۱۲} بسر می‌برد و تعلل دو ساله در اعزام او به محل محکومین به حبس ابد با اعمال شاقه می‌رساند که وجدان سازمان قضائی کشور از آرامش کامل برخوردار نیست و رأی صادره را تماماً عادلانه نمی‌داند (البته بی آنکه اظهاری نمایند)، پنداری منتظر عوامل جدیدی برای تجدیدنظر در این پرونده هستند ولی سرانجام در آخر ماه آوریل ۱۹۲۷ عازم جزیره «کاین» که مخصوص محکومین به حبس ابد با اعمال شاقه است می‌گردد، به هنگام حرکت «سزنك» در جیب خود تلگرامی را که همان موقع از همسرش دریافت داشته لمس می‌کند:

«گیوم من، سفرت بخیر و خوشی، در این سفر قلب من با توست رهائش مکن، جدال سختی در پیش است، تا پای مرگ محکم و با تو هستم». (خدا نگهدارت - ماری ژان).

کشتی شوم حامل زندانیان که به نام «مارتینیر» خوانده می‌شود جزیره «دوره» را ترك می‌گوید تا کالای انسانی خود را که شامل دهها نفر است که همچون حیوانات درنده در قفس آهنی نگهداری می‌شوند در مقصد «کاین» تحویل دهد.

در طول سواحل آفریقا، دریا دستخوش توفانی وحشتناك گردیده و کشتی حامل زندانیان طوری در تلاطم و تکانهای شدید است که زندانیان در داخل قفس خود و در طبقه زیرین کشتی بر روی هم می‌ریزند و از ترس و وحشت نعره می‌کشند. آب از کف زندان بالا زده، زندانیان با تمام وجود و با چنگ و دندان میله‌ها را تکان می‌دهند تا خود را نجات دهند. وحشت و هراس بر همه مستولی

است و در این جهنم همگی دچار کابوسی خوفناك شده اند. کشتی توفان زده «مارتینیر» که روزهای متوالی دستخوش توفان دریا بود، ناامید و مأیوس از رسیدن به مقصد سرانجام با محموله ای از اشخاص و اشیاء به جزیره دورافتاده «کاین» می رسد. در اینجا زندانیان پای به دنیای تازه ای از سختیها و بدبختیها می گذارند که برای برخی از آنها آخرین گذرگاه زندگی محسوب می شود. «سزنك» سرنشین کشتی بعدها برای روزنامه نگاران این لحظه را چنین توصیف می کند:

«وارد دروازه ای شدیم که دودِ عظیم و بزرگ داشت و در برابر ما خیابانی قرار داشت که اطراف آن را درختان سر به فلک کشیده «نان»^{۱۳} پوشانیده بود، در فواصل معین پستهای نگهبانی در کیوسکهای آهنی با پنجره هایی از میله های آهن وجود داشت این بار معلوم شد که واقعا محکوم به حبس ابد با اعمال شاقه هستم، يك نفر دیگر محکوم به اعمال شاقه بر چهار هزار محکومین اضافه شده بود، محکومینی که تحت مقررات بسیار سخت و طاقت فرسا، به اعمال شاقه مشغول بودند و بدتر و مصیبت بارتر از همه تخلف از این مقررات وحشتناك بود به نحوی که همه زندانیان به هم هشدار می دادند که مواظب باشند تا خلاقی مرتکب نشوند، چون مجازات خلاف از مقررات، یعنی زندان انفرادی؛ به معنای آنکه ماهها و ماهها در يك سوراخی و در تاریکی مطلق بسر بردن که وقتی زندانی از آنجا خارج می شد بکلی نابینا شده و چهار دست و پا راه می رفت و مثل حیوانات با چنگ و دندان... طنین قهقهه نگهبانان را می شنوی که در راستای خیابان و در میان نور و حرارت گم می شود».

معذلك درابتدا، اوضاع چندان هم برای «سزنك» بد نیست زیرا اُسقف «کاین» به نام «کور ترای» بریتانیایی تبار او را تحت حمایت خود می گیرد، البته نه فقط به خاطر اینکه هموطن اوست و از این جهت احساسی دارد بلکه بدان سبب که تمام ماجرای او را تعقیب می کرده و احتمالا به تصور بیگناهی او و به لطف اسقف، به خدمت در صومعه مشغول می شود. وظیفه او نظافت صومعه است که در

حقیقت يك کلبه چوبی با سقف آهنی موج‌دار می‌باشد و مرتباً باید کف و سقف را یا از حشرات و یا از علفهایی که ظرف چند هفته همه جا را می‌پوشاند پاک و تمیز نماید. علی‌رغم این امتیاز و مراعاتی که در حق او می‌شود «سزنك» فقط يك هدف در سر می‌پروراند و انهم فرار از زندان است. طرح اولیه او که در کمال دقت و مراقبت آماده نموده تا خود را به جزیره «گیان»^{۱۴} هلند برساند با شکست مواجه می‌شود زیرا دستگیر و به جزیره بازگردانده می‌شود.

محیط تازه، غم‌انگیزتر و مشنوم‌تر از قبلی است، به جزیره «سالو»^{۱۵} منتقل می‌شود که البته اسم با مسمانی نیست (سالو به معنای رهایی یا سلام) و این زندان جدید برای کسانی در نظر گرفته شده که يك بار از زندان فرار کرده باشند و با سختگیری و مراقبت بیشتر که امکان فرار و رهایی وجود ندارد اما «سزنك» آدمی نیست که دست روی دست بگذارد و قرار و آرام بگیرد، مجدداً دست بکار می‌شود، شروع به جمع‌آوری چوب و تخته می‌کند تا بار دیگر آنها را به هم وصل نموده و به صورت الوار بر آب اندازد و بگریزد، اما گویا تقدیر چنین خواسته که بدشانشی همه جا یار و همراه او باشد زیرا یکی از همدستانش در این توطئه او را لو می‌دهد و این بار او را به سیاهچال می‌اندازند، وقتی پس از ۶ ماه از این زندان مخوف خارج می‌شود از مرگ همسرش اطلاع پیدا می‌کند که در بیمارستان درگذشته و به دنبال او دختر کوچکش که راهبه شده به جامعه کلیسا و دیر راه یافته نیز فوت نموده است. «سزنك» با شنیدن این اخبار درد آلودگویی سالهاست که پیر شده؛ از نیم‌رخ همچون گذشته راست و خدنگ و ار مثل حرف I اما موهایش تماماً به سپیدی گراییده، این دو خبر ناگوار پیاپی او را از پای درمی‌آورد و اراده اش را متزلزل و خرد می‌کند، دیگر علاقه و تمایلی به فرار از زندان محکومین به اعمال شاقه از خود نشان نمی‌دهد، اصولاً فرار برایش مفهومی ندارد، دیگر فرار برای چه؟ و به امید دیدار چه کسی از محبس بگریزد؟ و دیگر به آرامش گراییده است، از این پس مطیع مقررات زندان بوده و رفتاری نمونه دارد، چه کسی می‌داند؟ شاید همین خوش رفتاری و رعایت مقررات، موجبات کاهش مدت زندان و تخفیف در

مجازات وی را فراهم آورد. بعلاوه هنوز هستند کسانی که آن سوی اقیانوس در فرانسه، که او را فراموش نکرده‌اند، اخبار بدرستی به اطلاع او نمی‌رسد، شایعات به طور جزئی و مبهم به گوش او می‌رسد، می‌داند که اتفاقاتی در حال رخ دادن است اما از چگونگی آن و کم و کیف قضایا کاملاً آگاه نیست.

مبتکر اصلی اقداماتی که احتمالاً در جهت رفع ظلم از «سزنك» بعمل می‌آید، آقای «هروه» قاضی تحقیق سابق است که در آستانه بازنشستگی قرار گرفته گویی احساس می‌کند که دستگاه قضائی درمورد این مجرم اشتباه کرده است و در تلاش جبران این اشتباه است، او سعی دارد آن را اصلاح یا حداقل تعدیل نماید، شاید خودش راه خطا پیموده یا سازمان قضائی فرانسه در اجرای عدالت به راهی ناصواب رفته است. قاضی تحقیق مدام با خود در کنکاش است و فکر ماجرای «سزنك» و محاکمه‌اش او را رها نمی‌کند، لذا بلافاصله پس از صدور حکم، مدت دو سال تمام منطقه را زیر پا می‌گذارد از این و آن سؤال می‌کند تا بلکه بتواند به دلایل و عوامل جدیدی دسترسی پیدا نماید و غایت نیز به مقصود خود نائل می‌شود زیرا بازپرس سابق سرانجام به شهودی برخورد می‌کند که تا آن موقع مورد بازجویی و سؤال قرار نگرفته‌اند.

این شهود جدید اکیپ کارگران شن‌کش هستند که در منطقه «ماری‌ارنشتاین»، در ناحیه املاك «پلویو»، ملك مورد بحث «کمنور» که قولنامه ساختگی درمورد آن تنظیم گردیده، کار می‌کرده‌اند، بنا به اظهار کارگران نیمه شب بیست و چهارم ماه مه از محوطه ویلا و باغ «کمنور» صدای گلوله‌ای را شنیده‌اند که پس از مدتی سکوت دومین گلوله نیز در محوطه طنین انداز شده است تیراندازی در املاك «کمنور»، آنهم درست يك روز بعد از مفقودالاثر شدن مالك و ترك «سزنك» اطلاعاتی است که می‌تواند، به رفع ابهامات در پرونده مزبور كمك نماید و اما اینکه چرا این کارگران زودتر از این لب به سخن نگشوده‌اند به این جهت بوده است که قضیه را چندان مهم ندانسته و از ماجرای «سزنك» بی‌اطلاع بوده‌اند.

مطبوعات پس از آگاهی بر این موضوع در پرتو این عامل جدید در ماجرای «سزنك» موضوع را مجدداً مطرح می‌سازد، این اطلاعات تازه که ناشی از

اظهارات شهود جدید است در اوایل سال ۱۹۳۰ سبب انتشار کتابی از جانب یکی از روزنامه‌نگاران می‌گردد که برای اولین بار ضمن بررسی و تفسیری در این ماجرا نظرات شخصی خود را ارائه می‌دهد، براساس تفسیر این روزنامه‌نگار داستان این گونه آغاز می‌گردد که: «سزنك قربانی يك توطئه چینی توسط يك شخص مرموز گردیده است و این همان کسی است که خود را به ریخت و قیافه «سزنك» درآورده و به نام او ماشین تحریر را خریداری نموده است. قولنامه‌ای که در چمدان «کمنور» پیدا شده واقعی و قانونی بوده و مدتها نیز روی میز قاضی تحقیق قرار داشته، ولی قاتل اصلی آن را از روی میز قاضی ربوده و سپس قولنامه جعلی را تایپ نموده و به جای آن در پرونده متشکله در دفتر بازپرس قرار داده است و ماشین تحریر را نیز در اتاق زیر شیروانی «سزنك» نهاده است، پس از آن «سزنك» می‌توانست مدعی شود که قولنامه واقعی است ولی ماشین تحریر متعلق به او نبوده است، که این داستان عین واقعیت است اما مورد قبول کسی قرار نمی‌گیرد. قاتل واقعی کسی جز «لونی کمنور» برادر «کمنور» نمی‌تواند باشد، وقتی «پیر کمنور»، «سزنك» را ترك می‌گوید به خانه خویش بازمی‌گردد، معشوقه برادرش را در آنجا می‌یابد، «پیر کمنور» که مرد زن باره‌ای است، فرصت رامغتنم شمرده و با معشوقه برادرش روابطی برقرار می‌کند و درست در همین موقع برادر سرمی‌رسد و به ضرب گلوله او را از پای درمی‌آورد ممکن است این يك افسانه ساختگی باشد و احتمالاً باواقعیت تطبیق نکند، ثابت کردن بیگناهی يك محکوم بامتهم ساختن برادر قربانی مقتول بدون دلیل و مدرک کاری است نه ساده و نه قشنگ!»

خانواده «کمنور» قضیه را برای روزنامه‌نگاران تشریح و نظر خود را می‌قبولانند، در عوض مدافعین «سزنك» در کمال ناشیگری نه تنها توفیقی بدست نمی‌آورند که بیشتر وضع او را به خطر می‌اندازند.

سالها می‌گذرد و جنگ جهانی دوم هم در ضمن این ایام به پایان می‌رسد و «سزنك» جان سالم بدر می‌برد زیرا اوضاع زمان جنگ در جزیره تبعیدها وضع بهتری نسبت به سایر جاها دارد، باخاتمه یافتن جنگ «بونی» بازجو سرسخت نیز کشته می‌شود، پرونده «سزنك» در وزارت دادگستری به دست دیگران می‌افتد به

طور استثنائی مورد عفو و بخشودگی قرار می گیرد و سرانجام پس از بیست سال زندان با اعمال شاقه و تبعید در ژوئیه ۱۹۴۷ به خاک فرانسه باز می گردد. بر حسب تصادف و بازی سرنوشت، درست در همان بندر «هاور»، همانجایی که تقدیر چنین زندگی سخت و ناهمواری را برایش رقم زده بود از کشتی پیاده می شود، در اسکله تعداد کثیری از مردم بخصوص روزنامه نگاران در انتظار ورود او بسر می برند، و او اینك پای به دوران پیری و کهولت نهاده، آدمی است شصت و نه ساله باموهایی شهید و قدی خمیده، اما با کاراکتر «برتونی»^{۱۶} او، یعنی در یکدندگی و سرسختی او تغییری حاصل نشده وقتی قدم بر پلکان کشتی می گذارد خطاب به کاپیتان می گوید:

- خداوند شرف و افتخارم را بازگرداند.

روزنامه نگاران با سؤالات متعدد خود هجوم می آورند، اما پیرمرد ناراحت و خسته بنظر می رسد و از چنگ آنان می گریزد. «سزنك» در کمال تعجب و شگفتی، مردی كوچك اندام اما خپله را مقابل خود می یابد که بر او آغوش گشوده و با خوشحالی و ژستی تأثرگونه به استقبال او می شتابد.

- پدر زن عزیزم بیا تا ترا در آغوش گیرم.

اما پیرمرد او را نمی شناسد و با نگاهی پرسان او را ورنه انداز می کند، او کیست؟ آه، آری و او را بیاد می آورد این همان آقای «لوهر» بلیت فروش اتوبوس و همان کسی است که به هنگام دادرسی او در دادگاه به نفع او شهادت داده و اکنون داماد اوست، زیرا پس از پایان محاکمه به طوری چشمگیر و نمایشی و بی حساب برای خانواده «سزنك» پول خرج می کند و رفتارش طوری است که گویا این شخص صرفاً از انگلستان به پاریس آمده تا به خانواده «سزنك» کمک و مساعدت نماید و «ژان» دختر بزرگ «سزنك» که در آن موقع پانزده سال دارد ابتدا این شخص را تحسین می کند و سپس به خاطر علاقه و تلاشی که او در جهت منافع پدرش در محاکمه از خود نشان می دهد تحت تأثیر قرار گرفته و سرانجام دل به او می بازد. «لوهر» که آن زمان سی و پنج ساله است به منظور کمک به این

خانواده، ابتدا «ژان» را به عنوان مستخدمه به خانه خویش می‌برد و پس از درگذشت همسرش با «ژان» ازدواج می‌نماید. به این ترتیب آقای «لوهر» در خانواده «سزنک» نقش يك قهرمان دلسوز و مهربان را بازی می‌کند و به همین سبب نیز پس از رهایی «سزنک» از زندان به او پیشنهاد می‌کند که نزد آنها اقامت نماید، «سزنک» نیز این پیشنهاد محبت‌آمیز را می‌پذیرد و تازه اگر نپذیرد چه کند، کجا می‌تواند برود و منزل کند؟ نه خانه‌ای و کاشانه‌ای و نه همسری؟ اما اینجا نزد دختر و نوه‌هایش بسر خواهد برد. اما اقامتش چندان به طول نمی‌انجامد زیرا قلباً از این داماد خوشش نمی‌آید. چونکه آدمی است جاه‌طلب و جنجالی و متظاهر. به خاطر بازگشت «سزنک» مرتب متینگ براه می‌اندازد و در براه انداختن تبلیغات مبالغه می‌کند، «سزنک» بیزار و متنفر از این رفتار و تظاهرات چاپلوسانه او خانه آنها را ترك می‌گوید بعلاوه از دخترش می‌شنود که همسرش با او بدرفتاری می‌کند و بسختی آزار می‌دهد و دخترش دیگر نمی‌خواهد با او زندگی کند، هنوز مدتی از آزادی «سزنک» نگذشته که حادثه دلخراش دیگری آرامش موقتی او را برهم می‌زند. روز سوم اکتبر ۱۹۴۸ در جریان يك منازعه بین زن و شوهر، «ژان لوهر» همسر خود را به ضرب سه گلوله از پای درمی‌آورد و بار دیگر نام «سزنک» بر سر زبانها می‌افتد و به روزنامه‌ها کشیده می‌شود برای این پیرمرد مصیبت‌دیده بار دیگر خبری دلخراش و تجربه‌ای تلخ آغاز می‌گردد زیرا محاکمه دخترش نیز در همان دادگاهی انجام می‌پذیرد که بیست سال قبل خودش را محاکمه نمودند و بار دیگر گذر از درهای دادگاه در میان همان صحنه‌ها و قضات با لباسهای مخصوصشان برایش یادآور خاطرات تلخ گذشته است و وقتی که به دادگاه سر می‌زند گویی همه چیز همان حالت بیست سال پیش را دارد و هیچ تغییری حاصل نشده است، تنها فرقی که کرده این است که این بار به جای او دخترش در جایگاه متهمین جلوس نموده و روز از نو و روزی از نو، صحنه‌ای است که مجدداً تکرار می‌گردد همان حرفهای تکراری؛ استماع متن کیفرخواست دادستان و مدعیان خصوصی. دختر «لوهر» از همسر اولش باشدت و حرارت علیه متهم صحبت می‌کند و مدعی است که چون پدرش در محاکمه «سزنک» به نفع او شهادت دروغ داده و تهدید کرده بود که واقعیت‌ها را

بازگوخواهد نمود لذا «ژان» همسرش را به قتل رسانیده، اما خوشبختانه جو و محیط دادگاه و افکار عمومی و مطبوعات تغییر نموده و همه به نفع «سزنك» است و «ژان» نیز از این سمپاتی استفاده می کند، به نحوی که موضوع قتل «لوهر» توسط همسرش از اهمیت کافی برخوردار نیست و اکثراً فراموش کرده اند که او را به عنوان متهم به قتل محاکمه می کنند، بیشتر او را به چشم دختر «سزنك» که مورد ظلم و تعدی قرار گرفته نگاه می کنند.

این دادرسی دوم همچون محاکمه اول که بیست سال پیش درمورد پدر انجام شد، چندان به طول نمی انجامد، زیرا روز اول ماه اوت پس از مدافعات وکلا و دفاعیات دادستان، رأی بر براءت «ژان لوهر» صادر می گردد. شور و ولوله ای از شادی و شغف سالن دادگاه را می لرزاند، پدر و دختر به سوی هم آغوش می گشایند، مردم حاضر در دادگاه، آنان را به حالت پیروزی سر دبست بلند می کنند و در خیابان های اطراف می گردانند، در حالی که فریاد زنان شعار می دهند:

پژوهش، پژوهش، - محاکمه مجدد «سزنك»!

درخواست استیناف در محاکمه «سزنك» بسرعت مورد قبول دادگستری قرار می گیرد و «سزنك» از اینکه قبل از مردنش از او رفع ظلم و اهانت شده و اعاده حیثیت می شود بسیار خوشحال است، ولی تقدیر طور دیگری برایش رقم زده است و این محاکمه استینافی هرگز انجام نمی شود، زیرا روز پانزدهم نوامبر ۱۹۵۳، به هنگام عبور از عرض خیابان «پورت - رۆیال»^{۱۷} در «پلاس دیتالیه»^{۱۸} برای رفتن به آپارتمان كوچك و محقرش که به اتفاق دختر خود در آن زندگی می کند بایك کامیونت تصادف می نماید. روزهای متوالی درحال اغماء و تب و هذیان سپری می شود، پیرمرد دچار کابوسی دهشتناك شده و به هذیان گویی افتاده است، «ژان»، دخترش که بر روی بستر پدر خم شده، به گفته هایش گوش فرامی دهد، و آنچه را که شنیده برای پلیس نقل می کند:

- «کمنور - پلوریو.... جاده ای که به چشمه منتهی می شود» پلیس این حرفها را

جدی تلقی می‌کند شاید کلید معمای لاینحل مرگ «کمنور» را یافته!... شاید پیرمرد سرانجام در آستانه مرگ و در حال احتضار، این راز سر به مهر را فاش سازد.

روز سیزدهم دسامبر ۱۹۵۳ در برابر چشمان دهها روزنامه‌نگار و صدها نفر رهگذر کنجکاو، ژاندارمها و مأمورین انتظامی به دستور رئیس پلیس، در نشانی یاد شده از طرف «سزنک»، در املاک «پلوریو» متعلق به «کمنور» در اطراف چشمه سرگرم کاوش و حفاری هستند، «سزنک» پیر که مختصری بهبود یافته همچون شبی از پوست و استخوان است، پالتوی ضخیمی به تن نموده و سر و گردن را با شال پشمی پوشانده و فقط دو چشم بی فروغش هویدا است، در حالی که به دختر خود تکیه داده و در آتش تب می‌سوزد و بزحمت راه می‌رود و چنان می‌نماید که از مردم این جهان نیست، با انگشت، اینجا و آنجا را در اطراف چشمه نشان می‌دهد، ژاندارمها به همراهی افراد پلیس، در زیر آسمان ابری و خاکستری رنگ زمستانی، زمین را می‌کنند و ساعتهای متمادی و تا پاسی از شب به اینکار بی‌فایده ادامه می‌دهند و سرانجام به کار عبث و بیهوده خویش پی می‌برند، چون هیچ اثر و نشانه‌ای نمی‌یابند، آنچه پیرمرد محتضر گفته، هذیان و اوهامی بیش نبوده است.

پرونده این ماجرا برای همیشه بسته می‌شود بی‌آنکه واقعیت آنچنانکه روی داده بر کسی آشکار گردد.

«ژان»، پدر را که بسختی گام برمی‌دارد و مرتباً همان حرفها را تکرار می‌کند، همانند صفحه‌ای خط خورده، همراهی می‌کند «چشمه، کمنور... پلوریو...».

روز چهاردهم فوریه ۱۹۵۴ «گیوم سزنک» در میان بازوان دخترش جان می‌سپارد! آخرین جمله‌ای که بر زبان او جاری می‌شود این است که «بسیار آزارم دادند، خیلی اذیتم کردند!».

ماجرای «سزنک» همان طور که در هاله‌ای از ابهام آغاز شده بود به پایان رسید و این ابهام و علامت سؤال که واقعیت چه بود همچنان و برای همیشه باقی ماند!

آیا «سزنک» بیگناه بود؟ دلایل بسیاری وجود دارد که بتوان بیگناهی او را

پذیرفت، اما اگر او بنا به گفتهٔ مأمورین اداره امنیت و شهربانی «مورله» آدمی بوده، مکار، حيله باز، شرخر و بدجنس وقتی دست به جنایت آلوده ساخت به کدام دلیل و انگیزه ای ماشین تحریر کذایی را خریداری نمود؟ آنهم از مغازه ای که پنج نفر دیگر شاهد خرید او بوده اند؟ و چرا مرتکب چنین خطا و اشتباهی شد که قولنامه کذایی را با ماشین تحریری قدیمی که هر کلمه تایپ شده آن خود مشخص بوده و نشان می داده که قولنامه با این ماشین تحریر، تایپ شده که برای مأمورین پلیس مدرک جرم محسوب شود؟ و اساساً این قولنامه جعلی که در هیچ مرجعی قابل ارائه نبوده است براساس کدام نفع و انگیزه ای تهیه شد؟ بعلاوه چرا به دست خود مدرک جرم علیه خود تهیه نمود و ماشین تحریر را به خانه خود برد و پنهان ساخت؟ زیرا براحتی می توانست این ماشین تحریر یا آلت جرم را به رودخانه بیندازد و یا در جنگلی مخفی سازد و اگر قبول کنیم که مقصر و مجرم بوده، او که با سانی توانست جسد قربانی خود را مفقودالاثر نماید چگونه بود که از معدوم ساختن ماشین تحریر عاجز ماند یا به ذهنش نرسید؟ و به دست خود سند اتهام تهیه و در اختیار مأمورین قرار داد؟

اما در مورد صدای شلیک گلوله هایی که اکیپ کارگران، «ماری - ارنشتاین» در روز بیست و چهارم ماه مه ۱۹۲۳ از املاک «کمنور» شنیدند، آیا واقعی بوده یا صرفاً زادهٔ وهم و خیالات آنان بود؟ و آیا این دلیل بر آن نبوده است که «کمنور» روز بعد از حادثه مفقودالاثر شدن، در خانه خود به قتل رسیده؟ و به هر حال برای عدهٔ زیادی این تصور وجود دارد که این ماجرا، توطئه ای بیش نبوده است و در این توطئه چینی پلیس دخالت داشته، بخصوص افسر پلیسی به نام «بوننی»! «بوننی» این افسر جوان و درخشان و با هوش و رئیس آینده گشتاپو در فرانسه از ابتدا تا انتهای ماجرا را با دقت طراح و دسیسه چینی کرده بود، اگر این فرضیه درست باشد باید دید چرا و به کدام دلیل؟ صرفاً به خاطر آنکه بزهکاری «سزنك» برایش مسلم شده بود و می خواست به تشکیل پرونده و دادرسی سرعت بیشتری بخشد؟

وقتی فروشنده ماشین تحریر در مواجهه با «سزنك» بر این باور است که او را شناخته و همان خریدار روز سیزدهم ژوئن است، از نظر «بوننی» خود دلیل

جالبی بر مجرمیت «سزنك» است و آنگاه که قولنامه واقعی، را در چمدان «کمنور» می‌یابد آن را از بین می‌برد و سپس با تهیه يك ماشین تحریر مارك رویال قولنامه‌ای جعلی تایپ می‌کند به نحوی که در تقلبی بودن آن هیچ تردیدی برای کسی باقی نماند و آن را به جای قولنامه اصلی در پرونده جای می‌دهد و ماشین تحریر مارك رویال رانیز در اتاق زیر شیروانی منزل «سزنك» می‌گذارد در حالی که در بازرسیهای دفعه اول مأمورین بازجو نه تنها ماشین تحریری نیافتند بلکه اصولاً مدرکی دال بر وقوع جنایت بدست نیاوردند. متأسفانه اگر چه این فرضیه جالب و فریبنده بنظر می‌رسد اما بآسانی نمی‌توان آن را پذیرفت. زیرا وقتی «بونی» افسر فرانسوی مأمور گشتاپو در سال ۱۹۴۴ دستگیر و به مرگ محکوم شد قبل از اعدام به کلیه اعمال خود، شکنجه و آزارهای هموطنانش و نیز کشتارها و وحشیگریهایی که انجام داده شفاهاً و کتباً اعتراف نموده از جمله در موضوع مربوط به «پرنس» اقرار کرده بود، اما در مورد «سزنك»، «بونی» جداً و رسماً اعلام داشته که در این ماجرا مرتکب هیچ اقدام غیرقانونی نشده و به وظایف خود طبق مقررات عمل نموده و تحقیقاتش در محدوده قانون بوده است، و «سزنك» را گناهکار می‌دانسته، همین و بس!

در مورد شليك گلوله در املاك «کمنور» که کارگران آن را شنیده‌اند نیز می‌توان گفت یا اعمال پنهانی یا مسأله قاچاق در میان بوده و یا به هر حال در رابطه با ماجرای «سزنك» نبوده و ربطی به هم نداشته است، به این ترتیب تنها يك فرضیه و تصور دیگر باقی می‌ماند.

روز بیست و سوم ماه مه ۱۹۲۳، دو دوست و همسفر براه می‌افتند. بین «مورله» و «درو» راه دراز و جاده طولانی، کاديلك مرتباً و دم به دم خراب می‌شود. «سزنك» و «کمنور» هر دو به ملاقات مرموز با طرف آمریکایی خود فکر می‌کنند در عین حال به سبب خرابی و پنچری اتومبیل هر دو عصبی و کلافه‌اند، و به هر دلیلی کارشان به بحث و اختلاف و سرانجام به منازعه می‌کشد، از آنجا که «سزنك» آدمی است تنومند و ورزشکار و در مقابل با «کمنور» قوی‌تر در يك لحظه برخورد، با جك به «کمنور» حمله‌ور می‌شود و او را نقش زمین می‌کند، «کمنور» در خون خود می‌غلطد با آنکه قصد کشتن نداشته ولی متأسفانه کار از کار گذشته،

قطرات خون به ظرف محتوی نفت یا بنزین پاشیده می شود. شب نیز فرار سیده، چاره ای نیست و باید جنازه و آثار جرم را از بین برد و لذا در نقطه ای از جنگل بین راه «درو» و «هوون» جسد را سر به نیست می سازد. دوهفته بعد «سزنك» که از مدتها قبل چشم طمع به املاك و ویلاي «كمنور» دوخته به منظور تصرف املاك مقتول و برای دومین بار دستخوش جنون و اشتباهکاری می شود و با خرید ماشین تحریر و تایپ قولنامه جعلی مرتکب چندین خطا می گردد همچنانکه در تاریخ جنایات بشری نیز بی سابقه نبوده و همین اشتباهات جنایتکاران را به مكافات اعمالشان رسانیده، ماشین تحریر کذایی را به خانه خود می برد و....

بنابراین کاملاً امکان دارد که «سزنك» مجرم و گناهکار بوده باشد، از سوی دیگر این امکان نیز هست که «سزنك» بیگناه و بی تقصیر باشد و از آنجا که در ماجرای «سزنك» همه چیز پیچیده و مبهم است هر کس حق دارد هر طور که مایل است نتیجه گیری نماید.

مادام لافارژ

«ماری کاپل»^۱ از يك خانواده محترم و مشهور اما از لحاظ مالی فقیر و بی چیز در تاریخ پانزدهم ژانویه ۱۸۱۶ پای به عرصه وجود نهاد. پدرش سروان و بارون امپراتوری، با بازگشت مجدد فرانسه به دوران سلطنت همچون دیگر سربازان و افراد زمان ناپلئون مورد بی مهری و بی توجهی دستگاه قرار گرفتند، او نیز همچون دیگر نظامیان دوران ناپلئون از خدمت معاف شده و با مقرری ناچیزی که دریافت می نمود زندگی را بسختی می گذراند و به خاطرات خویش دل خوش داشت.

پدر «ماری» در سال ۱۸۲۸ در يك حادثه جان باخت، در حالی که دخترش فقط دوازده سال داشت و مادرش نیز اندکی بعد از مرگ پدر بدو پیوست و این دختر جوان بکلی یتیم شد.

«ماری» جوان، در عین بدبختی يك شانس بزرگ در زندگی او را یاری می داد و آن وجود مادر بزرگ مادری او به نام «کامپتون»^۲ بود که پس از ازدواج به

1. Marie Capelle

2. Campton

نام «هرمینی کولار»^۳ نامیده شد. ظاهراً به طور رسمی از پدر و مادری ناشناس بدنیا آمده و به اصطلاح بچه سرراهی بود که يك افسر انگلیسی او را به فرزند خواندگی قبول نموده بود اما در بین مردم شایع بود که دختر «ژانلی»، مربی ولله فرزندان «اورلئان» یعنی «لوئی فیلیپ» بوده و پدر آنها «فیلیپ اگالیه» می باشد. و بدون شك این يك واقعیت است زیرا دختر حقیقی مادام «ژانلی» از او همچون خواهرش مراقبت می نمود و سرانجام نیز او را به همسری «ژاك کولار»، بورژوازی که بعدها بر اثر معاملات اسلحه ثروت سرشاری اندوخت درآورد، خانواده «کولار» چهار فرزند داشتند، سه دختر و يك پسر که مادر «ماری» دختر بزرگ آنان محسوب می گردید و فرزند ذکور آنان «موریس» نامیده می شد. بنابراین «ماری کاپل» پس از درگذشت والدینش به خانه مادر بزرگ مادری خود که قصر مجللی به نام «ویلرز هلون»^۴ بود نقل مکان نمود و از این تاریخ در خانواده ثروتمند مادر بزرگ و در کنار دختر عمه ها و دخترخاله های خود يك زندگی مرفه و بی دردسر را شروع کرد و در عین حال، خوشگذرانی و لاقیدی، جوانان ثروتمند آن روز را آغاز نمود. در این محیط جدید بدبختی عظیم خود را فراموش نمود و روح و وجودی تازه یافت. در این موقع خیلی هم زیبا بنظر نمی آمد، كوچك اندام و به رنگ قهوه ای با قیافه ای نه چندان دلچسب ولی رویهمرفته دختری است جذاب و بانشاط و اجتماعی و بی آنکه ادعایی داشته باشد، پیانورا با مهارت قابل تحسین می نوازد و دوستانرانی هم دارد که در میان آنها باید کنت «شارپانتیه»^۵ را نام برد که علاقه بیشتری از خود بروز می دهد.

اما در نوامبر ۱۸۳۸، بدبختی باز هم به سراغ ماری می آید زیرا پدر بزرگش «ژاك کولار» در سن هشتاد سالگی در می گذرد و تمام ثروت او از جمله قصر «ویلرز - هلون» قانوناً به پدرش «موریس» به ارث می رسد. از این ارثیه سهم «ماری» فقط بیست و پنج هزار فرانك طلا معادل سیصد هزار فرانك امروزی است که اختصاص به جهیزیه او دارد.

3. Hermine Collard

4. Villers Helon

5. Le Comte Ch Chrpantier

شانس از «ماری» بینوا روی برگردانده زیرا اول از همه کنت «شارپانتیه» که تاکنون خود را شیفته بیقرار او نشان می‌داد رسماً اعلام می‌دارد:

- عزیزم من آزادی تو را به خودت باز می‌گردانم. که در حقیقت انصراف از ازدواج، با «ماری» است، و دومین بدبختی این است که ناچار باید قصر مجلل جدّ مادری خود را که به «موریس» رسیده است ترك گوید. و برای درك عمیق بدبختی «ماری» باید در نظر داشت که در آن زمان شانس ازدواج دختران معمولاً بین سنین هجده تا بیست و پنج سالگی بود و در این فاصله بود که سرنوشت دختران دم بخت شکل می‌گرفت و در این زمان «ماری» بیست و دو سال دارد و معمولاً زن‌ها کار نمی‌کنند و شرایط زندگی برای آنان صرفاً به موقعیت همسرانشان وابسته است. دختران و زنان بی‌شوهر چنانچه جهیزیه داشته باشند براحتی می‌توانند ازدواج نمایند و در غیر این صورت کار مشکلی است و بدتر از همه مصیبت واقعی هنگامی فرا می‌رسد که زن یا دختری موفق به ازدواج نگردد، در حقیقت برای چنین افرادی زندگی اجتماعی نوعی مردن است یا مرگ تدریجی زیرا مهر و درآمدی ندارند و نمی‌توان از راه نواختن پیانو، یا برودری دوزی، نان درآورد. خوشبختانه «ماری کاپل» دوستان صمیمی زیادی دارد که به فکر او هستند و سرانجام همسری برایش دست و پا می‌کنند که البته جوان مجردی نیست بلکه مردی است که همسرش در گذشته و «شارل - پوش لافارژ» نامیده می‌شود. البته مرد خوش قیافه‌ای نیست، با صورتی گرد و دانه‌های درشت قرمز و سرخ و روی هم رفته ریخت و قیافه و رنگ و رویی دهاتی دارد. معذک «ماری» در وضعی نیست که پیشنهاد ازدواج او را رد کند و در حقیقت با آنکه هم تیپ و هم شأن او نیست اما چاره‌ای دیگر هم ندارد، و در عین حال مرد نیز چنان وانمود می‌کند که گویی چندان هم آدم معمولی و کم‌اهمیتی نیست.

- دختر خانم، شما «اوزرش»^۶ را در «لیموزن» می‌شناسید؟

«ماری»، این دختر پاریسی، کمترین ایده و تصویری در این زمینه ندارد اساساً نمی‌داند که او از چه صحبت می‌کند. طبیعی است که پاسخ منفی بدهد.

- طبیعت در آنجا واقعاً معجزه کرده، دهکده ای است جنگلی و بسیار شاعرانه. در سیمای او کمترین نشانه ای از ذوق و ظرافت نمی یابد.... همسر يك دهقان شدن برایش مشکل است، نه.... معذلك و علی رغم شرایط نامساعدش، این غیرممکن است. می پرسد:

- شما کشاورز هستید؟

«شارل لافارژ» خنده بلندی سر می دهد:

- در روستا بجز کشاورزی شغلی وجود ندارد، دختر خانم، اما من کارگاه آهنگری دارم و عده ای کارگر زیردستم کار می کنند.

- پس شما رئیس کارگاه هستید؟

مرد حالتی از خود راضی و غرور آمیز به خود می گیرد، در يك لحظه قیافه مرد به نظر «ماری کاپل» خیلی جوان می نماید، مسلماً نه آنچنان فریبنده و جذاب اما به هر حال وقتی این مرد بر عده ای کارگر فرمان می راند و چرخهای ماشین را می گرداند، پس يك چنین آدمی، مجلسی و متمدن نمی تواند باشد، با آدمهایی که در میهمانیها و شب نشینی ها شرکت می کنند فرق دارد.... اما می شود که جوری راضی شد!

- ببینم شما توی کارخانه زندگی می کنید؟

- نه، کارخانه «لافارژ» از محل اقامت ما خیلی فاصله دارد. من در قصر «گلاندیه»^۷ زندگی می کنم.

ماری به فکر فرو می رود، زن يك کارخانه دار ثروتمند و يك فتودال صاحب قصر که روستاییان به او تعظیم و تکریم می کنند و وقتی او را می بینند کلاهشان را برمی دارند.... البته با محیطی که تا به حال زندگی می کرده و رؤیا و تخیلات «ماری» تفاوت بسیار دارد، اما در این شرایط و اوضاع و احوال خالی از فایده هم نیست و به هر حال محیط جدیدی است که خودش حال و هوایی دارد... پس دیگر تردید جایز نیست، اما لازم است که قدر و منزلت و شأن و شخصیت خود را به طرف یادآوری کند تا این مرد بداند که او از خانواده ای اصیل است لذا می گوید:

- شما می دانید که مادر بزرگ من خواهر خوانده پادشاه بوده و در حقیقت پادشاه عمومی پدری من محسوب می شود؟

«شارل لافارژ» این مسأله را خیلی خوب می داند و اساساً یکی از دلایل و شاید هم عمده دلیل تمایل او با ازدواج با این دختر همان اصل و نسب خانوادگی اوست که به نظر «شارل» جذابیتی بدو بخشیده است. مراسم ازدواج بسرعت و در حقیقت باشتاب و عجله انجام می پذیرد. روز یازدهم اوت ۱۸۳۹ «شارل لافارژ» و «ماری کاپل» در کلیسای نتردام «دویکتوار»^۸ رسماً باهم ازدواج می کنند و از آنجا که هیچیک در پاریس کار و برنامه خاصی ندارند فردای آن روز با يك دلیجان به سوی «لیموزن» حرکت می نمایند.

باید قبول کرد که برای «ماری» واقعاً دشوار است که خود را به محیط جدید زناشویی عادت دهد، زیرا در اولین توقف در «اورلئان» از اینکه خود را تسلیم همسرش نموده و به وظایف زناشویی تن دردهد بسختی مقاومت و خودداری می نماید، اما مسأله ای نیست زمان حلال مشکلات است و قضیه به مرور زمان حل خواهد شد و به نظر «شارل» اوضاع روبراه است سرانجام عروس و داماد به مقصد می رسند و قدم به کاخ تصوری «گلاندیه» می گذارند، اما چه کاخی، درواقع کاخ آرزوها و رؤیاهای «ماری» است که یکباره فرومی ریزد، قصر «گلاندیه» درحقیقت خانه معمولی و محقری بیش نیست و «ماری» با وحشت پی به این حقیقت تلخ می برد که به دام افتاده و بسختی دچار فریب و اغفال شده است. آنچنان یکه می خورد که درواقع از پای درمی آید و گویی درحال غرق شدن است، دهکده بظاهر رمانتیک و قشنگ می نماید اما به طور وحشتناکی عقب افتاده و ویرانه و مخروبه و محروم از تمامی وسایل رفاهی است، درنقش خیال و تصورات «ماری»، دهکده در منطقه ای از جنگل زیبایی واقع شده بود به همان زیبایی که «روسو» و «شاتوبریان» در داستانهای خود و برای خوانندگان رمانهای جالب و جذابشان تصویر کرده اند در حالی که واقعیت با تخیلات و رؤیاهای «ماری» زمین تا آسمان فاصله دارد. دهکده در جنگلی است معمولی فاقد جاده و افراد و

ساکنان هنگام راه رفتن تا زانو در گل و لای فرو می‌روند و ضمناً کسی هم جرأت ندارد از محوطه دهکده خارج شود زیرا طعمه گرگ و حیوانات درنده خواهد شد.

تمام رؤیاهایش نقش بر آب شده، پس چه شد آن دهکده‌های سرسبز و روح‌افزا و دلگشا که می‌گفتند؟ او در اینجا جز کارگران چرك و كثيف و اندوهناك نمی‌بیند که از کنارشان نمی‌توان گذشت چون بو می‌دهند، پس آن روستاییان محترم خوش برو رو چه شده‌اند؟ با هر که روبرو می‌شود، طوری به او نگاه می‌کنند که پنداری موجودی عجیب‌الخلقه می‌بینند او در این محیط وصله‌ای است ناجور و همه از خود می‌پرسند که این زن در این بیغوله چه می‌کند؟

کارخانه‌ای که ظاهراً «شارل‌لافارژ» آن را اداره می‌کند در حال ویرانی است، يك کارگاه کوچک آهنگری است که اعضاء خانواده‌اش آن را می‌گردانند، و کارگری در میان نیست و سرعت رو به ویرانی دارد، اصولاً کارگاه‌های کوچک آنهم در روستا به سبب ظهور و بروز صنایع جدید و انقلاب صنعتی در حال ورشکستگی هستند. اما در مقام مقایسه با «قصر» همه اینها به يك سو و اصلاً مهم نیست، مسأله عمده «قصر» ادعایی «شارل» است. این «قصر» در حقیقت يك صومعه قدیمی و مخروبه است که مختصراً دستی بر سر و روی آن کشیده و اینجا و آنجا ظاهراً تعمیراتی بعمل آورده‌اند. همین قدر که حالت سرپناهی دارد، صومعه‌ای دراز و بی‌قواره با دیوارهای فرو ریخته خاکستری که در اتاقهای آن سوراخهایی به عنوان پنجره تعبیه کرده‌اند و از پرده هم خبری نیست!

در محوطه و حیاط خانه نیز مرغ و خروسها گرد انباشته‌ای از تاپاله و پهن متعفن جمع شده و قدقدکنان نك می‌زنند و به دانه چینی سرگرمند. مسخره‌تر از همه برای «ماری» بخت برگشته، استقبالی است که در این قصر خیالی از او بعمل می‌آورند، خانم «لافارژ» به عبارت دیگر مادر شوهر زنی است بلند قد و خشك و عبوس که با دیدن عروس خود بر پر او را ورنده می‌کند و اخم بر چهره می‌آورد. در این خانه مخروبه که آقای «شارل» آن را «قصر» توصیف نموده عده دیگری نیز به عنوان سرپناه از آن استفاده می‌کنند و در آنجا گردآمده‌اند، خواهر

«لافارژ» و همسرش که «بوتفیر»^۹ نامیده می‌شوند و يك آقای به نام «دنيس باریه»^{۱۰} که آدمی است عجیب و غریب و بیکاره و معلوم نیست که در این خانه چکاره است و چه نسبتی با ساکنین آن دارد؟

«ماری» نگون بخت با دیدن این صحنه‌ها به یکباره از اوج تخیلات و رویاهای خود به طور یأس‌آوری سقوط نموده و آنچنان پریشان است که حتی هیچ راه حلی به ذهنش نمی‌رسد تنها عکس‌العملش این است که باشتاب به اتاقی که برایش معین کرده‌اند پناه می‌برد و در به روی خود می‌بندد، همسرش هرچه بر در می‌کوبد تا شاید او را راضی و قانع کند مؤثر نمی‌افتد، بی‌آنکه در به روی او باز کند یادداشتی از زیر در برایش می‌فرستد که بر آن چنین نوشته است: «من ترا دوست ندارم، ارسنیک همراه دارم و با آن خودم را می‌کشم».

معدلك اندکی بعد «ماری» به سبب شنیدن سر و صدایی هراسان و باشتاب از اتاق خود خارج می‌شود و با شوهرخواهر «شارل» مواجه می‌شود که به او اطمینان می‌دهد که چیز مهمی نیست، این صداها ناشی از موشهایی است که در دیوارها لانه کرده‌اند!

«ماری» که از ترس رنگ باخته مجدداً به اتاق خود برمی‌گردد در حالیکه زمزمه می‌کند که باید با ارسنیک موشها را از میان برد. مسأله ارسنیک در این ماجرا بارها مطرح می‌شود و در آتیه سؤالاتی بسیاری برمی‌انگیزد معدلك پس از گذشت چند روز گویی اوضاع روبراه شده چون «ماری لافارژ» از اتاق یا زندانی که برای خود ساخته خارج می‌شود، بنظر می‌رسد که بر ترس و یأس خود غلبه نموده، «شارل» با خوشرویی و مهربانی از او استقبال کرده و او را در آغوش می‌کشد. روز بعد نیز «ماری» به اتفاق همسرش از کارگاه صنعتی فامیلی بازدید بعمل می‌آورد، درحقیقت يك کوره آهنگری کهنه و قدیمی و درحال ویرانی می‌باشد. «شارل» راجع به تکنیک و نحوه کار در کارگاه برایش توضیح می‌دهد، «ماری» برخلاف تصور نه تنها تحقیر نمی‌کند بلکه بعکس اظهار علاقه و اشتیاق از خود نشان می‌دهد، «شارل» می‌گوید:

- می‌بینی خیلی راحت می‌شود سیستم جدیدی را جایگزین این دستگاه قدیمی کرد که مواد مذاب را مستقیماً وارد کوره نماید.

- خوب چرا اینکار را نمی‌کنی، منتظر چه هستی؟

- متأسفانه، سرمایه کافی برای اینکار ندارم.

- خوب اینکه اشکالی نداره از جهیزیه من استفاده کن!

«شارل» ابتدا نمی‌پذیرد، اما بر اثر اصرار همسرش آن را قبول می‌کند اما به يك شرط: به شرط آنکه اگر اتفاقی افتاد، متعاقباً ثروت من هم متعلق به تو باشد.

«ماری» اعتراضی به این پیشنهاد ندارد لذا روز بیست و هشتم اکتبر زن و شوهر به دفتر اسناد رسمی می‌روند و نزد سردفتر وصیتنامه‌ای مشترك تنظیم و امضاء می‌کنند و روز بیستم نوامبر، «شارل» برای مذاکره و تهیه مواد و لوازم تغییر مدل سیستم کارخانه راهی پاریس می‌شود. و در هتل «اونیورس» واقع در خیابان «سنت - آن»^{۱۱} اقامت می‌گزیند. چندی بعد «دنيس باریه»، همان مرد مرموزی که در خانه «شارل» و با آنها زندگی می‌کند بی‌آنکه منظور خود را به کسی اظهار نماید به سوی پاریس رهسپار و به «شارل» ملحق می‌گردد. در خلال این جریان «ماری» به تنها داروخانه دهکده مراجعه و مقداری دواي مرگ‌موش خریداری می‌نماید که ظاهراً و با توجه به اینکه موشها به خانه آنها رخنه کرده اند خرید داروی مرگ‌موش امری طبیعی و منطقی بنظر می‌رسد. روز بیست و یکم نوامبر بسته‌ای حاوی عکس خود و تعدادی نان شیرینی دست‌پخت مادرشوهرش که با استفاده از کلم درست می‌کنند به عنوان کادو برای همسرش به پاریس پست می‌کند. «شارل» بسته را دریافت می‌کند و به هتل خویش بازمی‌گردد و مقداری از نان شیرینی را می‌خورد، و دچار ناراحتی معده می‌شود بیماری به حدی شدت پیدا می‌کند که ناگزیر طبیب را بر بالینش حاضر می‌نمایند. «شارل» آنگاه طی نامه‌هایی موضوع بیماری و ناراحتی خود را به اطلاع همسرش می‌رساند و نامه را چنین به پایان می‌رساند:

«تصميم دارم هر چه زودتر به «گلاندیه» برگردم تا شب سال نو را باهم

بگذرانیم».

روز اول ژانویه فرامی‌رسد، اما از «شارل» خبری نیست و به جای او «دنيس باریه» باز می‌گردد و ادعا می‌کند که برای دیدن اقوام خود به «لیموژ»^{۱۲} مسافرت نموده بود و هیچ‌ذکری از سفر خود به پاریس نمی‌کند، حال این دروغ اسرارآمیز را به چه منظور عنوان نموده؟ کسی اطلاع ندارد.

«شارل لافارژ» سرانجام روز چهارم ژانویه باحالی نزار و خراب به خانه خویش باز می‌گردد، رنگ باخته و زرد و ضعیف، چشمانش به گودی نشسته، حالش به قدری بد است که مستقیماً به بستر می‌رود و از درد معده بسختی می‌نالد، بلافاصله طبیب را بر بالینش می‌خوانند. دکتر بیماری «شارل» را آترین تشخیص می‌دهد و نسخه‌ای می‌نویسد که بنا به درخواست «ماری»، مرگ‌موش را نیز برای از بین بردن موشهای خانه که خواب و راحت را از او سلب نموده‌اند بر سایر داروهای نسخه اضافه می‌نماید.

روز بعد، حال «شارل» رو به وخامت می‌گذارد و از درد تب به خود می‌پیچد، معذلك بسختی مورد مراقبت است. ماری به عنوان همسری نمونه مرتب بر بالین وی حاضر می‌شود و از او در کمال مهربانی مواظبت و پرستاری می‌نماید، دوايش را بموقع می‌دهد شربت‌های دارویی را تهیه می‌نماید، اما مادرشوهرش به هیچ‌وجه راضی نیست و اصولاً از این زن پاریسی دل‌خوشی ندارد و به او مظنون است. در لحظاتی که «ماری» بر بالین شوهرش به مراقبت و پرستاری مشغول است مادرشوهرش از غیبت او استفاده نموده در اتاق ماری به واری و جستجو می‌پردازد و سرانجام در داخل يك گلدان چینی بدلی که در کشومیز توالت ماری پنهان بوده پودر سفیدرنگی می‌یابد، برای مادرشوهر هیچ شك و شبهه‌ای باقی نمی‌ماند که عروس او بتدریج شوهرش را که فرزند او باشد مسموم نموده است. در يك فرصت مناسب که عروزش برای انجام کاری از منزل خارج می‌شود، دکتر رامی‌خواند و بدگمانی خود و موضوع گرد سفیدرنگ را با وی در میان می‌گذارد. دکتر می‌پرسد:

- از شربت‌هایی که او درست کرده دارید؟
- «مادام لا فارژ» (مادر) که قبلاً پیش بینی این موضوع را نموده بود می‌گوید:
- يك كمی از شیر و زرده تخم مرغ که آماده کرده و همین چند دقیقه قبل به مریض خورانده بود کنار گذارده ام دکتر بلافاصله آن را مورد آزمایش قرار می‌دهد، نتیجه مثبت است و در آن ذراتی از ارسنیک می‌یابد، لذا بیمار را مورد بازجویی قرار داده و سؤالاتی از او می‌کند:
- آیا در پاریس بلافاصله پس از خوردن شیرینی اهدایی همسرت، بیمار نشدی؟
- چرا، به محض آنکه قطعه‌ای از شیرینی را خوردم حالم به هم خورد و حالت تهوع داشتم.
- از این پس هیچ خوراکی و دارویی را که همسرت می‌دهد قبول نکن و فقط از دست مادر یا خواهرت غذا یا دارو خواهی خورد؟
- یعنی می‌خواهید بگویید که...
- همینکه گفتم انجام بده این يك دستور است، تا ترا معالجه کنم.
- دکتر با عجله اتاق را ترك می‌کند و در داخل کالسکه‌اش به جستجوی داروی مناسب حال بیمار که داروی «پروکسیدو-فر»^{۱۳} که ضد مسمومیت است و آن را خنثی می‌کند می‌پردازد اما از آنجا که دستخوش هیجان بوده و شتابزده است مرتکب اشتباه بزرگ و غم‌انگیزی می‌شود یعنی به جای آن، شیشه‌ای حاوی زاج سفید که خود نوعی اکسیدو-فر است و ساییده و شبیه «پروکسیدوفر» می‌باشد را برمی‌دارد و به مقدار زیادی به «شارل» بیمار می‌خوراند. طبیعی است که حال بیمار بیش از پیش به وخامت گراییده و سرانجام سه روز بعد یعنی روز ۱۴ ژانویه بر اثر ناراحتی و درد معده فوت می‌نماید.
- مادر «لا فارژ» که نمی‌تواند احساسات خود را کنترل یا پنهان نماید، خود را بر جنازه فرزندش می‌اندازد و ناله‌کنان فریاد برمی‌آورد که:
- «شارل»، سوگند می‌خورم که انتقامت را خواهم گرفت.
- بلافاصله مقامات پلیس را در جریان امر قرار می‌دهند، نماینده دادستان نیز

نامه‌ای از شوهرخواهر «شارل» دریافت می‌دارد که در آن به مسمومیت متوفی اشاره شده بی‌آنکه نامی از کسی برده شود اما طبیعی است که در شرایط و اوضاع و احوال حاکم بر محیط خانه و شك و بدگمانی خانواده «شارل»، کسی جز «ماری» همسر متوفی مورد سوءظن نمی‌باشد.

دادستان شخصاً در محل حاضر و به تحقیق و بازجویی می‌پردازد، این بار «ماری» مستقیماً در مظان اتهام قرار می‌گیرد و مادر «شارل» در تأیید اتهام وارده کمترین تردیدی به خود راه نمی‌دهد و عروس خود را به قتل متهم می‌نماید. - او قاتل است، او پسر بیچاره‌ام را کشت!

دادستان روز شانزدهم ژانویه دستور کالبدشکافی می‌دهد، اما آزمایشات انجام شده منفی است و اثری از ارسنیک در بدن متوفی دیده نمی‌شود، معذالک خانواده «شارل» همچنان به عقیده خود باقی مانده و به اتهام وارده به «ماری» اصرار می‌ورزند، «ماری» در چنین وضعی بسختی احساس خطر می‌کند و لذا با يك نفر وکیل دادگستری به نام «بریو»^{۱۴} مشورت کرده و استمداد می‌طلبد، وکیل مزبور معتقد است که:

- بهتر است برای مدتی خاک فرانسه را ترك کنی، وقتی اوضاع آرام شد و آبها از آسیاب افتاد به فرانسه باز خواهی گشت.

اما «ماری» این توصیه را عاقلانه نمی‌داند و اظهار نظر می‌کند که:

- هرگز این کار را نخواهم کرد، چون فرار من به منزله اقرار به گناه و جرم تلقی خواهد شد، هر طور شده و تا آخر ایستادگی خواهم نمود و از خودم دفاع می‌کنم. و او ناچار است به مدافعه برخیزد زیرا روز بیست و ششم ژانویه ۱۸۴۰، چهار نفر ژاندارم به محل اقامت وی مراجعه و او را بازداشت می‌کنند.

طبیعتاً پس از این بازداشت بلافاصله اقدام به بازرسی و جستجو در اتاق متهم می‌نمایند. برخلاف انتظار و علی‌رغم اعلام جرم مکرر خانواده «شارل» بخصوص مادر وی، مأمورین کمترین اثری از ارسنیک بدست نمی‌آورند، اما به جای ارسنیک آنها چیز دیگری کشف می‌کنند که از جهتی دیگر «ماری» را به

خطر می‌اندازد. در داخل یکی از کتوهای میزی که «ماری» اختصاصاً از پاریس با خود آورده بود و اشیاء خصوصی و شخصی خود را در آن پنهان می‌ساخته جعبه كوچك قرمز رنگی می‌بایند که داخل آن بیست قطعه الماس و مروارید مخفی نموده و داشتن چنین اندوخته و ثروتی از طرف «ماری» امری غیر قابل تصور و غیر واقعی بنظر می‌آید. پلیس به فهرست اشیاء قیمتی که اخیراً به سرقت رفته مراجعه می‌نماید و بی‌هیچ زحمتی قضیه روشن می‌شود، زیرا الماسها و مرواریدها قسمتی از زیورآلات يك دختر نجیب‌زاده و از خانواده اشرافی به نام «ماری دولتو» یا دوشیزه «لئوتو»^{۱۵} دوست زمان کودکی «ماری کاپل» بوده است!

از قرار مدتی قبل «ماری» چند روزی را در قصر «بوسانی» به اتفاق این دختر گذرانده و درست در همین موقع قسمتی از جواهرات «ماری لئوتو» ناپدید می‌گردد که مستخدمین و خدمه قصر را متهم به دزدیدن آن نموده بودند و داستان این سرقت همچنان در پرده ابهام باقیمانده بود، پلیس از دوشیزه «لئوتو» می‌خواهد که در محل حاضر شده و جواهرات را از نزدیک مشاهده نماید، «ماری لئوتو» به محض دیدن آنها بلافاصله همه را و حتی جعبه آن را شناسایی و تأیید می‌کند، دادستان بازپرسی از «ماری لافارژ» را آغاز می‌کند و او در پاسخ اظهار می‌دارد:

- این الماسها از طرف یکی از اقوام نزدیک به من اهداء شده بود.

- چه کسی؟

- اسمش را نمی‌توانم بگویم.

- موضوع کمی پیچیده و در عین حال ناراحت کننده است، در حالی که دوشیزه «لئوتو» آنها را از آن خود می‌داند و به همین دلیل به محض دیدن آنها را شناخته.

- درست است، اینها مال اوست، منتها خودش آنها را به من داده است.

- او این جواهرات رانه به شما داده و نه به هیچ شخص دیگری سپرده، زیرا به همین سبب از سرقت آنها شکایت نموده و امروز نیز علیه شما اقامه دعوی نموده

است.

«ماری» بیچاره، مثل بچه‌هایی که گیر می‌افتند به دروغ‌گویی می‌پردازد و اکنون به دزدی نیز متهم شده است که البته هیچ ارتباطی به موضوع قتل همسرش پیدا نمی‌کند، اما اشکال کار این است که حال که دروغ‌گویی او ثابت شده در مسأله قتل نیز خود قرینه‌ای بر اثبات جرم قرار می‌گیرد و هر چه بگوید کسی باور نمی‌کند و به هر حال هم متهم به قتل است و هم به دزدی و دروغ‌گویی...

فعلاً موضوع بر سر مسمومیت است که علت مرگ «شارل» تشخیص داده شده، اما تحقیقات انجام شده خلاف آن را ثابت می‌کند زیرا در آزمایشات اولیه ماده ارسنیک را در داروها و شربت‌هایی که «ماری» تهیه کرده بود، یافته‌اند اما در آزمایش‌ها و آنالیزهای بعدی مطلقاً اثری از ارسنیک بدست نیامده بلکه بعکس اثراتی از «بی‌کربنات دوسود» یافته‌اند، بالاتر از آن اینکه حتی در ماده مرگ‌موش که ماری خریداری نموده بود تا از شر موش‌های خانه خلاص شود نیز ارسنیک نمی‌یابند. خلاصه آنکه در محل اقامت آنها در «گلاندیه» کمترین اثری از ماده ارسنیک یافت نمی‌شود، حتی در اتاق او و جایی که تصور می‌کردند باید ماده ارسنیک باشد. بعلاوه، مستخدم هتل محل اقامت «شارل» در پاریس که برای بازکردن بسته کادویی ارسالی از طرف ماری به «شارل» کمک نموده، اعلام داشته است که بسته محتوی شیرینی ساخته شده از کلم‌های منطقه «لیموزن» نبوده بلکه يك قطعه نان شیرینی معروف به «گالت» بوده. معمای درهم و پیچیده‌ای است یعنی چه؟ چون بسته ارسالی از «لیموزن» حاوی چهار قطعه شیرینی کلم بوده در حالی که بسته واصله در هتل، شیرینی‌ای از نوع دیگر درآمده؟ و با توجه به اینکه در کالبدشکافی نیز هیچ اثری از ارسنیک یا هر نوع سم و زهر دیگری دیده نشده و «ماری» نیز با تمام وجود موضوع مسموم نمودن تدریجی همسر خود را مرتباً انکار نموده است محتویات پرونده متشکله بیشتر بر اساس شك و تردید استوار است تا بر یقین و حقیقت.

در واقع نظر کلی بر این است که اگر مسأله سرقت جواهرات مطرح نبود، از جهت اتهام قتل، «ماری لافارژ» تاکنون از زندان آزاد شده بود اما این ظن و گمان به دزدی در پرونده تنظیمی نقش اساسی بازی می‌کند و به هر حال پرونده تنظیمی

برای رسیدگی محاکماتی در تاریخ نهم ژوئیه ۱۸۴۰ به دادگاه جنجه در «بریو» احاله می‌گردد.

روز محاکمه در «بریو» جماعت انبوهی از مردم گرد آمده‌اند. سوزه بسیار جالبی است و جو نامطلوبی بر جریان محاکمه مستولی است که به هیچوجه به نفع متهم و در جهت مساعدی برای او نیست، زیرا مخالفین پادشاه «لوئی فیلیپ» در اغتنام فرصت و در صدد تبلیغ علیه فساد اخلاقی خانواده سلطنت می‌باشند. از سوی دیگر پادشاه بر سر دوراهی قرار گرفته است بین تحریکات مخالفین در بزرگ جلوه دادن يك افتضاح و رسوایی از يك جهت و كمك به فردی که به هر حال و علی‌رغم تمامی شایعات منسوب به مربی پدر پادشاه و مورد علاقه او بوده و مایل است که هر طور شده به این زن گرفتار كمکی شده باشد، اما افکار عمومی روی هم رفته علیه «ماری کاپل» است.

به هر ترتیب، در جلسه محاکمه در دادگاه جنجه «بریو»، محلی برای عدم اطمینان بر وقوع جرم سرقت و شك و تردیدی در این زمینه وجود ندارد و ظاهر قضیه کاملاً واضح است، به همین سبب و علی‌رغم دفاع بسیار جالب و درخشان و ماهرانه وکیل «لاشو»^{۱۶} که يك وکیل جوان دادگستری حدود بیست و دو ساله است که دوران کارآموزی خود را طی می‌کند و شایع است که دل در گرو عشق موکل خویش نهاده، دادگاه «ماری» را به دو سال زندان محکوم می‌نماید.

پس از دو ماه از محکومیت نخست که به اتهام سرقت محاکمه و حکم صادر گردید روز دوم سپتامبر ۱۸۴۰ مادام «لافارژ» این بار به اتهام قتل همسرش در دیوانعالی جنایی «تول»^{۱۷} مورد محاکمه قرار می‌گیرد و باید توجه داشت که تشریفات آیین دادرسی بسرعت انجام پذیرفته و چنین بنظر می‌رسد که با اعمال نظر مقامات بالا دستور خاصی در این مورد صادر شده زیرا مجرای «لافارژ» بهانه جالبی به دست لیبرالهای مخالف داده است تا خاندان «اورلئان» و «لوئی فیلیپ» یا خانواده سلطنتی را مورد استهزاء و تمسخر قرار دهند. در جلسه دادرسی در دادگاه جنایی «تول»، «ماری» را سه نفر وکیل مبرز و درخشان همراهی

16. Lachaud

17. Tulle

می‌کنند. علاوه بر وکیل «لاشو» این وکیل جوان پرشور و حرارت، دو وکیل قدیمی و مشهور نیز دفاع از او را بعهدہ گرفته‌اند، «پائیہ»^{۱۸} که خود رئیس کانون وکلا بوده و دیگری وکیل «باک» که او نیز وکیل ماهری است. و «ماری» در این محاکمه به این دو نیاز فراوان دارد زیرا در برابر وی هیأت منصفه مرکب از دوازده نفر اهالی «کرس» قرار گرفته که از نگاه‌هایشان، کینه و نفرت می‌بارد.

آنها متهم، این زن پاریسی، دزد و دروغگو را که ضمناً متهم به قتل يك هموطن آنها می‌باشد طوری و رانداز می‌کنند که از هم اکنون کاملاً آشکار است که تصمیماتشان جز بر محکومیت او نخواهد بود.

آقای «بارنی»^{۱۹} رئیس دادگاه متن کیفر خواست را قرائت می‌کند و بازپرسی و محاکمه آغاز می‌گردد:

- چگونه توجیه می‌کنید که ماده مرگ‌موش را با ارسنیک به جای آنکه پنهان کرده و دور از دسترس قرار دهید، در داروهای نوشیدنی که برای همسران تهیه می‌کردید نریخته‌اید؟

سؤال مغرضانه‌ای است، زیرا تنها در آنالیز و آزمایش اولیه که توسط طبیب معالج «شارل» مرحوم آنهام باشتاب و دستپاچگی انجام شد اثرات ارسنیک در شربت‌های تهیه شده توسط «ماری» مشاهده گردید و آزمایشات بعدی تماماً منفی بود.

و به این ترتیب جو حاکم بر محیط دادگاه از هم اکنون واضح می‌شود که در چه جهتی است. معذالك «ماری لافارژ» آرامش خود را حفظ می‌کند و نیم‌رخ ظریف این زن آماج نگاه‌های حاضران در سالن دادگاه است، «ماری» لباس مشکی به تن دارد و طبیعی است که باید چنین می‌پوشید چون همسر خود را از دست داده، کلاه مد روز و رمانتیک بر سر نهاده، موهای سیاه خود را با روبانی بسته است و يك دستمال دانتل در دست راست خود گرفته است، در پاسخ به سؤال رئیس دادگاه با حالتی رقت‌بار و ملتسمانه در حالی که چشمانش را به سوی آسمان دوخته می‌گوید:

- آقای رئیس دادگاه من نمی‌دانم، زیرا اگر هم می‌توانستم بخوبی توضیح بدهم، تصور نمی‌کنم مرا بیگناه می‌شناختید؟

پرونده «لافارژ»، صرف‌نظر از اینکه توجه عموم را به خود جلب نموده بیشتر به دلایل سیاسی از لحاظ حجم و محتویات نیز يك پرونده استثنائی است زیرا حداقل یکصد و پنجاه شاهد برای اداء شهادت در دادگاه حضور یافته‌اند شهودی که باید آنها را شناخت مطلب مهمی برای گفتن ندارند، عده‌ای که معتقد بر بزهکاری متهم هستند و شهود معرفی شده از طرف شاکیان خصوصی یا به عبارت دیگر خانواده «شارل» اند و گروهی که بر بیگناهی متهم نظر دارند و از طرف وکلای مدافع متهم احضار شده‌اند.

روز پنجم سپتامبر، نوبت به اداء شهادت خانم «لافارژ» مادر متوفی است، که شهادت او موجی از احساسات در حاضران در سالن دادگاه برمی‌انگیزد و همه را تحت تأثیر قرار می‌دهد و به گریه می‌اندازد:

- يك روز وقتی محتوی مایعی را که «ماری» از شیر و زرده تخم مرغ درست کرده بود چشید، با تعجب گفت، ببینم، روی شیر چی ریخته؟ يك چیزی شبیه آهک بود.... روز دیگر «ماری» به او داروی آرام‌بخش می‌داد، وقتی دقت کردم دیدم ته قاشق مقداری پودر چسبیده و در دوا حل نشده بود، لذا از ماری پرسیدم، چی به «شارل» دادی؟ و او به من گفت که گرد کتیرا!

این پودر سفیدرنگ تنها معمای لاینحل پرونده است که نه مدافعين متهم و نه متهم کنندگان «ماری» هیچکدام وجود آن را در شربت بیمار انکار نکرده‌اند، منتهای مطلب آنکه خانم «لافارژ» (مادر) مدعی است که این پودر سفید ارسنیک بوده و سبب مرگ پسرش شده و «ماری» مدعی است که پودر صمغ یا آرام‌بخش بوده، بنابراین کسی بدرستی نمی‌داند که این پودر سفیدرنگ چه بوده؟ و لذا چاره‌ای جز ارجاع امر به کارشناس نیست و این نخستین بار در تاریخ تشکیلات قضائی فرانسه است که هیأت منصفه تصمیم خود را موکول به اظهارنظر کارشناس می‌نماید.

و اما جالبترین قسمت محاکمه صحنه شهادت و اظهارنظر کارشناسان است که سراسر ابهام است و ایهام و ضد و نقیض گویی؛ کارشناسان اهل علم و

دانش یکی پس از دیگری در جایگاه شهود حضور به هم می‌رسانند و نتیجه تحقیقات و بررسی و آزمایشات خود را قرائت می‌کنند.

ابتدا چهار نفر کارشناس نظرات خود را ارائه می‌دهند، بر طبق نظریه این گروه که کالبدشکافی نموده‌اند مطلقاً اثری از ارسنیک یا هر نوع سم دیگری بدست نیامده است، گروه بعدی ده نفرند همه کارشناس و دانشمند که آنها نیز پس از کالبدشکافی و آزمایشات متعدد هیچ اثری از ارسنیک نمی‌یابند، اما بعکس آنها گروه سوم که دو نفر شیمیست اهل «بریو» هستند، مدعی می‌شوند که اثرات ارسنیک را در کالبدشکافی و در غذای متوفی و داروهایی که مصرف نموده یافته‌اند همه جا مملو از ارسنیک است در لیوانها، در خانه و حتی در ژیلت فلافل آن مرحوم نیز ارسنیک موجود بوده است.

در برابر چنین شرایط و اوضاع و احوالی مبهم و این ضد و نقیض گوییها، آقای «بارنی» رئیس دادگاه تصمیم می‌گیرد که بار دیگر رسیدگی و تحقیق به موضوع مسمومیت را به کارشناسان دیگری ارجاع نماید، اینک نوبت دکتر «دوپویتران»^۲ است که نظریه خود را ابراز نماید وقتی برای اداء شهادت و اظهارنظر در برابر هیأت قضات قرار می‌گیرد سکوت سنگینی بر محیط دادگاه حکمفرماست، همه منتظرند تا بدانند نتیجه این تحقیقات، واقعیت را روشن خواهد ساخت؟

- متخصصین و دانشمندانی که در کمال دقت و وسواسی موضوع را مورد بررسی و آزمایش‌های متعدد قرار داده‌اند به این نتیجه رسیده‌اند که هیچ اثر و نشانه‌ای از ارسنیک بدست نیامده است!

پس از این اظهارنظر، در میان جمعیت حاضر در دادگاه احساسات پرشوری به نفع خاتم «لافارژ» بروز می‌کند، مردم به کف‌زدن و هورا کشیدن می‌پردازند، وکیل «پائیه»، وکیل مدافع متهم در جایگاه وکلای مدافع فریاد می‌زند که:
- بگویید که این بیچاره هشت ماه است که در بازداشت احتیاطی بسر می‌برد.
جلسه محاکمه موقتاً تعطیل می‌شود، همه انتظار دارند که مدعی العموم و

نماینده دولت، انصراف خود را از تعقیب متهم اعلام نماید دادگاه مجدد تشکیل می‌یابد و در این جلسه، دادستان «دوکو» رشته سخن را به دست می‌گیرد. - این اشتباه است اگر تصور کنیم که دیگر هیچ راهی برای ادامه محاکمه و یافتن حقیقت وجود ندارد، آیا نمی‌توان يك کمیسیون عالی مقام را به طور رسمی مأمور رسیدگی به این موضوع ساخت؟ برای چند لحظه سکوتی برقرار و تردید و دودلی بر محیط دادگاه و هیأت قضات سنگینی می‌کند.

رئیس دادگاه اعلام کرد که دادگاه وارد شور می‌شود تا تصمیم بگیرد که بار دیگر موضوع را به کارشناسان جدید ارجاع نماید یا جلسات محاکمه را تجدید نماید. وکیل «پائیه» به عنوان وکیل مدافع متهم به این تصمیم بسختی اعتراض می‌کند.

- موکل ما در حال مردن است، به این ترتیب به جای يك جسد، شما صاحب دو جنازه خواهید شد، معذالك وی پس از اظهار شگفتی و اعتراض پرسر و صدا، رسماً پیشنهاد جدیدی را به طور جدی مطرح می‌سازد.

- من رسماً درخواست می‌کنم که پروفیسور «اورفیلا»^{۲۱} در محضر دادگاه و در برابر هیأت منصفه قضیه کارشناسی را بوضوح تشریح و به این بحث خاتمه دهد! رئیس دادگاه پس از مشاوره با سایر قضات نظر خود را چنین اعلام می‌دارد: - تصمیم دادگاه بر این است که کارشناسان به بررسی و بحث خود ادامه دهند، آخرین کارشناسی باحضور و همکاری دونفر شیمیدان؛ «شوالیه» و «دورژی» تحت نظر و مسئولیت پروفیسور «اورفیلا» انجام خواهد پذیرفت.

دادرسی در محیطی بی تفاوت از لحاظ مردم همچنان ادامه خواهد یافت، از این زمان به بعد همه در انتظار بازگشت پروفیسور «اورفیلا» که بتازگی پاریس را ترك گفته و اظهار نظر او بسر می‌برند، «اورفیلا» آدمی است صاحب نظر و در صلاحیت او در این زمینه هیچ تردیدی وجود ندارد زیرا وی رئیس دانشکده پزشکی پاریس، طبیب قانونی، مؤلف کتب طبی در زمینه مسائل مربوط به سم و

مسمومیت و سرانجام مخترع و مکتشف «توکسیکولوژی»^{۲۲} است. انتظار کشنده ای است، اما برای دوستان «ماری لافارژ» و تقریباً همه مردم نگران کننده نیست، زیرا این اطمینان در همه مردم بوجود آمده که او تمامی نفوذ و پرستیژ و شهرت خود را در گرو اثبات و محقق ساختن آخرین نظریه کارشناسی گذارده و آن را تأیید خواهد نمود، بنابراین تبرئه «مادام لافارژ» حتمی بنظر می رسد.

چهاردهم سپتامبر ۱۸۴۰، پروفیسور «اورفیل» که شب قبل وارد پاریس شده، بلافاصله دست بکار می شود و آزمایشات لازم را انجام می دهد و نتیجه آن را در دادگاه اعلام می نماید، لحظه حساس و سرنوشت ساز در دادرسی فرارسیده است، دانشمند مورد قبول همگان با صدای رسا نظر خود را چنین اعلام می دارد:

– می توانم با اطمینان بگویم که در کالبد «شارل لافارژ»، مقداری ارسنیک وجود داشته است!

همه اظهارات بیهوده بوده، و اوضاع بکلی عوض می شود، این اظهار نظر به قدری غیر مترقبه و دور از انتظار است که گویی برای چند لحظه عقربه زمان از حرکت باز ایستاده، «ماری لافارژ» علی رغم آنکه زنی است پر طاقت و پرتحمل دستش را بر سینه می گذارد و حالش دگرگون می شود، وکیل «پائیه» به خود جرأت داده و سؤال می کند:

– چه مقدار ارسنیک وجود داشته؟

– تقریباً نیم میلی گرم.

تعداد آن اندک و چندان قابل توجه نیست، اما به هر حال در ماهیت قضیه و جریان پرونده چه تغییری خواهد داد؟

بعلاوه پروفیسور به دعوت و درخواست وکلای متهم برای اظهار نظر دادگاه احضار شده و اکنون پروفیسور مدعی است که ارسنیک در این ماجرا نقش داشته و برای هیأت منصفه و قضات همین و بهترین و کاملترین دلیل بر اتخاذ تصمیم بر

محکومیت متهم است.

معذالك وکیل «لاشو»، خود را نمی‌بازد و در کمال جسارت از جای برمی‌خیزد و درخواست جدیدی مطرح می‌سازد.
- از دادگاه تقاضا دارم که يك بار دیگر موضوع به کارشناس ارجاع شود و این بار از آقای «راسپای» دعوت نمایند تا نظر خود را ابراز نماید.
«فرانسوا راسپای»^{۲۳} دانشمندی بنام و تنها کسی است که از لحاظ مراتب علمی و پرستیژ و شهرت با پروفیسور «اورفیلا» هم سطح و برابر است، رئیس دادگاه با توجه باینکه قانوناً وکلای مدافع متهم حق دارند شاهد جدیدی را به دادگاه معرفی نمایند با این درخواست مخالفتی ندارد، اما مباحثات جلسه دادگاه و دادرسی به کار خود همچنان ادامه خواهد داد و اگر پروفیسور «راسپای» بموقع در دادگاه حضور نیابد، نهایت بدشانسی مدافعین است و باعث تأسف آنها خواهد شد.

دادگاه به دادرسی و محاکمه خود ادامه می‌دهد، دادستان «دوکو» به دفاع از متن کیفرخواست رشته سخن را بدست می‌گیرد و در حالی که حالتی انتقامجویانه به خود گرفته و با انگشت متهم را نشان می‌دهد بسختی او را مورد حمله قرار می‌دهد.

- بله، خانم «ماری لافارژ»، این شما بودید که همسران را مسموم ساختید، این شما بودید که به مدت پانزده روز بتدریج غذای مسموم به او خوراندید اگر شما مجرم و مقصر نیستید، کافی نیست که به زبان بگویید بیگناه هستید بلکه باید بگویید، اینهمه ارسنیک را برای چه منظوری خریداری نموده اید؟

هر سه وکیل مدافع، با تکیه و تأکید بر نقایص پرونده و در رد ادعای دادستان اصرار می‌ورزند، اما در واقع و با توجه به نتیجه آزمایشات و اظهار نظر کارشناسی پروفیسور «اورفیلا»، چه کاری از دستشان ساخته است؟ بخصوص که پروفیسور «راسپای» نیز که از قرار سه روز پیش حرکت نموده و در راه است گویا به سبب دوری و خرابی جاده و نقیص فنی اتومبیل هنوز نتوانسته است خود را برساند، و

مردم هم نمی دانند که اتومبیل او دچار سانحه شده و همچنان در راه متوقف مانده است، تقدیر در جهت مخالف «مادام لافارژ» درکار است. وکیل «پائیه»، پای «دنيس باریه»، همان آدم مشکوک مقیم خانه «لافارژ» و نقش او را به میان می کشد، که بازجویان نظامی و بازپرسان دادسرا کمترین علاقه ای به تحقیق درمورد او از خود نشان نداده اند و این خود معمایی است زیرا ثابت شده است که مرحوم «لافارژ» مبلغ زیادی به او بدهکار بوده است و آیا این خود انگیزه ای نبوده است تا «باریه» طلب خود را وصول نماید یا حداقل به عنوان طلبکار از ارثیه، کارگاه صنعتی «لافارژ» را از آن خود نماید؟

وکیل «پائیه»، فرضیه دیگری را نیز مطرح می سازد و ادعا می کند که آیا احتمال نمی رود، باتوجه به موقعیت و وضعیت دشواری که «لافارژ» نگون بخت با آن دست به گریبان بوده در صدد خودکشی برآمده باشد؟ و سرانجام چنین نتیجه گیری می نماید:

- «ماری» بیچاره، ترس، جرأت داشته باش من امیدوارم که رحمت خداوند شامل حالت خواهد بود.

خانم «ماری لافارژ»، رنگ باخته از جای برمی خیزد و می گوید:

- به خدا من بیگناهم، به بیگناهی خود سوگند می خورم. و برای ادای این جملات فریادی جگرخراش از دل برمی آورد. هیأت منصفه جلسه دادگاه را ترك می گویند تا به شور و مشورت بپردازند، اما از قبل تصمیمشان را گرفته اند، چگونه می توانند به سوگند يك زن دروغگو و فریبکار اطمینان کنند؟

بحث و شور آنان يك ساعت هم به طول نمی انجامد، به جلسه دادگاه بازمی گردند و نتیجه تصمیم خود را اعلام می دارند: «ماری لافارژ» مجرم شناخته شده اما با رعایت شرایط مخففه به حبس ابد با اعمال شاقه محکوم گردیده است. «راسپای» پس از بیست و چهار ساعت تأخیر خود را می رساند و بلافاصله آزمایشات خود را شروع می کند، نتیجه تحقیقات او نیز وجود ارسنیک را در کالبدشکافی ثابت نموده منتهی به میزان کمتری، بنابر ادعای این کارشناس جدید به جای نیم میلی گرم، چند سانتیم از میلی گرم ارسنیک وجود دارد ولی در عوض وجود زاج سفید را که دکتر معالج اشتباها به مریض داده نیز ثابت می کند و

به هر حال «ماری لافارژ» روانه زندان می‌گردد، سرگرمی وی پاسخ دادن به نامه‌های علاقمندان و مردمی است که برای او دلسوزی می‌کنند و ضمناً خاطرات خود را در زندان به رشته تحریر درمی‌آورد که با استقبال بی‌نظیر مردم مواجه می‌گردد و به دنبال آن کتاب دیگری تحت عنوان «ایام محبس» یا ساعتهای زندانی، منتشر می‌سازد.

عاقبت نیز در مه ۱۸۵۲ در زمان ناپلئون سوم مورد عفو و بخشودگی قرار گرفته و از زندان مرخص می‌شود که البته برخلاف آنچه مردم تصور می‌کنند جنبه ارفاق نداشته، بلکه دلیل عفو و آزادی او، ابتلای «ماری» به بیماری کشنده سل است که بر طبق نظریه پزشکان معالج، بیماری او بسیار پیشرفته بود. و «ماری» را در آستانه هلاک قرار داده است. در «اوسا»، شهری با آب و هوای مدیترانه‌ای رحل اقامت می‌افکند ولی علیرغم مراقبت بسیاری که از او می‌شود، سعی و کوشش اطباء به جایی نمی‌رسد و سه ماه پس از رهایی از زندان در هفتم سپتامبر ۱۸۵۲ دارفانی را وداع می‌گوید. کشیش «برونه» که در لحظات واپسین عمر بر بالین وی حاضر بوده نقل می‌کند که تا آخرین لحظه حیات بر بیگناهی خود مُصر بوده و سوگند می‌خورده است.

جنازه «ماری لافارژ» را در گورستانی در «اونولاک» در نزدیکی اوسا، به خاک سپردند و صلیبی ساده از چوب معمولی بر قبر او نهادند که فقط چند روز بیشتر دوام نیاورد زیرا دوستداران و مریدان وی هر يك تکه‌ای از آن صلیب چوبی را به عنوان تبرک بردند و با خود نگاه داشتند. وکیل «لاشو»، وکیل جوان و پرشور حرارت که با تمام وجود خود و با الهام از عشق پنهانی خود به دفاع از او برخاست، سنگی از مرمر بر قبر او نهاد و در تمامی اعیاد «توسان»^{۲۴} (عید مقدس مسیحیان در اول نوامبر هر سال) بر سر گور او حاضر می‌شد و تا روزی که زنده بود به اینکار مبادرت می‌ورزید.

و این مسأله که سرانجام «ماری لافارژ» بیگناه یا گناهکار بود و مُرد سالهای سال مورد بحث مردم قرار داشت، اما پروفسور «لوپین» عضو آکادمی پزشکان

سرانجام در سال ۱۹۷۹ با تحقیقات و آزمایشات خود به این پرسش قاطعانه پاسخ گفت و این بحث را خاتمه داد. به نظر این پزشک دانشمند سؤال اصلی این است که آیا «شارل لافارژ» اساساً مسموم شده بود یا خیر؟ و برخلاف آنچه سالها مردم بر این باور و عقیده بودند که بر اثر مسمومیت ناشی از خوراندن زهر درگذشت، پروفیسور «لوپین» اظهار عقیده می نماید که مطلقاً چنین نبوده است. در آن زمان به علت عدم شناسایی بسیاری از امراض و مجهز نبودن امکانات بهداشت و درمان، این عقیده متداول بود که هر نوع بیماری یا ورم معده ناشی از خوردن سم ارسنیک است. در حقیقت در مسأله «لافارژ» و محاکمه همسر او هیچیک از دلایل و عوامل ابراز شده قطعاً و یقیناً ثابت شده نبود.

«لافارژ»، به محض چشیدن کیک ارسالی از طرف همسرش به ناراحتی و امتلاء معده دچار می شود و به بستر بیماری می افتد و همه بر این تصورند که در این غذا زهر ریخته شده در حالی که در آن زمان نسبت به واقعیت های پزشکی بیگانه بودند. مادر «لافارژ» با استفاده از کلم و شیر که در آن زمان پاستوریزه نمودن مرسوم نبود شیرینی تهیه نموده و همسر او آن را بسته بندی کرده و به پاریس ارسال داشته؛ با توجه به وضع ترانسپورت و وسایل نقلیه که روزها در راه بوده، این بسته غذایی چند روزی هم در راه بوده تا در پاریس به دست «لافارژ» رسیده، طبیعی است که این غذا وقتی می رسد خود فاسد شده بود و نیازی به ریختن سم ارسنیک در آن نبوده؛ در حالی که به اقتضای رسم متداول آن زمان گفته شد که در این ماده خوراکی سم ریخته اند؛ در واقع، شیرینی ارسالی که از شیر غیر پاستوریزه و با وسایل و امکانات غیر بهداشتی تهیه و روزها هم در راه بود، خود فاسد شده به مقصد رسیده و در حقیقت «لافارژ» قربانی غذای فاسد گردید همچنانکه در آن زمان عده بسیاری از مرگ و میرها ناشی از همین سبب و نبودن امکانات بهداشتی و درمانی صحیح بوده است.

و این تنها «لافارژ» نبوده که در آن زمان به این ترتیب اسرارآمیز به مرگ ناگهانی دچار می شدند، اگر مدت بیماری او در نظر گرفته شود در واقع از نوزدهم دسامبر تا چهاردهم ژانویه ۱۸۴۰ حدوداً نزدیک يك ماه به طول انجامیده و در این فاصله چهارده روزه یعنی از ۲۱ دسامبر تا چهارم ژانویه يك حالت بهبود نیز در او

دیده شده و امروزه از لحاظ علم پزشکی این خود یکی از دلایل و شواهد بیماری تیفوئید و حصه است در حالی که در آن زمان تیفوئید بیماری ناشناخته و لاعلاجی محسوب می‌گردید و بسیاری از این بیماری جان سالم بدر نمی‌بردند، زیرا نه خود بیماری شناخته شده بود و نه طریق درمانی برای آن یافته بودند، مضافاً بر اینکه اطبایی که «لافارژ» را معالجه می‌کردند همگی تشخیص بیماری «آثرین» داده بودند!

برای تشخیص اینکه او از خوردن سم ارسنیک مسموم شده یا خیر در آن زمان چه می‌توانستند بکنند؟ فقط به کارشناس مسائل پزشکی مراجعه نمایند که آنها نیز ضد و نقیض گویی بسیار نمودند، عده‌ای تأیید و برخی وجود آن را در کالبد «لافارژ» تکذیب نمودند، امروزه تشخیص چنین بیماری با وسایل پیشرفته رادیولوژی و رادیواکتیو و عکسبرداری و غیره بسیار ساده و آسان است اما این فقط بر اثر پیشرفت علم طب در سالهای اخیر است.

بعلاوه اینکه حتی در آن سالها برای تشخیص مسمومیت و وجود ارسنیک نیز چنانچه به میزان زیادی وجود داشت برای دست‌اندرکاران آزمایشات پزشکی آسان بود ولی به مقدار اندک و تعیین و تشخیص آن نیز مشکل و غیرمقدور بود بنابراین درمسأله «لافارژ» آن طور هم که تعداد کمی ارسنیک تشخیص داده بودند، نمی‌تواند جدی تلقی شود.

اگر لازم است که دلیلی ارائه شود، اظهارات و اکتشافات بعدی پروفیسور «اورفیل» است؛ او که خود رئیس دانشکده پزشکی و پیشگام درکشف «توکسیکولوژی» (سم‌شناسی) است در سال ۱۸۳۵ گزارشی تکان‌دهنده منتشر ساخت، براساس تحقیقاتی که به طور مرتب درمورد آبگوشت یا سوپهایی که در رستورانها تهیه می‌شد، در دویت مورد از آنها ماده ارسنیک وجود داشته است؛ که مقامات کشور را تحت تأثیر قرار داد و از دیگر شیمیدانها خواسته شد که موضوع را مجدداً مورد بررسی و آزمایش قرار دهند و این دانشمندان پس از بررسی و انجام آزمایشات لازم اعلام نظر نمودند که این معرف ماده‌ای است که «اورفیل» کشف کرده و مدعی است که در آن ارسنیک موجود می‌باشد و پس از این حادثه رقت بار پروفیسور «اورفیل» شخصاً اعتراف نمود که هرگز به طور کامل

نمی دانسته که می توان ارسنیک را از مواد دیگر جدا نمود و یا تعداد آن را تشخیص داد و باید اضافه نمود که این همان دانشمندی است که به هنگام محاکمه خانم «ماری لافارژ» بدون کمترین تردیدی به وجود نیم میلی گرم ارسنیک، اظهار نظر نموده و همین نظریه سرنوشت ناهنجاری برای آن زن ببار آورد، درحالی که دانشمند دیگری به نام «راسپای» تعداد آن را کمتر تشخیص داده و مدت زمان کوتاهی پس از محاکمه رسماً اقرار می کند که قادر به تشخیص دقیق مقدار ارسنیک نبوده است زیرا به مقدار اندک در هر ماده ای منجمله در جسم انسانها وجود دارد!

مهمتر از همه اینکه شاید بتوان گفت که پروفیسور «اورفیل» نیز دچار اشتباه نشده، بلکه این پروفیسور «راسپای» بوده که در آزمایشات بعدی خود به کینه واقعیت پی نبرده و مرتکب اشتباه شده زیرا تا آن موقع نمی دانسته اند که در بدن انسان به طور طبیعی مقدار کمی ارسنیک وجود دارد و اگر این مسأله آشکار شده بود که وجود ارسنیک در بدن انسان به مقدار کم امری است طبیعی و لازمه وجود انسانی است این خود دلیل بر بیگناهی «ماری لافارژ» بود که مرتباً ادعا می کرد که گناهی مرتکب نشده و دست به جنایت نیالوده است زیرا با اثبات این واقعیت پزشکی مسلم می شد که «شارل لافارژ» اساساً توسط هیچ فردی مسموم نگردیده بود. البته به شرط آنکه محقق می شد که در کالبد مرحوم «لافارژ» فقط به مقدار طبیعی و لازم وجود ارسنیک دیده شده و نه بیشتر یعنی ده یا بیست گرم و بیشتر از آن امری است غیرطبیعی و نشان دهنده این امر است که ارسنیک اضافی وارد بدن شده و مسأله مسمومیت محقق می گردید.

اما علی رغم تمامی این استدلالها و فرضیه های متعدد، این مسأله که «ماری» همسرش را به قتل رسانیده باشد نیز به طور قطع و یقین نمی تواند مورد نفی و انکار قرار گیرد و چه بسا که احتمال آن وجود داشته منتهی نه به طریق خوراندن سم ارسنیک، بلکه وقایعی که در دهکده «گلاندیه» گذشته، یعنی اوایل سال ۱۸۴۰ و آن مسأله به همراه داشتن پودر سفید توسط «ماری لافارژ» است که این خیلی کمتر مورد توجه قضات و بازپرسان قرار گرفته و در دادرسی نیز اهمیتی بدان داده نشده است.

در دادگاه «تول»، حتی اگر قهراً نیز اشتباهی در امر قضاوت صورت نگرفته بود - البته با این فرض که رأی به محکومیت بیگناهی بدهند - اما آنچه مسلم است به هر حال اینکه این اشتباه از جهاتی دیگر و شاید بتوان گفت از لحاظ آئین دادرسی رخ داده است، زیرا که دادگاه بر طبق قوانین و در شرایط آن زمان که تمام قرائن و امارات و ادله قضائی بر شك و تردید استوار بوده و نه بر قطع و یقین نمی بایستی چنین حکمی صادر می کردند، زیرا اظهار نظر کارشناسان و ضد و نقیض گونیهای آنان و اظهارات سایر شهود حاوی هیچ مطلب و دلیل بارز و زنده ای علیه متهم نبوده است ولی معذالك رأی به محکومیت متهم دادن، به هر حال يك اشتباه قضائی است زیرا وجود شك و تردید و فقدان ادله کافی منطقاً و قانوناً می بایستی به نفع متهم مورد استفاده قرار گیرد، در حالی که «ماری لافارژ» دقیقاً به خاطر همین شك و تردید محکوم گردید، و به هر حال آن کس که در گورستان «اورنولاك»، آرمیده است هر که بوده قربانی اشتباهات شده است.

راسپوتین

در راهروی اتاقهای کاخ سلطنتی تزار در «سنت پترزبورگ» ناگهان فریادی طنین انداز می گردد:

- یکی برود «گریگوری افیموویچ»^۱ را خبر کند، زود باشید بگوئید فوراً بیاید!

و این ملکه «الکساندر افدورونا»^۲ است که فریاد زنان به دنبال «گریگوری» می گردد. مستخدمین سراسیمه به هر سو می دوند زیرا بخوبی می دانند که در اندرون چه می گذرد و ملکه برای چه منظوری «گریگوری» را می خواهد، پس نباید وقت را تلف کنند. ربع ساعتی بعد، مردی حدوداً بین سی و پنج تا چهل ساله متوسط القامت پدیدار می شود که با شتاب گام برمی دارد و خود را به اتاق انتظار ملکه می رساند. آنچه در وهله نخست در این مرد بچشم می خورد ریخت و قیافه یا در حقیقت طرز لباس پوشیدن اوست که هیچ تفاوتی با دهقانان و روستاییان ندارد با همان لباسهای بد ریخت و کهنه، چکمه های چرمی زمخت با نیم تنه رنگ و رو رفته تکمه دار روسی.

معذالك مردان شيك پوش و مرتب و خانمهایی كه لباسهای فاخر به تن و

1. Efimovitch

2. Fedorovna

توالیت اشرافی دارند هنگامی که از کنار او می گذرند با احترام بدو می نگرند و کاملاً آگاهند و می دانند که او کیست و کسی را یارای اعتراض به او نیست و قارو هیتی دارد که جلب توجه هرکسی را می کند، صورتی باریک و کشیده و حالت کشیشی روحانی و زاهدمنشانه با موهای مشکی و بلند و ریشی انبوه و درهم به رنگ سیاه دارد. از چشمان آبی او برق و جذبه ای ساطع است که هر بیننده ای را مسحور و برجای خود میخکوب می سازد و روی هم رفته ابهت و جذبه ای دارد که همه را تحت تأثیر قرار می دهد.

قراولان را با دست پس می زند و خود در اتاق ملکه را باز می کند و وارد می شود، در آستانه در زنی چهل ساله ایستاده است که مرتب پلکهایش را به هم می زند و در کنارش مردی با اونیفورم رسمی پادشاهی و ریش بلند و نوک تیز و سبیلهایی خرمایی رنگ از بناگوش در رفته قرار گرفته است آنها کسانی جز «نیکلای دوم» تزار روسیه و همسرش «آلیس دو - هس دارمشتات»^۲ نوه ملکه «ویکتوریا» ملقب به ملکه «آلکساندر اfdورونا» نیستند. ملکه هقی هقی کنان می گوید:

- «الکسی»... همین الان باز گرفتش... خون دماغ شده، اما من مطمئنم که به جایی برخورد نکرده است مطمئنم.

مرد تازه وارد بدون کمترین مراعات و ملاحظه ای و حتی با خشونت و با پشت دست او را به کناری می زند.

- خیلی خوب از سر راهم برو کنار، خودم می دانم چه باید بکنم!

مرد با يك جهش و با قدمهای بلند طول راهرو را طی می کند و وارد اتاق دیگری می شود. تزار و ملکه به دنبال او در حرکتند، به محض ورود مرد به این اتاق، اطباء و خدمه باشتاب آنجا را ترك می گویند و او خود را به تختخواب کوچکی می رساند که در آن طفلی خردسال و کوچولو دراز کشیده است، چند قدم پائین تر ملکه آه و ناله را سر داده است.

مرد به تندی روی برمی گرداند:

- ساکت! اصلاً شما دونفر اینجا چه می کنید، برید بیرون!

«نیکلای دوم» تزار روسیه و ملکه بدون کمترین اعتراضی و بی آنکه کلمه ای بر زبان آورند اتاق را ترك می کنند و مرد دست چپ خود را به پیشانی طفل می گذارد:

- به من نگاه کن «الکسی»... تو به من اطمینان داری؟ این طور نیست؟

- بله، «گریگوری».

مرد با دست راست علامت صلیب بر سینه می کشد و آنگاه کلمات عجیب و غریب و سحرآمیزی بر زبان می راند و با صدایی ضعیف که گویی بسختی از حلقومش خارج می شود و با حالتی مخصوص به خواندن دعا و اورادی می پردازد که فقط روسها از آن سردر می آورند، حالتی که انسان را به خلسه و در خود فرو می برد، و لرزش و اهتزاز خاصی دارد و بیشتر به سرودی ربانی می ماند و برای مدتی به همان حال باقی می ماند و سپس مرد خاموش می شود و طفل به خواب می رود. مرد دستمال را از مقابل بینی او برمی دارد و خون بند آمده است، او از جای خود برمی خیزد، مجدداً با دست علامت صلیب می کشد و بآرامی اتاق را ترك می کند. در آستانه در با ملکه مواجه می شود، ملکه باشتاب و بی آنکه احساسات خود را مخفی کند به سوی مرد می رود و بردستهای او که ناخنهای درازی دارد بوسه می زند.

- مرسی، «گریگوری افیموویچ»، ای نجات دهنده ما!

تزار نیز به نوبه خود مرد را در آغوش می گیرد.

- متشکرم، دوست خوب، و تنها دوست گرامی ما!

آیا هرگز دیده و شنیده اید که در دربار پادشاهی یا امپراتوری، يك دهقان، پادشاه و سلطان را «تو» خطاب کند؟ یا رفتاری را که با مستخدم دارد با آنان داشته باشد؟ قطعاً پاسخ به چنین سؤالی منفی است، اما در دربار تزار روس، «گریگوری افیموویچ نووی»^۴ با تزار و ملکه چنین برخورد می کند و این رفتار بین سالهای ۱۹۰۶ تا ۱۹۱۶ در تاریخ بیسابقه است!

گریگوری افیموویچ «نوی» در سال ۱۸۷۱ در دهکده کوچکی به نام «پوکر و سکرای»^۵ نزدیک «توبولسک» در سیبری غربی دنیا آمد، پدرش «افیم»^۶، دهقان ساده‌ای بود که بیشتر به کار خرید و فروش چهارپایان مشغول بود. «گریگوری» کوچک، از همان آغاز طفولیت وضع و رفتاری استثنائی داشت و وجه تشابهی با دیگران در او دیده نمی‌شد. کودکی وی با شیطننت توأم بود و نوجوانی اش با اطمینان و سرکشی و رسوایی همراه بود. ذاتاً طبعی همچون حیوانات داشت، سرکش و ناآرام و وحشی، و در خوش خدمتی نسبت به دختران از مهارتی خاص برخوردار بود و دست رد بر سینه هیچ دختری که در دسترس او قرار می‌گرفت نمی‌زد. هرگونه تنبیه و مجازاتی خواه از جانب پدران این قبیل دختران و یا همسران زنهای جوان در او کمترین تأثیری نداشت و به خاطر عیاشی و هرزگیهایش کراراً در ملا عام از طرف مأمورین پلیس مقامات انتظامی شلاق خورده بود، اما چه فایده؟، مطلقاً تغییری در روحیه و رفتار او نمی‌داد. «گریگوری» اصولاً موجودی اصلاح‌ناپذیر بود و درست در همین زمان بود که او را به نام «راسپوتین» می‌خواندند، يك لغت عامیانه و «آرگوی» روسی است که اصطلاحاً معادل «زنازاده» هرزه و فاسد و فاسق معنی می‌دهد.

«راسپوتین» با زنی از اهالی دهکده خود به نام «فتودرونا - دوبروین» ازدواج می‌کند و ثمره این زناشویی دو دختر به اسمی «ماریا و اوارا»^۷ و يك پسر است که «دیتمتری» نام گذاشته‌اند، که البته این امر نیز تأثیری در روحیه او ندارد و وی را بر سر عقل نمی‌آورد، اما پس از چندی واقعه‌ای در زندگی او رخ می‌دهد که يك باره تغییری در او بوجود می‌آورد، در آن روز با کالسکه خود يك نفر کشیش را به صومعه‌ای در «آبالاسک»^۸ در حومه «توبولسک» می‌رساند. در راه با وی به بحث و گفتگو می‌پردازد و ناگهان دستخوش انقلابی روحی می‌شود. وی به طوری مرموز و اسرارآمیز تغییر روحیه می‌دهد، آیا معجزه‌ای رخ داده؟ شاید، چون خودش ادعا می‌کند، دخترش «ماریا» بعدها از ظهور مریم مقدس یاد

5. Pokrovoskoie

7. Maria Vavara

6. Efime

8. Abalask

می‌کند. به نقل از ماریا، «يك روز که پدرم مزرعه را شخم می‌زد، ندایی شبیه به سرودهای مذهبی که در کلیسا می‌خوانند از پشت سرش می‌شنود، وقتی برمی‌گردد بیحرکت شده و بر جای خود می‌خکوب می‌شود زیرا در روز روشن و به فاصله دهها متر دورتر مریم مقدس را با همان درخشندگی و هاله‌ای روحانی مقابل خود می‌بیند که روی او ایستاده بی‌آنکه با زمین تماسی داشته باشد و این صحنه برای چند دقیقه به طول انجامید، مریم مقدس پدرم را تبرک و برایش دعای خیر می‌کند و سپس ناپدید می‌گردد». به این ترتیب در پی این حادثه غیرمترقبه و وحی و الهام مریم مقدس، «راسپوتین» هرزه و عیاش و زن‌باره دست از مفاسد و گناه می‌شوید و عصای زائران و مقدسین را به دست می‌گیرد، خانه و کاشانه‌اش را ترك می‌گوید و در راه يك سفر دور و دراز تمامی خاک روسیه را زیر پا می‌گذارد.

«راسپوتین» در این مرحله تازه از زندگی با موفقیتی زایدالوصف و استقبالی گرم و بی‌سابقه از طبقات مختلف مردم مواجه می‌شود، شخصیت روحانی و اسرارآمیز او هرکسی را تحت تأثیر قرار می‌دهد، از دیدگاه مردم بی‌هیچ شك و تردیدی او پیام‌آور الهی است و حالت روحانی و پیامبری او شهرتی سراسری برای او بیار می‌آورد، مردم فقیر و بینوای روسی بر سر راه او سر و دست می‌شکنند تا این نماینده خدا را زیارت کنند و وقتی به رؤیت او نائل می‌آیند فریاد برمی‌آورند که:

- «گریگوری»، تو ناجی مایی، برایمان دعا کن، ما را دعا کن که خداوند دعای تو را مستجاب می‌کند.

«گریگوری افیموویچ» دست رحمت و ترحم بر سر و روی مریدان خود می‌کشد و به آنها می‌گوید:

- به خاطر مسیح مقدس، خواهران و برادران من، ریاضت بکشید.

کلمات و جملات مهیج و تحریک‌آمیز را طوری ادا می‌کند که خود او را نیز تحت تأثیر قرار می‌دهد. «راسپوتین» سپس به سلك خاص مذهبی به نام «فلاژلانت»^۹ که آن زمان جمعیتی در حدود بیست هزار نفر را در خود جذب نموده

می‌پیوندند. تئوری و هدف این شاخه مذهبی رابطه مستقیم و بدون واسطه با خداوند بوده، برای این مقصود، زنان و مردان پیر و این عقیده شبها گرد هم جمع می‌آمدند و با شور و حال خاصی به رقص و پایکوبی و آوازخوانی می‌پردازند. يك نفر سردسته رقصان مأموریت دارد، آنان را که شوق و جذبه خاصی در رقص از خودشان نشان نمی‌دهند بیازارد و با شلاق و تازیانه حالشان را بجا آورد و لحظاتی می‌رسد که همگی نشتات گرفته از جذبه و اشتیاق در منتهای شور و شوق بر روی زمین می‌غلطند، کاملاً قابل فهم و درك است که اجرای چنین برنامه‌ای از طرف «راسپوتین» با توجه به روحیات و خلقیات وی، اختلاط و پیوندی است با شور جذبه انسانی و حالات شهوانی که در وجود «راسپوتین» ریشه دوانده بود.

علی‌رغم این نحوه برداشت از مذهب توسط «راسپوتین» و پیروان عقیدتی وی، صیت شهرت وی کم‌کم سراسر خاك روسیه را فرا می‌گیرد و حالتی مسیح‌گونه پیدا کرده و بر تعداد مریدان و متعهدانش افزوده می‌شود و به گوش مقامات عالیه مذهبی نیز می‌رسد. اولین مقام مذهبی که در صدد ملاقات و مذاکره با وی برمی‌آید کشیش «میخائیل» نامی است که در برخورد با وی، در وجود او قدرتی و جذبه‌ای غیر متعارف و فوق بشری می‌یابد و خود کشیش همچون مردم عامی و عادی قانع و تأثیرپذیر به او توصیه می‌کند که ملاقاتهایی با مقامات عالیه مذهبی در «سنت پترزبورگ» انجام دهد. در پایتخت نیز «راسپوتین» همه را مجذوب و بلکه مطیع و منقاد خود می‌سازد، مردان مذهبی، اسقفهای عالی مقام و مقامات عالیه کلیسای ارتدکس همه و همه به او اعتقاد پیدا می‌کنند و بالاتر از همه پدر «ایوان دوکرونستاد»، از محترمتین و مقدس‌ترین کشیشان روسیه و در حقیقت عالیتین مرجع و مقام مذهبی نیز تحت تأثیر «راسپوتین» قرار می‌گیرد و کار به جایی می‌رسد که این کشیش عالی مقام معتقد است که «در وجود «راسپوتین» يك نور و شعشه‌ای از خداوند دیده است». اسقف «تئوفان» و اسقف «هرموژن» نیز بر خیل معتقدان و مریدان وی می‌پیوندند و در او «زهد و تقدسی» خارق‌العاده و ربانی می‌یابند و همانها هستند که پای «راسپوتین» را در سال ۱۹۰۵ به دربار تزار باز می‌کنند. دربار تزار روس در آن زمان در وضع و شرایطی است که جاذبه‌ای برای اروپا ندارد و توجهی بدان نمی‌شود، زیرا آنچه برای

درباریان و رجال روس مهم است جلسات شبانه و میهمانیهای مجلل و بخصوص سرگرمی آنان در احضار ارواح و از این قبیل مجالس است. در حقیقت، مجالس و میهمانیهای شبانه تمامی دولتمردان را به خود مشغول داشته، در يك چنین شرایط و اوضاع و احوالی هیچ محفلی بامیل و رغبت پذیرای آدمی مثل «راسپوتین» نیست و جایی ندارد، اما او خیلی زود جای خود را در این محافل باز می‌کند و در مدت کمی عنوان «استارتز»^{۱۰} بدو می‌بخشند که به معنای «پدر مقدس» است اما از دیدگاه و نقطه نظرهای «راسپوتین»، بیش از همه و مهمتر از همه آن است که از این پس براحتی می‌تواند خواسته‌های نفسانی و شهوانی و اشتهاى سیری ناپذیر خود را در این زمینه اقناع نماید.

پای «گریگوری افیموویچ» به دربار باز شده و با همه حشر و نشر و آمد و رفت دارد بخصوص با «گراند - لاک»، «نیکل نیکلاویچ» و «گراند - دوشس میلتر» و «آناستاز یادو مونتسگرو». برای نخستین بار «دوشس میلتر» سؤال اساسی را مطرح می‌کند و در حقیقت می‌خواهد تا او را در معرض آزمایش و سنجش قرار دهد لذا می‌پرسد:

- «گریگوری افیموویچ» شما از بیماری هموفیلی چه می‌دانید؟
- «گریگوری» بخصوص از این جهت که روستایی بیسوادی است، بی‌آنکه نشان دهد که از این سؤال رنجیده یا دلخور شده پاسخ می‌دهد که:
- من این بیماری را می‌شناسم، منشأ این بیماری زنان هستند، اما فقط مردان به آن مبتلی می‌شوند، خون دماغ شدنهای تصادفی، بسیار موحش و ترسناک است اما چاره‌پذیر است و می‌توان جلوی آن را گرفت.
- شما راه درمان آن را می‌دانید؟
- بله، البته، با گیاهان دارویی و دعا قابل درمان است.
- کدامشان؟
- نمی‌توانم نام ببرم...
- «گراند - دوشس میلتر» برای لحظاتی سکوت اختیار می‌کند و سپس

تصمیم می‌گیرد که مطلب اصلی را عنوان و فاش سازد.
 - «گریگوری افیموویچ» شما می‌دانید «تزاوریچ» (تزار کوچک یا ولیعهد) مبتلی به بیماری هموفیلی است؟
 - نه، من این را نمی‌دانستم.
 - می‌توانید او را معالجه کنید؟
 فی‌البداهه و بلافاصله با صدایی حاکی از نهایت اطمینان به خود و با حالتی قانع‌کننده می‌گوید:
 - بله من می‌توانم او را شفا دهم.

در واقع خیلی کم احتمال آن می‌رفت که «راسپوتین» از بیماری ولیعهد بی‌اطلاع باشد، زیرا با آنکه ظاهراً این مطلب جزء اسرار دربار بود و بجز نزدیکان و محرمان دربار کسی نمی‌دانست ولی در حقیقت همه از آن اطلاع داشتند. «هموفیلی»، این درد بی‌درمان، یک بیماری نیست بلکه یک عیب و نقص طبیعی است که از طریق «کروموزوم‌های»^{۱۱} مادر به بچه سرایت می‌کند ولی مادر بدان مبتلی نمی‌شود.

و کاملاً واضح بود که ملکه «آلکساندر افدورونا» حامل این ژن می‌باشد زیرا پدر بزرگش، برادر و دو برادرزاده‌اش بر اثر همین بیماری درگذشتند و به همین سبب به محض تولد فرزندشان، تزار و ملکه هر دودر نگرانی و دلشوره بسر می‌بردند. کوچکترین خراش یا خون دماغ شدن طفل کافی بود که وی را تا آستانه مرگ ببرد، بعلاوه آنکه در آن زمان دوسوم فرزندان مبتلی به این بیماری هرگز به سن دوازده سالگی نمی‌رسیدند. «الکسی» فرزند منحصر شاه و ملکه محسوب می‌شد.

وقتی «گرانددوشس» داستان ملاقات و بحث خود را با «گریگوری» به استحضار «نیکلای دوم» تزار روسیه رسانید، تزار برخلاف عادت همیشگی بلافاصله قانع نشد و برای نخستین بار و به سبب آنکه بارها و بارها بدون اندیشه و تفکر و تأمل تصمیمات ناهنجار و نابجایی اتخاذ نموده بود لذا این بار احتیاط

کامل را مرعی داشت و لذا با اسقف «تئوفان» به مشورت و رایزنی پرداخت و از او نظر خواهی نمود، لکن پاسخ اسقف تمام بدگمانی و تردیدی را که داشت یکباره از بین برد. این عالیت‌ترین مرجع صلاحیت‌دار کلیسای ارتدکس چنین نوشته بود: «گریگوری افیموویچ» کشاورز ساده‌ای بیش نیست، اما اعلیحضرت این فرصت را مغتنم خواهند شمرد که اگر حرف‌های او را اصغاء فرمایند زیرا او از زبان ملت روس سخن می‌گوید من می‌دانم که بعضی او را سرزنش می‌کنند، من از گناهان او نیز آگاهم، گناهانی بیشمار و بعضاً پلید و نفرت‌انگیز مرتکب شده اما در عین حال در او نیرویی از ندامت و پشیمانی نهفته است و ایمانی ساده و بی‌پیرایه که خداوند بخشنده و مهربان از آنها در گذشته و من این بخشایش خدایی و سلامت روح و رهایی ابدی او را تضمین می‌کنم».

هر کس بعد از هر توبه و پشیمانی، همچون نوزادانی است که او را غسل تعمیدی می‌دهند، طیب و طاهر است و رحمت و بخشایش خداوند بر او ظاهر گشته است.

اسقف «تئوفان» تعمداً از سادگی دهقانی «راسپوتین» صحبت به میان آورده و منظوری خاص داشته است حداقل اینکه در این يك مورد دچار اشتباه نشده است زیرا با وجود «راسپوتین»، تزار و ملکه از این پس به ندای ملت روس گوش فرا خواهند داد.

در حقیقت به محض آنکه حضور راسپوتین در دربار قطعی می‌شود و با شاه و ملکه آشنایی حاصل می‌کند، خود را همان‌طور که هست نشان می‌دهد بی‌آنکه تظاهر کند، یا تملقی گوید و یا حتی احترامی خاص نسبت به آنها از خود بروز دهد. «راسپوتین» واقعی با تمامی خصوصیات و روحیه و خلیقاتش ظاهر می‌شود! برای اعلیحضرتین که در دربار خود عادت به شنیدن جملات پرطمطراق و تملق و چاپلوسی کرده‌اند و باتوجه به اینکه زبان مخصوصی در دربار رایج است و بیشتر به زبان فرانسه صحبت می‌کنند تا روسی، برخورد «راسپوتین» با رفتار خشن و تکیه کلام خاص خود که بیشتر به زبان روستایی تکلم می‌کند، شگفت‌آور و تکان‌دهنده است، مخصوصاً اینکه «راسپوتین» قول داده است که فرزند آنها را معالجه خواهد نمود.

نکته بسیار جالب و خارق‌العاده این است که «راسپوتین» در راه معالجه‌ای که وعده آن را داده بود به موفقیت نائل می‌آید، در حالی که بیماری «هموفیلی»، لا‌علاج و درمان‌ناپذیر شناخته شده و پزشکان هیچگاه نتوانسته‌اند به مداوای آن موفق شوند، «راسپوتین» موفق به جلوگیری از خون دماغ شدن دائمی و لیبهد می‌گردد. از لحاظ پزشکی هیچ دلیل منطقی و علمی برای این مداوا وجود ندارد، اما حدس و گمان بر این است که قدرت هیپنوتیزم استثنائی «راسپوتین»، اثری معجزه‌آسا در مداوای طفل داشته است. از این زمان است که ستاره بخت «راسپوتین» در دربار تزار رو به صعود است و به طرزی چشمگیر و درخشان راه ترقی و قدرت را در دربار برای خود هموار می‌سازد و همگان به این نتیجه رسیده‌اند که مقتدرترین شخصیت روسیه در حال حاضر پس از تزار «راسپوتین» است.

سیل متقاضیان و مریدان است که به سوی آپارتمان وی روان است، همه جور آدمی در این صف مشتاقان دیده می‌شوند از وزراء و امرای ارتش گرفته تا اسقفهای اعظم و دیگران، اما او با همه آنها به خشونت و تندی و همانند مستخدمین خود رفتار می‌کند و آنان تعظیم‌کنان از پیش او می‌گریزند. در مورد زنان از اینهم بدتر است، در حالی که همه آنها را می‌خواهد اما هیچگونه مقاومتی را از جانب بانوان نمی‌پذیرد، منشی او «آرون، سیمانوویچ» در این مورد چنین نوشته است:

«بازنان رفتار ناهنجار و بی‌شرمانه داشت، حتی از حضور مادر یا همسر این گونه زنان نیز کمترین واهمه‌ای به خود راه نمی‌داد به شیوه خاص خود با آنان اعمال شنیع انجام می‌داد اما معذک و علی‌رغم این نحوه برخورد خشن و زننده بندرت دیده می‌شد که زنی از این نوع رفتار او دچار تعجب و شگفتی گردد و جالب آنکه زنان از او می‌ترسیدند و به همین خاطر از او تملق بسیار می‌گفتند و به او احترام می‌گذازدند، حتی بر دستهای کثیف او بوسه می‌زدند، دستهایی که ته مانده غذا به آنها چسبیده بود و اساساً هیچ توجهی به انگشتان دراز و کریه و بی‌قواره او نشان نمی‌دادند!

وقتی در مورد نقطه ضعف نسبت به زنان گله و شکایتی به او می‌گفتند، پاسخ

می‌داد که تقصیر از بی نیست زیرا این دیگرانند که برای استفاده از لطف و محبت وی، حتی بسیاری از مردان بانفوذ، صاحب قدرت و مقام با کمال میل همسران یا معشوقه‌های خود را در آغوش او بی‌نداختند، اصولاً زنان روابط بسیار نزدیک و صمیمانه‌ای با «راسپوتین» داشتند، با رضایت و اجازه همسران یا عشاقشان! حتی بمرور ایام و هرچه زمان بی‌گذشت بی‌شرمی و بی‌عفتی «راسپوتین» حد و مرزی نمی‌شناخت و پایان‌ناپذیر بود.

يك شب در يك رستوران و در برابر دهها نفر در حالی که ژله خود را نشان می‌داد گفت:

- این ژله را این «پیرزن» برایم بافته است. من با او هر کار که بخواهم می‌کنم، بلکه هر چه دلم بخواهد. و منظور او از این اصطلاح «این پیرزن» ملکه روسیه بود! يك چنین تفاخر و تفرعن و فیس و افاده، نتایجی بیارمی آورد که کاملاً قابل تصور است، چون هرگز و بدون تردید تاریخ روسیه چنین شخصیتی با این خصوصیات جسارت‌آمیز و تردستی و مهارت به خود ندیده و همان قدر که مردم از او نفرت داشتند درباریان نیز از او متنفر می‌شدند.

مردم از سالن «سنت پترزبورگ» گرفته تا شهر «ایسبا» دورترین نقطه سیری به این مرد زناکار لعنت می‌فرستادند و نام او با نفرین و دشنام همراه بود و می‌توان گفت، مهمتر از همه اینکه اگر تاکنون «گریگوری افیموویچ» از اینکه نهایت استفاده را از زن، غذا، مشروب، می‌برد و به همین حدود قناعت می‌کرد چندان مسأله‌ای نبود و مشکلی نداشت، اما از اواخر سال ۱۹۱۶ به مسائل سیاسی نیز علاقمند شده و خود را در علم سیاست نیز وارد ساخته و وقتی صحبت از سیاست به میان می‌آید، به صرف مشورت و اظهار نظر قانع نیست بلکه دستور صادر می‌کند.

نخست وزیر را از کار برکنار و به جای او یکی از افراد تحت‌الحمايه خود به نام «بوریس استورمه»^{۱۲} را انتخاب می‌کند و اعضاء هیأت دولت را شخصاً برمی‌گزیند!

در این سال یعنی سال ۱۹۱۶ در حقیقت این «راسپوتین» است که بر روسیه فرمان می‌راند و این کشور را اداره می‌کند و روسیه نیز دو سال است که در حال جنگ بسر می‌برد و «نیکلای دوم» این تزار بسیار نالایق جرأت کمترین مقاومتی در برابر اوامر و دستورات «راسپوتین» را ندارد. برای نمونه وقتی يك بار تصمیم می‌گیرد که ترمیمی در کابینه بعمل آورد، «راسپوتین» که در آن موقع در سفر بسر می‌برده، وقتی از این امر آگاه می‌شود فوراً تلگرافی به عنوان تزار مخابره می‌کند. متن تلگرام چنین است:

«دست به ترکیب استورمه زن». در میان درباریان شایع است که «راسپوتین» طرحی در سر می‌پروراند که به موجب آن تزار را از سلطنت خلع و ولیعهد بیمار را که در آن زمان دوازده ساله است به جای او انتخاب نماید و ملکه را نیز به عنوان نایب السلطنه برگزیند. آنگاه با آلمان که نسبت به آن سمپاتی دارد جداگانه از سایر کشورهای در حال جنگ وارد مذاکره شده و صلح جداگانه‌ای منعقد نماید.

در «دوما»، مجلس قانونگذاری روسیه گفته می‌شود که این بار سرنوشت کشور روسیه است که در معرض خطر و به بازیچه گرفته شده است و باید قبل از آنکه خیلی دیر شود تدبیری برای آن اندیشید، ناگفته نماند که تزار و تزارین و «راسپوتین» نسبت به این مجلس بدبین و با آن به خصومت برخاسته‌اند، معذک از سیزدهم نوامبر ۱۹۱۶، سرانجام یکی از اعضای مجلس به نام «پوریچکوویچ» یکی از نمایندگان افراطی راست جرأتی از خود نشان داده و پشت تریبون قرار گرفته و با صدای بلند اعلام می‌دارد که:

- باید این هرزه عیاش را و تمامی عیاشانی را که سرنوشت این کشور را ملعبه هوسهای خود ساخته‌اند در هر مقامی که باشند از صحنه خارج ساخت!

در چنان شرایط و اوضاع و احوالی بسیار مشکل و حتی غیرممکن است که «راسپوتین» و یا ملکه را بنام بخواند و عیاش هرزه خطابشان کند، اما معلوم است که اشاره نماینده مجلس به کی است، معذک این سخنان با استقبال پرشور و کف‌زدنهای ممتد نمایندگان مجلس قانونگذاری مواجه می‌شود و تازه این اول

کار است و تنها زنگ خطر به صدا درآمده. صبح روز بعد «فلیکس یوسوپوف»^{۱۳} همسر «گراند دوشس ایرن» خواهرزاده تزار به ملاقات «یوریچکویچ» می‌رود. «یوسوپوف» از شاهزادگان تاتار و یکی از ثروتمندان بنام روسیه است که در واقع میزان ثروت او از تزار هم بیشتر تخمین زده می‌شود، او خود را آماده نموده است تا به هر اقدامی دست یازد و لذا بی آنکه مقدمه چینی نماید مستقیماً وارد اصل مطلب شده و مقصود خود را مطرح می‌کند.

- شما دیروز در مجلس می‌گفتید که باید مفسدین را کنار گذاشت، آیا حاضرید که این گفته را بموقع اجرا بگذارید؟

- اگر امکانات آن را داشتم این کار را می‌کردم.

- بنابراین فردا صبح به کاخ من بیایید تا این مسأله را مورد بحث قرار داده و راههای محقق ساختن چنین تصمیمی را بررسی کنیم. یکی از اعضاء خاندان سلطنت نیز در آنجا حضور خواهد داشت!

منظور او از یکی از اعضاء خانواده سلطنتی «گراند دوک دیمتری پاولوویچ» است، دو نفر دیگر نیز در این مذاکرات که در قصر «یوسوپوف» در جریان است حضور دارند، این دو نفر کاپیتان «سوخوتین» است که در جنگ مجروح شده و دیگری «استانیسلاو - لازوور»^{۱۴} است که يك پزشك فرانسوی می‌باشد.

قتل «راسپوتین» بسرعت مورد بحث و توافق قرار می‌گیرد و مقرر می‌شود که این برنامه در همین قصر به مرحله اجرا درآید و طبق برنامه به محض اینکه «یوسوپوف» اطمینان «راسپوتین» را به خود جلب نمود طرح پیشنهادی را اجرا نمایند و برای «یوسوپوف» نیز امکان تهیه نقشه چندان مشکل نمی‌نماید زیرا «راسپوتین» به همسر وی یعنی «گراند دوشس ایرن» علاقه و تمایل فراوان دارد و او مطمئن است که برای دیدار دوستش «ایرن» و حضور در قصر وی کمترین تردیدی به خود راه نخواهد داد.

روز بیست و نهم دسامبر ۱۹۱۶ «فلیکس یوسوپوف» در اولین اقدام برای اجرای نقشه خود مبنی بر آشنایی و ملاقات با «راسپوتین» با موفقیت روبرو

می‌شود. اکنون باید مقدمات امر را فراهم نمود و برای آنکه این برنامه کاملاً محرمانه و سری باشد لازم است که قتل در زیرزمین انجام پذیرد، اما زیرزمین فاقد دکور و تزیینات لازم است و شایسته پذیرایی از شخصیتی چون «راسپوتین» نمی‌باشد، باید آن را به نحوی آماده ساخت که سزاوار و شایسته این عالی‌مقامترین مرد روسیه گردد، لذا سنگفرش‌ها را با قالیهای گرانقیمت مفروش می‌سازند، دیوارها را رنگ و نقاشی نموده و تابلوهای نفیس بر آن می‌آویزند، مبلهای شیک و گرانقیمت را به طبقه زیرزمین منتقل می‌سازند و کمدهای کهنه کاری شده با ستونهای مرمرین و آینه کاری شده در آن می‌چینند. يك تابلوی نفیس از عیسی مسیح کار ایتالیا و از کریستال با تراش کاری نقره‌ای متعلق به قرن ۱۶ در سرسرا نصب می‌کنند.

از سوی دیگر دکتر «لازور» سرگرم تهیه زهری است که باید به این میهمان خورانیده شود، برای این منظور دکتر سم سیانور دو پتاسیم را انتخاب نموده، لذا دستکش‌های کائوچویی خود را بدست نموده و به ساییدن سم سیانور که به مقدار زیاد در نظر گرفته است می‌پردازد تا آن را به صورت پودر درآورده و در كيك یا شیرینی که باید از «راسپوتین» پذیرایی نمایند بریزند. دکتر از کار خود مطمئن و به قدری خوشحال و سرحال است که شادی کنان می‌گوید:

«به محض آنکه لب به شیرینی بزند، کار تمام است. مقدار سم آن قدر زیاد است که قادر خواهد بود چندین نفر را به هلاکت برساند. اما اگر «راسپوتین» مایل به خوردن شیرینی نبود چه؟ برای آن نیز راه حلی پیدا کرده‌اند، به مقدار زیاد از همین سم در داخل شراب «مادر»^{۱۵} وی می‌ریزند. ظاهراً همه چیز آماده است و فقط باید دنبال قربانی فرستاد. و تازه طراحان در آغاز این درام وهم‌انگیز و خیالاتی قرار دارند!

و از آنجا که خود «راسپوتین» خواسته بود وقتی به دنبالش می‌روند طوری محرمانه باشد که کسی حتی مستخدمین وی متوجه نشوند زیرا به هر حال به ملاقات خواهرزاده تزار می‌رفت. و این شرط باکمال میل و رغبت مورد قبول

۱۵. Mader: شراب مورد علاقه راسپوتین.

«یوسوپوف» قرار گرفته بود زیرا که او هم نمی‌خواست کسی بداند که «راسپوتین» به ملاقات همسر اومی‌رود و بعلاوه اینکه بانقشه پنهانی وی نیز تطبیق می‌کرد لذا اندکی قبل از این مدت «یوسوپوف» به مقابل دری که گفته می‌رسد و آن را به صدا درمی‌آورد.

صدای زنگ‌داری در پشت در طنین انداز می‌شود که می‌پرسد:

- کیستی؟

- منم، «گریگوری افیموویچ»، آمده‌ام تا شما را با خود ببرم.

صدای زنجیری که پشت در نصب شده شنیده می‌شود و سپس در به روی پاشنه با سر و صدای بسیار می‌چرخد و «راسپوتین» لباس پوشیده و آماده در آستانه در ظاهر می‌شود، او بلوزی از ابریشم با نقش و نگار و ژله‌ای از مخمل سیاه به تن و مثل همیشه چکمه پیا دارد. «یوسوپوف» او را در پوشیدن پالتو و کلاه پوستی اش کمک می‌کند، هر دو برآه می‌افتند و سوار بر کالسکه شاهزاده می‌شوند، نگاهی به پشت سر خود می‌اندازد، کسی آنها را ندیده و تعقیب نمی‌کند، مأمورین پلیس که با لباس شخصی مأمور محافظت در هستند نیز متوجه حرکت آن دو نمی‌شوند. کالسکه، بسرعت به مقابل قصر شاهزاده «یوسوپوف» می‌رسد و سپس وارد محوطه می‌گردد، در طبقه اول تمام چراغها و لوسترها روشن است سر و صدای زیاد و بحث و صحبت از طبقه بالا به گوش می‌رسد و همزمان گرامافون نیز يك آهنگ موسیقی آمریکایی پخش می‌کند که آوای آن از لای پنجره شنیده می‌شود. «راسپوتین» ابروها را درهم می‌کشد:

- چه خبر است اینجا، مگر جشن گرفته‌اند؟

- همسرم چند تن از دوستانش را دعوت نموده، آنها بزودی خواهند رفت، در این فاصله و تا آنها بروند برویم به سالن و يك فنجان چای بنوشیم و «یوسوپوف» میهمان خود را به زیرزمین هدایت می‌کند...

در واقع در طبقه بالا نیز همسر و دوستان شاهزاده نیستند که سر و صدا برآه انداخته‌اند زیرا «یوسوپوف» محض احتیاط همسرش را در آن شب به خارج از خانه فرستاده، آنها همان چهار همدست «یوسوپوف» یعنی «گرانده دوک دیمتری»، «پوریچکویچ» وکیل مجلس، کاپیتان «سوخوتین» و بالاخره

دکتر «لازور» فرانسوی هستند که محض تغییر ذائقه و محیط در حال اجرای برنامه کم‌دی موزیکال هستند. دام آماده طعمه است و لحظه مرگ فرارسیده یا می‌بایستی که فرارسد؟...

«استارتز» (راسپوتین) روی یکی از کاناپه‌ها جابجا می‌شود، زیرزمین علی‌رغم تغییرات و تزئیناتی که در آن انجام شده همچنان محزون و غم‌انگیز می‌نماید. شاهزاده قطعه‌ای از شیرینی مسموم را در پیش‌دستی می‌گذارد و به «راسپوتین» تعارف می‌کند.

- نه، از آن نمی‌خورم این چیزهای شیرین را دوست ندارم.

- معذالك يك كمی بچشید، «گریگوری افیموویچ»!...

«راسپوتین» شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و يك كمی از شیرینی را برمی‌دارد و به دهان می‌گذارد، «یوسوپوف» با شگفتی به تماشای صحنه ایستاده همه می‌دانند که سیانور، سمی بسیار قوی است که ظرف يك دقیقه و حتی قبل از آن که جذب بدن شده باشد شخص را از پای درمی‌آورد، درحالی که «راسپوتین» خیلی عادی و طبیعی دستش را دراز می‌کند تا تکه دوم را بردارد می‌گوید:

- حق با تو بود، خیلی خوشمزه است باز هم بده و «راسپوتین» قطعه دوم شیرینی زهرآلود را که برای کشتن چندین نفر کافی است به دهان می‌گذارد و می‌خورد. شاهزاده «یوسوپوف» بی‌آنکه دستپاچه شود یا خود را ببازد و دستخوش واهمه گردد در کمال خونسردی، تنگ حاوی شراب زهرآلود را برمی‌دارد و می‌پرسد:

- با يك گیللاس شراب چطوری «گریگوری افیموویچ»؟

- آری، بریز!

«راسپوتین» خود شراب‌شناس ماهری است و بخصوص درمورد شراب «مادر» که در روسیه شهرت دارد و شرابی بسیار عالی است گیللاس شراب را به لب می‌برد، کمی از آن را مزمه می‌کند... اما ناگهان آن را یکجا و به تندی سر می‌کشد «یوسوپوف» به او نزدیک می‌شود و می‌پرسد:

- طوری شد؟

- نه نه، مهم نیست، فقط يك كمی گلویم سوخت، يك گیللاس دیگه بریز.

و گیلایس دوم را يك ضرب بالا می اندازد و سومین گیلایس را طلب می کند و در کمال خوشرویی و سر حال آن را هم در حقیقت می بلعد. و سپس متوجه «بالایکا»^{۱۶} (نوعی آلت موسیقی) در اتاق می شود لذا خطاب به میزبان خود می گوید:

- بلند شو، دوست من، يك آهنگ شاد كوك كن!

و شاهزاده «یوسوپوف» ناچار از اجرای دستور است، اما با این دستهای لرزان چگونه می تواند سه تار بنوازد؟ و نمی داند در برابر این جانور عجیب و آسیب ناپذیر چه کند و چه عکس العملی نشان دهد؟

آهنگ شاد موسیقی به پایان رسیده، سر و صدا همچنان از طبقه اول شنیده می شود، همدستان شاهزاده از طولانی شدن برنامه و گذشت زمان دستخوش نگرانی و تشویش شده اند، اما «راسپوتین» که از انتظار به تنگ خلقی افتاده پر خاش کنان می پرسد:

- این بالا چه خبر است؟ چرا این قدر پا به زمین می کوبند؟

«یوسوپوف» خوشحال از اینکه بهانه ای بدست آورده است که می تواند این صحنه را ترك کند می گوید:

- احتمالاً میهمانها در حال رفتن هستند، من می روم بالا ببینم چه خبر است؟ «راسپوتین» شروع به قرزدن نموده است و «یوسوپوف» بسرعت و با حالی نزار که قابل تصور است خود را به طبقه اول می رساند. چهار همدست نگران خود را در جریان ماجرای باور نکردنی قرار می دهد و با صدایی بی رمق می گوید:

- سم اثر نمی کند!

دکتر «لازوور» سوگند می خورد که در تهیه سم اشتباهی مرتکب نشده است، اما به هر حال دیر شده و موقع جر و بحث نیست باید تصمیم گرفت «یوسوپوف» مجدداً رشته سخن را بدست می گیرد و می گوید که:

- بدتر از همه اینکه صبر و طاقتش تمام شده و مرتباً سراغ همسرش را می گیرد و می پرسد که چرا او تأخیر نموده و اگر این وضع ادامه پیدا کند او به اینجا خواهد

۱۶. Balaika: نوعی آلت موسیقی شبیه چنگ است - مترجم.

آمد. «یوسوپوف» لحظه‌ای سکوت اختیار می‌کند معلوم است که تصمیم خود را گرفته چون می‌گوید:

- باید يك کاری کرد و سپس به طرف «گراند دوک - دیمیتری» می‌رود؟
- رولورت را به من بده. آن را به دست راست می‌گیرد و در پشت خود پنهان می‌سازد و مجدداً راه زیرزمین را در پیش می‌گیرد...

«راسپوتین» همچنان روی کاناپه نشسته و سرش رو به جلو خم شده است و بسختی نفس می‌کشد شاهزاده «یوسوپوف» رو بروی او بر مبل می‌نشیند در حالی که همچنان هفت تیر را پشت خود پنهان نموده راسپوتین را می‌نگرد... با خود در اندیشه است که آیا زهر اثر خود را کرده است؟ اگر چنین باشد زهر کم‌کم و سرانجام بر او اثر گذاشته دیگر تیراندازی بی‌فایده است. چند دقیقه‌ای همچنان به انتظار می‌ماند... اما «راسپوتین» هنوز زنده است و از پای نیفتاده و نفس کشیدنش نیز کاملاً طبیعی بنظر می‌رسید، و لذا برای اینکه مطمئن شود تصمیم می‌گیرد که با او صحبت کند.

- ببینم حالتان خوب نیست؟

- آره، راسپوتین در حالی که قدر است می‌کند، ادامه می‌دهد که سرم سنگین شده و معده‌ام می‌سوزد، يك گیلان دیگر شراب برایم بریز، حالم را جا می‌آورد، «یوسوپوف» اطاعت می‌کند و جامی دیگر از شراب زهرآلوده به سمّ حالت نشاط بیشتری بدو می‌بخشد، هرچند زبانش گیر می‌کند و با لکنت حرف می‌زند:
- اگر می‌شد می‌رفتم پیش... تزارین، تو چی فکر می‌کنی؟ البته چون زبانش گیر می‌کند تزارین را خوب تلفظ نمی‌نماید.

«یوسوپوف» کلماتی نامفهوم و جویده به زبان می‌راند که به هر حال مفهوم آن رد این پیشنهاد است، با خود در اندیشه است که وقت آن رسیده تا کار را یکسره کند و از آنجا که دیدگان خود را بر تابلوی عیسی مسیح ثابت نگه داشته و دائم به آن می‌نگرد، «راسپوتین» می‌پرسد:

- برای چی این قدر به این تابلو نگاه می‌کنی؟

- چون خیلی خوشم می‌آید، تابلو نفیسی است.

- آری در واقع خیلی قشنگ است، باید خیلی گرانقیمت باشد، چقدر بابت آن

پرداخته‌ای؟

«راسپوتین» نیز به نوبه خود به تماشای تابلوی کریستال مسیح که روی کمد نصب شده مشغول می‌شود اما چشمهایش حالتی مبهم و نامشخص دارد، در همین موقع شاهزاده بآرامی رولور خود را بی آنکه توجه «راسپوتین» را به خود جلب نماید خارج و آماده شلیک می‌کند اما در اینکه بین قلب یا سر کدامیک را هدف قرار دهد مردد است سرانجام قلب «راسپوتین» را نشانه می‌گیرد و ماشه را می‌کشد.

صدای وحشتناکی از این حیوان زخمی طنین انداز می‌شود و «راسپوتین» نقش زمین می‌گردد و بر روی پوست خرسی که مقابلش بر زمین فرش شده بود می‌افتد، نعره او توأم با صدای شلیک گلوله به گوش همدستان «یوسوپوف» می‌رسد و هر چهار نفر با شتابی هرچه تمامتر از پله‌های زیرزمین سرازیر می‌شوند و در حالت هجوم جنون‌آسای خود کنتور برق را ناخودآگاه قطع می‌کنند و تاریکی مطلق سراسر زیرزمین را فرا می‌گیرد، تلوتلوخوران هر يك سعی دارند که کلید برق را روشن نمایند و سرانجام موفق می‌شوند، مجدداً روشنایی برقرار می‌شود، «راسپوتین» همچنان دراز به دراز روی پوست خرس افتاده است، اطراف قلب او و بلوزی که بتن دارد پوشیده از لکه‌های قرمز خون است، اما بدن او در جنب و جوش است و دستهایش همچنان چند بار تکان می‌خورد سپس بی حرکت می‌ماند، دکتر «لازور» بر روی او خم می‌شود، رویش را برمی‌گرداند و پس از آزمایش از جای برمی‌خیزد:

- او مرده است.

ساعت ۶ صبح روز سی‌ام دسامبر ۱۹۱۶ است، نباید وقت را تلف کرد و باید دنباله برنامه را به اجرا گذارد. کاپیتان «سوخوتین» پالتوی «راسپوتین» را به تن می‌کند و کلاه پوست او را بر سر می‌گذارد و به همراه «گراند - دوک دیمتری» سوار بر کالسکه می‌شوند، به این ترتیب چنانچه مأمورین گشت پلیس آنها را مشاهده کنند، تصور خواهند نمود که «راسپوتین» زنده و سالم قصر شاهزاده را ترک می‌کند. شاهزاده «یوسوپوف» برای آخرین بار بر کالبد بی‌جان «راسپوتین» نزدیک می‌شود، نبض او را می‌گیرد، اصلاً نمی‌زند، پس مطمئناً مرده است و او

آخرین نفری است که از این زیرزمین خارج و از پله‌ها بالا می‌رود و چراغها را نیز پشت سرش خاموش می‌کند. وارد محوطه کاخ می‌شود، اتومبیل حامل آن دو نیز در خیابانی که کف آن را برف پوشانیده به حرکت در می‌آید، شاهزاده چند کلمه‌ای با «پوریچکویچ» صحبت می‌دارد و خودش هم نمی‌داند به کدام دلیلی لازم است مجدداً به زیرزمین بازگردد لذا خطاب به او می‌گوید:

- همینجا منتظر باش... الساعة برمی‌گردم.

از نو چراغها را روشن می‌کند، بدن «راسپوتین» به همان وضع و بی حرکت بر روی پوست خرس قرار دارد درست در همین لحظه و همانند فیلمهای جنایی و ترسناک، چشم چپ «راسپوتین» باز می‌شود، آنگاه چشم راست خود را باز کرده و سپس سرش را نیم‌خیز بلند می‌کند و با نگاهی سراسر کینه و نفرتی فوق تصور، شاهزاده «یوسوپوف» را می‌نگرد، شاهزاده از وحشت و ترس بر جای خود می‌خکوب می‌شود و طوری که پنداری فلج شده است و هنوز نمی‌داند که چه عکس‌العملی از خود نشان دهد و اساساً چه باید بکند که دستان قوی «راسپوتین» را به دور گردن خود حلقه شده می‌یابد، «راسپوتین» با تمام نیرو و گلوی او را می‌فشارد، «راسپوتین» تلوتلوخوران و به هر زحمتی هست از جای برمی‌خیزد و خود را سرپا نگه می‌دارد، خون کف‌آلودی از لباسش بیرون زده و چشمانش از حدقه خارج شده و با صدایی که گویی از ته قبر خارج می‌شود فقط يك کلمه را مرتب بر زبان جاری می‌سازد، نام قاتل خود را.

- «یوسوپوف»... «یوسوپوف»...

«یوسوپوف» احساس می‌کند که گردش در حال خرد شدن است چون دستهای «راسپوتین» همچون گاز انبر آن را گرفته، می‌فشارد ولی سرانجام تمام نیروی خود را بکار می‌گیرد و خود را از چنگال «راسپوتین» می‌رهاند. «راسپوتین» مجدداً نقش زمین می‌شود در حالی که خرناسه می‌کشد سردوشی شاهزاده را که از لباس او کنده و در مشت دارد همچنان می‌فشارد، «یوسوپوف» باشتاب از پله‌های زیرزمین بالا می‌رود و در حالی که مرتب نام «پوریچکویچ» را می‌خواند خود را به حیاط می‌رساند و فریاد زنان طلب کمک می‌کند.

- زود باشید، زود، او هنوز زنده است.

وکیل مجلس هنوز در قصر بود، باشتاب به دنبال اسلحه می‌رود و «یوسوپوف» نیز در جستجوی گرز یا تبر است، آنها خود را به محوطه کاخ پوشیده از برف می‌رسانند اما ناگهان با کابوسی وحشتناک، خوف برانگیز و غیرقابل تصور مواجه می‌شوند که جرأت باور کردنش را هم ندارند زیرا از دور «راسپوتین» را می‌بینند که سینه خیز از زیر زمین خارج شده و به سوی در آهنی کاخ خود را می‌کشانند و سپس با یک جهش خود را به میله‌های کاخ می‌رساند و جالبتر از همه اینکه می‌دود تا از آنجا فرار کند، چند متر آنطرفتر، خارج از کاخ مأمورین پلیس در حال گشت‌زنی هستند، بنابراین نجات او حتمی است. «پوریچکویچ» ماشه هفت تیر را می‌فشارد و دو گلوله پی در پی به سوی او شلیک می‌کند، اما «راسپوتین» همچنان در حال فرار است، «پوریچکویچ» باز هم دست به ماشه می‌برد و سومین گلوله را شلیک می‌کند، «راسپوتین» به مقابل در آهنی کاخ رسیده بود که چهارمین گلوله از طرف «پوریچکویچ» به سوی او شلیک می‌شود و این بار سرانجام «راسپوتین» بر زمین می‌افتد. هر دو نفر که از نفس افتاده اند خود را بدو می‌رسانند، گلوله سوم در پشت او و چهارمی بر سرش اصابت نموده، اما هنوز هم او زنده است و در میان برف‌ها از درد به خود می‌پیچد و دندانهایش را به هم می‌فشارد!

سرانجام آنچه را که شاهزاده و آن دیگری حدس می‌زدند روی داد، یک نفر پلیس خود را مقابل در آهنی بزرگ قصر رسانیده است: «پوریچکویچ» جلوی کالبد «راسپوتین» طوری قرار می‌گیرد که او را نبینند و شاهزاده «یوسوپوف» جلو می‌رود، با دیدن شاهزاده، پلیس خود را مرتب می‌کند و به حال احترام می‌گوید: - والا حضرتا ببخشید، صدای شلیک گلوله‌هایی را شنیدم.

- مسأله مهمی نبود یکی از میهمانان زیادی نوشیده بود، چند تیر هوایی خالی کرد، اگر کسی هم از شما پرسید همین را بگوید.

مأمور پلیس به علامت احترام پاها را به هم می‌کوبد و از آنجا دور می‌شود، «پوریچکویچ» به کمک شاهزاده «یوسوپوف» جسد بیجان «راسپوتین» را به داخل می‌کشند، آن را محکم می‌بندند و پنهان می‌کنند و به انتظار بازگشت کاپیتان «سوختین» و «گرانددوک دیمتری» می‌مانند، اما در همین هنگام همان

مأمور پلیس مجدداً بازمی‌گردد زیرا متوجه می‌شود که برای تهیه گزارش به مافوق خود نیاز به تحقیق و جزئیات امر دارد و توضیحات شاهزاده افسران مافوق او را قانع نخواهد ساخت. این بار «پوریچکوویچ» می‌رود تا پاسخگوی مأمور پلیس شود این نماینده مجلس در عین حال خود ژنرال ارتش است و او نیفورم نظامی بر تن دارد، خطاب به مأمور می‌گوید:

- بگو ببینم، تزار روس را که پدر ماست و کشور روسیه را که مادر همه ماست دوست داری؟

- بله، ژنرال.

- بسیار خوب، تو می‌دانی که بزرگترین دشمن تزار و روسیه کیست؟ و بازمی‌دانی که چه کسی ملکه را می‌آزارد و بدنام می‌کند تا به نام او و از طرف او بر کشور روسیه حکومت کند؟

- بله ژنرال، «گریگوری راسپوتین».

- بسیار خوب، او دیگر وجود ندارد، ما او را کشتیم و برای همین تیراندازی نمودیم، حال سوگند بخور که این موضوع را به کسی نخواهی گفت؟

- بله ژنرال من...

«گراند دوک دیمتری» و کاپیتان «سوخوتین» اندکی بعد باز می‌گردند و سرانجام پس از دقایقی بسیار جسد «راسپوتین» بی‌حرکت بر جای مانده که پارچه‌ای بر روی آن می‌کشند. شاهزاده «یوسوپوف» که به طور ناگهانی دستخوش هیجان و نفرت و انزجار شده با شدت و حرارت بسیار با چماق و با تمام توان و قدرت خود بر جنازه «راسپوتین» می‌کوبد و سرانجام احساسات آنچنان بر او غلبه می‌کند که خود نیز بیهوش نقش زمین می‌گردد. او را به آپارتمان خود منتقل می‌سازند و چهار نفر دیگر به سراغ جنازه می‌روند. این چهار نفر، «گراند دوک دیمتری»، کاپیتان «سوخوتین»، وکیل «پوریچکوویچ» و دکتر «لازور» جنازه را به سوی «نوا» که محلی است متروکه و نزدیک جزیره «پتروفسکی» حرکت می‌دهند. در دریاچه‌ای پوشیده از یخ جنازه را به داخل حفره‌ای می‌اندازند و جسد در میان آبهای تیره‌رنگ ناپدید می‌شود اما همدستان قتل «راسپوتین» یکی از چکمه‌های او را فراموش کرده‌اند و «پوریچکوویچ» آن را

باشتاب نیز به آب می اندازد و همین چکمه سبب می شود تا مأمورین پلیس موفق به کشف جسد و گرفتن آن از آب گردند. و تازه هنوز به حقیقتی شگفت آور و مافوق تصور و باورنکردنی دست می یابند، زیرا آنچه را که چهار نفر همدست به تصور خود به آب انداخته بودند يك جنازه نبوده است زیرا «راسپوتین» موفق شده بود که بندهایی را که بر دست و پا و بدنش بسته بودند باز کند و حتی با دست راست خود علامت صلیبی به طور مبهم بکشد، کالبدشکافی که بعداً از جنازه وی بعمل آمد ثابت نموده که ریه ها و شش های وی مملو از آب بوده است به این ترتیب، «راسپوتین» از خوردن شیرینی مسموم و شراب زهرآلود و گلوله هایی که به وی اصابت نموده و حتی ضربات چماقی که بر سر و روی او کوبیده شده بود، از هیچیک از این صدمات و ضربات نمرده بلکه در واقع او در رودخانه غرق شده بود! صرف نظر از نیروی حیاتی خارق العاده و استثنائی که مختص «راسپوتین» بوده، اما در مورد وقایع و حوادث شگرف و فوق العاده ای که بر سرش آمده بود لازم به توضیح است که به سبب هیجان و احساساتی که شلیک کنندگان گلوله ها در زمان تیراندازی داشته اند مانع از آن شده بود که تیرها دقیقاً به هدف اصابت نمایند، در حقیقت تیرها به نقاط حساس بدن او اصابت نکرده بود و مخصوصاً که هیچیک از گلوله ها به قلب وی ننشسته بود، اما در مورد سیانور؟ مسأله مهم و معمای لاینحل، اینجاست که به هر حال سیانور سمی است بسیار قوی که هر قدر هم نیروی بدنی و حیاتی فرد قوی باشد یارای مقاومت در برابر این سم مهلك و خطرناك را ندارد! در این خصوص نیز از لحاظ علمی دو نکته قابل توجیه است، اول آنکه سیانور «دوپتاسیم» به تنهایی سبب هلاك نمی شود، بلکه تماس و ترکیب سیانور با «اسیدکلریدريك»^{۱۷} موجود در شیره معده موجب مرگ است زیرا در نتیجه ترکیب و عكس العمل این دو ماده ای به نام «سینادرِك» تولید می کند که کشنده و مهلك است بعلاوه آنکه قند موجود در بدن یا شیرینی سبب کاهش اثرات شیمیایی سیانور شده است. در حالی که هم در شیرینی و هم در شراب به قدر کافی قند موجود بوده است.

فرضیه دیگر نقش الکل در بدن «راسپوتین» بوده است زیرا الکل بسیار یا الکل با درجه بالا اثرات اسید «کلریدریک» معده را از بین می‌برد و به این ترتیب اثرات شیمیایی آنها را خنثی نموده است، بنابراین مقاومت مافوق تصور بدن «راسپوتین» در برابر این سم مهلك ناشی از این دو فرضیه یا هر دوی آنها به کمک هم بوده است.

به هر حال و به هر دلیلی که داشته، این بار واقعاً «راسپوتین» به هلاکت رسید و برای همیشه مرد. تصور عکس العمل مرگ او در روسیه واقعاً مشکل است زیرا انتشار خبر مرگ او آنچنان شور و شوق و شادمانی در تمامی خاک روسیه برانگیخت که در تاریخ این کشور هرگز سابقه نداشته است. علی‌رغم آنکه مقامات دولتی نام عاملین قتل او را محرمانه و سری نگاه داشتند، اما تمام مردم آنها را شناختند و همچون اسامی افسانه‌ای و تاریخی محترم و گرامی داشتند و در این مورد داستانی طنزگونه ورد زبانها گشت که خود گویای حقیقتی است. می‌گویند درحالی که «پوریچکویچ» عازم محل تبعید بوده است در کنار اسکله، يك افسر قزاق روسی بدو نزدیک می‌شود و می‌گوید:

- «پوریچکویچ» شما هستید؟

- بله، منم.

- اجازه بدهید به نام ارتش روس دست مبارك شما را بفشارم، زیرا شما «راسپوتین» را به قتل رساندید.

- اما...

- تواضع و فروتنی به خرج ندهید، تمام مردم روسیه این مطلب را می‌دانند، به افتخار «پوریچکویچ» و به نام تمام کسانی که این سنگ لعنتی را کشتند، هورا! و موج جمعیتی که سراسر بندر و اسکله‌های آن را پوشانیده بود و به سیاهی می‌زد، يك صدا هورا کشیدند که طنین هلهله آنها فضا را به لرزه درآورد.

به لحاظ مقام و اهمیتی که سایر هم‌دستان «پوریچکویچ» از آن برخوردار بودند، وضع بخوبی به پایان رسید. «گرانددوک دیمتری» نیز تبعید گردید و شاهزاده «یوسوپوف» نیز مطلقاً دستخوش نگرانی نشد.

اگر چه مرگ «راسپوتین» روسیه را نجات داد، اما برعکس دربار تزار را در

اندوه و بی‌نظمی فروبرد، در حالی که هنوز جسد «راسپوتین» رانیز نیافته بودند، ملکه طی نامه‌ای خطاب به «نیکلای دوم» تزار روسیه چنین نوشت:

«دوستان ناپدید شده است و به همین خاطر ما همه گردهم جمع آمده ایم، تو می‌توانی میزان این احساس اندوه‌بار را تصور نمایی، من هنوز به رحمت و بخشایش خداوند بزرگ امید بسیار دارم. شاید او را به جایی برده اند و هنوز در قید حیات است باور نمی‌کنم و نمی‌توانم باور کنم که او را کشته باشند، خداوند به ما رحم کند».

«راسپوتین» را با احترامات بسیار در کلیسای کوچک «فدروسکی سوبر» به خاک سپردند، تزار شخصاً زیر تابوت او را گرفته بود و ملکه پیراهن خون‌آلود او را به عنوان تبرک نگاهداری نمود!

متأسفانه طراحان نقشه قتل «راسپوتین» کمی دیر به این فکر افتادند زیرا «نیکلای دوم» تزار روسیه و همسرش ملکه این کشور همچنان کورکورانه سیاست او را حتی پس از مرگش تعقیب نمودند. اولین عکس‌العمل آنها این بود که از «آرون سیمانوویچ» یار وفادار «راسپوتین» خواستند تا آخرین خواسته و آرزوی او را به مرحله اجرا درآورد.

«سیمانوویچ» که پس از مرگ «راسپوتین» از این تفقد و مرحمت دچار شگفتی شده بود بعداً چنین می‌نویسد:

«به لطف اعتماد و اطمینانی که تزار در حق من مرعی داشت، موفق شدم که وزراء کابینه را از بین دوستان و مریدان «راسپوتین» شخصاً برگزینم!»

در واقع باید گفت که «راسپوتین» بی‌آنکه بخواهد و یا بداند در وقوع انقلاب اکتبر روسیه که کمی بیش از یک سال بعد رخ داد نقشی مؤثر بازی نمود!

پانچو ویلا

گرما در دشتی که مزرعه «پارال»^۱ واقع در شمال مکزیك را احاطه نموده بیداد می کند معذالك در آخرین روز ماه آوریل سال ۱۸۹۶ مردی که لباس گرمی از پوست گوزن با لبه دوزی از نخ نقره ای و تکه های صدفی رنگ که در برابر نور خورشید برق می زد پوشیده بر اسب اصیل و سفید خود به سواری مشغول است. نام این سوارکار مغرور «دون لئوناردو - لویز - نگرت»^۲ و فرزند مالك دهکده و املاك وسیع «پارال» است که کلاه لبه پهن و سفید مخصوص اسپانیولی ها را بر سر گذاشته و با رفتاری پر از غرور و تکبر و افتخار آمیز در حالی که سیگار برگی بر گوشه لب نهاده در میان املاك و مزارع بی حد و مرز خود به گردش پرداخته ضمناً سرحال و خندان بنظر می رسد زیرا در این روز آفتابی به هر کجا که چشم می اندازد - یعنی تا آنجا که چشم کار می کند - متعلق به «لویز نگرت» است؛ يك روز سرانجام متعلق به او خواهد شد. خانواده او ضمن آنکه مالك وسیعترین املاك شمال مکزیك است، یکی از پرنفوذترین و قدرتمندترین معدود خانواده های مکزیك محسوب می گردد. برای مجسم نمودن حدود وسعت املاك

1. Parral

2. Don Leonardo Lopez Negrette Peon

این خانواده کافی است بدانیم که هزاران هزار کشاورز که به آنها به زبان محلی «پئون» می‌گویند بر روی زمینهای این خانواده به کشت و زرع مشغولند و مهمتر از همه اینکه «پورفیریو - دیاز»^۳ دیکتاتور مطلق العنان مکزیك که بر سراسر این کشور فرمان می‌راند و مستبدانه حکومت می‌کند دوست صمیمی و نزدیک این خانواده است.

آیا در يك چنین شرایط و لطف و مساعدتی که روزگار در حق این خانواده نموده نباید که از زندگی نهایت رضایت را داشته با تکبر فخر فروشی نماید؟ اما تقدیر چیز دیگری هم بر پیشانی آنها رقم زده! زیرا ناگهان در برابر این مرد مغرور که در عالم رؤیایی خود بسر می‌برد جوانی روستایی سوار بر قاطر ی كوچك اندام سبز می‌شود و راه را بر او می‌بندد، مرد اخمهایش به هم می‌رود و با خلق تنگی سیگارش را پرت می‌کند و خطاب به پسر ك جوان که حدوداً هجده ساله بنظر می‌رسد و لباس ژنده و پاره‌ای نیز بر تن دارد می‌گوید:

- هی «پئون» از سر راهم برو کنار.

اما جوان بی‌اعتنا به این دستور از قاطر خود پیاده می‌شود در حالی که کلاه لبه پهن خود را به علامت احترام از سر برداشته و بر روی سینه نهاده می‌گوید:

- «دون لئوناردو» من «دوروتئو آرانگو»^۴ هستم، مرا نمی‌شناسید؟

پسر مالك منطقه با حالتی حاکی از بیصبری و تندخویی می‌گوید:

- چطور نمی‌شناسم، ششماه پیش شلاقت زدم، امیدوارم که باز هم علاقه به كتك خوردن نداشته باشی؟

جوان روستایی در حالی که سرش را تکان می‌دهد و او را ورنده می‌کند

پاسخ می‌دهد:

- نه موضوع این نیست «دون لئوناردو».

- خوب، پس چی؟ چی می‌خواهی، صدقه می‌خواهی؟ بیا بگیر و بزنجار، در همین موقع چند سکه که پرتاب نموده روی زمین چرخ می‌خورد و صدای جرینگ و جرینگ آن بلند می‌شود.

اما جوان روستایی نه تنها برای برداشتن آنها خم نمی شود بلکه از جایش تکان هم نمی خورد.

- باز هم، نه «دون لئوناردو» منظورم گدایی نیست.

مرد اسب سوار که از شدت غضب و ناراحتی آشکارا می لرزد می پرسد:

- خوب پس چی می خواهی، حرف بزن!

«دوروتئو آرانگو» در کمال آرامش و خونسردی، بوضوح و آشکارا پاسخ

می دهد که:

- «دون لئوناردو» می خواهم ترا بکشم!

و آن دیگر که بر اسب خویش سوار است خنده را سر می دهد:

- تو می خواهی منو بکشی، برای چی؟

پئون قدیمی این کشاورز ژنده پوش با نگاهی عمیق سراپای او را می نگرد.

- برای اینکه تو «دون لئوناردو»، به خواهر من تجاوز کرده ای!

خنده تلخی بر لبان فرزند مالك بزرگ مكزيك نقش می بندد خنده هایی که

حالتی از مبارزه جویی و سرکوبی از آن خوانده می شود به طوری که دندانهای سفیدش نمایان می گردد.

- خوب، آنوقت؟

- آنوقت تو کشته خواهی شد.

اسب سوار، شلاق خود را بالا می برد تا بر جوان روستایی فرود آورد، اما

فرصت فرود آوردن نمی یابد زیرا از زیر کلاه لبه دار «دوروتئو آرانگو» که بر روی

سینه اش قرار داده صدای مهیبی خارج می شود. و فقط هم يك بار این صدا شنیده

می شود و سپس لکه های خون بر لباس زیبا و گرم «دون لئوناردو» ظاهر می گردد و

سپس از اسب به زیر می افتد و نقش زمین می گردد. بعد جوان روستایی یا «پئون

قدیمی» بآرامی کلاه لبه دارش را بر سر می نهد و به مرد محتضر نزديك می شود و

پنج گلوله باقیمانده را در مغز او خالی می کند، آنگاه سوار بر قاطر خود شده و از

آن محل دور می گردد و راه «سیرا مادر»^۵ را در پیش می گیرد. «سیرا مادر»، در زبان

اسپانیولی به معنی کوهستان مادر است «که نام با مسمایی هم دارد، زیرا به معنی پناهگاه فراریان است، محلی است کوهستانی که از خیلی قدیم مأمن و پناهگاه کسانی است که به هر دلیل از جامعه فرار نموده و گریزانند، از دزد و قاچاقچی و جنایتکار گرفته تا انقلابیون همه در آنجا جمعند و برای خود جامعه‌ای جداگانه تشکیل داده‌اند...

«دوروتو آرانگو» که بر قاطر خود سوار است و در آن روز داغ و پر حرارت در ماه آوریل ۱۸۹۶ می‌رود تا به خیل شورشیان و جنایتکاران فراری پیوندد و برای این هدف لازم است نام جدیدی برای خود انتخاب کند، نامی که با این حرفه جدید تطبیق نماید، يك نام جنگلی که در عین حال معنای، مبارزه طلبی هم داشته باشد، حال مهم نیست هر چه باشد، همچنان که در این راه تنگ و باریك کوهستانی پیش می‌رود فرصت اندیشیدن برای انتخاب این نام تازه را دارد و به محض آنکه وارد منطقه کوهستانی مورد نظر می‌شود، آن را برگزیده است، از این پس خود را «ویلا» نامگذاری و به همین نام معرفی می‌نماید در عین حال که مسبوق به سابقه هم هست، این نام یکی از اجداد پدری او بوده که سردسته باند جنایتکاران در زمان خود بوده و شهرتی افسانه‌ای داشته است. با خود فکر می‌کند تا نامی هم به عنوان اسم كوچك انتخاب کند، چون «ویلا» را به عنوان نام فامیل انتخاب کرده، بر حسب تصادف «پانچو» به ذهنش می‌رسد، خوب به این ترتیب «دورو تئوآرانگو»، از این پس «پانچوویلا» خوانده می‌شود.

وقتی به کوهستان می‌رسد، ابتدا به خوابی عمیق و آرام فرو می‌رود، وقتی از خواب بیدار می‌شود خود را در محاصره صدها مرد مسلح می‌یابد که ردیف فشنگ‌هایشان بر سینه‌ها نمایان است، یکی تفنگ به دوش دارد و آن دیگر هفت تیر بر کمر بسته عده‌ای هم هفت تیر بدست او را دوره کرده‌اند. از میان این جمع يك نفر که از همه درشت هیکل تر بنظر می‌رسد با قیافه‌ای خشك و عبوس و موهای سپید، قدم به جلو گذارده و به او نزدیک می‌شود:

- من «پارا» هستم و تو؟ نامت چیست؟ و اینجا چه می‌کنی؟
«پارا»^۶ ... نام معروفترین باند دزدان و جنایتکاران مكزيك است که شهرتی

فراوان دارد. «پانچو» نه مرعوب شده و نه ترس برش داشته می‌خندد و می‌گوید:
 - منهنم «پانچوویلا هستم»، يك نفر را هم کشته‌ام.

جانی پیر، چشمانش را چند بار به هم می‌زند:

- پس کی بود که به من گفت که تویك جاسوس هستی؟

«پانچو» بی آنکه حرفی بزند یا جوابی بدهد، پیراهنش را بالا می‌زند و پشتش را به او نشان می‌دهد، علائم و آثار شلاق و زخمهای ناشی از آن هنوز بر پشت او کاملاً هویدا است.

- «پارا» هم بی آنکه حرفی بزند، به علامت رضایت و موافقت با ورود او، دست بر شانه جوان می‌زند و در همین هنگام مردان او نیز که سلاحهای خود را آماده کرده‌اند و اسلحه‌ها را رو به آسمان گرفته و به تیراندازی مشغول می‌شوند همزمان فریاد برمی‌آورند.

- زند باد «ویلا»... و این سنت مبنای قرارداد همکاری است. و «پانچوویلا» به عضویت جامعهٔ تبهکاران مکزیك در می‌آید، تحت رهبری و ارشاد این شورشی پیر، «پانچوویلا» به کلیه رموز و مهارتها و حبله‌های حرفه جدید خود آشنایی پیدا می‌کند. مهمترین وظیفه آنها در این زمینه به انحراف کشیدن و اشتباه انداختن نگهبانانی است که مالکین به خدمت گرفته‌اند یا وقتی افراد باند به گوشت چهار گاو برای تغذیه خود نیاز دارند، يك گاو بیشتر نمی‌دزدند و به اصطلاح باید کمربندها را سفت تربست، این روش آنها در یورش و حمله‌هایشان است و به این ترتیب، این تصور را در ذهن اهالی و کشاورزان بوجود می‌آورند که تعداد شورشیان کم است، وقتی يك گاو می‌دزدند، مردم بر این تصورند که آنها حدود ده نفر بیشتر نیستند در حالی که صدها نفرند یا برعکس به جای سه گاو، ده گاو به سرقت می‌برند، ولی لاشهٔ هفت عدد از آن گاوها را رها می‌کند و برای خوردن فقط از سه عدد آنها استفاده می‌کنند و به این ترتیب روستاییان که دچار ترس و وحشت شده‌اند تصور می‌کنند که حمله کنندگان صدها نفرند. دیگر از رموزی که «پانچوویلا» از «پارا» می‌آموزد اینکه وقتی سوار بر اسب حمله می‌کند، شاخه‌ای از کاج برزین اسب خود می‌بندد تا در موقع فرار رد پایي از آنها به جای نماند و طرف مقابل نتواند آنها را تعقیب نماید. همچنین دیگر از

تاکتیک‌هایی که فرامی‌گیرد این است که در هر حمله و یورشش ابتدا بیست سوار به يك قسمت از دهکده مسکونی حمله می‌کنند، در نتیجه تمام اهالی متحد شده و دستجمعی همه توجّهشان بدانسوی جلب می‌شود. در خلال این جریان، گروه‌های بسیار به دهکده‌های مورد نظر حمله و آنجا را غارت کرده و هرچه دارند از جمله، دختران زیبا را به یغما می‌برند!

از این پس «ویلا» در رأس این سوارکاران یاغی و ویرانگر قرار دارد و ظرف چند ماه که از ورود او به جامعه تبهکاران و یاغیان می‌گذرد تقریباً نفر دوم و نقش معاون «پارا» را به عهده دارد. و باید گفت که قیافه‌ای مهیب و ترسناک نیز به خود گرفته است، با سبیل‌های سیاه از بناگوش در رفته وقتی در رأس سواران شورش به جایی حمله می‌برند در حالی که به هر سوی تیراندازی را آغاز می‌کنند، نفس‌زنان و فریادکشان شعار معروف مکزیکی‌ها را سرمی‌دهند «ویوالامورت» به معنای زنده باد مرگ!

و سرانجام يك روز در يك حمله و یورش شجاعانه و بی‌مهابا که به يك دلیجان (کالسکه) حامل یکصد هزار دلار پولی که برای پرداخت به عنوان دستمزد کارگران يك معدن آمریکایی انجام می‌گیرد «پارا» ی پیر سردسته تبهکاران و یاغیان کوهستان هدف گلوله قرار می‌گیرد و کشته می‌شود. ترس و وحشت و کابوس بر گروه مهاجم مستولی می‌شود اما خونسردی و مهارت «پانچو ویلا»، سبب برقراری آرامش در گروه می‌شود و از تفرقه و تشتت و ترس و فرار نجاتشان می‌دهد، با جسارت و جرأتی که «پانچو» گروه خود را اداره می‌کند تمام مأمورین اسکورت کالسکه یکی پس از دیگری کشته می‌شوند و یکصد هزار دلار به تصاحب آنان درمی‌آید. از این پس «پانچو ویلا»، از طرف گروه یاغیان به عنوان رهبر و سردسته جدید انتخاب می‌گردد اما او روش و رفتار رئیس پیشین را ادامه نمی‌دهد و از آنجا که ذاتاً آدمی است جاه‌طلب و بلند پرواز و رویه و رفتار وؤسای سابق خود یعنی زمانی را که دهقانی بیش نبود فراموش نکرده، لذا در صدد انتقامجویی است و از این پس هدفش حمله به مالکین بزرگ و دولتمردان مکزيك است ولو به قیمت جان تمامی گروه تبهکاران تمام شود.

در واقع دامنه فعالیت و عملیات تهاجمی و یورشهای آنان گسترش بیشتری

پیدا می نماید و در راه مبارزه با جوامع شهری، رؤسای قبایل بزرگ، مالکین و فئودالها بسیج می شوند. «ویلا»، مزارع وسیع مسکونی، بانکها، ادارات مالیه و علی الخصوص منافع و سرمایه گذاریهای آمریکایی را که مکزیکی ها با نفرت از آن یاد می کنند و به زیان محلی «گرینگو»^۷ می نامند هدف حملات و یورشهای غارتگرانه خود قرار می دهند.

بتدریج «پانچو ویلا» شهرتی نظیر «روبن هود»^۸ پیدا می کند که به اغنیاء و ثروتمندان حمله نموده و ثروت و دارایی آنان را بین فقرا و مستمندان تقسیم و توزیع می نماید و وی همچنین به عنوان سمبل و نمونه يك میهن پرست واقعی است که علیه منافع استعماری آمریکا در مكزيك به مبارزه برخاسته و مهمتر از همه اینکه از دیدگاه بسیاری او يك انقلابی است و در این نقش، بیش از همه «پورفیریویاز» دیکتاتور مكزيك را به وحشت انداخته است.

از این زمان به بعد، زندگی «ویلا» با تاریخ مكزيك درهم می آمیزد و در واقع «پانچو ویلا» پای به درون تاریخ مكزيك می نهد، زیرا علیه دیکتاتور مكزيك یعنی «پورفیریویاز» اعلام جنگ می دهد و اجرای این مقصود را نیز به شیوه خاص خود اجرا و تعقیب می نماید، یعنی به همان شیوه گروههای تبهکاری و با غارت و یغما و ویرانگری توأم است اما در عین حال بسیار مؤثر و ضربات و حملاتش کاری و طوری است که عملیات وی در سراسر مكزيك منعکس شده و وحشت و ترس را بر همه مستولی نموده است، زیرا او تابع قانون و مقررات نیست و از این لحاظ امتیاز و مزیتی دارد که مأمورین رسمی فاقد آنند، یعنی گروه «پانچو» قانون و نظم نمی شناسد در حالی که مأمورین انتظامی تابع نظامات قانونی هستند. هر بار که شهر یا دهکده ای را مورد حمله غارتگرانه خود قرار می دهد، يك زن را نیز انتخاب کرده و با خود می برد، اما در این خصوص برای خودش نظم و قانونی برقرار کرده به این معنی که هر بار که زنی را می رباید با آن زن رسماً ازدواج می کند، دقیقاً بیست بار ازدواج رسمی و قانونی نموده و هر بار مردان

7. Gringos

۸. Robin Des Bois: منظور همان روبن هود معروف است. - مترجم.

مسلح او کلیسا را به تصرف خود درآورده و کشیش بدبخت ترسان و لرزان و زیر فشار و تهدید تفنگ بدوشان «پانچو» زنی را به ازدواج او درآورده است، و به اصطلاح با عقد زناشویی، اتحادی برای زیستن آن دو در بهترین و بدترین شرایط زندگی!

معدالك و علی‌رغم تمامی این تبهکاریها و اعمال زور و خشونت‌ها، «پانچو ویلا» در عین حال در جنگ يك رهبر و رئیس واقعی است و سرانجام زمانی فرامی‌رسد که او حدود شصت هزار نفر زیر فرمان خود دارد و عاقبت در سال ۱۹۱۱، پس از نبردی سخت و خونین اما منظم در «ژوره»^۹، «پورفیریو دیاز» دیکتاتور مکزیك را شکست داده و وادار به تبعید می‌نماید. جنگ و گریز همراه با شکست و پیروزی همچنان ادامه دارد، گاهی مغلوب شده و عقب‌نشینی می‌کند و زمانی پیروزی می‌گردد بعضی مواقع تمامی افراد را که فقط مسلح به تفنگ هستند و تاب مقاومت ندارند به کشتن می‌دهد و یا مواقعی که شبها پیروزی خود را جشن می‌گیرند و به رقص و پایکوبی و میگساری می‌پردازند و صبح روز بعد همگی توسط مأمورین در کمین نشسته غافلگیر شده و قتل عام می‌گردند، آنگاه «پانچو» فراری به همراه تعداد محدودی از فداییان خود به کوهستان‌ها پناه می‌برد، اما چند ماه بعد مجدداً هزاران نفر را به گرد خود جمع‌آوری و باز حمله جدیدی را آغاز می‌کند و این جنگ و گریز و مبارزه سالها به طول می‌انجامد، این بار با ژنرال «هورتا»^{۱۰} که «مادرو»^{۱۱} رئیس جمهور لیبرال مکزیك را در يك کودتا کشته و به جای او نشسته اعلان جنگ می‌دهد و او را نیز مغلوب و مجبور به فرار می‌نماید. در سال ۱۹۱۵ پس از دو سال جنگ و مبارزه سرانجام در رأس افراد مسلح خود و شورشیان شمال کشور پیروزمندانه وارد «مکزیکوسیتی» می‌شود. در همین زمان شورشیان جنوب کشور نیز که در رأس آنها چهره معروفی به نام «امیلیانو زاپاتا»^{۱۲} قرار دارد ورود خود را به مکزیکوسیتی (پایتخت) اعلام می‌دارند!

9. Juarez

10. Hurta

11. Madero

12. Zapata

دورهبر شورشی برپله‌های کاخ ریاست جمهوری باتفاق عکس می‌گیرند، سپس از هم جدا شده راه کوهستانها را درپیش می‌گیرند یکی به سوی جنوب و دیگری به سوی شمال؛ زیرا زندگی در کاخ باشکوه با سنگهای مرمر و مفروش شده از قالیه‌های قرمزرنگ و بازیهای سیاسی را سازگار روحیه خود نمی‌دانند.

سیاست برنده است و به راه خود می‌رود و جنگ مجدداً از سر گرفته می‌شود، زیرا ژنرال «کارانزا»^{۱۳} که مورد اطمینان و اعتماد آمریکاییهاست خود را به عنوان رئیس دولت موقت معرفی و اعلام حکومت می‌نماید. اما چون او در مبارزه علیه دیکتاتور «پروفیر بودیاز»، شکست خورده، لذا «پانچو ویلا» علیه این ژنرال نیز اسلحه را بدست می‌گیرد و مبارزه را مجدداً آغاز می‌کند، مبارزه و جنگی فرسایشی اما خونین که سالها ادامه دارد!

«ویلا» اینک يك رهبر نظامی است که دارای رسته‌ها و لشکرهای نظامی است، و محل اقامت و رهبری خود را مرتب از دهکده‌ای به دهکده یا از کوهستانی به کوهستانی جدید منتقل می‌کند. البته استراتژی خاصی راتعقیب نمی‌نماید بلکه او از جسارت و جرأت خاصی برخوردار است و همین خصیصه ذاتی او راهنمای وی در جنگ و مبارزه است، جسارت توأم با اشتیاق و تحرك و هیجان او گاهی به مرزدیوانگی و جنون می‌رسد، با همان شیوه و سبك گروههای غارتگری عمل می‌کنند؛ یا کشته می‌شوند و یا پیروز و موفق می‌گردند جرأت و جسارت او فوق‌العاده و استثنائی است و ترس و وحشت عجیبی بر دولت و دولتمردان مكزيك مستولی ساخته است.

سرانجام روز نهم مارس ۱۹۱۶ تصمیم عجیبی اتخاذ می‌کند، ابتکاری جنون‌آسا و باورنکردنی بکار می‌بندد به این معنی که به اتفاق گروه خود وارد شهر كوچك «پالوما - کولومبوس» که يك شهر مرزی بین مكزيك و آمریکاست می‌شود که مرز مشترك بین سرزمین مكزيك و خاك آمریکا درست خیابان مرکزی این شهر است. علت ورود او به این شهر نیز آن است که مطلع شده که شب قبل

دولت آمریکا، رژیم ژنرال «کارانزا» را به رسمیت شناخته، بعلاوه با یکی از قاچاقچیان اسلحه که آمریکایی است قرار گذاشته که در قبال مبلغی که از «پانچو» دریافت نموده به طور محرمانه به وی اسلحه تحویل دهد و او به این تعهد خود عمل نموده در حالی که بهای اسلحه را از «پانچو» دریافت داشته! «پانچو» در صدد انتقام‌گیری است، نیمه‌های شب، افسران خود را احضار می‌کند و دستور می‌دهد تا افراد را از خواب بیدار و آماده حمله کنند، اما حمله به کجا؟ حمله به سوی «گرینگو»؛ مردان مسلح «پانچو» با هلهله و شادی و فریاد زنان امر او را اطاعت می‌کنند.

روز نهم مارس ۱۹۱۶، «پانچو ویلا» به آمریکا اعلان جنگ می‌دهد، آری جنگ با آمریکا، نه يك كلمه زیاد و نه يك كلمه کم. «کولومبوس» شهری است که انبار مهمات و اسلحه آمریکا و مرکز گروهان ۱۲ سواره نظام آمریکاییها می‌باشد، شاید «ویلا» این موضوع را نمی‌داند ولی به هر حال اگر هم می‌دانست، او آدمی نیست که این قبیل ملاحظات را رعایت نموده و تصمیم خود را عوض کند. مردان او کلاه‌های لبه پهن مخصوص بر سر می‌گذارند و تفنگ‌ها را بر سر دست گرفته به شهر یورش می‌برند. با سرو صدا و هلهله مشغول تیراندازی می‌شوند، به هر سوی و هر چه که می‌بینند تیراندازی می‌کنند، از آدم گرفته تا حیوانات چهارپا، پنجره‌ای که چراغش روشن است به در و دیوار خلاصه به هر چه دم‌دستان می‌رسد و فرجام کار يك کشتار دسته جمعی است يك فاجعه وحشتناك!

گروهان سیزدهم سواره نظام، بکلی غافلگیر شده و کمترین تدبیری برای يك حمله ناگهانی و شبانه مکرزکی‌ها پیش‌بینی نشده بود. از سوی دیگر بر طبق مقررات نظامی کلیه انبارهای اسلحه را شبها قفل می‌کردند تا مورد حمله و دستبرد قرار نگیرد و آنهایی که مسئول این کار بوده و کلید انبارهای اسلحه را همراه دارند هر کدام در گوشه‌ای از شهر و در خانه خود در خواب و بیداری بسر می‌برند معذالك باید از میان گلوله و آتش گذشت و به سراغ آنها رفت و بیدارشان کرد و در جریان واقعه قرار داد.

وقتی حمله و یورش غافلگیرانه آغاز شد، شهر کوچک «کولومبوس» درست به يك میدان آتش تبدیل گردید، شعله‌های آتش و رگبار گلوله زمین و زمان را به

لرزه درآورده بود و مردم از ترس شهر را ترك گفته و فرار اختیار نمودند. عكس العمل مقامات آمریکایی نیز فوری و بخصوص بسیار خشونت بار بود، زیرا در تاریخ آمریکا هرگز سابقه نداشته که خارجیان چنین جرأتی به خود بدهند که به طور ناگهانی آنها را مورد حمله قرار دهند و چنین جسارتی تاکنون بیسابقه بوده است و روز پانزدهم مارس ۱۹۱۶، «ژنرال پرشینگ»^{۱۴} که سال بعد به عنوان فرمانده نیروهای آمریکا به فرانسه اعزام گردید (جنگ جهانی اول)، به رهبری ارتشی مرکب از بیست هزار نفر «پانچو ویلا» را مورد تعقیب قرار داد. و «پانچو» از دو سوی در تنگنا قرار می گیرد، هم از طرف نیروهای آمریکایی و هم از جانب نیروهای نظامی دولت مکزیك. برای «ویلا» يك مبارزه ورنج طولانی از نو آغاز می گردد، و مردان او در يك نبرد گسترده، با دلیری و شهامتی افسانه واریکی پس از دیگری کشته می شوند و بار دیگر «پانچو» می ماند و تعداد کمی از اطرافیانش و باز به کوهستانها می گریزد.

برای به اشتباه انداختن تعقیب کنندگان خود همان شیوه و حیل‌های قدیمی، و درسی را که از رئیس قبلی خود «پارا» آموخته بود بکار می بندد، یعنی کشتن يك گاو به جای سه تا و یا بعکس کشتن ده گاو، وقتی که فقط به یکی از آنها برای تغذیه نیاز هست و شاخه‌ای از درخت برزین اسب یا قاطر خود می بندند تا رد پایشان را پاك کند و تعقیب کنندگان را به اشتباه اندازد.

نه آمریکاییها و نه مردان ژنرال «کارانزا» که بزودی مغلوب يك ژنرال دیگر شده و از صحنه خارج می شود هیچکدام موفق به یافتن «پانچو» نمی شوند. او اينك يك جنگجوی مبارزه طلب، تنها و فراری در کوهستانهاست، همه در تعقیب او هستند، اما خبری از او و یارانش نیست. برای مدتی جنگ و مبارزه خاموش و آرامش برقرار می شود. از سوی دیگر همکار و یار قدیمی او و سردسته شورشیان جنوب، یعنی «زاپاتا» نیز در يك کمینگاه، غافلگیر و کشته می شود، اما «ویلا» هنوز زنده است، با اینکه مغلوب شده و عقب نشینی نموده است، اما کافی است خود را به دهکده‌ها و مزارع و املاك، مالکین بزرگ برساند و پثونها (کشاورزان) را به

دور خود جمع نماید، همچنانکه همین کار را نیز می‌کند و ظرف چند ماه مجدداً لشکری عظیم از مردانی تازه نفس تشکیل می‌دهد. در سال ۱۹۱۸، بار دیگر ده هزار سرباز مسلح زیر فرمان خود دارد. اما این بار، رئیس دولت مکزیك که ژنرال «اوبرگون»^{۱۵} نامیده می‌شود به این حقیقت واقف شده است که در برابر «ویلا» هیچ کاری نمی‌توان کرد. هرگز نمی‌توان او را دستگیر نمود، او يك مخالف معمولی و عادی نیست، او يك تبهکار یا یاغی و شورشی معمولی هم نیست و حتی از رهبريك رسته و گردان جنگی و نظامی نیز برتر است، او در حقیقت سمبل ملت مکزیك است و این مردم مکزیك اند که در وجود او تجسم یافته‌اند. «پانچو» عکس العمل و نتیجه خشم کشاورزان، فقر و بدبختی آنان و ظلم و ستمی است که از طرف ثروتمندان بر آنان می‌رود، تاکنون صدایشان در نمی‌آمد، زیرا احساس می‌کردند که جامعه مکزیك آنان را طرد کرده است، احساس غربت و بیگانگی و بی‌وطنی می‌کردند، اما حال این «پانچو ویلا» ست که از جانب آنها ندا سر داده و به انتقامجویی آنان از جامعه ستمگران و اغنیاء، بپا خاسته؛ آنها نقش خود را در وجود «پانچو ویلا» زنده و موفق می‌بینند و تازمانی که «ویلا» با آنهاست، قسمت اعظم مردم مکزیك و روستاییان از دولت و مقامات دولتی گریزان بوده و روی بر می‌گردانند.

ژنرال «اوبرگون» که انعطاف‌پذیر و از تیزهوشی و نازک‌بینی نیز بی‌بهره نیست، حیلۀ دیگری در پیش می‌گیرد. نمایندگان از جانب خود مأمور می‌کند تا با «پانچو» وارد مذاکره شوند و با او تماس برقرار نمایند و به هر قیمت شده او را بخرند.

«پانچو» نیز اکنون پس از سالها جنگ و گریز و تلاش وارد چهلمین سال زندگی خود شده است، او دیگر همچون گذشته يك سوارکار چابك و ماهر و تیراندازی زبردست نیست، دیگر آن قدرت و توانایی رهبری گروههای چریکی و حملات یاغی گرانه را ندارد، سیبیل‌هایش به رنگ خاکستری درآمده و موهایش جوگندمی شده است، بعلاوه در یکی از نبردها زخمهای مهلك برداشته که بخوبی

معالجه نشده، يك پایش می لنگد، و وقتی راه می رود این پا را روی زمین می کشد بعلاوه بیشتر اوقات خود را با بیست همسر و دهها فرزند خود می گذراند زیرا طبق روال و روش خاصی که دارد در زندگی خصوصی پدری خوب و همسری مهربان بشمار می رود.

این بار وقتی فرستادگان ژنرال بسراغ او می روند به جای آنکه مثل سابق آنها را دستگیر یا گلوله باران کند همان طور که بارها در سالهای گذشته اتفاق افتاد، «پانچو» و به حرفهای آنها گوش فرامی دهد و اندك اندك نرم و سرانجام قانع می شود. رئیس جمهور نرمش و گذشت و سخاوتمندی بسیاری از خود نشان می دهد و فرستادگان وی پیشنهادهای فریبنده ای مطرح می کنند طوری که شك و تردید «پانچو» را برطرف می سازند، بر طبق این پیشنهادات اولاً عفو عمومی نسبت به او و افرادش اعلام خواهد شد و سپس پست فرماندهی گارد را به او پیشنهاد می کنند با تمام اختیارات و امتیازات و ضمناً دهکده ای به مساحت ده هزار هکتار در اختیار او قرار می دهند.

«پانچوویلا» این پیشنهاد را می پذیرد، با همسر اول خود که از فرزندان او نگهداری می کند، در مزرعه جدیدی که در اختیارش نهاده اند زندگی آرامی را شروع می کند، روی املاك وسیع او صدها کشاورز (پئون) کار می کنند. «پانچو» همچون يك مالك با قدرت با آنها رفتار می کند و بعضی اوقات که خلاقی از آنها می بیند، بسختی تنبیه و مجازات می کند، وقتی یکی از کارگران مشروب خورده یا سیگار «ماری جوانا» می کشد، او خودش آنها را محاکمه و با شلاق تنبیه می کند، غالباً سوار بر یکی از دو اتومبیل کادیلاک شیک و مجلل خود می شود و به بازرسی و سرکشی در املاك خود می پردازد، اتومبیل دیگر مخصوص همسرش می باشد. سوار بر اتومبیل در محوطه املاك خود به گردش می پردازد، اتومبیلی که ساخت آمریکا و از آنجا وارد شده همان آمریکایی که مکزیکی ها با نفرت از آن یاد می کنند و لغت «گرینگو» را در مورد آمریکا به کار می برند.

«پانچو» که به سن پیری رسیده، به چی فکر می کند؟ به «گرینگو»؟ یا به پئونی (کشاورز) که با شلاق مجازاتش نمود؟ یا به درآمد کلانی که از محصول سال گذشته نصیبش شده و ثروت سرشاری که گیرش آمده؟ به چه می اندیشد؟

بعضی اوقات، خاطرات گذشته، گذشته‌های دور خیلی مختصر از برابر دیدگانش می‌گذرد و سعی می‌کند با يك محکمی به سیگار برگ سیاه‌رنگی که به گوشه لب نهاده، آن را از خاطرش بزدايد. به آن زمانی فکر می‌کند که جوانی ژنده‌پوش بود. ضربه‌های شلاق هنوز بر پشتش نمایان بود و هنوز درد داشت، و همان جوانی که در يك روز گرم و داغ ماه آوریل ۱۸۹۶، سوار بر قاطر خود و زیر کلاه لبه پهن حصیری خود، رولوری را پنهان کرده بود.

و این پیرمرد، اکنون سوار بر کادیلاک مجلل خویش املاک وسیع خود را از پشت شیشه اتومبیل نظاره می‌کند، همان جوان روستایی و پنون قدیمی است! و باز به خاطرش می‌رسد که همین چندماه پیش... شاید دو ماه قبل بود که وقتی سوار بر اسب در مزارع خود گردش می‌کرد ناگهان يك نفر در برابرش سبز شد و قدر است کرد و در حالی که سرش را با تأسف و اندوه تکان می‌داد خطاب به همین پیرمرد گفت:

- «پانچوویلا»، تو دیگر از ما نیستی؟

بله، این خاطرات در ذهن «پانچوویلا»ی پیر اما ثروتمند و مرفه وقتی که در تاریخ بیستم ژوئیه ۱۹۳۳ پشت فرمان کادیلاک آخرین سیستم خود نشسته و چهار نفر گارد مراقبت وی او را محافظت و همراهی می‌کردند، مثل پرده سینما می‌گذرد؟ گرمای خفه‌کننده‌ای فضا را در بر گرفته اما او ناچار است به شهر برود تا مبلغ بیست هزار پزوتا از بانک و از حساب شخصی خود بگیرد تا دستمزد کارگران و دهقانانش را بدهد، تازه قسمتی از تعهدات اوست، افرادی که از آنها بیگاری می‌کشد. او اکنون از مالکین بزرگ محسوب می‌شود. درست زمانی که اتومبیل او وارد شهر می‌شود در يك خیابان باریک و به خاطر جاده ناچار است که آهسته براند ناگهان با گرد و خاکی غلیظ شبیه ابر مواجه می‌شود و از میان آن پیرمردی دو زانو به زمین زده «پانچو» دنده عقب می‌گیرد، زیرا خاطره بد و شومی به ذهنش می‌رسد. اما، نه مرد برمی‌خیزد و کلاه لبه‌دار حصیری‌اش را به احترام او تکان می‌دهد و فریاد می‌زند «زنده باد ویلا».

«پانچو» خیالش راحت می‌شود و به عنوان يك ژست تشکر آمیز و دوستانه دستش را تکان می‌دهد. این يك علامت بود زیرا بلافاصله دوازده تفنگ کالیبر

بزرگ از کمینگاهی بر سر دست بالا می آید و اتومبیلی را به رگبار می بندند و تا آخرین گلوله تیراندازی می کنند، در کالبد بیجان «پانچو» دوازده گلوله جای گرفته است.

اما داستان به همینجا ختم نمی شود... زیاد هم جای تعجب ندارد زیرا در مکزیك مرگ جزئی از زندگی روزمره مردم و امری است عادی. جایی است که مردم در حال کشته شدن شعارشان این است: «زنده باد مرگ...» وقوع چنین صحنه هایی طبیعی است. اما صحنه وحشتناکتر و حزن انگیزتر دنباله ماجراست که در حقیقت پایان واقعه سرگذشت پرماجرای «پانچوویلا»ست زیرا هشت روز بعد از مرگ وی افراد ناشناسی جسد او را از قبر بیرون کشیده و سرش را از تن جدا می کنند تا آن را به يك کلکسیونر ثروتمند آمریکایی که به خاطر نسویه حسابی که از او داشته و دستور قتل «پانچو» را داده بفروشند. و سر «پانچوویلا» سالهای سال در يك سرپوش شیشه ای زینت بخش سالن این کلکسیونر آمریکایی است که سلیقه عجیب و غریبی داشت.

خوب این هم يك جور سلیقه است برای کسانی که در طول زندگی خود را با چاپلوسی و تملق و لذت گذرانده اند، بعضی اوقات مرگ يك شوخی وحشیانه و بیرحمانه ای است.

مایرلینگ

روزیست و یکم اوت ۱۸۵۸ شلیک یکصد و یک تیر توپ سباکنین وین را از خواب ناز بیدار کرد، زهرا ملکه الیزابت همسر زیبا، و جذاب «فرانسوا ژوزف» امپراتور اتریش، فرزندی بدنیا آورد که او را «رودلف» نامگذاری کردند. و شلیک توپها، به مناسبت آن بود که ملکه، ولیعهدی برای تاج و تخت اتریش هدیه آورده بود.

الیزابت اتریش ملقب به «سی‌سی»^۱ همان کسی است که سینما و فیلمسازان به ابتکار خود سعی کردند که از او تصویری از شکل افتاده و بی‌ریخت ارائه دهند، درحالی که او زنی است زیبا، جذاب، درخشان و باهوش و ذکاوت اما مهمتر و قبل از همه از فامیل «ویتل اشباخ»^۲ (شاهزادگان باویر) است، فامیلی که به لحاظ تقدیر و سرنوشتشان در تاریخ مشخص اند، معروفترین آنها ضمناً «لونی دوم» در «باویر» است، اگر چه مثل پسر عمویش «لونی دوم» خل و دیوانه نیست، اما به هر حال دستخوش نگرانی و تشویش است. عشق و علاقه او به مسافرت‌های مداوم و بی‌وقفه و دور و دراز، یک حالت بی‌ثباتی در او بوجود

1. Sissi

2. Wittelsbach

آورده است.

وقتی برای نخستین بار به فرزند تازه دنیا آمده خود در گهواره اش می‌نگرد چه چیزی در ذهن او می‌گذرد؟ مسلماً و بدون شك امیدوار است که او به پدرش شباهت داشته باشد و نه به او، یادِ حقیقت از هر جهت به پدر رفته باشد و نه به مادرش؟

اما ظاهراً کاملاً آشکار است که از لحاظ شکل و قیافه شباهت عجیبی به مادرش دارد، خوب جور شد؟ اما معذالک به خودش تلقین می‌کند که از لحاظ ظاهر چنین است اما از لحاظ خصوصیات روحی و کیفیت ذاتی به پدرش رفته است، یعنی نژاد آلمانی مثل پدرش «فرانسوا ژوزف» حتماً خلق و خوی و هوش استعداد و قریحه او را به ارث برده همچنانکه «فرانسوا ژوزف» آدمی است منظم، با احساس مسئولیت نسبتاً کم‌هوش و کاملاً سختگیر و مقاوم نسبت به افکار نو و تازه.

شاهزاده ولیعهد در محیطی نظامی آن‌هم به سبک و روش روسی، تحت تعلیم و تربیت قرار می‌گیرد. ساعت پنج صبح باید از خواب برخیزد و ورزش کند. هر وقت از سال که باشد، تنبیهات بدنی هم وجود دارد و به هر حال مثل بقیه... ولیعهد قبل از هر چیز باید مشق نظامی ببیند، یعنی محکم پا بردارد و بعد نوبت به سوارکاری می‌رسد... اما گویا همه این زحمات ولیعهد بی‌نتیجه است و باذوق و طبع شاهزاده جوان جور در نمی‌آید زیرا در پانزده سالگی حال و هوای هنری دارد، و طبع و قریحه هنرمندان در او ظاهر می‌شود، به شعر و موزیک علاقمند است و ذوق نویسندگی دارد و در این زمینه از هوش و استعداد کافی برخوردار است اما در عین حال کمی پیچیده و مبهم بنظر می‌رسد و بیشتر رؤیایی و تخیلی فکر می‌کند. ایده مشخصی ندارد اما هر چه هست بی‌هیچ شك و شبهه‌ای با آنچه پدرش می‌پندارد بسختی تناقض و مغایرت دارد. او ضمناً انقلاب کبیر فرانسه را ستایش می‌کند و برادری و برابری و گذشت و بزرگواری را ارج می‌نهد.

بله زیرا «رودلف» فرزند مادرش است و به او رفته و متأسفانه کاراکتر و شخصیت او را با تمامی نقاط ضعفش به ارث برده است. حساسیت و ضعف

احساسات در وجود او تا آنجا پیش رفته که تعادل و توازن را در او به هم ریخته است. ضمناً شور و اشتیاق و عشق سراپای او را در برمی گیرد، گاهی اوقات يك ناراحتی خستگی و کوفتگی ناگهانی او را از پای در می آورد، يك بی نظمی و بهم خوردگی معمولی، روزهای متوالی او را از خود بیخود و بیمار می کند، و در چنین بحرانهایی به خواندن و نوشتن پناه می برد، همچنانکه سفیر فرانسه که هرازگاهی با او ملاقات دارد در خاطراتی که نوشته در مواردی چنین قضاوت می کند:

«از لحاظ طرز تفکر و تخیلات و احساسات او واقعاً فرزند بحق مادرش می باشد، نوجوانی او در معرض مخاطرات دوران جوانی است، نجابت و اصالت در او غریزی و ذاتی است، او عاشق عدالت، دادگستری و برابری و برادری است و در این راه تا حد پرستش پیش رفته است اما سرانجام شاید روزی فرا رسد که اگر به این مقصود و هدف نرسد، آنگاه جز نابودی هدفی نداشته باشد...».

«رودلف» در سال ۱۸۷۶، هجده ساله است و در همین زمان، «وین»، این شهر مرکز هنر و موزیک است، «وین»، وین «اشتراوس»^۳ و «والس»^۴ است، «وین» شهر افسانه هاست.

«رودلف» از خود بیخود شده سراپا شوق و اشتیاق در يك میهمانی و جشن و سرور آنچنان به هنرنمایی می پردازد، که به طرزی افتخار آفرین مورد تحسین و تشویق قرار می گیرد. با آن ریش و سیل بلوند و همچون ابریشمی که او دارد و نگاه او نگاهی عمیق و دوراندیش که غم و اندوه در آن موج می زند، حتی وقتی می خندد، خنده اش غم آلود و حزن انگیز است وقتی سرفه می کند درست شبیه زنان سرفه ای کوتاه و زنانه و به هر حال حرکات و حالاتش ظریف و زنانه است، چیزی از خانمها کم ندارد. و آنها نیز او را از خود می دانند. طی سالیان دراز، زنان زیبای «وین» در آغوش او با او به رقص والس مشغولند. شاهزاده جوان با همان

۳. Strauss: موزیسین نامدار اتریشی.

شور و اشتیاق که خود را در اختیار هنر قرار داده است آزاده و آزادیخواه است به آزادی عشق می‌ورزد. از آلمانی‌ها، «گیوم اول» و «بیسمارک» بشدت متنفر و بیزار است او می‌خواهد اتحاد اتریش و آلمان را لغو کند و با فرانسه و فرانسویان متحد شود و در این راه حتی شب‌نامه و بروشورهای بی‌نام و نشان منتشر می‌سازد، اما اینها خیالات واهی و تخیلات پوچ و غیرواقعی است بخصوص در آن زمان که «رودلف» زندگی می‌کند، این چنین تخیلاتی غیرعملی و غیرواقعی و سازش‌ناپذیر با سیاست است و به همین سبب پدر را دچار نگرانی و اندوه ساخته و سعی دارد که پسرش را از تعقیب این رویه سیاسی باز دارد. و در اجرای این منظور و مقصود او را به عنوان سرهنگ فرمانده ارتش در چکسلواکی به پراگ اعزام می‌دارد، اما در حقیقت با این تدبیر او را از سیاست و دربار، منزوی می‌سازد او در واقع و به نحو احترام‌آمیزی تحت نظر است و «رودلف» جوان از این بابت رنج می‌برد!

در سال ۱۸۸۱ و در سن بیست و سه سالگی او را وادار به ازدواج می‌نمایند. «رودلف» اعتراضی ندارد زیرا او را از قید و بند دربار و درباریان و شرایط و مقررات خشک و لیبهدی خلاص می‌کند. همسری که برایش انتخاب کرده‌اند دختر «لئوپولد دوم» پادشاه بلژیک و دختری است فاقد زیبایی و جذابیت و هوش و استعداد به نام «استفانی» که «رودلف» او را به نام «دختر دهاتی فلاماندی»، می‌خواند که در این خصوص اگر قرار باشد از احساس صحبت شود خیلی حرف‌ها می‌شود زد.

در نهایت بدشانسی، دو سال بعد از این ازدواج «رودلف» از این همسر صاحب فرزند دختری می‌شود اما «استفانی» در شرایطی وضع حمل می‌کند که از این پس هرگز فرزند دیگری بدنیا نخواهد آورد و این بدان معناست که «رودلف» جانشین یا ولیعهدی نخواهد داشت.

«رودلف» دچار سرخوردگی و بداخلاقی و تنگ‌خلقی می‌شود از این پس آدمی است عبوس، کم‌حرف و محزون مرتب بدرفتاری و کج‌خلقی نشان می‌دهد، حتی پیروزیهای او در جنگها و فتح، ظفرمندیهای او بیش از پیش او را ناراضی و بداخلاق کرده بی‌آنکه بخواهد از همسرش جدا می‌شود اما کشورش در حال

فروریختن و از هم پاشیدگی است و او این فروریختگی تدریجی و تجزیه قلمرو خود را با ژرف اندیشی و باریک بینی خاص نظاره می کند. گویی که این تجزیه تدریجی و آرام کشور توأم با يك دوراندیشی و توافقهایی پنهانی است و چنین بنظر می رسد که این از هم پاشیدگی و شکستها مورد توافق قرار گرفته است همچنانکه خود او در سال ۱۸۸۳ در خاطراتش چنین می نویسد:

«آنچه در وین می گذرد، جز قلب و کلاهبرداری و دزدی بیش نیست. اراذل و اوباش و افراد پست، مقامات حساس کشور را تحت اختیار خود درآورده اند تا با خشونت و بیرحمی، فساد، حکومت را از پای درآورند. من همه این رویدادها را با آرامش و کنجکاوی نظاره می کنم و نمی دانم تا کی و چه زمانی این وضع ادامه پیدا می کند. تا این اتریش قدیمی و قدرتمند را بکلی از پای درآورد».

و باید دانست که این طرز تلقی و برخورد ولیعهد یکی از قدرتمندترین کشورهای جهان نیست که فقط نظاره کند و خاطراتش را بنویسد، «رودلف» که اکنون بیست و پنج ساله شده بیش از پیش در خود فرو رفته و از امور کشورداری و حکومت بیش از همیشه بیزار و خسته شده است به زنها روی می آورد، جشن و سرور برپا می سازد و به میگساری می پردازد. و زمانی که آنهم او را اقناع نمی کند به داروهای مخدر مثل مرفین پناه می برد، در سال ۱۸۸۶ از مرگ عمومی خود «لوتی دوم» پادشاه «باویر» که این اواخر به مرز جنون و دیوانگی رسیده و در يك شرایط استثنائی دست به خودکشی زده است آگاه می شود.

«رودلف» آن را احساس و بلکه لمس می کند، چون او هم مانند مادرش به همین خانواده تعلق داشته و خون آنها در رگهای او نیز جریان دارد، او هیچ وجه مشترکی با پدرش که يك نفر آلمانی منضبط و يك سرباز واقعی و خشک و بیروح است ندارد، او فرزند الیزابت «سی سی» است که به هر بهانه ای دربار را ترك می کند تا راهی سفر شود. آماده برای مسافرتها عجیب و غریب تشریفاتی و پر سرو صدا در سراسر اروپاست و هر بار که باز می گردد اندوهبار و غم انگیز اما همچنان زیباست و نوبت او نیز سرانجام روزی فرا خواهد رسید، و کاری هم نمی توان کرد، زیرا سرنوشت او و خانواده اش چنین بوده است و این میراث است!

دو سال دیگر نیز می‌گذرد، «رودلف» معشوقه‌ای تازه یافته است که بیش از دیگران مورد علاقه اوست و مدتها با او بسر می‌برد، وی «میزی کاسپار»^۵ نامیده می‌شود. مدل لباس یادر حقیقت مانکن است و می‌گویند اندام و بدنی زیبا دارد و شهرت خوشگلی او در سراسر «وین» پیچیده است، «رودلف» آنچنان دلبستگی به این معشوقه جدید پیدا نموده که جدایی او برایش غیرقابل تحمل است لذا به او پیشنهاد خودکشی می‌کند یعنی که هر دو با هم خودکشی نمایند تا هیچگاه از هم جدا نشوند، اما «میزی» دختری است عاقل و سالم و متعادل و ترجیح می‌دهد که زنده بماند و زندگی کند، «رودلف» هم ناگزیر از اصرار و ابرام خود دست برمی‌دارد.

در این بین «استفانی»، همسر قانونی «رودلف» که مورد اهانت و استهزاء قرار گرفته بیش از پیش حسادت به خرج می‌دهد. «رودلف» با او به بحث می‌نشیند، بحثهای طولانی فلسفی و بی‌سر و ته از زندگی، تقدیر مرگ، عدم نیستی و سرانجام به طرز ناگهانی هفت تیر دسته صدفی خود را بیرون می‌کشد و پیشنهاد می‌کند که ابتدا او را بکشد و سپس خودکشی نماید. این بحث و مجادله دوبار صورت می‌گیرد و این بار «استفانی» متوجه قضایا شده است و دیگر اصراری نمی‌ورزد و حسادت زنانه را نیز به کناری می‌نهد زیرا حال فهمیده است که با يك دیوانه ازدواج نموده است!

بعلاوه سلامتی «رودلف» رو به وخامت گذارده، صورتش ضعیف و نزار، چهره‌اش رنگ باخته است و چشمانش به گودی نشسته است. و نگاههایی بی‌رمق دارد، آیا این ضعف و بیماری ناشی از مصرف مرفین است یا باز هم بیماری مرموز و لاعلاج دیگری به سراغش آمده؟ و بظاهر طوری می‌نماید که گویی زندگی «رودلف» را به حالتی رقت‌آمیز ترك می‌گوید.

و باز هم دو سالی می‌گذرد، در پاییز سال ۱۸۸۸ «رودلف» اکنون سی ساله است، در جریان يك جشن و میهمانی مجلل درباری - هر چند که تمام جشنهای دربار مجلل و باشکوه‌ند و همه هم تکراری و مشابه همدیگر - «رودلف» دختر

عمویش را می بیند که به سوی او می آید؛ «کنتس لاریتس». «رودلف» هیچگاه احساس خوبی نسبت به او نداشته و همیشه سوهان روح او بوده است. کنتس او را به کناری می کشد و می گوید:

- رودلف، پسر عموی عزیزم شما، «ماری و تسرا»^۶ را می شناسی؟ می دانی که او تمامی عکسهای شما را از روزنامه ها می چیند و نگهداری می کند؟ و همیشه در کالسکه خود در سر راه شما می ایستد تا وقتی شما وارد کاخ می شوید شما را ببیند؟ حال بگو کی می خواهی او را ببینی؟ اصلاً می خواهی؟ او هم اکنون در این جشن و در حضور شماست. و او را به «رودلف» نشان می دهد. رودلف نیز او را می بیند، دختری است هفده ساله اما خیلی جدی و خشک و با موهای قهوه ای و صورتی پهن.

کنتس او را به حضور «رودلف» معرفی می نماید، آنها چند لحظه ای باهم صحبت می کنند. «ماری» چند جمله ای بی سر و ته به هم می بافد و در کمال بی دقتی ادای احترام می نماید. «رودلف» فریفته نشده بلکه منکوب و مغلوب این دختر شده است!

چرا؟ با آنکه از لحاظ زیبایی قابل مقایسه با معشوقه ای که داشته نیست؟ خوب، پاسخی برای این سؤال وجود ندارد از این پس آن دو به طور محرمانه در یکی از اتاقهای گراندهتل معروف وین یکدیگر را ملاقات و مدت ها باهم بسر می برند و بالاخره يك روز با او قرار ملاقات در کاخ خود می گذارد و از «ماری» می خواهد که به کاخ بیاید. درست در اتاقی، مجاور اتاق همسر قانونی اش. «ماری» که در عالم رؤیایی خود آرزوی چنین روزی را داشت خوشحالی زایدالوصفی از خود نشان می دهد، از در پنهانی وارد آپارتمان «رودلف» می شود همان که می خواست روی داد و سرانجام اکنون نزد «رودلف» است.

به هنگام ورود توجه نمی کند که در رختکن، کلاغی پرپر می زند و همچنین «رولور» دسته صدفی که روی میز توالت نهاده شده و کنار آن کله مرده ای نیز وجود دارد. هیچیک از این چیزهای عجیب و غریب توجه او را به خود جلب

نمی‌کند او فقط به «رودلف» می‌اندیشد و جز او نمی‌بیند و یکر است خودش را در آغوش او می‌افکند. اکنون گویی معجزه‌ای رخ داده است زیرا برای نخستین بار، در زندگی «رودلف» عاشق شده است، دیوانه عشق «ماری» است. روز سیزدهم ژانویه ۱۸۸۹ به وی پیشنهاد ازدواج می‌نماید و هیچ برایش مهم نیست که پاپ این ازدواج دوم او را باطل خواهد نمود. به علاوه «ماری» از يك خانواده اشرافی است اما به هر حال شاهزاده نیست، باز هم اهمیتی ندارد. حداکثر اینکه «رودلف» از سلطنت کناره‌گیری و صرفنظر خواهد نمود. و مسلماً پدرش با این کار او موافقت نخواهد کرد باز هم برای «رودلف» مهم نیست، اصلاً فکرش را هم نمی‌کند به تنها چیزی که می‌اندیشد عشق مفرط خود به «ماری» است و از سوی دیگر «ماری» نیز عاشق «رودلف» است و دیگر چیزی جز عشق «رودلف» برایش مهم نیست، دختری که هنوز هجده سال هم ندارد!

چند روز بعد یعنی روز بیست و هفتم ژانویه ۱۸۸۹ ضیافت باشکوهی به افتخار سالگرد «کایزر گیوم دوم» صدراعظم آلمان در سفارت آلمان در «وین» برپاست. «ماری و تسرا» و مادرش نیز با لباسهای فاخر و متفرعن جزو مدعوین حضور دارند، همه با لباسهای رسمی شرکت نموده‌اند، ملکه الیزابت طبق معمول به سفر رفته است و حضور ندارد اما «استفانی» همسر قانونی «رودلف» در حقیقت نقش نفر اول را در جشن ایفاء می‌کند و وقتی وارد می‌شود همه به او تعظیم می‌کنند. مردان به شیوه پروسی‌ها، پاشنه‌ها را به هم می‌کوبند، خانمها فرورفته در لباسهای ابریشمی خش‌خش‌کنان تعظیم می‌کنند. اما «استفانی» وقتی به مقابل «او» می‌رسد ناگهان متوقف می‌شود، زیرا «او» تنها کسی است که در میان سایر مدعوین که کمر خم کرده اند راست و مستقیم ایستاده، او ناشناسی است که با نگاه خود ملکه «استفانی» را به مبارزه می‌طلبد بلکه او «ماری» است که واقعاً عقل از کله‌اش پریده است، اما مادرش که در کنار او ایستاده بازوی «ماری» را می‌گیرد و بزور او را وادار به تعظیم می‌نماید.

فردای آن روز جریان شب گذشته و افتضاحی که بیار آمده تنها مطلبی است که از آن صحبت می‌شود، زیرا «استفانی» اشک‌ریزان به سوی امپراتور، پدرشوه خود می‌رود و پس از آنکه مجلس ضیافت را ترك می‌گوید، امپراتور،

فرزند خود «رودلف» را احضار می‌کند و بحث آنها به درازا می‌کشد و نسبتاً خشونت بار است. از جریانی که بین آن دو یعنی پدر و پسر گذشته کسی آگاه نیست اما کاملاً آشکار است که صحبت‌های آنها سرانجام به مشاجره و برخاشجویی کشید، چون وقتی «رودلف» مجلس را ترك می‌گوید، امپراتور بیهوش می‌شود و گارد به كمك امپراتور می‌آید و چنین امری سابقه نداشته و چنین تصور می‌شود که احساسات و عصبانیت آنچنان بر وجود امپراتور، آنهم مردی خشك و خشن و نظامی و مقاوم غلبه کرده باشد که چنین حادثه‌ای رخ دهد. بعد از ظهر همان روز، «رودلف» و «ماری» یکدیگر را ملاقات می‌کنند اما کسی نمی‌داند بین آنها چه گذشته است ولی آنچه محقق است اینکه هر دو به اتفاق به سوی ساختمان کلاه فرنگی کوچکی در چهل کیلومتری حومه «وین» حرکت می‌کنند. این ساختمان قبلاً صومعه‌ای غم‌انگیز و محل اقامت زنان تارك دنیا بوده و در جاده «بادن»^۷ و به نام «مایرلینگ»^۸ نامیده می‌شود.

سی‌ام ژانویه ۱۸۸۹، ساعت شش صبح «رودلف» که شب گذشته را با «ماری» گذرانده است در حالی که ربدوشامبر به تن دارد از پله‌ها سرازیر می‌شود و مستخدمه‌اش «جان لوشك»^۹ را بیدار می‌کند و می‌گوید که يك ساعت دیرتر از همیشه او را از خواب بیدار نماید و سپس سوت زنان به اتاق خود برمی‌گردد. در ساعت هفت بامداد، مستخدم با دست چند ضربه به در اتاق شاهزاده می‌کوبد تا طبق دستور او را از خواب بیدار نماید، اما پاسخی نمی‌شنود، مجدداً به در می‌کوبد اما بی‌فایده است. سپس به دنبال چوبدستی می‌گردد و این بار با چوب به در می‌زند و چند دقیقه به این کار ادامه می‌دهد اما داخل اتاق سکوتی ممتد حکمفرماست و صدایی شنیده نمی‌شود. «لوشك» مستخدم، به سراغ «کنت هویو»^{۱۰} از دوستان نزديك «رودلف» که در همان نزدیکی ساکن است می‌رود عكس‌العمل کنت روشن است: باید بزور متوسل شد، در را بشکنید و وارد اتاق شوید! مستخدم با نگاه نگرانی خود را بروز می‌دهد:

7. Baden

8. Mayerling

9. John Le Check

10. Hoyos

- آخه، پرنس تنها نیست... آن خانم جوان هم با اوست... و به هر حال محل تأمل و ملاحظه است وضع خیلی حساسی پیش آمده اما به هر حال باید يك کاری کرد... کنت تصمیم می‌گیرد که موضوع را به شاهزاده «فیلیپ دوساکس» که در عین حال صاحب منصب رسمی است اطلاع دهد، و از او کمک بخواهد. شاهزاده «فیلیپ» خود را به «مایرلینگ» می‌رساند و بی‌هیچ تردید و دودلی دستور می‌دهد که در را بشکنند و وارد اتاق شوند و سرانجام در ساعت هفت و نیم بامداد در را می‌شکنند و همگی وارد اتاق می‌شوند اما از وحشت بر جای خود بی‌حرکت می‌مانند، هر دو نفر در خون خود غوطه می‌خورند. «ماری و تسرا» در رختخواب خود دراز به دراز افتاده و «رودلف» بر بالین او روی زمین نشسته و سر هر دو شکسته و خون‌آلود است. در دست راست شاهزاده «رودلف» که به حالت گره شده مانده هفت تیر دسته صدفی مشاهده می‌شود. هر دو در گذشته و بر روی میز دو نامه نهاده شده، یکی به خط و امضاء «ماری» خطاب به مادرش چنین نوشته:

«هر دو کنجکاو شده‌ایم که بدانیم در آن دنیا چه می‌گذرد... از کاری که کرده‌ام عذر می‌خواهم، مرا ببخش که نتوانستم در برابر عشق پایداری نشان دهم... با همان خط و قلم در نامه دیگری که کنار جای سیگاری دیده می‌شود چنین آمده است:

«رولور به زهر ترجیح دارد زیرا مطمئن تر است...».

«رودلف» نیز نامه‌ای مفصل و طولانی به عنوان مادر و خواهرش انشاء نموده و ضمن خدا حافظی، جملاتی بکار برده که نیاز به تفسیر و توجیه دارد، از جمله چنین نوشته است «من دیگر حق زنده بودن نداشتم» «من علی‌رغم میل می‌میرم» و سرانجام وصیت نموده است که جنازه او را به همراه «ماری» در یکجا و در گورستان مجاور به نام «هایلی ژنکروز»^{۱۱} دفن نمایند.

فردای آن روز دکتر «هرمان وایدرهوفر» گزارش رسمی خود را در مورد این تراژدی به استحضار امپراتور می‌رساند، اما خبر مثل برق در سراسر اروپا منتشر می‌گردد. دکتر خطاب به امپراتور می‌گوید:

- اما شاهزاده بدون تحمل رنج و درد، مرده است زیرا گلوله درست در مغز او جای گرفته و آن را متلاشی ساخته و جابجا در گذشته است.

«فرانسوا - ژوزف» در کمال ناراحتی می پرسد:

- با این ترتیب پس او خودکشی نکرده، زیرا نمی توانسته است این طور عمل کند و گلوله را درست در مغز خود خالی نماید این کار این دختره احمق بوده است که او را کشته و سپس به زندگی خود نیز پایان داده است اما دکتر که احساس مسئولیت می کند و اظهارنظر در این زمینه را در صلاحیت خود می داند پاسخ می دهد که:

- اعلیحضرتا! متأسفانه چنین تصویری امکان پذیر نیست، زیرا ابتدا زن جوان به قتل رسیده است و هیچ شك و تردیدی در این مورد وجود ندارد، زیرا او در رختخواب خود دراز کشیده و هر دو دستش و انگشتانش درهم فرو رفته بود و قطرات خون در دستهایش چکیده بود.

حال دیگر امپراتور قضیه را دریافته و قانع شده است. در مراسم تدفین، امپراتور در حالی که رنگ بر چهره ندارد به عنوان سخنرانی رسمی در این مراسم ضمن تحسین از او می گوید:

- پسرم همچون يك شاگرد خیاط از این جهان رخت بریست!

سپس نوبت «سی سی»، مادر «رودلف» است که در ماتم و اندوهی عمیق بسر می برد و با عتقی که به فرزند خود داشت مدام در حال گریستن است بعلاوه اینکه او خود را در مرگ فرزندش مقصر می داند، زیرا خون شاهزادگان «باویر» در رگهای او جریان داشت و افراد این خانواده همه سرنوشت های شومی در انتظارشان بود، خون «لوئی دوم»، خون خودش و همین ارثیه خونین به فرزند او رسید، و موجب این فاجعه غم انگیز گردید. بر تابوت او و سپس بر گور فرزند طی روزها و ماهها بسختی می گرید. و هرگز این حادثه درد آلود را نمی تواند فراموش کند. از این پس به منظور فرار از محیط غم و غصه، سفرهای خود را چند برابر می کند دائماً در سفر است از این کشور به آن کشور و شهر به شهر به دنبال آرامش روحی می گردد و سرانجام ده سال بعد نیز خود به سرنوشتی شوم و حزن انگیز دچار می گردد زیرا در «ژنو» و در زیر ضربات چاقوی يك دیوانه جان

می سپارد.

مراسم تشییع «آرشیدوک (خاندان سلطنتی اتریش) رودلف دوهابسبورگ» بسیار باشکوه برگزار شده و برخلاف مفاد وصیتنامه اش در آرامگاه خاندان سلطنتی در کلیسای قدیمی «کاپوچین» در «وین» به خاک سپرده می شود و اما در مورد «ماری» بخت برگشته، خاکسپاری این زن بیچاره بسیار اسفناک و حقارت بار انجام می گیرد. دو نفر مأمور مخصوص امپراتور وظیفه دارند که جسد وی را ناپدید و معدوم سازند، آنها جنازه این زن نگون بخت را لخت مادرزاد می یابند، يك نفر حتی حاضر نشد ملاقه ای بر بدن برهنه وی بکشد. این دو مأمور لباسهای او را به تنش می کنند و ظاهراً جنازه را به گورستان مجاور همانجا که وصیت کرده بودند می برند ولی طبق دستورالعمل رسمی که داشتند و برای آنکه مردم خیال کنند که او زنده است باید کاری می کردند که انگار هیچ اتفاقی در «مایرلینگ» رخ نداده است. بنابراین آنها طوری وانمود می کنند که «ماری» زنده است، لباس به تن دارد و ترتیبی داده اند که هرکس او را ببیند بر این تصور باشد که او زنده است البته اگر بتوان چنین تصور کرد، سپس دست و پاهایش را می بندند و تا مصب رودخانه همراهی می کنند و در آنجا برای آنکه با هر تکان و حرکتی روی زمین یخ بسته به زمین نخورد، به حال عمودی بر تیرك کالسکه می بندند در حالی که در داخل لباس او چوبدستی فرو کرده اند که او را راست و مستقیم بظاهر زنده جلوه دهد. و چنین وانمود نمایند که اتفاقی نیفتاده و او زنده است لذا او را به همراه خود می برند، در حالی که «ماری و تسرا» برای همیشه در گورستان کوچکی در نزدیکی «مایرلند» مدفون گردید و بعدها به دستور مادرش بر سنگ گور وی جمله ای از انجیل حَك شده بود «انسانها نیز همانند گلها می شکفند و سپس پژمرده می شوند»... اما واقعاً در روز سی ام ژانویه ۱۸۸۹ در «مایرلینگ» چه گذشته بود؟ چه اتفاقی رخ داده بود؟ و این موضوع به صورت يك معمای لاینحل درآمده است هرکس حدس و گمانی می زند اشخاص مطابق ذوق و سلیقه خود موضوع را مطرح و پاسخی برای آن یافتند همه نوع پاسخی یافت می شود از مسخره ترین آنها تا جدی ترینشان و از شاعرانه ترین آنها تا رئالیست و واقع بینانه ترین آنها.

یکی از معروفترین حدسیات در این فرضیه این است که این داستان يك ماجرای ساختگی دو دلدادۀ و دلباخته هم بوده که چون ادامۀ این وضع و این عشق و دلدادگی از نظر دربار اتریش غیرممکن بوده است لذا تصمیم می‌گیرند که این کشور را ترك گفته و به طور ناشناس زندگی خود را در خارج از اتریش ادامۀ دهند و برای مخفی ماندن برنامه خود صحنه‌سازی کرده‌اند. و در توجیه این نظریه اظهار عقیده می‌کنند که جنازه‌ای که به «رودلف» نسبت داده‌اند در واقع جسد يك سرباز اتریشی بوده است و جسد «ماری» نیز در حقیقت يك مانکن مصنوعی و ساخته شده از موم بوده است، آنها لباسهای خود را بر این دو جسد پوشانده و خود به منظور يك زندگی سعادت‌مند به يك نقطه نامعلومی سفر کرده‌اند. امپراتور اتریش و مقامات دربار دولتی نیز چون در برابر امر انجام شده‌ای قرار گرفتند از افشای حقایق خودداری نمودند تا رسوایی ببار نیاید.

در برابر چنین فرضیاتی چه می‌توان گفت؟ مگر نه اینکه قبلاً نیز سابقه داشته همچنانکه مثلاً در مورد «لوئی هفدهم» نیز شایع ساختند که او زنده بوده و آنکه بظاهر کشته شد ماسک آهنی بر صورت داشته؟ این تصورات را می‌توان تاریخ‌سازی قشنگی نام نهاد، اما تاریخ واقعی چیز دیگری است.

تعبیر دیگری که بر این ماجرا کردند، از این هم فراتر رفته و جنبه رمانتیک و تخیلی آن بیشتر است. معتقدین به این نظریه می‌گویند در حقیقت «رودلف» و «ماری» خواهر و برادر ناتنی هم بودند ولی واقعیت را نمی‌دانستند، زیرا تشابه عجیبی از لحاظ قیافه و چهره باهم داشتند و دلیل مهم‌تر اینکه وقتی «فرانسوا-ژوزف» امپراتور، فرزند خود «رودلف» را احضار کرد بحث و گفتگویشان بر سر همین واقعیت بود. امپراتور واقعیت را برای پسرش فاش ساخت و گفت که او پدر «ماری» هم هست و به همین سبب بود که وقتی فهمید این دو خواهر و برادر عاشق هم شده‌اند از شدت ناراحتی بیهوش شد. زیرا در این واقعیت سرنوشت و زندگی پسر و دخترش مطرح بود، اما «رودلف» وقتی به واقعیت نسبت خانوادگی پی برد و اینکه او و معشوقه‌اش از يك پدر بوده و از مادر جدا هستند. و از آنجا که نزدیکی برادر و خواهر امری است غیرمجاز و خود را مقصر و گناهکار پنداشت و لذا چاره‌ای جز مرگ نیافت و به همین دلیل در نامه‌ای که از خود بر جای گذاشت این

راز سر به مهر را فاش ساخت و نوشت که «من دیگر حق زنده ماندن ندارم» و افزود که «من به رغم میل باطنی ام می میرم».

تمامی این فرضیات و تصورات البته فریبنده است، مورخین نیز در این زمینه تحقیقات وسیعی انجام دادند و سعی کردند که واقعیت را دریابند، بنابر نظر آنها خانم «وتسرا» درست ده ماه قبل از تولد دخترش «ماری» از همسرش جدا شده بود؟ اما این هم با واقعیت کامل تطبیق نمی نماید، چه بسا اتفاق افتاده، اطفالی که پس از ده ماه بارداری مادرانشان بدنیا آمده اند و اما اگر «ماری» يك دختر حرامزاده بوده است تازه دلیلی وجود ندارد که دختر امپراتور بوده باشد...

عده ای معتقدند که هیچ لزومی به این افسانه پردازیها نیست که علت خودکشی آنها را به خواهر و برادری آنها نسبت داد اصولاً این ایده خودکشی در مورد «رودلف» وجود داشته زیرا مگر او نبود که به معشوقه اش، همان مانکن زیباروی به نام «میزی کاسپار» پیشنهاد خودکشی مشترك داد؟ حتی به همسرش «استفانی» هم بارها پیشنهاد کرده بود که باتفاق دست به خودکشی بزنند؟

«رودلف» آدم متعادلی نبود و وضع روحی سالمی نداشت، به همان دلیل که در رختکن خانه اش کلاغ نگهداری می کرد و در اتاق خوابش جمجمه يك مرده را نهاده بود؟ و باز همین «رودلف» فرزند «سی سی» و برادرزاده «لوتی دوم» با آن سوابق جنون آمیز قبل از مرگش کراراً به امرای ارتش خود گفته بود: که «من هرگز امپراتور اتریش نخواهم شد».

از سوی دیگر، «ماری و تسرا» نیز دیوانه وار به «رودلف» عشق می ورزید. در این راه تا آنجا پیشرفت کرد که عقل و هوش خود را از دست داده بود همچنانکه در ضیافت باشکوه سفارت آلمان، ملکه «استفانی» را به مبارزه طلبیده و آن اقتضاح را براه انداخت کاملاً طبیعی بود که در راه این عشق پرشکوه خود دست به هرکاری ولو خودکشی بزند.

در واقع امر، ماجرای خودکشی آنها و تراژدی «مایرلینگ» می تواند صرفاً به عنوان يك اقدام جنون آمیز تلقی شود همچنانکه در طول تاریخ در بسیاری از خانواده ها اتفاق افتاده، خواه خانواده سلطنت باشد یا يك خانواده معمولی و عامی معذالك آنچه توجه اکثر مورخین امروزی را به خود جلب نموده و در

خصوص آن به بحث و تحقیق پرداخته اند، مسأله خودکشی «رودلف» مطرح نیست، بلکه آنها به این ماجرا رنگ سیاسی داده و علت اصلی و غایی آن را سیاست می‌دانند و لذا این سؤال را مطرح می‌کنند که چرا می‌خواسته اند «رودلف» را به قتل برسانند، چه منظور و هدفی در میان بوده است؟ پاسخ واضح است، اگر قبول کنیم که قتلی رخ داده، دلیلش را باید در سیاست جستجو نمود زیرا اگر «رودلف»، این شاهزاده آزادیخواه و ضدآلمان و طرفدار انگلستان و فرانسه جانشین «فرانسوا - ژوزف» می‌شد، چه بسا تغییرات عمده و ناگهانی و دگرگونی اساسی، کاملاً قابل درک و فهمی را نه تنها در سطح اروپا بلکه در جهان بوجود می‌آورد، زیرا هرکس بخوبی می‌داند که در آن زمان دیر یا زود وقوع جنگ بین فرانسه و آلمان بر سر «آلزاس - لرن» حتمی بود، کافی است تصور نمود که در صورت وقوع چنین اتفاق یا جنگی، چنانچه «رودلف» امپراتور اتریش می‌شد مسلماً به طرفداری از فرانسه قد علم می‌کرد.

و مورخین در این خصوص دلیل و انگیزه دیگری را نیز مطرح کرده اند و آن از لحاظ مسائل داخلی اتریش و باتوجه به خلیات و روحیه «رودلف» که اصولاً آدمی یکدنده و اصلاح ناپذیر بود، يك ایده انقلابی دیگری نیز در سر می‌پروراند و آن مسأله اتحاد اتریش و هنگری (مجارستان) بود، زیرا این امپراتوری متشکل از اتریش و مجارستان بود اما در حقیقت اکثریت اتریشی‌ها، اقلیت مجارستانی را تحت سلطه خود داشته و این وضع شاهزاده جوان را بسختی دستخوش ناراحتی ساخته و می‌آزرد و به همین سبب او طرفدار آزادی و استقلال مجارستان بود و معنی این حرف دقیقاً نه يك کلمه زیاد و نه يك کلمه کم، تجزیه امپراتوری اتریش و پایان آن محسوب می‌شد. آیا این دلایل کافی نبود که توطئه قتل شاهزاده جوان و امپراتور آینده را طرح ریزی کنند؟ پاسخ به این سؤال مثبت است.

طبیعی است که چنین جنایت و قتل سیاسی مستلزم آن است که هاله‌ای از ابهام و رمز و اسرار آن را احاطه نموده و بپوشانند و به همین سبب باید محلی مشکوک اما مشخص و زمانی مناسب را در نظر بگیرند. بحران و برخورد خشونت بار پدر و پسر و روابط خاص «رودلف» و «ماری» و عمارت کلاه فرنگی

متروکه در «مایرلینگ»، همه و همه جزء اسرار و حساب شده است. با این حساب و در چنین شرایطی باید دید که قاتل یا قاتلین کی بوده و یا حداقل به کدام گروه تعلق داشته‌اند؟ منطقی‌ترین نظریه انتساب این اقدام به گروه‌های آلمانی یا طرفداران آلمان است یعنی از ارتش یا دربار ناشی شده است. در این زمینه عده‌ای تا بدانجا پیش رفته‌اند که شخص «فرانسوا - ژوزف» امپراتور و پدر «رودلف» را شخصاً در مظان اتهام قرار داده و می‌دهند و معتقدند که «فرانسوا - ژوزف» در راه اجرای این سیاست و به خاطر مصالح سیاسی کشور، ترجیح داد که فرزند خود را قربانی نماید، اما می‌توان این امر را ناشی از اتحاد و توطئه مخالفین نیز دانست.

گفته شده است که «رودلف» با «پیستا کارولی»^{۱۲} رهبر نهضت مقاومت مجارستانی‌ها تماس‌های متعددی برقرار و ملاقات‌هایی نموده است اما «کارولی» از طرف گروه‌های افراطی کنار گذاشته شد و سپس رؤسای نهضت‌های انقلابی با شخص «رودلف» وارد مذاکره شده و او را در جریان اقدامات خود قرار داده و اطلاع دادند که در حال توطئه‌چینی برای سرنگونی امپراتوری هستند که پس از سقوط او «رودلف» را به جای وی بر تخت سلطنت بنشانند، اما «رودلف» با آنکه از لحاظ ایدئولوژی و طرز تفکر با پدرش اختلاف زیادی داشت، در عین حال نسبت به پدر خود احترامی عمیق قائل بوده و خواهان اجرای چنین دسیسه‌چینی نبوده است لذا مراتب را به اطلاع پدر خود رسانیده و لذا انقلابیون مجارستانی بدین ترتیب از او انتقام گرفتند.

در هر دو صورت یعنی در هر دو فرضیه، عامل اجرای این جنایت کسی جز «جان لوشک»، مستخدم «رودلف» نبوده است، خواه دانسته یا ندانسته و خواه به تنهایی یا به کمک دیگران! اولاً احتمال بسیار در این است که مستخدم دابل کلید اتاق را داشته توانسته براحتی وارد اتاق شده و منظور شوم خود را انجام دهد، از سوی دیگر هیچ‌یک از همسایگان حتی خود مستخدم صدای شلیک دو گلوله را نشنیده‌اند و همین نکته ثابت‌کننده این مطلب است که به هر حال عامل قتل خود

مستخدم بوده است.

از همه مهمتر که این سوءظن را قوی می‌سازد، اظهارات و در حقیقت اعترافات شخص شاهزاده «زیتا دوبوربون پارم»^{۱۳}، آخرین امپراتریس اتریش است که در سال ۱۹۸۳ در سن نود و یک سالگی بیان داشته است. «زیتا» نوه خواهر «فرانسوا - ژوزف» در سال ۱۹۱۱ به همسری «شارل دو هاسبورگ» درآمد که از سال ۱۹۱۶ تا پایان امپراتوری اتریش در سال ۱۹۱۸ بر این کشور حکومت نمود و آخرین امپراتور اتریش محسوب می‌شود (پس از جنگ، امپراتوری اتریش تجزیه شد).

البته «زیتا» به هنگام وقوع فاجعه قتل «رودلف» و «ماری» یعنی در سال ۱۸۸۹ هنوز دنیا نیامده بود، اما پس از آن یعنی از زمان طفولیت خود به بعد در دربار بارها و بارها شنیده بود که قضیه «مایرلینگ» یک خودکشی نبوده است بلکه صحبت از قتل بوده است و همه تا سالیان دراز آن را بخاطر داشته‌اند از جمله متن مذاکراتی است که او شخصاً شنیده و در این باره می‌گوید:

- در سن دوازده سالگی در کمال تعجب مذاکراتی را بین شاهزاده «ژیزیل» خواهر «رودلف» و عمه‌ام شاهزاده «ماری ژوزه» شنیدم که خواهر «رودلف» می‌پرسید چرا علیه قاتلین و عاملین این قتل اقدامی بعمل نیامد؟ عمه‌ام پرسید: «چه کسی به شما گفته که او را کشته‌اند؟» و «ژیزیل» پاسخ داد: «وقتی جنازه «رودلف» را در تابوت می‌گذاشتند بنا بدرخواست خودم، منم حضور داشتم و من بادقت تمام پوست او را لمس و آن را آزمایش کردم، اگر «رودلف» خودکشی کرده بود، می‌بایستی نشانه و علامت سوختگی در شقیقه‌اش دیده می‌شد، در حالی که چنین نبود و هیچ اثری از زخم مشاهده نشد و این بدان معناست که گلوله از راه دور شلیک شده»، و عمه‌ام درحالی که آهی حسرت‌بار از دل برکشید اضافه کرد: «بله، این واقعیت است، اما ترا سوگند می‌دهم که این مطالب را جایی بازگو نکن...».

امپراتریس سابق اتریش در ادامه اعترافات خود از شاهد دیگری نام به میان

آورد و آن «فیلد مارشال ادواردپار» بوده است که در يك مذاکره خصوصی بین امپراتور و خواهرش شخصاً حضور داشته و موضوع را کاملاً صریح و آشکارا بیان می‌کند. خواهر امپراتور خطاب به برادرش گفت:

- چگونه توانستی این نظریه و شایعه خودکشی را قبول کنی؟ و آبروی فرزند خودت را به خطر بیندازی و او را مفتضح کنی، زیرا این به معنای اثبات دیوانگی و جنون او بود؟ و امپراتور با صدایی خفه و حاکی از خستگی و بی‌زاری پاسخ داد: - چاره دیگری نداشتم در آن زمان مسأله تاج و تخت مطرح بود و امپراتوری در معرض خطر نابودی قرار داشت. سرنوشت سلطنت و همچنین توازن اروپا به هم می‌خورد، اگر حقیقت را کاملاً برملا می‌کردم اغتشاش و آشوب پیاپی می‌شد هم از لحاظ سیاست داخلی و هم در صحنه سیاست بین‌المللی... ممکن است اخلاقاً حق نداشتم به اینکار تن در دهم، اما به خاطر مصالح سیاسی و سلطنت ناگزیر بودم و راه حل دیگری بنظر نمی‌رسید... اما باور کن که از آن تاریخ به بعد همواره دستخوش ناراحتی و عذابم، و این ناراحتی مرا رها نمی‌کند و از فکر و ذهنم خارج نمی‌شود، مدام به لحظات تلخی که «رودلف» بیچاره تحمل کرد می‌اندیشم... و این کابوس دست بردارم نیست...

و به هر حال این قضایا و فرضیه‌ها مسلماً ناراحت‌کننده است و احتمالاً واقعیت دارد زیرا گفته‌های صریح ملکه سابق اتریش در سنین پیری و اواخر عمر اوست و همچنین آنچه از مارشال نقل قول شده بظاهر عین واقعیت بوده است. اما بر مجموع این فرضیه‌ها و نقل قولها تعبیر و تفسیر و نتیجه‌گیری اکثریت مورخین را نیز باید به عنوان حرف آخر در مورد این معما اضافه نمود:

به این ترتیب در «مایرلینگ» احتمالاً نه فقط يك فاجعه و تراژدی عشقی روی داد، بلکه يك واقعه مهم سیاسی و جهانی نیز اتفاق افتاد؟ حقیقت هرچه بوده، هرگز آن طور که باید روشن نشده است و ناشناخته باقیمانده است ولی این واقعیت مسلم است که حادثه «مایرلینگ» امری عادی و معمولی نبوده است!

فولده

روز بیستم مارس ۱۸۱۷ تازه آغاز شده و ساعت، ۶ صبح را نشان می‌دهد که خانم «ژان پوش» لباسهایی را برای شستشوزیر بغل می‌زند و به راه می‌افتد و جایی را در کنار رودخانه «اوایرون»^۱ پایین آسیاب «دلس» و بالادست منطقه «روده»^۲ انتخاب کرده و می‌نشیند که ناگهان فریادش بلند می‌شود:

– آه خدای من، يك نفر غرق شده، بسرعت و درحالی که طلب کمک می‌کند، پای به فرار می‌گذارد، اندکی بعد، آسیابان و دیگر همسایگان می‌رسند و با زحمت و تلاش بسیار موفق می‌شوند جسد را از آب بگیرند و به کنار رودخانه بکشند و بلافاصله علایم ترس و وحشت در چهره آنان آشکار می‌گردد، زیرا جسد متعلق به «ژوزف – برناردن فولده»^۳ است که در سراسر منطقه «روده» آدمی است سرشناس و معروف؛ بعلاوه متوجه می‌شوند که او غرق نشده بلکه گردنش را بریده و پس از به قتل رسانیدن جسدش را به آب انداخته‌اند.

«ژوزف – برناردن – فولده»، قاضی سابق و ثروتمند لاحق استحقاق آن را

1. Aveyron

2. Rodet

3. Joseph Bernodin Fualdes

دارد که وی را يك نفر شخصیت سرشناس لقب داد در سال ۱۷۶۱ در «مور» دوباره^۴ از فامیلی از قضات سرشناس بدنیا آمد. تحصیلات خود را در «تولوز» به اتمام رسانده و سپس به عنوان وکیل دادگستری کار خود را آغاز و در سال ۱۷۸۹ ازدواج نمود. این دوره از زمان برای او بیش از يك تیترو «عنوان» اهمیت داشت، زیرا با پیروی از ایده‌های انقلابی به تحریرنامه و شکواییه‌های مردم محروم و طبقه سه ملت فرانسه در ناحیه «روده» اشتغال داشت. با گسترش و پیشرفت انقلاب، او به عنوان مدیر و مسئول منطقه «اویرون» انتخاب گردید و از آنجا که از مریدان خاص «روبسپیر» بشمار می‌رفت، به پاریس منتقل و به عنوان عضو هیأت منصفه در دادگاههای انقلاب برگزیده شد و به همین خاطر و به عنوان یکی از اعضاء هیأت منصفه رأی به محکومیت «شارلوت کوردی» (قاتل مارا، انقلابی معروف) صادر نمود. اندکی بعد و پس از آغاز دوره فشار و اختناق گروه «ترمیدورها»^۵ به وطن اصلی خود بازگشت و به هواداران ناپلئون پیوست و دوران ترقی او در زمان امپراتوری آغاز گردید و کارنامه درخشانی را پشت سرگذارد و عاقبت به مقام دادستانی کل امپراتوری نائل آمد. ولی با بازگشت سلطنت به فرانسه، پرونده سیاسی و اداری او بسته شد و در سال ۱۸۱۶ رسماً از مشاغل دولتی برکنار و بازنشسته شد.

از این تاریخ به بعد دوران ناخرسندی و عدم رضایت او از اوضاع آغاز می‌گردد و به عنوان یکی از شخصیت‌های آزادیخواه و لیبرال در محل و در عین حال از چهره‌های مشخص و سرشناس لژ فرما سونری در منطقه روده شناخته می‌شود، در این هنگام او پنجاه و پنج ساله است که در آن زمان افرادی به این سن و سال پیر و از کار افتاده محسوب می‌شوند، اما این قضاوت در مورد او مصداق ندارد، زیرا این آدم متوسط القامه اما چاق و چله، پر حرارت، با چهره‌ای متناسب و خوش قیافه از سلامت کامل برخوردار و آدمی است بسیار پیرانرژی و خوش بین و امیدوار. برنامه دوران بیکاری و فراغت اجباری خود را طوری تنظیم می‌کند که

4. Mur De Barres

۵. Thermidorien: نامی که به مؤسسين وقایع روز نهم سال دوم جمهوری فرانسه می‌دادند.

در عین آنکه خود را مشغول و سرگرم نماید، در آمدی نیز داشته باشد و باتوجه باینکه مرد ثروتمندی است لذا نزول خواری را پیشه خود ساخته و به افرادی که نیاز دارند با بهره ای مناسب و منطقی وام پرداخت می نماید. خبر انتشار قتل «فولده» در منطقه «روده» با تأثر هیجان آمیزی مواجه گردید. آقای «تولا» (Tulat) بازپرس و قاضی تحقیق مثل همه مردم این جنایت را ناشی از دو عامل یا دو انگیزه می پندارد، یا جنبه سیاسی دارد و یا «فولده» در راه عیاشی جان خود را از دست داده است، از لحاظ سیاسی، چون «فولده» ابتدا وابسته به انقلابیون و سپس جزو دار و دسته هواخواهان ناپلئون بوده و باتوجه به اینکه از ماه مارس ۱۸۱۷ به بعد، ترور سفید^۶ دامنه خود را گسترده تر و وحشت و ترس زاید الوصفی در جوامع فرانسوی ایجاد نموده، احتمال اینکه وی قربانی انتقامجویی سلطنت طلبان افراطی شده باشد وجود دارد، از سوی دیگر چون این صاحب منصب عالیرتبه و بازنشسته مردی ثروتمند بوده ممکن است به خاطر پولی که به همراه داشته به قتل رسیده و یا توسط یکی از بدهکارانی که حاضر به پرداخت بدهی خود نبوده به این سرنوشت دچار آمده است.

در ردیابی ماجرا، نخستین علایم و نشانه ها بروز می کند، زیرا همان روز کشف جسد، عصای قربانی، در یکی از کوچه پس کوچه های محلات فقیرنشین شهر یعنی در خیابان تنگ و باریک «هبدومادیر»^۷ و در خانه شخصی فقیر و مفلوک و بدبخت به نام «بانکال» یافت می شود. خانه ای که برای اهالی «روده» کاملاً آشناست زیرا محل قرار و مدارهای پنهانی آنچنانی است! در طبقه همکف که شامل يك آشپزخانه، نهارخوری و يك اتاق سالن مانند تاريك و نمناك است و دري چرخان آن را به اتاق دیگری متصل می کند، خانم و آقای «بانکال» زندگی می کنند، و خانم «بانکال» که زنی شریر با قیافه ای مثل جادوگرهاست، آن را به افراد ناشناس و به طور مخفیانه اجاره می دهد. در طبقه اول يك خانواده فقیر و تنگدست اسپانیایی زندگی می کنند، طبقه دوم که در حقیقت اتاق زیر شیروانی

۶. Terreur Blanch: عنوانی که بعد از امپراتوری ناپلئون به طرفداران سلطنت می دادند -

است در اختیار زن جوانی است به نام «آن بنوا» که ظاهراً معشوقه يك سرباز قدیمی است.

ایا ممکن است که فولده به چنین خانه‌ای رفته باشد؟ ظاهراً چندان هم غیر محتمل بنظر نمی‌رسد، زیرا شب قبل از حادثه خانه خود را به مقصد نامعلومی ترك گفته چون یکی از دوستان نزدیکش به عنوان شاهد در بازپرسی حضور یافته و به قاضی تحقیق گفته است که:

- چون شب قبل ما باهم بودیم، حدود ساعت هشت به ما گفت که «باید شما را ترك كنم» سپس به اتاقش رفت و پس از چند لحظه درحالی که عصایش را بدست گرفته بود مجدداً از پله‌ها سرازیر شد و با ما خداحافظی کرد و رفت.

- به شما نگفت که کجا می‌خواست برود؟

- نه

- و باز نگفت که قرار ملاقات با کسی دارد؟

- آن را هم نگفت.

آنچه مسلم است اینکه «ژوزف فولده» به ملاقات قاتلین خود می‌رفته که در حقیقت يك بانده و گروه بوده‌اند، زیرا چندین نفر به عنوان شاهد در دفتر بازپرس این مطلب را عنوان کرده‌اند. «ژان لای»، گدای محله در بازجویی مخصوصاً بر این نکته تأکید کرده است که در آن شب نوزدهم مارس در همان کوچه يك ساززن سازهای کوکی و يك نفر که ارگ می‌نواخته از دو طرف خانه «بانکال» لاینقطع به نواختن مشغول بوده‌اند، احتمالاً این سر و صدای ساز و ارگ دائمی به خاطر آن نبوده که صدای جیغ و فریادی که از داخل خانه «بانکال» شنیده می‌شده بپوشاند؟ وی همچنین اظهار داشته است که:

- نوازنده ارگ بی‌وقفه می‌نواخت و فقط در يك لحظه و از لای در دیدم که در مقابل در طویله صدای جر و بحث و گفتگو می‌آید البته من خوابیده بودم و از این صدا بیدار شدم و بعد دیدم که يك نفر را به زنجیر بسته‌اند.

- مهاجمین چند نفر بودند؟

- چهار یا پنج نفر.

- آنها وارد خانه «بانکال» شدند؟

- بله و یکی از آنها به طرزی وحشتناک فریاد می زد و يك ساعت ونیم بعد شنیدم که آنها خانه را ترك می کنند.

- همه آنها؟

- بنظرم... چهار یا پنج نفر بودند، صدای پاهایشان را که محکم و سنگین راه می رفتند شنیدم.

لازم نیست چیزی به آنچه گفته شد اضافه نمود، زیرا مسلم است که این سناریو حدسی قریب به یقین است و بسیاری از شهود آن را تأیید کرده اند، یکی از ساکنان همان محل گفته است که دستمالی را که در دهان قربانی فرو کرده بودند تا صدایش درنیاید متعلق به خانم «آن بنوا»^۸ است و کاملاً آشکار است که جنایت در خانه «بانکال» رخ داده است. قاضی تحقیق، آقای «تولا» خانه را دقیقاً مورد بازرسی قرار می دهد و در این بازجویی است که لباسهای خون آلود کشف می شود و بازپرس دستور بازداشت آقا و خانم «بانکال»، «آن بنوا» و «کولار» و همچنین سه نفر از افراد مظنون را صادر می کند، از این سه نفر یکی «باخ» نامیده می شود که قاچاقچی است، و دومی «بوسکیه» است که صید قاچاق می کرده و سومی «میسونیه» يك آدم بیکاره می باشد، بازپرس فرصت بازجویی و بازپرسی افراد بازداشت شده را پیدا نمی نماید زیرا شاهد جدیدی که به بازپرس مراجعه نموده و به نام «ماریان - واره» مستخدمه «فولده» صاحب منصب بازنشسته و مقتول مطالبی را عنوان می کند که بکلی مسیر پرونده و تحقیقات را تغییر می دهد و آنچه که این زن بازگو می کند در عین حال جالب و شگفت انگیز است.

- روز بیستم مارس، حدود ساعت هفت صبح بود که آقا و خانم «ژاسیون» آمدند آنجا و یکسر به اتاق کار آقا رفتند، من مشغول کارم، نظافت خانه بودم و تازه ازمرگ آقا باخبر شده بودم.

- این آقای «ژاسیون» کیست؟

- برادر زن آقا است و فکر می کنم که آقا به ایشان مقداری قرض داده بود.

- بعد چی شد؟

- او ابتدا سعی کرد که کشوی میز آقا را باز کند و چون موفق نشد به دنبال تبر یا تیشه می‌گشت و به آشپزخانه رفت و بعد میز را شکست و سپس هرچه در آن بود در يك ساك دستی ریخت و با خود برد موقع رفتن به من گفت، قبل از اینکه دفتر او را لاک و مهر کنند من آنها را با خود می‌برم، مواظب باش که به احدی از این مطلب چیزی نگویی، مطلب هنوز تمام نشده.... قاضی تحقیق که سخت از شنیدن این مطالب تازه تحریک شده با دقت و کنجکاوی به سخنان مستخدمه گوش می‌دهد مطالبی که موضوع پرونده را حسابی پیچیده و غامض نموده است، مستخدمه ادامه می‌دهد که:

- حدود ساعت ده صبح آقای «باستید» (Bastide) فرزند خوانده آقا آمد، اونیز می‌خواست میز تحریر آقا را باز کند، و چون این کار قبلاً توسط «ژاسیون» انجام پذیرفته بود، تعدادی کاغذها را زیر و رو کرد و بعضی از آنها را با خود برداشت، سپس به کمک من لباسها و ملافه‌ها را که به هم ریخته بود جمع و جور کردیم و درست در همین موقع بود که کلیدی از جیب آقای «باستید» به زمین افتاد، کلیدی که من آن را خوب می‌شناختم زیرا کلید میز آقا بود، باز پرس سؤال می‌کند:

- معمولاً آقا، این کلید را کجا می‌گذاشت؟

و مستخدمه، «ماریان واره»، بی‌کمترین تردید و مکثی بلافاصله می‌گوید:

- آقا همیشه این کلید را با خود همراه داشت و هرگز آن را از خودش دور نمی‌کرد و به همین علت بود که آقای «ژاسیون»، میز تحریر را قفل شده یافت و مجبور شد آن را بشکند.

بازجویی و تحقیق به همینجا خاتمه پیدا می‌کند و باز پرس دستور بازداشت هر دو نفر یعنی «ژاسیون» و «باستید» را صادر می‌نماید. آقای «ژاسیون» در بازپرسی می‌گوید به این دلیل میز تحریر را شکسته و باز نموده است تا بلکه دلیل و اسنادی برای یافتن قاتل آقای «فولده» بیابد، اما «باستید» مدعی است که پدرخوانده اش به او اطمینان داشته و برای همین کلید را قبلاً خودش در اختیار او قرار داده بود.

تا این زمان کلیه متهمین و آنها که در مظان اتهام و بازداشت هستند بشدت موضوع قتل را انکار می‌کنند. اما اولین کسی که شهادت می‌دهد و به اسم و رسم

آنها را معرفی می نماید کودکی بیش نیست و «ماگدولین بانکال» نام دارد، نه ساله و دختر «بانکال» است وقتی پدر و مادرش را توقیف می کنند او را به «دارالایتام» یا محل نگهداری اطفال بی سرپرست می سپارند، چون در شب وقوع جنایت او در طبقه اول و در کنار آشپزخانه خوابیده بود پلیس احتمال می دهد که این بچه ممکن است چیزهایی دیده یا شنیده باشد، لذا او را با تحبیب و تهدید، تحت فشار قرار می دهند و به او قول می دهند که چنانچه او واقعیت را بگوید با نقل و شیرینی یا اسباب بازی این راستگویی او را جبران نمایند و بنابراین سرانجام این طفل به حرف می آید:

- آن شب، کمی بعد از صرف شام، مامان به من گفت برو به اتاق برای اینکه ما کارهایی داریم که باید انجام دهیم و به درد بچه ها نمی خورد، من رفتم که بخوابم اما خوابم نمی برد، اندکی بعد، شنیدم که کسی گریه می کند، لذا پا شدم و از پله ها پایین آمدم.

نکته جالب قضیه و آنکه هرگز کسی فکرش را نمی کرد اینجاست که این دختر بچه شاهد و ناظر ماوقع بوده است.

- آشپزخانه پر از آدم بود، در آنجا پایا و مامان بودند باضافه مسیو «کولار» آقای «باستید»، «میسونیه»، «آن بنوا» و چند آقای دیگر که نمی شناختم و سه نفر زن که خیلی مرموز و عجیب و غریب بودند!

از «ماگدولین» خواسته می شود که در مورد سه نفر زن توضیح بیشتر و مشخصات دقیقتری ارائه دهد اما او موفق نمی شود ولی ادامه می دهد که:

- در آنجا دیدم که يك آقای را روی میز دراز به دراز خوابانده و دیگران دستها و پاهایش را محکم گرفته اند، او خطاب به آقای «باستید» می گفت: «من پشیمان شده ام، بگذار خودم این پشیمانی را تلافی کنم» اما آقای «باستید» در حال خنده به او جواب داد که در جهنم هم فرصت داری این کار را بکنی و سپس يك تکه پارچه در دهان این مرد بدبخت فرو کردند و با چاقو به جانش افتادند.

- کی؟

در اینجا دختر بچه متأسفانه بخاطر نمی آورد که چه کسی با کارد به آن مرد حمله می کرده، اما داستان او هنوز تمام نشده است.

- زن‌ها، خون‌هایی را که از بدن مرد خارج می‌شد با پارچه جمع و در طشت چوبی مخصوص رختشویی می‌ریختند سپس يك زن که لباس مردانه به تن داشت از یکی از اتاق‌ها بیرون جست و آقای «باستید» می‌خواست او را نیز بکشد که زن بدست و پا افتاد و چهار زانو التماس می‌کرد که از کشتن او صرف‌نظر نمایند و سپس مجبورش کردند تا سوگند بخورد که این راز را فاش نسازد، سپس مردها جسد آن آقا را بردند تا در رودخانه بیندازند.

بنابراین اظهارات و داستان‌سرایی این دختر خردسال عده زیادی در این ماجرا مجرم و مقصرند، اما در عین حال حرف‌های این بچه نیز قابل تأمل است و به طور قطع و یقین نمی‌توان روی آن حساب کرد، آیا این بچه را تحت فشار و تأثیر قرار نداده‌اند؟ اسامی را که او بر زبان راند به او القاء نکرده بودند؟ بعلاوه حضور زن‌های مرموز و زنی که خود را به شکل و هیبت مردان درآورده نمی‌تواند صرفاً يك تصور بچگانه باشد؟ آقای «تولا» قاضی تحقیق خود نیز کاملاً به این نکته واقف است و می‌داند که باید خود متهمین شخصاً اقرار و اعتراف نمایند، دست بکار می‌شود تا آنها را وادار به اعتراف نماید.

روز بیست و هشتم مارس، درست هشت روز پس از وقوع قتل، زمانی که بازپرس مشغول بازجویی از «بوسکیه» می‌باشد، آقای «دولا سال»، صاحب - منصب عالیرتبه و به عبارت دیگر قاضی تحقیق در دادگستری که بیشتر مسائل و جرایم سیاسی را مورد رسیدگی و تحقیق قرار می‌دهد و جریان این پرونده را نیز دورادور تحت نظر و تعقیب دارد به کمک بازپرس «تولا» می‌آید و در جریان بازجویی حضور پیدا می‌کند، خلیقات او به هیچوجه شبیه قاضی «تولا» نیست، حتی دقت و وسواس و ملاحظه همکار خود را در رعایت عدالت قضائی نیز ندارد. بین این دو قاضی تحقیق وجوه افتراق بسیار است.

قاضی «تولا» در حال بازجویی از «بوسکیه» است و می‌پرسد:

- آیا شما روز نوزدهم مارس به خانه «بانکال» رفتید؟

متهم قاچاقچی بانگاهی قهرآلود پاسخ می‌دهد:

- خیر

در این هنگام بازپرس «دولا سال»، هفت تیر خود را از جیب در می‌آورد و به

سوی زندانی می گیرد و می گوید:

- پس معلوم است که نمی خواهی حرف بزنی، بسیار خوب، بدابه حالت و يك گلوله شليك می کند که درست به فاصله چند سانتی متر از بالای سر زندانی متهم می گذرد و «بوسکیه» زندانی بلافاصله بیهوش نقش زمین می گردد و وقتی به هوش می آید، او دیگر آن آدم لجباز سابق نیست چون می گوید:

- بله، بله، همه چیز را خواهم گفت، هرچه شما بخواهید! و قاضی «تولا» از او اقرار می گیرد که:

- آه! درست است که «فولده» را بزور به خانه «بانکال» برده و در آنجا گردنش را بریده اند؟

- بله، درست است.

و این رفتار خشونت بار قضات تحقیق نسبت به بقیه متهمین نیز ادامه پیدا می کند و همه را وادار به اعتراف می نماید، بنابراین اعترافات روز هفدهم مارس، «باخ» قاچاقچی معروف به سراغ «بوسکیه» می رود که از مدتی پیش با او آشنا شده بود و بی آنکه موضوع اصلی را به او بگوید از وی می خواهد که در کاری او را یاری دهد و او هم قبول می کند، روز نوزدهم، شب هنگام «باخ» او را به خانه «بانکال» راهنمایی می کند، در آنجا «بانکال» ها (زن و شوهر)، «کولار»، «میسونیه»، «آن بنوا»، «باستید»، سپس يك زن و دو مرد دیگر که او آنها را نمی شناخته در آنجا حضور داشته اند. در روی میزی در آشپزخانه، شیشی که در پارچه ای پوشانده شده بود قرار داشت، «باخ» در آنجا به «بوسکیه» می گوید که ماجرا بر سر يك جسد است که باید به رودخانه «اویرون» انداخته شود و «باستید» تهدید نموده چنانچه این مطلب به خارج درز نماید، یا حرفی زده شود او را خواهد کشت، «بوسکیه» ناچار اطاعت می نماید و به کمک مردان دیگری که در آنجا حاضر بودند شر جنازه را می کنند و آن را به آب می اندازند و از این بابت و کمکی که نموده دو سکه پنج فرانکی دریافت می دارد!

این بار تمام بازداشت شدگان متهم و جرمشان مشخص شده است فقط آن دو نفری که در آن شب حادثه ساز می زده و ارگ می نواخته اند بازداشت نشده اند چون فرار کرده و ناپدید شده اند و به این ترتیب مابقی شرکای جرم و متهمین به

قتل «فولده» شناسایی شده ماسک از چهره‌شان برداشته شده است.

بازپرس «تولا» از این بابت بسیار خوشحال و راضی بنظر می‌رسد که تحقیقاتش به نتیجه مثبت رسیده و پرونده تنظیمی تکمیل شده است بخصوص از يك جهت خوشحالی زایدالوصفی پیدا می‌نماید زیرا که روز پانزدهم ماه مه، آقای «بانکال» نیز به نوبه خود آنچه دیده اقرار می‌نماید، به این ترتیب که احساس می‌کند حالش خیلی بد است و لذا تقاضا می‌نماید کشیشی بر بالینش حاضر نمایند تا او به گناهان خود کتباً اعتراف نماید و نوشته حاوی اعترافات وی بدین قرار است:

«روز نوزدهم مارس حدود ساعت سه بعدازظهر «باستید» به خانه‌ام آمد و حدود يك ساعت با «آن بنوا» با هم گذرانند وقتی از هم جدا شدند، آقای «باستید» با خوشحالی تمام دستهایش را به هم می‌مالید، اما در چشمان او نگرانی و بیم موج می‌زد، حدود ساعت شش دیدم که «باخ» و «میسونیه» نیز آمدند، حدود ساعت هشت «کولار» درحالی که رنگ به چهره نداشت وارد منزل شد او با ناراحتی به همسرم دستور داد که بچه را به طبقه بالا بفرستد و گفت که: - آقای محترم اینجاست می‌آید و می‌خواهد که با يك زن تنها باشد! این را گفت و از منزل خارج شد، چند دقیقه بعد خانمی که روی صورتش را با توری پوشانده بود وارد منزل شد، در خارج از خانه و در کوچه مجاور ساززنی به طور لاینقطع ساز خود را كوك کرده و می‌نواخت، همسر، این خانم را به داخل یکی از اتاقها هدایت نمود و سپس چندین مرد دیگر نیز وارد خانه شدند که عبارت بودند از «باستید»، «ژاسیون»، «باخ»، «میسونیه» و «آن بنوا» و آنها دادستان سابق مرحوم «فولده» را بزور وارد خانه کردند. «فولده» از فرزند خوانده خود آقای «باستید» پرسید:

- «برنارد» چه از جانم می‌خواهی؟ «ژاسیون» پاسخ داد:

- این اسناد را سفید امضاء کن.

«فولده» درحالی که رویش را به طرف «برنارد» گردانده بود پرسید:

- «برنارد»، تو چی توصیه می‌کنی؟

- «باستید» پاسخ داد:

- زود باش، تمامش کن.

- آنوقت می‌گذارید که از اینجا بروم؟

- حتماً.

«فولده» کاغذهای سند مانند را امضاء نمود و سپس از جای برخاست و

گفت:

- حالا فکر می‌کنیم که شاید دیگر بتوانم بروم، «ژاسیون» در پاسخ او گفت، با این کاری که من کردم می‌دانم که تو مرا نخواهی بخشید، من ترا خوب می‌شناسم و «باستید» بازوی «فولده» را چسبیده و گفت:

- اکنون موقع مردن است، و «فولده» فریاد برآورد که:

- «برنارد» مگر دیوانه‌ای، مگر می‌شود که اقوام یا دوستان آدم، قاتل آدم باشند! اما آنها او را دوره کردند و دست و پایش را گرفتند، «فولده» التماس کنان گفت:

- حداقل به من فرصت بدهید تا از گناهانم توبه کنم تا از خدا بخواهم که مرا ببخشاید. و «باستید» به پاسخگویی وی درآمد که:

- در جنهم هم می‌توانی توبه کنی، و سپس او را روی تخت خواباندند، «ژاسیون» در حالی که سرش را برگردانده بود با يك ضربه چاقو بدو حمله برد که چانه‌اش را زخمی کرد، «فولده» با کوششی ناامیدانه موفق شد که میز را برگرداند و خود را از چنگ آنان خلاص کند در حال فرار خود را به در خروجی رساند و طلب کمک نماید، اما آوای ساز و نوای ارگ در کوچه همه جا را فرا گرفته بود و فریاد این بیچاره به جایی و به گوش کسی نمی‌رسید. «باستید» سرانجام موفق شد مجدداً «فولده» را بگیرد و بر روی میزی که به حال اول بازگردانده بودند بخواباند و سپس کارد را از دست «ژاسیون» بگیرد و سپس با تمام نیرو بر گردن وسینه او فرو برد، «فولده» نگون بخت ناله کنان می‌گفت «بگذارید زنده بمانم» خون از بدن او می‌جهید، همسرم طشت لباسشویی را برداشت و خونها را در آن می‌ریخت تا به خوکهایش بدهد.

در اینجا، «بانکال» دچار تشنج شد و از نوشتن باز ایستاد و هرگز نیز نتوانست اعترافنامه خود را به پایان برد، زیرا فردای آن روز در حال اغماء

درگذشت. مرگی که مشکوک بنظر می‌آمد و احتمالاً شاید دچار مسمومیت شده بود، عمداً یا سهواً!

معدلك برای بازپرس همه چیز روشن شده است به این معنی که بنظر او می‌توان سناریوی تنظیم شده در قتل «فولده» را چنین ترسیم کرد که: «ژاسیون» طراح اصلی این قتل به شوهرخواهر خود بدهکار بوده است که مرتب بازپرداخت بدهی خود را به تأخیر می‌انداخته و لذا با شوهرخواهر خود بحث و گفتگو و سرانجام مراغه داشته است و دادستان سابق «ژاسیون» را تهدید نموده بود که چنانچه نسبت به تسویه حساب خود و پرداخت بدهی اقدام نکند، اسرار ناگفته‌ای را که از او می‌داند فاش خواهد ساخت.

«ژاسیون» احساس می‌کند که بازی را باخته و بازنده این ماجراست زیرا آنچه را که «فولده» می‌داند و تاکنون برملا نساخته وحشتناک است:

در سال ۱۸۰۹ وی عاشق زن جوانی به نام خانم «برونه» بوده است که شوهر داشته و این زن از او حامله گردیده، این خانم حاملگی خود را مخفی داشته و لذا «ژاسیون» او را به طور مخفیانه نزد طبیب برده و ادار به سقط جنین مجبور نموده سقط جنینی که دیر اتفاق افتاده و فرزند زنده بدنیا آمده است و او این فرزند ناخوانده را به قتل رسانده و جسد وی را نیز ناپدید می‌سازد، «فولده» در آن زمان به عنوان دادستان با از بین بردن اسناد و مدارك و دلایل این جنایت، موضوع را پرده‌پوشی نموده و مانع از تعقیب وی گردیده است. و از آنجا که «ژاسیون» قادر به بازپرداخت دیون خود نبوده و از سوی دیگر اسرار ناگفته‌ای نزد دادستان سابق داشته در صدد محو آثار و علایم جرم و اسناد محکومیت خود برمی‌آید و در این مورد هیچ تردیدی به خود راه نمی‌دهد! و تنها راه این مشکل و یا در حقیقت حل دو مشکل عدم پرداخت بدهی و محو اسناد و مدارك مربوط به سقط جنین و قتل «فولده» است و لذا تصمیم به کشتن وی می‌گیرد. در اجرای هدف و مقصود خود نیاز به همدست دارد و لذا «برنارد باستید» فرزند خوانده «فولده» که او نیز به نوبه خود بدهی زیادی به «فولده» دارد وارد مذاکره شده و موفق به جلب موافقت او می‌شود. در اجرای طرح قتل «فولده»، «باستید»، «بانکال» و همسرش را به همدستی برگزیده و آنان را که با «فولده» اختلاف

شخصی داشته و از او ناراضی بودند با خود همراه و رضایت آنان را در اجرای این نقشه جلب می‌نماید. علت نارضایتی آنان از دادستان سابق نیز بدین سبب بوده که چون یکی از فرزندان آنان در يك حادثه جان باخته بود دادستان با میزان خسارتی که آنان درخواست کرده بودند نظر موافق نداشته است و همین امر سبب بروز خصومتی شخصی علیه «فولده» دادستان وقت گردیده بود، درمورد سایر شرکای جرم نیز قضیه خیلی واضح و روشن است آنها ولگردانی هستند که در ازاء دریافت حق الزحمه‌ای ناچیز حاضر به اجرای هر نقشه و برنامه جنایت آمیزی می‌گردند تا چند فرانکی کاسبی کنند.

روز نوزدهم ماه مارس ۱۸۱۷ «ژاسیون» به اطلاع «فولده» می‌رساند که حاضر است بدهی خود را پرداخت نماید و لذا قرار ملاقاتی برای غروب همان روز تعیین می‌نماید. «فولده» برای رفتن به محل ملاقات از خیابان «هیدومادیر» عبور می‌کند و از این مسیر خود را به وعده گاه می‌رساند. بقیه ماجرا را از زبان شهود شنیده ایم و می‌دانیم که چه اتفاقی رخ می‌دهد، بعلاوه آنکه «ژاسیون» و «باستید» فردای آن روز در کمال بی احتیاطی خود را به دفتر «فولده» می‌رسانند تا هر کدام اسناد و مدارك مورد نظر خود را اعم از اسناد بدهی و مدارك مربوط به جنایت قبلی «ژاسیون» را که در واقع انگیزه جنایت و قتل «فولده» بوده است باخود بردارند. در این تجزیه و تحلیل قضائی از دیدگاه قاضی تحقیق با تصویری که از این ماجرا ترسیم نموده، نکته‌ای وجود دارد که مسأله را کمی پیچیده می‌کند هرچند در ماهیت قضیه قتل تأثیری ندارد و آن اینکه آقای «فولده» در خیابان «هیدومادیر» چه می‌کرده؟ و چرا برای رفتن به محل قرار و مدار این مسیر را انتخاب نموده بود؟ زیرا مسلماً «ژاسیون» از او نخواسته بود که الزاماً از این خیابان بگذرد تا به قرارگاه برسد و می‌دانسته که این محله مشکوک و بدنام و حتی خطرناک جایی نیست که محل تردد و آمد و شد آدمی مثل شوهرخواهر او باشد! بنابراین می‌توانست مسیر دیگری انتخاب نماید، اما هیچ معلوم نیست به کدام دلیل وانگیزه آقای «فولده» کوچه و خیابانهای شوم و غم انگیز و بدنام این محله را برگزیده بود؟

به هر حال پرونده مسیر قانونی خود را طی می‌نماید و روز بیست و نهم ماه

مه، دادگاه استیناف «مونپلیه»^۹ به استناد اینکه پرونده قتل «فولده» فاقد جنبه‌های سیاسی است قرار عدم صلاحیت دادگاه خاص «روده» را صادر و پرونده را به عنوان يك جنایت معمولی به دادگاه دادگستری احاله می‌نماید که البته در افکار عمومی ایجاد عکس‌العملی توأم با تعجب و شگفتی می‌نماید.

روز دوازدهم ژوئن کیفرخواست جنایی علیه متهمین تنظیم و تاریخ داورى و محاکمه برای هشتم اوت ۱۸۱۷ تعیین می‌گردد. در افکار عمومی و احتمالاً در روحیه قاضی تحقیق يك مسأله همچنان به صورت معمای لاینحل باقی مانده است، زیرا در طول این ماجرا شخص ثالثی نیز وجود دارد که تمام واقعیت را می‌داند و می‌تواند این ابهام را برطرف سازد و این شخص ناشناس همان زنی است که قبل از «فولده» وارد خانه کذائی شده و «ماگدولین بانکال» دختر خردسال از او به عنوان مردی که خود را به ریخت زنان در آورده بود یاد می‌کند، خود «بانکال» در اعترافنامه‌اش می‌نویسد خانمی که صورتش را با توری پوشانده بود؛ «بوسکیه» نیز از او سخنی بمیان نمی‌آورد زیرا بعداً وارد خانه شده و موقعی که جنایت رخ داده بود وارد ماجرا شده تا در حمل جسد و به آب انداختن آن کمک نماید، بنابراین حق دارد بگوید که چیزی نمی‌داند و باز در پرونده منعکس است که این زن ناشناس به قتل تهدید شده و التماس کنان از «باستید» می‌خواهد که از کشتن او درگذرد و سوگند می‌خورد که این سر را فاش نخواهد ساخت، اما اکنون که تمام اعضاء باند جنایت در پشت میله‌های زندان بسر می‌برند و هیچ خطری جان او را تهدید نمی‌نماید چرا ساکت مانده؟ و واقعیت را برای دستگاه قضائی روشن نمی‌سازد؟ چه دلیلی او را از دادن شهادت درمورد آنچه دیده و شنیده، منع می‌نماید؟ چرا نمی‌خواهد این آخرین شك و شبهه را در این پرونده برطرف نماید؟

روز بیست و نهم ژوئیه حادثه‌ای غیرمترقبه روی می‌دهد که جریان پرونده «فولده» را از مسیر عادی و معمولی خود خارج می‌سازد و جریان از این قرار است که:

خانم «کلاریس مانسون»^{۱۰}، سی و دو ساله کسی نیست که وقتی وارد شهر کوچکی می شود نادیده انگاشته شود، او خوشگل نیست، بلکه واقعاً زیباست، از جذابیت خاص زنانه برخوردار است و زنی است که هر بیننده ای را تحت تأثیر قرار داده و افسون می کند. بنابراین حضورش در این شهر نمی تواند مخفی بماند. از خانواده ای متشخص و سرشناس و دختر قاضی «آنژولراند»^{۱۱} رئیس دادگاه خاص «روده» است که قرار بود پرونده «فولده» را مورد رسیدگی قرار دهد ولی به سبب صدور حکم عدم صلاحیت، پرونده به دادگاه جنایی دادگستری احاله گردید. معذک و علی رغم چنین خصوصیتی و وابستگی به خانواده های سرشناس او ترجیح می دهد هر طور که دلش بخواهد زندگی کند و در حقیقت زندگی آزادانه ای انتخاب نموده زیرا لازم به توضیح است که وی يك زن بیوه است و در آن زمان (سال ۱۸۱۷) این چنین آزاد زندگی نمودن برای دختران و زنان بیوه بسیار نادر و غیرمنتظره است، صاحب پسری شش ساله است که خود شخصاً سرپرستی کرده و تربیت فرزندش را بعهدہ دارد و درحال حاضر نیز معشوقه کاپیتان «کلموندو»^{۱۲}، افسر پادگان شهر است. شب بیست و نهم ژوئیه آن دو باهم و درخانه «کلاریس» بسر می برند، «کلموندو» به طور ناگهانی موضوع پرونده «فولده» را مطرح می کند:

- در شهر شایع است که شب وقوع جنایت در منزل «بانکال» خانمی هم آنجا بوده و عده ای عقیده دارند که آن خانم ناشناس شما بوده اید، خوب حالا به واقعیت اعتراف می کنی؟

«کلاریس» بی آنکه لحظه ای تردید به خود راه دهد، بلافاصله و شادمانه پاسخ می دهد که:

- قطعاً همین طور است، من آنجا بودم... و همه چیز را دیدم و می دانم! کاپیتان که از این پاسخ منقلب و ناراحت شده می گوید:

- زن بیچاره، چقدر هم این موضوع برایت جالب است! درحالی که می بایستی

10. Clarisse Manson

11. Enjolrand

12. Clemendot

دچار اندوه و عذاب می‌شدی، می‌گویند که «باستید» می‌خواسته است ترا هم به قتل برساند اما «ژاسیون» ترا نجات داده... بحث و گفتگوی آنها به همینجا خاتمه پیدا می‌کند البته نه به خاطر آنکه «کلاریس» دلگیر شده یا قهر نموده است، فردای آن روز تمام اهالی شهر «روده» در جریان امر قرار می‌گیرند و طبیعی است که منبع خبرکسی جز کاپیتان «کلموندو» نبوده است و آقای «تولا»، قاضی تحقیق بلافاصله زن جوان را برای بازپرسی به دفتر خود احضار می‌کند. «کلاریس» وقتی وارد دفتر بازپرس می‌شود چنان آرایشی نموده که بیش از همیشه دلفریب و جذاب می‌نماید، زیبایی وی هرگز چنین چشمگیر نبوده است، بازپرس خطاب به او می‌گوید:

- ممکن است آنچه را که دیده‌اید برای ما شرح دهید؟

«کلاریس» با لبخندی دلنشین و معنی‌دار می‌گوید:

- راجع به موضوعی که من دیروز به این کاپیتان... گفته‌ام سؤال می‌کنید؟ راستی اسمش چی بود؟

- «کلموندو» خانم، و می‌گویند که شما او را خیلی خوب می‌شناسید؟

- من؟ خوب نمی‌شناسم... و به هر حال من شوخی کرده بودم.

- شما هرگز به خانه «بانکال» نرفته بودید؟

- هرگز

و قضیه به همین ختم نمی‌شود، زیرا «کنت‌دستورنل»^{۱۳}، حاکم و رئیس پلیس که مطمئن است خانم «کلاریس» کلید حل این معماست و نمی‌خواهد حرفی بزند با آنکه در حد وظایف قانونی او نیست اما بی‌هیچ تردیدی و با تخطی از این حدود وظیفه تصمیم می‌گیرد که با اعمال خشونت این زن جوان را بحرف بیاورد، همان شب او را احضار می‌کند تا وی را وادار به اقرار نماید، املکوشش او نیز بی‌فایده است چون باز هم همه چیز را انکار می‌کند، اما روز بعد اعلام می‌دارد که هر آنچه به بازپرس و رئیس پلیس گفته، دروغ بوده، و واقعیت این است که او در شب حادثه در منزل خانم «بانکال» حضور داشته و مایل است حقایق را

اعتراف نماید. و سرانجام در روز اول ماه اوت خانم «کلاریس» در کمیسیونی مرکب از قاضی تحقیق «تولا»، رئیس پلیس و فرماندار شهر و رئیس دادگاه خاص، آقای «آنزولراند»، پدر خودش شرکت می‌جوید، پدرش رشته کلام را بدست می‌گیرد و می‌گوید:

- بین دخترم، به خاطر احترام و حیثیت فامیلی خودت لازم است که حقیقت را بگویی، تو همه چیز را دیده‌ای این طور نیست؟ که البته حضور دخترش در خانه معروف و بدنامی چون خانه «بانکال» که مرکز فساد و قرار و مدارهای آنچنانی است با حیثیت فامیلی «کلاریس» و پدرش منافات دارد و به همین سبب نیز «کلاریس» لحظه‌ای دچار تردید می‌گردد که آیا به این رفتار ننگین خود اعتراف کند یا خیر، ولی سرانجام تسلیم نظرات پدرش و اصرار و پافشاری آنان می‌گردد و داستان را از ابتدا تا انتها شرح می‌دهد و این است متن شهادت وی که به طور رسمی ثبت و ضبط شده است:

- یکی از دوستان که در «مونتروزیه»^{۱۴} سکونت دارد در خانه خانم «بانکال» با من وعده ملاقات گذارده بود، و من بدانجا رفتم در حالی که روی دامن خود شلوار مردانه‌ای بپا داشتم، قبل از همه رسیدم، تازه داشتم با خانم و آقای «بانکال» حال و احوال می‌کردم که سروصدا و هیاهویی از بیرون در شنیدم، خانم «بانکال» با نگرانی جیغ کشید و گفت «آه خدای من، اینها آمدند، زود باش خودت را پنهان کن» و مرا به اتاقی که مجاور آشپزخانه بود راهنمایی نمود و در حقیقت مرا به داخل اتاق هول داد و من از آنجا دیدم که عده‌ای وارد خانه شدند در حالی که يك نفر را که دهانش را با دستمال بسته بودند بزور همراه خود می‌کشیدند. «کلاریس» ماجرای را که بچشم خود دیده بود همان طور که «بانکال» نقل نموده بود و جریان به قتل رسانیدن «فولده» را عیناً بیان داشت و سپس اضافه نمود که:

- حالم بد شد و سخت منقلب و ناراحت بودم، تلوتلوخوران خود را به در تکیه داده بودم که ناگهان در با سرو صدای بسیار باز شد، یکی از آدمکشان وارد شد و با دست بازوی مرا گرفت و کشان کشان به مقابل میزی که «فولده» را بر آن

خوابانده و گلویش را با چاقو بریده بودند، برد، آن مرد در حالی که چاقو را به طرفم نشانه گرفته بود با صدایی وحشتناک گفت، «تو هم باید کشته شوی» و من در حالی که ناله می‌کردم به زانو افتادم. یکی از مردانی که آنجا بود به طرفداری از من پیش آمد و خطاب به دیگران گفت «ما نباید با یک جنازه دیگر خود را گرفتار کنیم، بعلاوه من او را وادار می‌کنم که صدایش در نیاید و آنچه را که دیده جایی بازگو نکند» دیگری گفت: «بسیار خوب به شرط آنکه او در برابر جسد سوگند یاد کند»، آنگاه مرا به زانو درآوردند و دستم را گرفته و بر روی جسد نهاده و مجبور کردند که سوگند بخورم، که ساکت بمانم و این موضوع را فاش نسازم، همان کسی که به نجاتم آمده بود کمک کرد تا از جای برخیزم و از خانه «بانکال» فرار کنم...

دو روز بعد «کلاریس» هرچه را که گفته و اقرار کرده بود تکذیب نمود و اعلام داشت که دروغ گفته است اما سرانجام روز دیگر تغییر عقیده داد و گفته‌هایش را در مورد آنچه اعتراف نموده بود مورد تأیید قرار داد. دختر آقای رئیس دادگاه خاص مدنی که مردم به او عنوان «خانم دروغگو» دادند بزودی نه تنها در شهر «روده» بلکه در سراسر فرانسه شهرتی بسزا یافت، البته توجه عمومی بیشتر به جنبه‌های منحصر بفرد و استثنایی این ماجرا جلب شده بود و نکته جالب اینکه به هنگام دادرسی نیز جمعیت حاضر در جلسه دادگاه نیز همین وضع و حالت را داشتند.

جلسه محاکمه روز هجدهم ماه اوت ۱۸۱۷ در دادگاه جنایی «روده» آغاز گردید، انعکاس وسیعی نه تنها در «روده» بلکه در تمام فرانسه پیدا نمود. روزنامه‌نگاران از سراسر کشور در جلسه دادگاه حضور یافته بودند و برای نخستین بار در تاریخ قضائی فرانسه خبرنگاران از جریان محاکمه یادداشت برمی‌داشتند.

متهمین که مدت پنج ماه در بازداشت بسر می‌بردند در جایگاه مخصوص قرار گرفته‌اند و به ترتیب عبارتند از «باستید»، «ژاسیون»، «کولار»، «باخ»، «بوسکیه»، «میسونیه» و دو نفر زن (خانم «بانکال» و «آن بنوا») که همه از خود می‌پرسند آنها را برای چه گرفته و آورده‌اند، چون نقشی نداشته‌اند، بین وکلای

مدافع معروفتر و مشخص‌تر از همه چهرهٔ «رونیکیه»^{۱۵} از کانون وکلای «تولوز» بیچشم می‌خورد که به عنوان وکیل مدافع «باستید» به دادگاه معرفی شده است. در جایگاه شهود، حدود سیصد و بیست نفر برای اداء شهادت حضور یافته‌اند که بین آنها فقط «کلاریس» جلب توجه همه را نموده است و به خاطر اوست که جمعیت کثیری از سراسر فرانسه به این شهر آمده‌اند و توجه به این مسأله که در آن زمان مسافرت از پاریس تا «روده» ده روز به طول می‌انجامید و برای رسیدن از ماریسی به این شهر يك هفته در راه بودند، میزان علاقه و توجه عمومی به دیدن «کلاریس مانسون» را کاملاً آشکار می‌نماید.

خانم «مانسون» در تاریخ بیست و دوم اوت برای اداء شهادت در دادگاه حاضر می‌شود، لباسی به تن نموده که برخلاف تصور عموم، آن حالت زیبایی افسانه‌ای را به او نمی‌دهد، پیراهنش سیاه و توری بر صورت خود انداخته که سه چهارم چهره او را می‌پوشاند. آقای «گرونیه»، رئیس دادگاه پشت میز ریاست قرار می‌گیرد و می‌داند که همه چشمها به سوی او دوخته شده است، پس از اعلام رسمیت جلسه با صدایی لرزان و مغموم خطاب به «کلاریس» چنین آغاز سخن می‌کند:

به نام پدر بدبخت شما که به خاطر این ناراحتی و تأثرات روحی که بر او وارد شده بکلی از پای درآمده است و به نام عدالت و به نام انسانیتی که قوانین آن بر اثر این جنایت نقض شده و این خود اعلام خطری است برای جامعه از شما می‌خواهم که هرچه را در این رابطه می‌دانید برای ما تعریف نمایید. افکار عمومی خواستار شناختن حقیقت است، مردم شما را گرامی خواهند داشت و ستایش و تحسین خواهند نمود، چنانچه مقصر واقعی را معرفی نمایید. شما با گفتن حقیقت ثابت خواهید کرد که در کانونی پرورش یافته‌اید که به عدالت و دادگستری عشق می‌ورزند، حرف بزن، دختر «آنژولراند»، صحبت کن دختر صاحب منصب عالیرتبه.

«کلاریس» که با دقت تمام به این سخنرانی جالب و خارق‌العاده گوش فرا

داده است، نگاهی به جمعیت حاضر در دادگاه می اندازد... و آنگاه بیهوش می شود، او را به هوش می آورند، آنگاه در ردیف اول تماشاچیان ژنرالی که لباس رسمی نظامی بر تن دارد در آن میان جلب توجهش را می کند، «کلاریس» در حالی که به شمشیر ژنرال اشاره می کند و با انگشت او را نشان می دهد فریاد زنان می گوید:

- او يك كارد همراه دارد و سپس برای بار دوم غش می کند و نقش زمین می شود، حاضران در دادگاه بسختی دستخوش احساسات شده و در اوج هیجان بسر می برند، رئیس دادگاه شاهد را بر يك مبل راحت می نشاند و دستور می دهد تا عده ای ژاندارم در برابر متهمین صف بکشند تا نگاه کلاریس به آنها نیفتد و تحت تأثیر قرار نگیرد، آنگاه با ملایمت و بی تکلف او را دعوت به حرف زدن می کند:

- خوب، يك چیزی بگو، برایمان حرف بزن....

خانم «مانسون» احساس می کند که نمی تواند خود را از این وضع و شرایط رهایی بخشد و به عبارت دیگر بجز حرف زدن چاره ای ندارد لذا با صدایی خفه و بغض آلود به صحبت می پردازد:

- من هرگز قدم به خانه «بانکال» نگذاشته ام و تا پای چوبه دار بر حرف خود ایستاده ام... معلوم نیست چرا چنین می گوید و چرا باید يك شاهد را به چوبه دار تسلیم کنند ولی به هر حال گفته اش همه را تحت تأثیر قرار می دهد. وی سپس به سخنان خود چنین ادامه می دهد:

- اعترافات من در کمال بی احتیاطی انجام گرفته و تمام آنچه گفته ام دور از حقیقت بوده است من حرفهایم را پس می گیرم و تکذیب می کنم. رئیس دادگاه طوری وانمود می کند که این سخنان او را نشنیده است و منتظر شنیدن مطالب دیگری است. لذا او را تحت فشار سؤالهای خود قرار می دهد، چرا در گفتن حقیقت تردید دارد؟ او از چه می ترسد؟ نگرانی او چیست؟ چرا نمی خواهد حقیقت را برملا سازد، او که تحت حمایت دادگستری قرار دارد... و سرانجام «کلاریس» با يك حرکت و ژست ناگهانی و تئاترگونه انگشت خود را به سوی «باستید» نشانه می گیرد و ناله کنان و با صدایی لرزان می گوید:

- ای بدبخت، اعتراف کن، و سپس برای سومین بار بیهوش شده و به زمین

می افتد. وقتی مجدداً حالش بجا می آید، رئیس دادگاه سؤالات خود را مجدداً شروع می کند:

- به این ترتیب شما «باستید» را مقصر اصلی می دانید؟
 «کلاریس» مستقیماً به این سؤال جواب نمی گوید و به کلی گویی می پردازد:

- چطور این متهمین می توانند انکار کنند؟ آنها، با اینهمه شهادتی که علیه آنها داده شده؟ و بیش از این چیزی نمی افزاید ولی در حقیقت این دو پاسخ آخر هرچند بظاهر حاوی مطلبی نیست ولی خیلی قضایا را روشن نموده! بعلاوه در سال ۱۸۱۷، دوران رمانتیسیم و افسانه پردازی و داستانسرایی است، و این شهادت مؤثر و دراماتیک افکار عمومی را دستخوش شور و هیجان ساخته و احساسات همگان را برانگیخته است، فردای آن روز سراسر صفحات روزنامه ها به جریان دادرسی اختصاص یافته و از مجموع نوشته ها و تفسیرها چنین برمی آید که شهادت «کلاریس» متهمین را به زانو درآورده است و این يك واقعیت است زیرا در حقیقت این نحوه شهادت «کلاریس» است که هیأت منصفه را تحت تأثیر قرار داده و به مجرمیت متهمین قانعشان ساخته است، زیرا علی رغم مدافعات وکلای مدافع متهمین و کوشش آنها برای برائت آنان، در رأی دادگاه که روز دوازدهم سپتامبر ۱۸۱۷ صادر می گردد کمترین نشانه ای از ارفاق وجود ندارد زیرا براساس این رأی «ژوسیون»، «باستید»، «باخ»، «کولار» و «کاترین بانکال» همگی محکوم به اعدام، «میسونیه» و «آن بنوا» به حبس ابد با اعمال شاقه و سرانجام «بوسکیه» با استفاده ازافشاگری و اقرار صریح خود از تخفیف در مجازات برخوردار و فقط به دو سال زندان محکوم می گردد. اما همان طور که انتظار می رفت به علت عدم رعایت بعضی مواد آیین دادرسی و نقصی که در تشریفات محاکمه وجود داشته رأی دادگاه جنایی از طرف دیوانعالی کشور ابطال و دادرسی مجدد به دادگاه استیناف «آلبی»^{۱۶} ارجاع می گردد. مطبوعات و افکار عمومی از این تصمیم دیوان کشور در شکستن رأی دادگاه جنایی بگرمی

استقبال می‌کنند و همه منتظر دادرسی مجدد دادگاه استیناف می‌باشند. امارسیدگی به پرونده این بار بسیار احساس برانگیزتر از سابق است زیرا يك متهم دیگر بر تعداد متهمین پرونده افزوده شده و این يك نفر يك آدم معمولی و عادی و هرکسی نیست، او شخص خانم «کلاریس مانسون» است، زیرا وی پس از اداء شهادت در دادگاه جنایی «روده» به دستور دادستان توقیف گردیده است، بازداشتی که دلیل خاصی برای آن ذکر نشده و کنجکاوی همگان را برانگیخته زیرا به خاطر شهادت کذب یا تخطی مقامات انتظامی هم نیست که بازداشت شده اما چنین بنظر می‌رسد که این بازداشت جنبه احتیاطی دارد و احتمالاً از آنجا که پس از شهادت، جان «کلاریس» در معرض خطر قرار گرفته لذا به منظور حمایت و حفاظت از وی، او را بازداشت نموده‌اند.

البته زندان او يك زندان معمولی نیست، سألنی مرتب و منظم در اختیار او قرار داده‌اند که در آنجا از دوستان و آشنایان و روزنامه‌نگاران پذیرایی می‌کند، خاطرات خود را به رشته تحریر درمی‌آورد و شعر می‌سراید، اشعاری که مورد استقبال عامه قرار می‌گیرد.

در مارس ۱۸۱۸ تمام متهمین به زندان «آلبی» منتقل می‌گردند چون مرحله تجدیدنظر در دادرسی در دادگاه استیناف این شهر انجام خواهد گردید. برای انتقال زندانیان تدابیر امنیتی شدید و غیرقابل تصویری اتخاذ شده. آنها را در قفسهای آهنی قرار می‌دهند. البته به استثنای خانم «کلاریس» که محترمانه انتقال می‌یابد، با لباس سواری، سوار بر اسب در حالی که يك اسکادران ژاندارمری سواره نظام به سرپرستی سه نفر افسر او را همراهی می‌کنند. در «آلبی» مورد استقبال باشکوهی قرار می‌گیرد و يك پیروزی بزرگ برای او محسوب می‌شود، دوستان و هواخواهان وی از پاریس برای دیدن او به «آلبی» آمده‌اند. رئیس پلیس آقای «تارن دکاز»^{۱۷} برادر وزیر کشور میهمانی مجللی به افتخار او در سالن شهرداری برپا می‌دارد، قاعدتاً خانم «کلاریس» می‌بایستی راهی زندان می‌شد، اما چه اهمیتی دارد؟ او واقعاً از زیبایی و جذابیتی خاص

برخوردار است و در عشوه گری و طنازی نیز مهارت دارد و نکته جالب اینکه بعد از پایان دادرسی در دادگاه «روده» او دیگر هرگز غش و ضعف نمی کند!

دومین دادرسی یا محاکمه استینافی متهمین پرونده قتل «فولده»، روز بیست و سوم مارس ۱۸۱۸ آغاز می گردد، و برخلاف آنچه تصور می رفت که مردم مدتی است این ماجرا را به فراموشی سپرده اند، دادرسی قرن لقب گرفت، زیرا از نیویورک گرفته تا «سنت پترزبورگ» مردم با شوق و اشتیاق فراوان در انتظار نتیجه این محاکمه و اجرای احکامه جنجال برانگیز این استان فرانسه بسر می برند، همچون محاکمه قبلی، در این دادرسی دوم یا مرحله تجدیدنظر نیز جالب ترین صحنه، بازجویی و سؤال و جواب از خانم «کلاریس» می باشد. سؤالاتی از جایگاه متهمین و وکلای آنها مطرح می گردد قبل از آنکه نوبت به اظهار شهادت خانم «کلاریس» برسد، دادستان که البته جبهه مخالف نگرفته نامه های چندی را در دست می گرداند و سپس با صدای بلند آنها را قرائت می کند:

– خانم «مانسون» را تهدید کرده اند، و سپس جریان این تهدید و مطالب نامه را توضیح می دهد و اثرات این نامه های تهدیدآمیز بسیار است چگونه می توان باور کرد که از این پس خانم «کلاریس» به علت تهدید به مرگ نتواند در دادگاه حضور یابد و شهادت دهد؟ مضافاً بر آنکه نوشتن این نامه ها مطالب مهم دیگری را هم ثابت می کند و آن اینکه تمام متهمین و مقصرین دستگیر نشده اند، يك یا چند نفری آزادند که توانسته اند نامه های تهدیدآمیز بنویسند؟

روز بیست و هفتم ژوئن ۱۹۵۱ در روزنامه «فرانس سوار»^{۱۸}، مقاله تحقیقی پیرامون کارشناسی خط این نامه های تهدیدآمیز منتشر می گردد، این مقاله براساس کارشناسی و تحقیقات يك کارشناس معتبر و قابل اطمینان به نام دکتر «لوکار» که خط شناسی بنام است نوشته شده که بنابر آن این نامه ها را خود خانم «کلاریس» تحریر نموده، اما از آنجا که در سال ۱۸۱۸ مسأله خط شناسی هنوز نزد عموم شناخته نشده و مقبولیتی پیدا ننموده، لذا صدور نامه های تهدیدآمیز

احساسات عمومی را تحریک نموده و از اینکه يك زن، آنهم زن جوان و زیبایی مثل «کلاریس» را به مرگ تهدید نموده اند عدم رضایت عمومی را برانگیخته است.

در این دادرسی استینافی نیز همانند محاکمه بدوی، خانم «کلاریس» برای اداء شهادت و توضیحات دچار تردید و دو دلی است و به مسامحه کاری وقت می‌گذرانند اما وکلای مدافع متهمین به اتفاق تصمیم گرفته اند که هر طور شده او را به حرف بیاورند، و از این خانم بخواهند که صراحتاً آنچه را که می‌داند اظهار نماید و از دوپهلوی حرف زدن و مبهم گویی جلوگیری نمایند. «ژاسیون» رشته کلام را به دست می‌گیرد و از شاهد می‌پرسد:

- خانم استدعا می‌کنم با يك کلمه آری یا نه جواب بدهید که مراد در خانه «بانکال» دیده اید یا خیر؟ زن جوان لبهایش را گاز می‌گیرد و برپیشانی خود می‌زند و حالت بغض و گریه به خود گرفته و هیچ نمی‌گوید، «ژاسیون» مجدداً اصرار می‌ورزد:

- جواب بدهید، آری یا خیر؟

خانم «مانسون» اشکریزان پاسخ می‌دهد:

- من چیزی برای پاسخگویی به این سؤال غم‌انگیز و بیرحمانه ندارم که بگویم. وکیل «باستید» در این میان مداخله می‌نماید و می‌گوید:

- بس کنید خانم! این نیمچه اقرار کردن‌ها را، این دروغ پردازی و مسخره بازی را تمام کنید!

در این هنگام «باستید» از جای بر می‌خیزد و می‌گوید:

- من هم به همچنین، خانم، شما را بخدا سوگندتان می‌دهم که تمام واقعیت را بگویید، حرف بزنید، بله حرف بزنید.

«کلاریس مانسون» درحالی که متهم را ورنده می‌کند، سرپایش به لرزه درآمده سرانجام فریاد زنان و با صدایی گریه‌آلود می‌گوید:

- پس حالا مرا می‌شناسی؟

«باستید» با قاطعیت پاسخ می‌دهد که:

- خیر!

«کلاریس» با تمام وجودش فریاد برمی‌آورد که: بدبخت، اگر مرا

نمی شناسی، پس چرا می خواستی مرا بکشی؟
 طنین فریاد «کلاریس» تالار دادگاه را به لرزه درآورده و حاضران بی اختیار
 برایش کف می زنند و او را تحسین می کنند که البته «کلاریس» این استقبال
 پرشور و هلهله را نمی شنود چون باز هم بیهوش نقش زمین شده است...
 ادامه بحث و دادرسی دادگاه هیچ جنبه مساعدی نسبت به متهمین ندارد،
 روز اول آوریل، شاهد جدیدی در دادگاه ادای شهادت می نماید این شخص
 صیادی است که به طور قاچاق صید می کند و «ژان باتیست ترون»^{۱۹} نام دارد و
 چون در شب حادثه به طور مخفیانه و به دور از چشم مأمورین مشغول صید ماهی
 از رودخانه بوده و چون عمل او خلاف مقررات بوده جرأت نکرده است که بموقع
 در دادرسی بدوی شهادت دهد، اینک با صراحت می گوید:
 - در شب بیستم مارس ۱۸۱۷، داشتم تور ماهیگیری خود را در رودخانه پهن
 می کردم که دیدم شش نفر مرد جسدی را حمل می کنند و سپس آن را به داخل
 رودخانه انداختند!

رئیس دادگاه خطاب به او می پرسد: آیا آنها را می شناسی؟ «ترون» به سوی
 جایگاه متهمین برمی گردد و با انگشت به آنها اشاره می کند:
 - بله، در آن شب، «باستید»، «ژاسیون»، «کولار» و «باخ» را دیدم، و مرد قاچاقچی
 صیاد برای نخستین بار دونفر دیگر را نیز که تاکنون در مظان اتهام نبوده و نگرانی
 نداشتند، به نام می خواند: «بسیرویانک»^{۲۰} و «یانس دیستورنه»^{۲۱} هر دو نفر
 برادرزاده های «باستید» نیز بودند.

روز سیزدهم آوریل، ضربه دیگری بر متهمین وارد می آید و آن ناشی
 از اظهارات «کاترین بانکال» است که ضمن اعترافات خود همه متهمین را به
 استثنای خانم «آن بنوا»، مقصر می شناسد، اما نادرستی و تظاهر از بیانات او
 کاملاً آشکار است و این طور بنظر می رسد که در تلاش است تا خود را نجات
 دهد. فرجام کار دادرسی نزدیک می شود، وکیل «رونیگه»، وکیل مدافع «باستید»

19. Jean Baptiste Theron

20. Bessires veyenc

21. Yence Distournet

از او می‌خواهد که متن دفاعیه خود را شخصاً قرائت نماید به این امید که تأثیرپذیری بیشتری بر محیط دادگاه و هیأت منصفه داشته باشد زیرا به این نکته باید توجه داشت که بحث‌های پیشرفته و مستدل از اهمیت و سنگینی بیشتری برخوردار است و «تالیران»^{۲۲} که در جلسه دادرسی حضور داشت آن را بسیار «مؤثر» توصیف نمود. «باستید» سخنان خود را با این مطلب آغاز می‌کند که او از پدرخوانده اش ثروتمندتر بوده و دلیلی نداشته تا به خاطر پول و ثروت او را به قتل برساند و سپس با صدای رسا اعلام می‌دارد که:

- اگر حرص و ولع به خاطر ثروت، آدمی قانع، مرفه و زحمتکش مثل مرا گمراه ساخته بود و اگر این امر انگیزه قتل باشد چه لزومی داشت که به سراغ پیرمرد از کارافتاده‌ای بروم که ثروت او نفعی به حالم نداشت؟ آیا لازم بود که به این جنایتکاران سیه‌دل، بیکاره و خطرناک تکیه کنم؟ منکه براحتی و به دعوت پدرخوانده ام «فولده» هر آن که می‌خواستم به منزل اومی رفتم و با او بر سر یک میز می‌نشستم چه دلیلی داشت که او را به محله معروف بدنام و به خانه‌ای که محل تردد افراد ناباب و هرزه بود دعوت نمایم؟ و یا مگر نمی‌توانستم او را به جنگل انبوه و تاریکی ببرم و با خیال راحت منظور خود را انجام دهم؟ من این مردان و زنانی را که به عنوان متهم اینجا نشسته‌اند، نمی‌شناختم و آنها نیز مرا نمی‌شناختند، یا آنها مقصر و گناهکارند بدون من و یا اگر مرا گناهکار و مقصر می‌دانید، آنها بیگناهند و سپس چنین نتیجه می‌گیرد که:

- آینده بیگناهی مرا بر سنگ مزارم نقش خواهد بست!

علی‌رغم تمام سعی و کوشش متهمین و وکلای مدافع آنها، حکم دادگاه «آلبی» مشابه حکم دادگاه بدوی صادر گردید: «به این معنی که «ژوسیون»، «باستید»، «باخ»، «کولار» و «کاترین بانکال» به اعدام محکوم گردیدند، «آن بنوا» به حبس ابد با اعمال شاقه و «بوسکیه» به دو سال زندان؛ تنها تفاوت رأی دادگاه «آلبی» با دادگاه جنایی «روده» این بود که این بار «میسونیه»، این بدبخت مفلوک، مورد ارفاق قرار گرفت و به جای زندان ابد با اعمال شاقه به دو سال زندان عادی

محکوم گردید و درمورد آخرین متهم یعنی خانم «کلاریس مانسون»، طبیعی بود که پیروزمندانه تبرئه گردید. بعدها «کاترین بانکال» و «باخ» مورد عفو قرار گرفتند اما سه محکوم دیگر یعنی «ژاسیون»، «باستید» و «کولار» روز سوم ژوئن ۱۸۱۸ در میدان بزرگ «روده» با گیوتین اعدام شدند، «ژاسیون» قبل از مرگ اعلام نمود که:

- در مورد قتل «فولده»، من بیگناهم، هیچیک از شهود مرا در خانه «بانکال» ندیده بودند، بهتر می بود برای یافتن مقصرین و مجرمین واقعی قتل «فولده»، بین آنهایی که در زمان قدرت و حکومت صدروزه اش آنان را آزرده و عذاب داده بود می گشتید!

«باستید» وقتی از پله ها بالا می رفت تا سرش را بر تیغه گیوتین تسلیم نماید فریاد می زد «من بیگناهم» و «کولار» فقط می گریست!

از لحاظ قضائی ماجرا هنوز پایان نپذیرفته و پرونده مسیر خود را طی می نماید، اظهار شهادت «ترون»، دو برادرزاده «باستید» را نیز در معرض اتهام قرار داده بود و لذا روز بیست و یکم دسامبر ۱۸۱۸ برای سومین بار پرونده «فولده» مورد محاکمه و دادرسی در دادگاه جنایی «آلی» قرار گرفت که در این محاکمه علاوه از این دو متهم جدید نفر سومی هم به عنوان متهم تحت پیگرد قانونی قرار گرفته است و آن شخصی است به نام «کنستان»، کمیسر پلیس که به اتهام عدم تحقیق و تعقیب دو متهم جدید و حمایت غیرقانونی از آنها به محاکمه خوانده می شود.

«ژان باتیست ترون» مستقیماً این اتهام را بر این دونفر وارد ساخته بود، «باخ» نیز به نوبه خود به امید اینکه در مجازات وی تخفیفی قائل شوند اتهام آنان را سنگین تر ساخت و سرانجام آخرین شاهد طبق معمول محاکمات قبلی کسی بجز خانم «کلاریس مانسون» نبود که این بار نه تنها به غش و ضعف و بیهوشی دچار نشد، بلکه آن حالت جذائیت و تأثیر همیشگی خود را نیز از دست داده است به هنگام ادای شهادت در حالی که دو برادرزاده «باستید» را با انگشت نشان می دهد می گوید:

- من آنها را می شناسم، آنها هم در آن شب در منزل «بانکال» بودند. اما باید قبول

کرد که او فاقد آن شور و حال و جذابیت سابق است و در گفتارش نیز مثل دفعات قبل با صراحت و قاطعیت سخن نمی‌گوید و کاملاً آشکار است که هیأت منصفه توجه چندانی به اظهارات وی که قهراً چنانچه مورد قبول قرار گیرد متهمین را به تیغه گیوتین تسلیم خواهد نمود، مبذول نمی‌دارند و سرانجام در چهاردهم ژانویه ۱۸۱۹ دادگاه حکم بر برائت هر سه متهم صادر می‌نماید. و این بار برای همیشه این پرونده را مختومه باید تلقی نمود و از آنجا که دیگر نیازی به حضور خانم «کلاریس» در شهر «روده» نمی‌باشد لذا، این خانم به پاریس مراجعت می‌نماید و به عنوان صندوقدار در يك کافه رستوران در مجاورت محل «بورس پاریس» مشغول بکار می‌شود و طی سالهایی که در آنجا کار می‌کند برای مشتریان و علاقمندان سرگذشت زندگی پرماجرای خود افسانه پردازی می‌کند و از این راه نیز درآمدی برای خود کسب نموده که همراه با حقوقی که دولت به عنوان بازنشستگی برایش در نظر گرفته تا فرارسیدن مرگش عمر می‌گذراند. مرگ «کلاریس» فرامی‌رسد، اما زوایای تاریک پرونده و ماجرای مبهم و پراز معمای «فولده» همچنان در پرده ابهام باقی است و برعکس باگذشت زمان، شک و تردید در جریان پرونده و محاکمات انجام شده قوت بیشتری می‌گیرد، زیرا بیشتر کسانی که در جریان محاکمات ادای شهادت نموده بودند یکی پس از دیگری قبل از فوتشان، اظهارات خود را تکذیب کرده و مدعی هستند که هر چه گفته اند دروغ و کذب محض بوده است و هر کدام نیز بنوعی آن را توجیه می‌کنند. قبل از همه «بوسکیه» در بستر مرگ و قبل از مردنش که روز چهاردهم سپتامبر ۱۸۲۱ روی داد چنین می‌گوید:

- تمامی آنچه را که در محاکمات پرونده «فولده» چه در دادگاه «روده» و چه در دادگاه «آلبی» اظهار داشتم دروغ محض بود و هر چه گفتم قبلاً به من دیکته شده بود و چون تهدید به مرگ شده بودم، از ترس این دروغها را سرهم بافتم. دومین نفر، «ژان باتیست ترون» است که وقتی بسختی بیمار شده و احساس می‌کند که مرگش فرارسیده تقاضا می‌کند کشیشی بر بالینش حاضر کنند تا به گناهان خود اعتراف نماید. در این اعتراف است که می‌گوید:

- من در حقیقت افتضاح کردم، رسوایی وحشتناکی مرتکب شدم، زیرا وقتی به

طور قاچاق مشغول صید ماهی در رودخانه «آویرون» بودم هیچ ندیدم و ندیدم که جنازه ای را به آب اندازند و او برای توجیه این شهادت کذب و عمل ناهنجار خود، دلیلی ارائه می دهد که در حقیقت حتی تصور آن نیز به ذهن هیچ انسانی خطور نمی کند. زیرا به دلیل مسافرت مجانی به «آلبی» این مطلب را عنوان نموده! می گوید چون خیلی علاقمند بوده است که این شهر را ببیند به عنوان ادای شهادت، مخارج مسافرت وی را دادگاه پرداخت نموده است.

نفر بعدی «کاترین بانکال» است که يك شب قبل از مرگش در بیست و چهارم سپتامبر ۱۸۲۸ چنین می گوید:

- واقعیت این است که من هرگز شاهد قتل کسی نبودم و نمی دانم این واقعه در کجا رخ داد و اگر در دادگاه چنان گفتم صرفاً به این خاطر بود که جان خود را نجات دهم.

و سرانجام نوبت به اعتراف خانم «کلاریس مانسون» می رسد، او که در بیست و دوم مارس ۱۸۴۷ درگذشت، قبل از مرگش خطاب به فرزند خود چنین گفته است:

- تو می توانی به تمام مردم اعلام کنی که من هرگز به خانه «بانکال» نرفته بودم تا چیزی را ببینم و طبیعی است که شاهد قتلی که گفتند در آن خانه رخ داده نیز نبوده ام. به این ترتیب، بتدریج همه چیز در حال فروریختن است و عوامل متشکله جرم بهم ریخته و تردید بر آن سایه افکن می شود، تنها اعترافات يك طفل است که ثابت کننده این جنایت و آنهم گفتار «ماگدولین بانکال» است که آنهم قویاً در معرض شك و تردید قرار دارد همچنانکه به گفته های پدر وی به هنگام مرگ در زندان که به نحو رموزی درگذشت نیز نمی توان اطمینان نمود با توجه به آنچه نقل شد يك سؤال وحشتناك در این میان مطرح می شود و آن اینکه آیا آن سه نفری که سوم ژوئن ۱۸۱۸ تسلیم تیغه گیوتین شدند، بیگناه اعدام نشدند؟

عده زیادی بر این عقیده اند و با قاطعیت تأکید می کنند که قتل «فولده» جنبه صرفاً سیاسی داشته است، آقای «م - ساسمایو»^{۲۳}، دوست صمیمی و نزدیک

«فولده» این مطلب را قویاً مورد تأکید قرار داده، همچنانکه «ژاسیون» نیز شخصاً به هنگام اعدام اعلام داشت که برای یافتن قاتل «فولده»، در میان دشمنان و مخالفین سیاسی وی جستجو کنید، قاتل او را باید در میان سلطنت‌طلبان متعصب و پرحرارت بیابید. از این دیدگاه، دشمنان سیاسی «فولده» عمداً به مسأله قتل او جنبه جنایی و قضائی دادند تا طرفداران وی را به انتقامجویی تحریک نکرده باشند و در واقع «ژاسیون»، «باستید» و «کولار» قربانی حمایت سلطنت‌طلبان پرشور و حرارت‌گردیدند. برخی دیگر پا را از این هم فراتر نهاده و این قتل را به «لوئی هجده» نسبت می‌دهند! مگر نه اینکه ادعا شده بود که «فولده» اسنادی در اختیار دارد حاکی از اینکه «لوئی هفدهم» هنوز هم زنده است؟ بنابراین محرك و مسبب واقعی این قتل کسی بجز «لوئی هجدهم» نمی‌تواند باشد زیرا این فقط اوست که زنده بودن «لوئی هفده» مانع از سلطنت وی خواهد شد و چون می‌خواهد به جای «لوئی هفده» قدرت و حکومت را به دست بگیرد و بر اریکه سلطنت تکیه زند پس لازم است شخصی را که می‌داند «لوئی هفده» هنوز در قید حیات است از میان بردارد. آنها که این فرضیه را مطرح می‌سازند، يك دليل هم برای اثبات ادعای خود ارائه می‌دهند و می‌گویند چگونه است که برای «کلاریس مانسون» که شاهد اصلی ماجرا معرفی شد و نقش اساسی در محاکمات بازی کرد از طرف دربار تا روزمرگش مقرری برقرار نمودند آیا این برقراری مقرری به پاداش تلاش و افشاگری‌های «کلاریس» نبود؟ طبیعی است که طرح این نوع تصورات و فرضیه‌ها در آن زمان که افکار عمومی بسختی شیفته این قبیل افسانه‌پردازیه‌است شکوفایی خاصی داشته باشد، اما جدی تلقی کردن این چنین فرضیه‌هایی مطلب دیگری است و قابل تأمل، کما اینکه تخیلی‌تر از این فرضیه این است که عده‌ای معتقد بودند چون «فولده» عضو هیأت منصفه‌ای بود که «شارلوت کوردی» قاتل «مارا» انقلابی معروف را به مرگ محکوم نمود، احتمالاً یکی از طرفداران متعصب و افراطی «کوردی»، در مقام انتقامجویی او را به قتل رسانیده است! اما به هر حال يك مشکل اساسی و لاینحل باقی می‌ماند و در حقیقت این سؤال مطرح است که «ژوزف برناردن - فولده» در محله معروف و بدنام «هیدومادیر» چه می‌کرده؟ چون این یکی واقعاً وصله ناجوری است که

مطلقاً به او نمی چسبید! بعلاوه «ژوسیون» و «باستید» از يك سو و «بانکال» و دیگر همدستان قتل و گروه جنایتکاران از سوی دیگر هیچ وجه مشترکی باهم نداشتند، آنها باهم هماهنگی نداشتند و متعلق به يك محیط یا جامعه مشترك نبودند، و منافع مشترکی نیز آنها را به هم مرتبط نمی ساخت و به هر حال این افراد در مجموع وصله های ناجور و ناهماهنگی بودند، یا در اینکه «ژاسیون» یا «باستید» جدا یا باهم می خواسته اند «فولده» را به خاطر ثروتش به قتل برسانند قابل تصور و امکان پذیر است، اما برای این کار چه لزومی داشته که برای اجرای جنایت خود خانه بدنام و معروف «بانکال» ها را انتخاب کنند؟ هر محل دیگری که برمی گزیدند بدنامی و گرفتاری کمتری در برمی داشت، مضافاً بر اینکه چه انگیزه ای داشتند که با انتخاب يك عده لات و هرزه و ولگرد بد مست خود را گرفتار سازند؟ بدون تردید هر نوع همدستی که انتخاب می کردند در دسر کمتری برایشان ایجاد می کرد.

اما صرف نظر از تمامی این فرضیه ها و تصورات درست یا باطل، در این ماجرا دو واقعیت حتمی نهفته است:

نخست آنکه، «کلاریس مانسون» واقعاً هیچ نمی دانسته و در کشف حقیقت کمترین نقشی نداشته و در این سناریو، به این سبب که زنی با شخصیت «هیستریک» و طرز تفکری خاص در آن زمان بوده به اضافه زیبایی چشمگیرش برای اجرای این نقش انتخاب شده دوم آنکه، به هر حال و به هر انگیزه ای که تصور شود، «فولده» در خانه «بانکال» ها به قتل رسیده، زیرا قرائن و امارات قضائی و شواهد بسیار حکایت از این مطلب دارد که قتل در این خانه رخ داده، بی آنکه بخواهیم از آلات و ادوات جرم مانند عصا، دستمالی که در دهان مقتول فرو کرده بودند، و ملافه های خون آلود صحبتی به میان آوریم، بنابراین باز این سؤال مطرح است که این دادستان سابق آقای «فولده» در این خانه چه می کرده؟ پاسخ بدین سؤال شاید خیلی هم ساده باشد، زیرا برخلاف تصور او مرتب به این خانه رفت و آمد داشته. چند سال قبل، پیش از کشته شدنش، یعنی در سال ۱۸۶۷، «بسیر - ویانک»، برادرزاده «باستید» در يك لحظه که دستخوش نگرانی و تشویش بود و احتمالاً سلامت خود را در خطر می دید، گفته بود که:

- دستگاه عدالت و دادگستری بر اثر اغفال و گمراهی، عده‌ای افراد بیگناه را تحت تعقیب قرار داد و حتی سه تن از آنان را تسلیم گیوتین نمود، اما در کشف حقیقت و اجرای عدالت مرتکب اشتباه شد، زیرا «فولده» در عین حال که آدمی سالم، درست، مورد احترام جامعه بود، اما در زندگی خصوصی خالی از عیب و نقص نبود. شب نوزدهم مارس بی آنکه لازم به توضیح باشد او هیچ قرار و مدار یا وعده ملاقاتی برای کارهای معمولی خود نداشت، بلکه در آن شب او مخفیانه و بی آنکه بخواهد کسی از این قرار و مدار او خبر داشته باشد محل اقامت خود را ترك گفت در حالی که يك گروه جنایتکار صرفاً به خاطر دزدی و سرقت بر سر راه او قرار گرفتند و این مرد نگون بخت را کشتند تا پولی را که به همراه دارد سرقت نمایند بی آنکه بدانند او کیست؟ و يك جنایت ساده معمولی که هر آن و برای هر کسی ممکن است اتفاق بیفتد آنچنان ابعاد اجتماعی سیاسی پیدا کرد که جامعه فرانسه را تحت تأثیر قرار داد و تعبیر و تفسیرهای گوناگونی از آن بعمل آوردند و قضیه آنچنان پیش آمد که هر کسی به میل و سلیقه خود، برداشتی حاصل از آن داشت و هزار معنی و مفهوم بر آن بستند، در حالی که جنایتی بود مثل همه جنایات دیگر! و قتل «فولده» يك استثناء نبود! اما انعکاسی در جامعه فرانسه پیدا کرد که هرگز سابقه نداشت و خوانندگان بخوبی به آن آشنا هستند، نه وکیل «رونیکه» در دفاع از موکل خود و نه دیگر متهمین در دفاعیات و اعترافات خود با آنچه در دادگاه می‌گذشت شهادت و جرأت ابراز واقعیت را پیدا نکردند؛ وقتی آقای «فولده» به قتل رسید او را تا مقام شهید بالا بردند و تاج شهادت بر جنازه او نهادند بی آنکه بخواهند و یا بدانند واقعیت چه بوده است. هیچکس جرأت نکرد که این مطلب را مطرح سازد که هر انسانی ممکن است دچار اشتباه یا غوطه‌ور در فساد گردد ولی امروزه باگذشت زمان خیلی چیزها عوض شده است و من (نویسنده کتاب) فکر می‌کنم که وظیفه‌ام به عنوان يك مورخ یا وقایع‌نگار ایجاب می‌کند که این حقایق قلب و تحریف شده را اصلاح کنم! آخرین مورخ و وقایع‌نگار این ماجرا که در زمان جریان پرونده زنده بود و موضوع را تعقیب می‌کرد نظرات و ملاحظات خود را در کمال اعتقاد بدرستی واقعیتها چنین می‌نگارد:

«رفتار «ژاسیون» در روز بعد از واقعه و جنایت، حمله و هجوم به محل اقامت «فولده» و شکستن دفتر و میز تحریر «فولده» را می توان چنین توجیه کرد که در يك لحظه و جنون آنی او میز تحریر را باز کرده و خواسته است وانمود کند که جنایت به این سبب رخ داده و در حقیقت شاید می خواسته که يك انحراف فکری ایجاد کند یا خود را از این واقعیت و از این جنایت برکنار دارد، در حالی که همین امر موجب بازداشت خود او گردید. هرچند که در واقع بیگناه بود و اما در مورد مقرری برای «کلاریس مانسون»، سخنی به گزافه نخواهد بود اگر اضافه کنیم که مأموریت او در حقیقت انحراف افکار عمومی از کشف حقایق و واقعیتها بود و او به صاحبان قدرت و مقام در آن روز خدمتی شایسته کرد. این شك و تردید را که احتمال داشت قتل «فولده» را يك جنایت سیاسی بدانند برطرف و آن را يك واقعه و جرم معمولی و در خور رسیدگی به دستگاه دادگستری معرفی کرد و شناسانید اما امروز، برعکس، این سایه شك و تردید سیاسی در ماجرای «فولده» که در آن زمان شاید بندرت چنین می پنداشتند برطرف شده است که این يك ماجرای جنایتبار سیاسی بود و نه يك واقعه و قتل جنایی از نوعی که محاکم معمولی دادگستری به آن رسیدگی می کنند. و به هر حال امروز از آن به عنوان يك سهو و خطای دستگاه انتظامی و دادگستری یاد می کنند که بسختی می توان چنین خطایی سهمگین و سنگین را به دستگاه عدالت نسبت داد. تصور ماجرای «فولده» هنوز هم در زمان حاضر و در عصری که مادر آن زندگی می کنیم، برایمان غیر قابل فهم است و استنباط و درك آن برای همگان مشکل است اما واقعیت این است که چنین تصور ناممکنی روی داد و چه بسا که باز هم روی می دهد و در آینده هم تکرار خواهد شد!»

ژیل دو-ری

چگونه می‌توان بزرگترین جنایتکار قرن شد، با تصادف یا سرنوشت؟ کدامیک سبب و علت آن است، یکی یا هر دو؟ زندگی «ژیل دو-ری»^۱ مظهري از این دو عامل است.

در سال ۱۴۰۳ میلادی در قصر «شانتوسه»^۲ واقع در نانت فرانسه از «گی‌دولاوال» عضو خاندان معروف و ثروتمند «لاوال مونت مورانسی»^۳ و مادری ثروتمند به نام «ماری کِراون»^۴ فرزندى بدنیا آمد که «ژیل» نامش نهادند پدرش «گی‌دو لاوال» در سال ۱۴۱۴ در جنگی کشته شد و اندکی بعد مادرش نیز درگذشت، به این ترتیب «ژیل» در خردسالی والدین خود را از دست داد اما در عوض همان زمان که کودکی بیش نبود صاحب املاك وسیعی در خاک فرانسه گردید که حدود و ثغورش به مرزهای انگلستان می‌رسید. پدر بزرگ (مادری اش) به نام «ژان دوکران» که پیرمردی زنده‌دل، فعال اما بوالهوس و رویهمرفته آدم عجیب و غریبی بود سرپرستی او را بعهده گرفت. «ژیل» او را بسیار دوست

1. Gilles De Rais
3. Montmarncy

2. Champtoce
4. Marie De Craon

می‌داشت و با آنکه پدر بزرگ در تربیت «ژیل» سعی و احتیاط بسیار بکار می‌برد، معلوم نیست که خصوصیات اخلاقی‌اش در روحیه «ژیل» خردسال تأثیر پذیر بوده است یا خیر؟ روزی پدر بزرگ، «ژیل» را که آنموقع دوازده ساله بود به همراه خود بر تپه‌ای که مشرف بر مزارع وسیع و دهکده‌های متعددی بود، برد و از آنجا که «ژیل» کوچولو دید کافی نداشت و برای آنکه بهتر ببیند او را به روی شانه خود نشانند و در حالی که دشت و مزارع گسترده و سرسبز را نشانش می‌داد با صدایی که از هیجان می‌لرزید گفت:

- ببین، تمام اینها مال توست! و با اندکی مکث افزود:

- تو مالك و ارباب این سرزمینهایی! و اگر ازدواج مناسبی کنی روزی خواهد رسید که یکی از قدرتمندترین مردان فرانسه خواهی شد! جمله «قدرتمندترین مرد فرانسه» براحتی هرکسی را به تعجب و شگفتی وامی‌داشت و نظرش را جلب می‌کرد، اما «ژیل» «هرکس» نبود! او نیز همانند پدر بزرگ، دارای تمایلات عجیب و غریبی بود و نمونه‌هایی نیز از این تمایلات را بروز داده بود ولی مانند «پدر بزرگ» محتاط نبود! در حالی که پدر بزرگ در بسیاری موارد تمایلات خود را مهار و جانب احتیاط را رعایت می‌کرد و از خواسته‌هایش می‌گذشت، اما «ژیل» چنین قدرتی در «گذشت و خویشنداری» در خود سراغ نداشت. یکی از خصوصیات بارز وی بیرحمی و خشونت زیاده از حد او بود! برای مثال سگهای درنده و عظیم‌الجثه را تربیت می‌کرد و یکی از سرگرمیهایش این بود که آنها را مدتی گرسنه نگاه می‌داشت و بعد به جان گوسفندانی که در مزرعه در حال چریدن بودند رها می‌کرد و از مشاهده صحنه‌های وحشتناک حمله و سبعت و خونریزی غرق در لذت می‌شد! «ژیل» نه تنها سنگدل و بیرحم است، بلکه احساسات او نیز زودرس و در جهت خاصی رو به رشد است جوانان همسن و سالش نظر او را جلب می‌کنند. تشنه قدرت است به هر قیمتی! و در صدد کسب اختیارات کامل! اما پدر بزرگ، می‌کوشد تا وی را از این گونه «خیالات» منصرف نماید ولی «ژیل» با خلق و خوی خاصی که دارد تنها از طبع سرکش و طغیانگر خود پیروی می‌کند و بس! پدر بزرگ او را به همراه خود به زیرزمین‌های کاخ می‌برد و صندوقهای مملو از زر و سیم را به وی نشان می‌دهد و سکه‌های درشت طلا را همچون سیل بر

سر و رویش می‌ریزد و می‌گوید:

- ببین تمامی این ثروت از آن توست!

وقتی که ژیل به شانزده سالگی می‌رسد پدر بزرگش بر این تصمیم است که برای او همسری اختیار نماید که البته این ازدواج باید شکل يك «اتحاد ثروت» را داشته باشد، و لذا دختر عموی ثروتمندش «کاترین توآر»^۵ را که ثروتی هنگفت به ارث برده و زمینهای وسیعی در مجاورت املاك «ژیل» در منطقه «تیفوژ»^۶ در جنوب غربی فرانسه دارد، انتخاب می‌نماید ولی از آنجا که «کاترین» از منسوبین نزدیک اوست کسب اجازه خاص از «پاپ» ضرورت دارد، اما وقتی تشریفات صدور اجازه به طول می‌انجامد «ژیل» دست به اقدام بی سابقه‌ای می‌زند، بدین معنی که نامزد خود را می‌رباید و او را نزد کشیشی برده و وادارش می‌کند تا تشریفات ازدواج را انجام دهد! «کاترین» هنوز از جسارت و جرأت همسرش به خود نیامده و از زندگی مشترکشان در قصر «تیفوژ» اندك مدتی نگذشته که احساس می‌کند «ژیل» از او زده شده و دیگر رغبتی ندارد، از اینجاست که «ژیل» به پیروی از طبع و نماد یاغی گونه‌اش، سرکشی آغاز می‌نماید. «کاترین» در ابتدای امر علت دلسردی شوهرش را درك نمی‌کند اما هنگامی که متوجه معاشرت و حشر و نشر همسرش با مستخدمین و نوکرهای جوان می‌شود، قضیه را می‌فهمد «ژیل» ساعت‌های متوالی با آنها در اتاقهای در بسته به خلوت و گفتگو می‌نشیند! آیا «ژیل» می‌رفت تا در پی سرخوردگی از يك ازدواج اجباری و تحمیلی، راه بوالهوسی و عیاشی و هرزه درآنی را در پیش گیرد؟ یا می‌رفت تا به صورت اربابی فاسد و عیاش درآید؟ خیر، اما می‌رفت تا به طوری ناگهانی و استثنائی بخشی از تاریخ فرانسه را به خود اختصاص دهد. شارل هفتم پادشاه فرانسه یا به قولی «دوفن»^۷ قدرت چندانی ندارد و در «شینون»^۸ در محوطه وسیعی از املاك و زمینهای مزروعی خود زندگی ساده‌ای دارد، عده‌ای ارباب و فتودال که نسبت به

5. Catherin De thouar

6. Tiffouge

۷. Dauphin: عنوان فرزند ارشد پادشاه - مترجم.

8. Chinon

او ابراز وفاداری می‌کنند، دوره‌اش کرده‌اند و در دربار مفلوک او حتی يك «كنت» مهم وجود ندارد، شخصی به نام «ژرژ - دولاترموی»^۹ تنها صاحب منصب نظامی فرانسه در زمره معروفترین طرفداران پادشاه و فرد شاخص دربار است که دوست صمیمی و نزدیک «ژان دوکرآن» (پدر بزرگ ژیل) نیز بشمار می‌رود و مطالب بسیاری در مورد «ژیل» شنیده است و تصور می‌کند که «ژیل» با چنین خصوصیتی ممکن است برای فرانسه عنصر مفیدی باشد، بعلاوه چیزهایی شنیده در خصوص اینکه وی به سرایشی فساد و سقوط افتاده و به بیراهه می‌رود، پس بهتر است که او را به راه درستی فراخواند و از وجودش بهره‌مند شد! لذا مرتباً در دربار صحبت او را به میان می‌آورد تا سرانجام «ژیل» به دربار خوانده می‌شود و هنگامی که به «شینون» می‌رسد هیجانی در کاخ و جوش و خروشی در میان درباریان بوجود می‌آید. از تصادف روزگار آنکه درست چند روز قبل از وی دختر جوانی از ناحیه «دومری»^{۱۰} نیز وارد شده که «ژاندارک» نام دارد و شهرت دارد که این دختر تنها کسی است که می‌تواند «سلطنت» را از سقوط‌رهایی بخشیده و نجات دهد! این دو جوان در دربار بایکدیگر آشنا می‌شوند و این خود از جالبترین برخوردهای تاریخ فرانسه است. میان يك دختر پاك و باکره با جوانی فاسد و هرزه چگونه وجوه مشترکی می‌تواند وجود داشته باشد؟ تقدس و تقوایی که خداوند در وجود این زن به ودیعه نهاده و آن دیگری که ناخودآگاه به سوی شیطان و اعمال شیطانی تمایل دارد؟ دختری فقیر و روستایی؛ جوانی ثروتمند و فنودال چگونه سازش پذیرند؟ به هر حال این جوان! دختر پارسا را تحت تأثیر قرار می‌دهد و در عین حال خود نیز از وی تأثیر می‌پذیرد! «ژیل» بیست و شش ساله که واجد تمام خصوصیات يك مرد است، علی‌رغم جثه کوچکش، چیزی غیر عادی در وجود خود دارد که همه را تحت تأثیر قرار می‌دهد، قدش کوتاه اما روحیه و حالتی ستیزه‌جو و جنگ طلب دارد و آنچه بیش از همه در او جلب توجه می‌کند، ریش انبوه و سیاه اوست که بعضاً به رنگ آبی تیره می‌زند، از نگاهش شرارت می‌بارد اما از دید ژاندارک، این «سادگی» است که در چشمان او موج می‌زند! و جمع

اضداد آنجاست که هرچه «ژیل» از زنان متنفر است و آنان را حقیر می‌شمارد ولی «ژاندارک» بعکس تصور دیگری از این مرد دارد، از این زمان است که «ژیل» ناخودآگاه و کورکورانه از «ژاندارک» تبعیت و اطاعت می‌نماید؛ بهترین و وفادارترین هم‌رزم او بشمار می‌رود، او همه جا در کنار «ژاندارک» است.

در روز هشتم ژوئن ۱۴۲۹ در فتح «اورلئان» و در هفدهم همان ماه در «ریمز»^{۱۱} و در مراسم سوگند و تشریفات مذهبی پادشاه، شانه به شانه ژاندارک است. سرانجام لحظه پیروزی «ژیل» فرامی‌رسد، در حالی که دختر جوان در سمت راست پادشاه و او در سمت چپ قرار گرفته، عنوان «مارشال فرانسه» را از شاه دریافت می‌دارد که افتخار بزرگی است و از این پس حق دارد، آرم سلطنتی را حمایل خود نماید. اما این موفقیت درخشان دیری نمی‌پاید و جای خود را به شکست می‌دهد و سپس فاجعه بیار می‌آید زیرا پس از انجام این مراسم در برابر نیروهای مقاومت (انگلیسی)^{۱۲} در پاریس با شکست مواجه می‌شوند، «ژیل»، دختر را در مبارزه تنها گذارده و به قصر خود مراجعت می‌نماید، «ژاندارک» در پاریس زندانی و در تاریخ سی‌ام مه ۱۴۳۱ پس از محاکمه به اتهام جادوگری، به شعله‌های آتش سپرده می‌شود و «ژیل» در قصر خود از خبر سوزاندن «ژاندارک» در «روئن»^{۱۳} آگاهی یافته و احساس تنهایی بدو دست می‌دهد. معذک در حال حاضر معروفترین، ثروتمندترین و مقتدرترین مرد فرانسه بشمار می‌آید، به طوری که حتی پادشاه نیز نسبت به او حسادت می‌ورزد، زیرا او همان قدر ثروت دارد که شاه! ثروتی بی‌حد و حصر که به پول امروز رقمی برابر با هزار میلیارد «سانتیم»^{۱۴} برآورد می‌شود، با آنکه خود «ژیل» اهمیت چندانی بدان نمی‌دهد، اما این احساس و روحیه در وجودش جان گرفته است که با توجه به چنین ثروت و قدرت و پیروزیهای کسب شده و شهرتی که به هم زده می‌تواند به هرکاری دست زند. در این خلال پدر بزرگ روز بروز پیر و پیرتر شده و رو به خاموشی گذارده، «ژیل» از

11. Reims

۱۲. قوای متجاوز انگلیسی که بسیاری نواحی را در اشغال داشتند - مترجم.

13. Ruen

۱۴. واحد قدیم پول فرانسه

این بابت سخت دستخوش نگرانی است و بیم آن دارد که «پدر بزرگ» یعنی تنها امید او پس از «ژاندارک» در روی زمین را نیز از دست بدهد. در این اندیشه است که چنانچه پدر بزرگ سرانجام روی در نقاب خاك كشد او بکلی تنها خواهد ماند و از تصور چنین دورنمایی بر خود می‌لرزد، گویا از آنچه در درونش می‌گذرد نيك آگاه است و می‌داند که پس از مرگ پیرمرد، او چه آتشی روشن خواهد نمود و چه فجایعی که بیار نخواهد آورد! و سرانجام «آن روز» در پانزدهم نوامبر ۱۴۳۲ فرامی‌رسد زیرا «ژان دوکرآن» (پدر بزرگ) برای همیشه او را تنها می‌گذارد و به سرای باقی رهسپار می‌گردد.

در ژانویه ۱۴۳۳ در دهکده‌ای همانند دیگر روستاهای منطقه «نانت» در فرانسه، يك روستایی و همسرش دونفر اسب سوار را که ازمقابل کلبه آنان می‌گذرند مشاهده می‌کنند. سواران لباسهای مرتبی بر تن و سرو وضعی همچون فتودالها دارند و در برابر يك خانه روستایی توقف می‌کنند و وارد آنجا می‌شوند، برف و بوران چنان كولاك می‌کند که نفیر آن در خرابه‌ها پیچیده است. در داخل کلبه هشت نفر شامل زن و شوهری همراه با شش فرزند پسر و دختر خود به دور تنها بخاری هیزمی که در حال خاموش شدن است گرد آمده‌اند، یکی از دو سوار در حالی که کیسه پولی بر کمر بسته به نحوی که جلب نظر ساکنین را نموده است لب به سخن می‌گشاید:

«من «پوآتو»^{۱۵} و از خدمتگزاران ارباب «ژیل» هستم، نام دوستم نیز «هانریه»^{۱۶} است.

زن و مرد دهقان سکوت اختیار کرده‌اند و چنان به حرفهایش گوش فرا داده‌اند که گویی آدم عجیب و غریبی را یافته‌اند که از آن سوی دنیا آمده است! «پوآتو» ادامه می‌دهد که:

«ارباب به دنبال مستخدمین جوان می‌گردد، و در حالی که کیسه پول را میان دستهایش می‌گرداند و ظاهراً با آن بازی می‌کند با شیطننت خاصی ادامه می‌دهد: - می‌دانید که ارباب خیلی هم دست و دلباز است!

«پواتو» از میان جمع، کوچکترین فرزندش را که از همه لاغرتر است و موهای بلوند و بلندی دارد و تنها دوازده سال از سنش می‌گذرد انتخاب و با دست اشاره می‌کند:

- این یکی از همه مناسبتر است! نیازی به توضیح بیشتر نیست که مادر طفل از جای برمی‌خیزد، بچه را می‌گیرد، سر و صورتش را تمیز نموده و لباس نسبتاً مرتبی بر او می‌پوشاند و سرش را شانه می‌کند و با احترام تحویل «پواتو» می‌دهد! و «پواتو» چند سکه از داخل کیسه خارج نموده و مقابل آنها می‌اندازد دقایقی بعد کودک معصوم در حالی که دار و ندارش را در دستمالی بسته و بسختی در مشتهای خود می‌فشارد سوار بر ترک اسب است و لبخندی از شادی بر لبان پژمرده‌اش نشسته، در حالی که خواهران و دیگر برادرانش با حسرت به او می‌نگرند همراه با دو سوار با خانه و خانواده‌اش وداع می‌کند! اما لحظاتی بعد نگرانی مبهمی وجود پدر و مادر را فرامی‌گیرد و احساس پشیمانی به آنان دست می‌دهد و در ذهنشان می‌گذرد که «آیا این امر واقعیت دارد که اطفال بیشماري ظرف ماههای اخیر در منطقه ناپدید شده‌اند؟! شاید گرگها آنان را تکه و پاره کرده‌اند، اگر کار گرگها نباشد، پس باید کار این «انگلیسی‌ها» باشد که آنها را شکار کرده‌اند؟ و سرانجام خود را قانع و چنین دلخوش می‌سازند که فرزندشان از شدت ضعف و لاغری و گرسنگی آنهم در این سرمای طاقت‌فرسای زمستانی از این خرابه جان سالم بدر نمی‌برد و تا فرارسیدن بهار، پژمرده شده و از دست رفته بود!

از پنج سال قبل به این طرف اهالی منطقه روز هشتم ماه مه یعنی تاریخ آزادی ورهایی «اورلئان» را جشن می‌گرفتند لذا در هشتم مه ۱۴۳۵ نیز به همین مناسبت همچون سالهای گذشته مجلس جشن و سروری از طرف اهالی برقرار است که پررونق‌تر از همیشه و از ویژگی خاصی برخوردار است، زیرا در این ضیافت شخص «ژیل دوری» نیز شرکت نموده است به هنگام ورودش به محوطه جشن، زنگ کلیساها به صدا درمی‌آید و او در حالی که سوار بر اسب است و دویست سوارکار همراهی‌اش می‌کنند و مستخدمینش پیشاپیش در حرکتند وارد می‌شود. دسته موزیک به طور منظم مشغول نواختند و یکصد و چهل شعبده باز

مردم را سرگرم ساخته‌اند. در میدان مرکزی «اورلئان» چادرهایی برپا شده که هنرمندان، صحنه‌هایی از رهایی «اورلئان» را به نمایش درآورده‌اند که ضمن آن نقش «ژاندارک» و «ژیل دوری» آشکارا تحسین برانگیز است. جمعیت شگفت‌زده‌ای که در میدان گرد آمده‌اند هرگز چنین جشن باشکوهی را بخاطر نمی‌آورند، از شدت هیجان فریاد برمی‌آورند که:

- زنده باد ارباب ژیل!

اما ارباب «ژیل» در صندلی راحتی خود و در زیر سایبانی لم داده و بی‌اعتناء به آنچه در اطرافش می‌گذرد و بی‌آنکه حتی لبخندی بر لب آورد، در عالم تنهایی و انزوای درونی خود فرو رفته است. او از برپا داشتن چنین مراسم پرشکوه و پرهزینه‌ای که ریخت و پاش آن از لحاظ مالی دولت را نیز به زحمت می‌انداخت چه هدفی داشت؟ شاید، «ژاندارک» قهرمان را بیاد می‌آورد، اما افسوس که او دیگر وجود نداشت تا یک بار دیگر معجزه‌ای بروز کند، در نگاه مردمی که او را می‌نگریستند نیز نگرانی مبهمی خوانده می‌شد که پشت این چهره گرفته و پوشیده از ریشی انبوه و در این هیکل چاق و درشت اما کوتاه قد باید که سری دهشتناک نهفته باشد! از سوی دیگر، علی‌رغم ثروت و مکنت چشمگیری که دارد، وضع مالی او در حال فروپاشی است و به نابودی کشیده می‌شود، افراط و اسراف او در مخارج وراثت وی را سخت دچار نگرانی ساخته است و لذا دست به دامان شارل هفتم پادشاه فرانسه شده‌اند، شاه که او نیز بر ثروت و مکنت وی حسادت می‌ورزد، خوشحال از این مددخواهی و بر این تصور که به این ترتیب می‌تواند قدرت و ثروت «ژیل» را تحت کنترل خود درآورد، به عنوان جلوگیری از اتلاف اموال و به بهانه بی‌کفایتی وی، برای او سرپرست و قیم تعیین و منصوب می‌نماید، اما گویا شاه نیز بدرستی «ژیل» را نشناخته، زیرا علی‌رغم تمامی این سختگیرها و مراقبت‌ها او قسمتی از زمینهای خود را به «ژان پنجم» دوک بریتانیا منتقل می‌سازد و بعلاوه همچنان به فروش املاک خود به طرق گوناگون ادامه می‌دهد، زیرا از این پس بر این مقصود است تا هر چه بیشتر خود را از شر املاک وسیعی که دارد خلاص نماید و در عین حال در ازاء آن، پول و طلا و جواهر است که به صندوقهای او سرازیر می‌شود. او همچنان بر همان روال و رویه به حیف

و میل و زیاده روی در مخارج از طریق برپا داشتن میهمانیها و جشنهای باشکوه و باور نکردنی ادامه می دهد! تا سرانجام پول و نقدینه نیز به انتها می کشد و متوجه می شود که بزودی زمانی فرا خواهد رسید که دیگر ملك و مالی برای فروش باقی نخواهد ماند، در اندیشه می شود که مشکل خود را چگونه حل کند؟ و در صدد چاره برمی آید تا برای مخارج خود منبع درآمدی بیابد! و لذا «کیمیاگری» به ذهنش خطور می کند که در این هنگام نیز شهرت شخصی به نام «پرولاتی»^{۱۷} از اهالی «فلورانس» در کار کیمیاگری که از قرار تخصصی و مهارتی دارد به گوشش رسیده است لذا، عده ای را مأمور می کند تا او را هر جا و به هر قیمتی که هست بیابند و به نزدش آورند. «فرانسوا پرولاتی» بیست و دو سال دارد و از زیبایی ملکوتی بهره مند است که با کار و شغلی که در پیش گرفته مغایرت دارد! علی رغم جوانی و کمی تجربه و سن و سال، آدمی است عاقل و حسابگر که خوب می داند چگونه و از چه طُرقی از «ژیل» استفاده کند، لذا دعوت او را اجابت نموده و به سویش می رود.

«ژیل» مجذوب «پرولاتی» می شود به حدی و به نحوی که در برابر او احساس حقارت نموده گویی عقل و شعور خود را نیز از دست داده است زیرا کورکورانه از دستورات او اطاعت می نماید! و این سؤال مطرح است که براستی چرا؟ کسی نمی داند، شاید موهای طلایی و خنده های فرشته گونه «پرولاتی» است که «ژیل» را این چنین شیفته خود ساخته؟!

- حضرت آقا، من در ارتباط تجاری دائم با شیطان هستم که «بارون» نامیده می شود، او از چنان قدرتی برخوردار است که می تواند طلا تولید کند!

- خواهش می کنم همین السّاعه او را به اینجا احضار کن!

و «پرولاتی» آتش انبوهی در شومینه به راه می اندازد و جملات عجیب و غریب یادِ حقیقت اورادی سرهم می کند، اما از حضور «بارون» خبری نیست، ماهها در پی هم سپری می شود و علی رغم چشم بندیها و کیمیاگری «پرولاتی»، باز هم «بارون» از حضور در برابر «ژیل» امتناع می ورزد! جادوگر ناگزیر در به

روی خود می‌بندد و در خلوت خویش به آزمایشات مخصوص ادامه می‌دهد، اما باز هم بی‌نتیجه است و از طلا خبری نیست و هر بار از شیطان تنها مقداری خاکستر و برگهای خشکیده بجای مانده! به طوری که دیگر کفر «ژیل» را درآورده و خشم او را برمی‌انگیزد. صحنه‌های احضار ارواح و جن و پری «بازیهای» جادوگر برای «ژیل» بسیار گران و به قیمت ثروت او تمام می‌شود، اما «پرولاتی» برای توجیه کارهای خود دلایلی دارد.

- سرور من! کاملاً طبیعی است، برای اینکه شیطان شوخ طبع است و تفریح با جانیان را دوست می‌دارد باید همچنان به این آزمایشات و احضار ارواح ادامه داد تا به نتیجه رسید!

و به این ترتیب «ژیل» به اعتماد و اعتقاد خود به جادوگر پا برجا مانده و او را کماکان در خدمت خویش نگاه می‌دارد، امید و آرزویش دستخوش گمراهی شده و به هر حال چاره‌ای برایش باقی نمانده و ناگزیر از ادامه راهی است که برگزیده، تنها کیمیاگر است که با پا درمیانی شیطان می‌تواند او را از این گرداب مشکلات رهایی بخشد، چون دیگر چیزی برایش باقی نمانده و تا آخرین دینار ثروتش برباد رفته! لذا او به هر قیمتی که هست باید در جستجوی طلا باشد، او طلا می‌خواهد و بس، عطش طلا دارد نه فقط به خاطر زندگی پرشکوه و جلال و روزمره‌اش که بتدریج در نقصان و کاهش است و ناگزیر باید از این دست بردارد بلکه خرید وجدان دیگران و حفظ ظاهر قدرتش و جلوگیری از برملا شدن آنچه که تاکنون انجام داده نیاز به طلا دارد! طلا به هر قیمتی و از هر طریق ممکن! و از این پس خواننده مستقیماً وارد ماجراهای وحشتناک و بحرانی می‌گردد زیرا بلافاصله پس از مرگ پدر بزرگ است که «ژیل» در تنهایی مطلق خود اسیر تمایلات غریزی و باطنی خود که جنایت مطلق است می‌شود، شکارچیان، آدم‌ربای او «پواتو» و «هانریه»، در جستجوی پسران و گاه دختران نوجوان، سراسر کشور را زیر پا می‌گذارند، شکار آنها بچه‌های هشت تا دوازده ساله است که آنها را به یکی از قصرهای اربابشان می‌برند و سپس نوبت ارباب «ژیل» است که خود را با اطفال معصوم و بیگناه تنها می‌یابد، ابتدا شکار خود را شکنجه و سپس با ضربات چاقو یا خنجر از پای درمی‌آورد، پس از آنکه مطابق میل خود ارضاء شد او را سر

می برد و آنگاه در برابر قربانی خود زانو می زند و اشکریزان و ناله کنان از روح نوجوان که به تصورش هنوز در فضای قصر اوست طلب مغفرت و بخشایش نموده و از آنان می خواهد تا برای آمرزش اربابشان! که خودش باشد دعا کنند! و این داستان غم انگیز و هراسناک ماهها و سالها به طول می انجامد، جالب آنکه سرهای بریده قربانیانی که از زیبایی صورت و منظر برخوردارند مدتها زینت بخش در و دیوار اتاق ارباب «ژیل» است که به اتفاق مستخدمین و نوکرانش به عیاشی و هرزگی مشغولند و پس از چندی «سرهای زینتی» طعمه آتش شده یا در جایی دفن می شوند! شب هنگام غالب محافظینی که در خیابانهای اطراف قصر به گشت زنی مشغولند، نور کمرنگی را از داخل پنجره ها و روزنه های برج و باروی قلعه می بینند و شاهد دود غلیظی که از دودکش شومینه های قصر رو به آسمان متصاعد است می باشند! که همراه با بوی تند و زننده ای است که در فضا پخش می شود. زیرزمین و انبارهای قصر مملو از جعبه هایی است انباشته از استخوان و اسکلت و تعداد آن به قدری است که جا برای نگهداری و انبار استخوانهای جدید وجود ندارد!

سالهای مدید سپری می شود و ما اکنون در بهار ۱۴۴۰ میلادی قرار داریم، تعداد قربانیان در سراسر منطقه «نانت» از صدها نوجوان متجاوز است، طلبکاران متعدد «ژیل» را به ستوه آورده و ذله اش کرده اند، معذک هنوز کسی را یارای طرح شکایت کتبی علیه او نیست. کسانی که عزیزانشان توسط مزدوران و آدم ربایان مارشال فرانسه سر به نیست شده اند چه می کنند؟ عکس العمل محافظین و نگهبانان که به هر تقدیر از ماجرا آگاهی دارند چیست؟ خیلی ساده است، هیچکس جرأت مقابله و مبارزه ندارد، ترس و بیم و هراس بر همه آنها غلبه دارد، نگهبانان از آنچه در درون قصرها می گذرد تنها به پیچ کردن و درگوشی حرف زدن قناعت می کنند، وقتی از پای دیوارهای بلند کاخهای باشکوه می گذرند، به هم علامت می دهند ولی تنها همین و بس و بعد سکوت... دامنه ترس و نفرت به حدی بالا گرفته که شاید از حد و جرأت «تصور» و باور کردن وقایع عاجزند در «پندار» کسی نمی گنجد که «مارشال فرانسه» یارو همکار «ژاندارک» و نجات دهنده سلطنت فرانسه و این قبیل جنایات؟ اما سرانجام سر زدن اشتباهی

از جانب «ژیل»، سبب آشکار شدن حقایق و وقایع وحشتناک و مخفی و پنهان مانده «زمان» می‌شود، که چنانچه این اشتباه را مرتکب نشده بود، ترس و وحشت اهالی همچنان ادامه داشت و جنایات «ژیل» نیز به درازا می‌کشید؟

ماجرای برون افتادن راز از «پرده» چنین روی داد که وی مقداری از زمینهای خود را به شخصی به نام «ژتوفر - لوفرون»^{۱۸} فروخته بود که خریدار با آنکه هنوز تمام بهای زمین را نپرداخته بود کلیه مالیاتهای لغو شده از طرف «ژیل» را نسبت به زارعین مجدداً برقرار نمود که موجب اعتراض آنان گردید و شکایت نزد «ژیل» بردند! روز دوشنبه‌ای در سال ۱۴۴۰ که مصادف با «پانتکوت»^{۱۹} بود «ژیل» در رأس يك رسته شصت نفری سوارکار به قصد تنبیه خریدار به راه افتاد.

زارع ورعیت در آن زمان ارزشی برابر برده و اشیاء داشتند و از اهمیتی برخوردار نبودند تا کسی از آنان حمایت یا دفاع نماید. اما «ژیل» «هرکس» نبود! او برای رعایا همان قدر احترام و ارزش قائل بود که دیگر افراد آزاد! بنابراین طبیعی می‌نمود که برای احقاق حق آنان اقدام نماید و لذا برای اجرای عدالت و مجازات «فرون» دست به کار می‌شود، هنگامی که مقابل قصر و ملك سابق خود می‌رسد «فرون» رادر آنجا نمی‌یابد زیرا که وی مذهبی تارك دنیایی است که درچنین روز مقدسی در کلیسا سرگرم شنیدن دعای مخصوص «پانتکوت» توسط کشیش کلیسا است. «ژیل» که از شدت عصبانیت خونس به جوش آمده آهنگ کلیسا می‌کند و پس از ورود مستقیماً به جانب «فرون» که روی نیمکتی نشسته می‌رود و گریبان‌ش را می‌گیرد و فریاد می‌زند:

- ای لش هرزه حال کارت به جایی رسیده که افراد مرا به پرداخت مالیات مجبور می‌کنی؟ و کتکشان می‌زنی؟ همین السّاعه دنبال من بیا والا به درك می‌فرستمت!؟

«فرون» وحشزده چاره‌ای جز اطاعت از این هیولای ریشو نمی‌بیند،

واعظ کلیسا که مراسم نماز و دعا را بجای می آورد با ترس همراه با اعتراض فرار را برقرار ترجیح می دهد و بقیه حاضران مؤمن در کلیسا که نزدیک است از ترس قالب تهی کنند در سکوت مطلق بسر می برند! «ژیل» پس از فحاشی و اهانت بسیار «فرون» را به داخل دخمه تنگ و تاریک زیرزمین کلیسا که در واقع زندانی بیش نبود می اندازد و می رود! مراسم دعا و نیایش روز مقدس «پانتکوت» به این ترتیب به هم می خورد براین کار «ژیل» جز حماقت و دیوانگی محض نام دیگری نمی توان گذارد، او می توانست فرمان شاه را در مورد تحت قیمومت بودنش نادیده گرفته و مورد استهزاء قرار دهد، می توانست دست به قتل و جنایت زند، اما نه آنکه يك مرد روحانی را از کلیسا بیرون کشد آنهم در میان دعا و نماز و در روزی مقدس! نه، این کار ساده ای نبوده و عواقب وخیمی به بار می آورد، اهانت به مقدسات دینی، آنهم در آن روزگاران، گناه و جنایتی غیر قابل توجیه و بخشش محسوب می شد؛ گناهی که حتی شخص پادشاه نیز جرأت و جسارت ارتکاب آن را نداشت، بنابراین مسلم است که کلیسای تحقیر شده آرام نخواهد گرفت و دست به اقدام خواهد زد. «ژیل» با این کار در واقع حکم قتل خود را امضاء نمود، آنهم به خاطر دفاع از چند زارع که بردگانی بیش نبودند! مضافاً که کم نیستند کسانی که برای سرکوبی «ژیل» به دنبال بهانه می گردند که در صدر آنها ژان پنجم دوک انگلستان قرار دارد که مسلماً چیزهایی نیز در مورد مفقودالاثر شدن اطفال در منطقه به گوشش خورده است! اما آنچه بیش از همه او را در مبارزه و انتقام گیری از «ژیل» مصمم تر می سازد، دلایل دیگری دارد که به نسبت جنایات «ژیل» از اهمیت چندانی برخوردار نیست ولی برای دوک انگلستان مهم است و ریشه اختلافات از جای دیگری سرچشمه می گیرد، یعنی از بابت نقل و انتقال زمینهایی است که «ژیل» به قیمت نازلی به او فروخته و وضع مالکیت آنها چندان روشن نیست لذا معاملات معارض دیگری روی این زمینها انجام شده که دوک را به زحمت انداخته بنابراین چنانچه «ژیل» ارباب کل منطقه «تیفوژ» يك بار و برای همیشه محکوم و سرکوب شود، دیگر مدعیان حساب کار خود را خواهند نمود و دیگر کسی جرأت نخواهد کرد که مالکیت او را مورد تردید قرار داده و قانون و مقررات را به رخ او بکشد. لذا ژان پنجم، «ژیل» را به دربار خود احضار و در مورد

اهانتی که وی به مقدسات دینی در «سنت اتین دومرمورت»^{۲۰} به عمل آورده بسختی سرزنش و توبیخ می‌کند ولی سرانجام حاضر می‌شود که او را مورد بخشش قرار دهد به شرط آنکه «ژیل» جریمه عمل زشت خود را نقداً بپردازد. منتهی میزان جریمه بقدری زیاد است که «ژیل» از عهده پرداخت آن بر نمی‌آید! بنابراین به دام می‌افتد، بعلاوه آنکه دام دیگری نیز بر سر راه «ژیل» گسترده شده که او حتی تصورش را هم نمی‌کرد، «ژان دومالستروآ»^{۲۱} اسقف منطقه «نانت» از مدتها قبل شایعات مربوط به «ژیل» را شنیده و مترصد فرصت مناسبی است تا به هر نحو شده برای همیشه به جنایات وی خاتمه دهد، شایعات بقدری زشت و زننده و به نحوی است که اسقف ابتدا در باور کردن آن تردید دارد، اما آن قدر تکرار می‌شود و مرتباً و از چپ و راست به گوشتش می‌رسد که واقعیت را می‌توان بوضوح از آن دریافت که در واقع بزرگترین و گسترده‌ترین جنایاتی است که تا به حال در قلمرو حوزه دینی او روی داده است. معهذا تاکنون تنها سرو صداهایی و شایعاتی اینجا و آنجا پراکنده و بر زبانها جاری بود و کسی را قدرت و یارای طرح شکایت کتبی علیه «ژیل» نبود، اما پس از اهانت علنی وی به کلیسا و مقدسات دینی، رسوایی پیا شده که اسقف احساس می‌کند زمان اقدام علیه «ژیل» فرا رسیده و لذا رسماً او را متهم به «افتضاح و رسوایی» نموده و اعلامیه صادر می‌کند. طرح شکایت در مواردی که پای مذهب و کلیسا در میان باشد و حیثیت آن را خدشه دار نماید براساس آیین دادرسی خاص قدیمی (قرون وسطی) انجام می‌گرفت که بر طبق آن مجازات تکفیر و ارتداد، سخت‌ترین و شدیدترین مجازاتها را داشت و باز بر طبق همان تشریفات و قوانین مذهبی، کلیه روحانیون (از هر مقام و مرتبه مذهبی کشیش - اسقف و غیره) موظفند که در مراسم دعا و نیایش روزهای یکشنبه، متن اعلامیه و کیفرخواست مذهبی را در کلیساها قرائت نموده و به اطلاع و آگاهی همگان برسانند تا از تأیید و حمایت عامه برای محکومیت متهم استفاده نمایند. لذا به محض انتشار اعلامیه، کلیه کلیساهای حوزه مذهبی و اسقف «مالستروآ»، دست به کار شده و علناً مبارزه را آغاز می‌کنند و با آنکه اسقف بخوبی می‌داند که

20. St. Etienne De Mer Morte

21. Jean De Malestroit

اتهام کفر و ارتداد، چه جرم سنگینی است و لعنت ابدی در پی دارد اما این موضوع راهم می‌داند که در مورد شخص «ژیل دوری»، این حربه به تنهایی کافی و مؤثر نخواهد بود، زیرا از ترس و واهمه روستاییان و رعایای ساده لوح نیز «ژیل» آگاهی دارد و می‌داند که وحشتی که آنان از «ژیل» در دل دارند به مراتب از ترس و واهمه دوزخ هم بدتر و شدیدتر است لذا اسقف «مالستروا» تصمیم می‌گیرد با دقت و احتیاط کامل مبارزه علیه «ژیل» را رهبری نماید و شخصاً در صدد قانع ساختن دهقانان و مردم ساده و عامی برآید. باید قدرت و شکوه و جلال کلیسا را عَلم کرد و به رخ آنان کشید، لازم است تا به مردم ساده لوح ثابت نمود که قدرت کلیسا برتر از زور و نفوذ جانیان و ادمکشان است و به عبارت دیگر دست بالای دست بسیار است اما دست خدا بالاترین و ارجح بر قدرتهای شیطانی است. در اجرای چنین نیت و تصمیمی، شخصاً به تمام نواحی تحت نفوذ خود مسافرت می‌کند، مسافرتی پر شکوه و جلال به طوری که همه را تحت تأثیر قرار می‌دهد. در ابتدای امر و به رغم تمامی این تمهیدات، دهانها همچنان بسته و مهر سکوت بر لبها خورده و دلها لبریز از ترس است، هیچکس حاضر به اقرار و اعتراف در برابر اسقف نمی‌شود، به حدی که او احساس می‌کند مبارزه خطرناکی را آغاز کرده و چنانچه به نتیجه مثبتی منتهی نشود نه تنها دیگر کاری از او ساخته نیست که نبرد رانیز باخته است! اما سرانجام مساعی اسقف و تلاش و تقلای وی به ثمر می‌رسد و کار خود را می‌کند، يك روز در مقابل کلبه‌ای روستایی همچون دیگر کلبه‌ها، دهقانی زانو بر زمین می‌زند و به حرف می‌آید:

- بله، سرور من، ارباب «ژیل» پسر مرا کشته! مردان او شش سال پیش پسر مرا بردند و دیگر خبری از او نرسیده است یکی از مستخدمین قصر به من گفت، سَرِ فرزندم را بریده‌اند!

«ژان دومالستروا»، نفس راحتی کشید و گفت:

- همراه من بیا و در قصر «نانت» زندگی کن، در آنجا امنیت خواهی داشت. اسقف با این تدبیر دیگر دهقانان را متوجه ساخت که اگر از بیم جان حرف نمی‌زنند می‌توانند در قصر وی در آرامش و امنیت بسر برند و از این پس «ژیل» قادر نخواهد بود علیه آنان اقدامی بعمل آورد، بنابراین سیاست و تدبیرش مؤثر

افتاد و دیگران نیز سکوت را شکستند و هرچه می‌دانستند بر زبان آوردند. اعترافات - اطلاعات و اخبار دلخراش و وحشتناک بود، آنچنانکه اشک از دیدگان روان می‌ساخت. روزها و هفته‌ها پشت سر هم، منشی‌های اسقف سرگرم ثبت شکایات عدیده روستاییان شدند، شکایت است که پشت شکایت می‌رسد!

روز سیزدهم سپتامبر ۱۴۴۰، اسقف «نانت»، اسناد و مدارک لازم و کافی برای محکوم ساختن «ژیل» جمع‌آوری نموده است بنابراین حال دیگر می‌تواند آشکارا و رسماً وارد عمل شود، لذا علناً و به طور رسمی «ژیل» را به محاکمه فرامی‌خواند:

«به فضل خداوند و رحمت مقام مقدس پاپ اعظم، ما، ژان، اسقف «نانت» به عامه مردم اعلام می‌داریم که: لازم است به آگاهی عموم برسد که اخیراً و به موجب شکایات عدیده واصله معلوم شده است جناب بارون «ژیل - دو - ری» در قلمرو این حوزه دینی، در کمال قساوت و بیرحمی مرتکب قتل و کشتار گردیده و به دلیل رعب و وحشتی که ایجاد نموده جزئیات امر اعلام نمی‌شود ولی در زمان و مکان مناسب و بموقع رسماً به اطلاع عموم خواهد رسید».

پیر و اعلامیه مزبور، روز نوزدهم سپتامبر که روزی مقدس و از «اعیاد»^{۲۲} مذهبی است برای حضور «ژیل» در دادگاه «نانت» تعیین و به قوای انتظامی ابلاغ می‌گردد. روز پانزدهم سپتامبر، رسته نظامی دوک بریتانیا تحت فرماندهی «ژان لابه»^{۲۳}، فرمانده گارد سلطنتی در برابر قصر «ماشکول»^{۲۴} محل اقامت «ژیل» موضع می‌گیرند. قصر دارای دیوارهای بلند و صاف است و قله‌ای است غیرقابل عبور و نفوذ که «ژیل» به اتفاق اعضاء پادگان نظامی خود، در آن سنگر گرفته است و با سلاح و تجهیزات بسیار آماده دفاع است. سردسته سواره نظام دوک، در حالی که پرچمدار و یک نفر جارچی و هنگ موزیک او را همراهی می‌کنند، به در ورودی قصر نزدیک می‌شود، دسته موزیک دو بار مارش نظامی

۲۲. Exaltation de la st Craix: یکی از اعیاد مذهبی و به یادگار، جشنی که در بیت المقدس به افتخار صلیب عیسی در سلطنت هراکلیوس گرفته شد - فرهنگ سعید نفیسی.

23. Jean Labbe

24. Machecoul

می‌زند و جارچی، ورقه‌ای را که از پوست آهوست و حکم بازداشت «ژیل» بر آن تحریر شده، باز کرده و آماده قرائت آن می‌شود. دسته موزیک برای سومین بار، مارش نظامی می‌زند و سرانجام جارچی با صدایی بلند و رسا متن حکم را می‌خواند: ما، «ژان لابه»، فرمانده نظامی، به نام و نمایندگی از طرف والا حضرت «ژان پنجم»، دوک انگلستان و حضرت «لاوال - دو - مالستروآ»، اسقف «نانت» به «ژیل کنت دو برین»^{۲۵}، ارباب نواحی «لاوال»، «پوزاژ»، «تیفوز»، «ماشکول»، «شاتوسه» و سایر مناطق و اراضی، مارشال فرانسه، ژنرال بریتانیا اعلام می‌داریم که به اتهامات سه گانه، جادوگری، آدم‌کشی و دیگر اعمال ضدانسانی تحت بازداشت بوده و لازم است برای محاکمه در جلسه دادگاه حضور یافته به سؤالات هیأت دادرسان مذهبی و کشوری پاسخ گوید.

«ژیل - دو - ری» که بر روی دیوار قصر خود به این خطابه گوش فراداده بود، دیگر کمترین تردیدی برایش باقی نمی‌ماند که وضع و موقعیتش یکلی بهم خورده و تغییر یافته است، ابتدا سکوت ممتدی برقرار می‌شود، افراد نظامی دوک که تعدادشان زیاد نیست در حالی که سعی دارند بیم و هراس خود را پنهان دارند به انتظار عکس العمل «ژیل» ایستاده اند. «ژیل - دو - ری» که در بیرون انداختن آن مرد روحانی از کلیسا کمترین تردیدی به خود راه نداد، ممکن است دستخوش وسوسه و تردید شود؟ حال که دیگر چیزی برای از دست دادن ندارد؟ و هر لحظه امکان دارد که سیل تیرهای بر کمان کشیده سربازان به سویش رها شده و سرنگونش سازد؟ البته که خیر! لذا دست از مقاومت برمی‌دارد، پل متحرك قلعه با هستگی فرود می‌آید و «ژیل - دو - ری» در حالی که تبرزین درمشت می‌فشارد به نظامیان مأمور توقیف خود نزدیک می‌شود، گویی از خود رها شده و به سوی سرنوشت و مجازات روان می‌شود از کجا که این شخصیت معمایی و ناشناخته تماماً مرتکب چنان عمل زشت و احمقانه در کلیسای «سنت ایتین» شد تا سقوط خود را که به هر حال دیر یا زود فرامی‌رسید شتاب بخشد؟ کسی چه می‌داند؟ «هانریه» و «پواتو»، عوامل این موجود موحش، به همراه «پرولاتی» کیمیاگر

بلافاصله در درون قصر بازداشت می‌شوند و اکنون پرونده «ژیل» می‌رود تا مسیر قانونی خود را طی کند، پرونده‌ای عجیب، خارق‌العاده و باورنکردنی!

محاكمة «ژیل» روز نوزدهم سپتامبر ۱۴۴۰ در تالار قصر «نانت» آغاز می‌شود، مارشال فرانسه در حالی که لباس مليله دوزی نظامی بر تن نموده بارفتار و حالتی متفرعن و غرورآمیز و دست به قبضه طلایی شمشیر خود نهاده در برابر هیأت قضات حضور می‌یابد. ریاست جلسه دادگاه به عهده اسقف «مالستروآ» محول شده و این بدان معنی است که موضوع محاكمة به قضیه و رویداد کلیسای «سنت اتین» مربوط می‌شود، رئیس دادگاه خطاب به ژیل می‌پرسد:

- «ژیل» آیا صلاحیت دادگاه را قبول دارید؟

قیافه ژیل از هم باز می‌شود و احساس آرامش می‌کند زیرا بر این باور است که موضوع محاكمة به اهانت به آن مرد روحانی در کلیسا ارتباط پیدا می‌کند و نه مسائل دیگر! لذا با خیال راحت پاسخ می‌دهد:

- البته، با کمال میل! و رئیس دادگاه می‌افزاید:

- بسیار خوب، بنابراین دادگاه شما را بر اساس مقررات «انگیزسیون»^{۲۶} محاكمة خواهد نمود، این بار قیافه «ژیل» درهم می‌رود و در می‌یابد که طرف با چه مهارت و تردستی از او اعتراف گرفته است، زیرا عدم اعتراض به صلاحیت دادگاه در رسیدگی به جرایم جادوگری و اهانت به کلیسا، به معنای به مخاطره انداختن و پذیرا بودن سخت‌ترین و شدیدترین مجازاتهای زمان است! بر طبق مقررات و آیین دادرسی در محاكمات «انگیزسیون» یا تفتیش عقاید، حقوق متهم به حداقل کاهش می‌یابد بویژه آنکه حق داشتن وکیل مدافع را نیز از خود سلب نموده است. جلسه دادگاه به همینجا خاتمه یافته و «ژیل» روانه زندان و یا به عبارت دیگر «سیاهچال» می‌شود. در آنجا فرصت کافی در اختیار دارد تا در مورد اشتباه تاکتیکی که مرتکب شده است به تفکر و تدبّر بپردازد، زیرا جلسه بعدی دادگاه که مختصر و کوتاه است برای روز هشتم اکتبر تعیین شده همین قدر به اطلاع اومی‌رسانند که متن کیفرخواست و موارد اتهام در جلسه رسیدگی که روز سیزدهم

تشکیل خواهد شد اعلام می گردد.

در تاریخ سیزدهم اکتبر جلسه دادگاه تشکیل و محاکمه شروع می شود. منشی دادگاه متن ادعانامه را که شامل پانزده صفحه وچهل ونه ماده است قرائت می کند و اینجاست که متهم رنگ از چهره اش می بازد و می فهمد که بازی را باخته است و از این لحظه به بعد است که می داند دیگر امیدی به نجاتش باقی نمانده. طبق ماده ۱۵... بعلاوه با توجه به گزارشات رسیده و شایعات عمومی و سپس تحقیقات کاملاً محرمانه اسقف «نانت» و همچنین نظر به اخبار و اقرار و اعترافات روستاییان، «زَیل - دو - ری»، اطفال بیشماری را به نحو فجیعی در راه شیطان قربانی کرده و به گفته بسیاری، ارواح خبیثه اهریمن را احضار و پیکر فرزندان معصوم را در راه آنان قربانی می نموده، بعلاوه آنکه وی با این قربانیان اعم از دختر یا پسر به طور وحشتناک و نفرت انگیزی مرتکب گناه می شده است. در کمال پستی و زشتی و ردالت با دختران باکره خواه زمانی که زنده بوده اند و خواه بعد از قتل آنها و با پیکر بی جان آنان و حتی به هنگام کشتن نزدیکی میکرده است! متهم کنندگان اعلام و ثابت کرده اند که روح شیطان در وجود «زَیل» حلول کرده و او سلامت نفس خود را از دست داده است، تمام جرایمی که ذیلاً شرح داده خواهد شد بکرات و در طول هشت سال گذشته تا به حال در تمام روز و شب و ماه و سال مرتکب گردیده است.

ماده بیست و هفتم... بعلاوه آنکه در «نانت» در خانه ای موسوم به «لاسوز»^{۲۷} در قلمرو مذهبی «نتردام»، در اتاقی در این خانه که شبها رادر آن بسر می برده، یکصد و چهل طفل را پس از تجاوز به طرز وحشیانه ای به قتل رسانیده است. و نیز در یکی از اتاقهای قصر «تیفور»، آثار و علایمی بدست آمده است که از پنج سال پیش شخصی به نام «فرانسوا پرولاتی» تبعه ایتالیا متخصص هنر ممنوعه کیمیاگری به این کار مبادرت می ورزیده!

ماده سی و شش... حدود پنج سال قبل به هنگامی که والاحضرت دوک بریتانیا از قصر «زَیل» بازدید بعمل می آوردند، «زَیل» از بیم و ترس آگاهی

حضرت دوك به جنایات وی، با همدستی «هانریه» و «پوآتو» تعداد چهل و پنج اسکلت کودکان بیگناهی را که به نحو نفرت بار و سبانه ای به قتل رسیده بودند از قصر خارج کرده و سوزانده است.

ماده چهل و شش... در نتیجه دادستان به نحو احسن دلایل و مدارك لازم در تأیید آنچه در فوق تشریح گردید جمع آوری نموده است. «ژان دومالستروآ» خطاب به متهم گفت:

- آیا به آنچه انجام داده اید و در اینجا ذکر گردیده اعتراف دارید؟

«ژیل» به اندازه کافی فرصت داشت که خود را آرام کرده و بر خویش مسلط گردد و لذا در برابر واقعیات و علی رغم دلایل قاطع و کوبنده و تحقیقات جامع و کاملی که اسقف بعمل آورده بود و اظهارات شهود با آن قامت کوتاه اما گرد و گوشتالو از جای برخاست و با غرور و نخوت خاص چنین پاسخ داد:

- نمی خواهم به هیچیک از موارد اتهام پاسخ دهم، به نظر من شما و تمامی اعضاء هیأت داورى انگیزیسبون يك مشت آدمهای هرزه و بی سر و پایى هستید که ارزش ندارد به سؤالات شما پاسخ بگویم و طناب دار را بر گردن خود ترجیح می دهم تا پاسخ به قضاتی مثل شما را!

رئیس دادگاه که بر اثر این اهانت بشدت خشمگین شده بود گفت:

- اگر جواب ندهی شما را تکفیر خواهم نمود، و «ژیل» خیلی خونسرد گفت:
- چیزی برای گفتن ندارم، من هم مثل شما يك مسیحی مؤمن هستم و يك کاتوليك واقعی.

«ژیل - دو - ری»، بلافاصله مورد تکفیر قرار گرفت و ختم جلسه دادرسی اعلام گردید.

وقتی مجدداً در زندان به روی «ژیل» باز شد، یکباره احساس نمود که در حال از هم پاشیدن است، تکفیر مترادف با مرگ فجیع و قریب الوقوع و معنی دیگرش اینکه به طور قطع در آن دنیا جایش در جهنم خواهد بود! و باز به عبارتی بدان معناست که خداوند نیز او را طرد نموده و این درحالی است که «ژیل»، همیشه و قلباً يك مسیحی مؤمن بوده، لذا وحشت بر او مستولی می شود و درخواست دیدار مجدد قضات را می نماید که با این تقاضا موافقت می شود، در

این ملاقات گریان و نالان از آنان می خواهد تا حکم تکفیر و لعن او را لغو کنند تا او نیز به نوبه خود تمامی حقایق را باز گوید و اقرار کند، حکم تکفیر از او برداشته می شود و مقرر می گردد که جلسه دادگاه بار دیگر برای استماع اقرار و اعتراف «ژیل» تشکیل شود و روز بیست و دوم اکتبر برای دادرسی تعیین می گردد.

«ژیل» با رفع حکم تکفیر، آسوده خاطر شده و احساس آرامش می کند. ابتدا تقاضای ملاقات با «فرانسوا پرولاتی» را می نماید تا از او خداحافظی کند، با این درخواست نیز موافقت می شود، با آنکه تلاش این جوان در کیمیاگری بی نتیجه بوده و «طلایی» بیارنیاورد اما «ژیل» نسبت به او احساس علاقه و مهربانی عجیبی دارد! وقتی با او روبرو می شود خوشحال و سرحال است، ساعتها با وی به گفتگو می نشیند و سرانجام وقتی لحظه جدایی فرامی رسد با دیدگانی اشکبار می گوید:

— خداحافظ «فرانسوا»، دوست من، برای همیشه با تو خداحافظی می کنم، بدرود! هر چند که دیگر در این دنیا یکدیگر را نخواهیم دید، اما مطمئن باش که در بهشت برین با خوشحالی باز هم باهم خواهیم بود!

روز بیست و دوم اکتبر ۱۴۴۰ جمعیت در خیابانهای «نانت» موج می زند، ساکنین شهر و روستاهای اطراف و حومه به سوی يك کلیسای قدیمی که محل برگزاری دعا و نیایش عمومی می باشد و همان جایی است که قرار است «ژیل» را محاکمه نمایند روانند، زیرا تالار کلیسا (تورنو)^{۲۸} در شهر که به طور غیرمستقیم محل تشکیل جلسات دادرسی است و حکم دادگاه را پیدا کرده در شرایط حاضر گنجایش حضور چنین جماعت کثیری را نخواهد داشت.

محل دادگاه یا کلیسای قدیمی مملو از جمعیت است، سکوت عمیق و ممتدی حکمفرماست، متهم نیز حضور دارد نفس در سینه ها حبس شده، حتی پیچ هم نمی کنند، سکوت مطلق بر همه جا حکمفرماست، مارشال فرانسه این بار، لباس مليله دوزی پرزرق و برقی را که معمولاً بتن می کرد، نهوشیده است و از شمشیر قبضه طلایی نیز خبری نیست و برعکس لباسی از پارچه پشمی ساده و زبر

و زمختی به رنگ قرمز! به تن دارد! حال چرا چنین لباسی را انتخاب کرده؟ به منظور تنبیه و تحقیر خود و یا چون از نوع لباس روستاییان است و می‌خواهد اظهار همدردی کند و همرنگی نشان دهد؟ جمعیت حاضر با ترس و لرز برای عبور متهم راه باز می‌کنند، زیرا هنوز هم از دیدن ارباب سابق خود دستخوش رعب و وحشت می‌شوند و باورش‌شان نمی‌شود که او گرفتار و دربند است، بخصوص لباس سرخ‌رنگی که بر تن دارد به او هیبت شیطانی می‌دهد. جایگاه قضات در بالای صحن کلیسا و در محل محراب و زیر تابلوی عیسی مسیح همراه با صلیبی بزرگ قرار دارد، «زان‌دومالستروآ» تنها نیست، علاوه بر هیأت دادرسان عده‌ای از معارف و نجبای شهر نیز به دادگاه دعوت شده‌اند تا هم براهمیت دادگاه افزوده شود و هم صورتجلسه دادرسی را امضاء نمایند، زیرا «مالستروآ» بخوبی می‌داند آنچه را که «ژیل» بر زبان جاری خواهد ساخت به طوری وحشتناک و نفرت‌انگیز است که باورکردن آن برای کسانی که از نزدیک شاهد نباشند آسان نخواهد بود! و به منظور ضبط در تاریخ و اینکه برای نسلهای آینده هیچگونه شك و تردیدی باقی نماند لازم است که عده‌ای به عنوان شاهد، این اعترافات تکان‌دهنده را حضوراً بشنوند و واقعیت را گواهی نمایند.

«ژیل دوری» در کمال خونسردی و آرامش و تسلط برخویش آغاز به سخن می‌کند:

- من مرتکب جنایات عدیده و موحشی شده‌ام، لذا تقاضا دارم اعترافاتم را به زبان فرانسه و نه لاتین ثبت کنید تا عامه مردم بتوانند آن را بخوانند و بفهمند و شرم مرا دریابند!

رئیس دادگاه موافقت خود را با این درخواست اعلام می‌دارد و «ژیل» چنین ادامه می‌دهد:

- به خاطر لذت و هوای نفسانی و اشتیاق وافر که در این خصوص داشتم تعداد زیادی کودک را که رقم دقیق و صحیح آن را بخاطر ندارم، شخصاً یا توسط افرادم به دام انداختم و به قتل رساندم و با تمامی آنان چه قبل از کشتن و حین کشتار و حتی بعد از آن مرتکب اعمال شنیع و ناشایست شدم! در اینجا «ژیل» وارد جزئیات جنایات خود می‌شود و نحوه انجام آن را بتفصیل تشریح می‌کند، او

ساعتها حرف می‌زند و توضیح می‌دهد که چگونه به انواع جنایتها و رذالتها و رفتار غیرانسانی دست زده است که تمامی ندارد و غیرقابل تحمل است، در حقیقت قلم و بیان از شرح بسیاری از اعترافات «ژیل» و جزئیات اعمال پلید وی عاجز است و ثبت آنها غیر ممکن! معذلك تمام اعترافات «ژیل» به طور کامل ثبت و ضبط شده و در آرشیو کتابخانه شهرداری «نانت» موجود است، هرچند که در غالب کتبی که تاکنون درخصوص این قضایا منتشر شده به اختصار و به اشاره کفایت و بسنده کرده اند زیرا قسمتهایی از این اعمال «ژیل» قابل انتشار نبوده و نیست!

«ژیل» در میان صحبت و اعترافات خود لحظاتی مکث می‌کند، حضار به منتهای درجه دستخوش احساسات و هیجان شده اند، در این میان رفتار و ژست غیرعادی «مالستروآ» جلب توجه می‌کند زیرا در این حین رئیس دادگاه از جای برمی‌خیزد، جامه روحانیت از تن به در می‌آورد و مستقیماً به طرف تابلوی مسیح می‌رود و پرده‌ای بر آن می‌کشد و سپس در جای خود قرار می‌گیرد! در این لحظه متهم مشغول گریستن است اما باز هم داد سخن می‌دهد و درمورد جنایات بی‌حد و حصر خود توضیحات بیشتری ادا می‌کند و سرانجام به سوی جمعیت رو می‌کند و خطاب به آنان که اکثراً پدران و مادران قربانیان را تشکیل می‌دهند چنین می‌گوید:

- تباهی و فساد بر من غلبه کرد، زیرا در نبود والدینم، پدر بزرگم در سرپرستی و تربیت من، ضعف و سستی از خود نشان داد و از هدایت من به راه راست و درست کوتاهی نمود، لذا به شما توصیه می‌کنم که نسبت به فرزندان خود جدی و سختگیر باشید تا به سرنوشت من دچار نشوند، آنچه را که حضار می‌شنیدند حتی در تصورشان هم نمی‌گنجید و بسختی می‌شد گفتار متهم را باور کرد حتی برای پدران این قربانیان نیز هضم این اعترافات تکان‌دهنده دشوار بود! اما او از کدام فرزندان صحبت می‌کرد؟ از آنها که هنوز زنده اند و به دام کشتار وی گرفتار نیامده اند؟ در این لحظات بحرانی و غلیان احساسات آیا جمعیت حاضر بر این خیال است که بر سر او که یگه و تنهاست و اسیر و گرفتار، بریزند و قطعه قطعه اش کنند؟ خیر! برعکس جماعت حاضر با دقت تمام چنان به سخنان این جانی قرن

گوش فرا داده اند که پنداری دعای مذهبی برایشان می خواند!

«ژیل» در حال گریستن باز لب به سخن می گشاید و می گوید:

- در کمال خضوع و فروتنی استدعای رحمت و بخشایش خالق یکتا را دارم. همچنین از دوستان و والدین اطفال بیگناهی که من در کمال بی رحمی و نهایت وحشیگری آنها را به قتل رساندم درخواست عفو و بخشش دارم. از تمامی مؤمنین و معتقدین به دین مسیح خواه در این مجلس و یا هر کجا که هستند استدعا می کنم برایم دعا کنند!

در اینجا اتفاق جالبی رخ می دهد که به معجزه بیشتر شباهت دارد و نشان دهنده ایمان مردم در قرون وسطی است، جمعیت حاضر و از جمله تمامی والدین قربانیان زانو بر زمین می زنند و دست به دعا بر می دارند، آنها دیگر به متهم به دیده يك جلاد و میر غضب و جانی نگاه نمی کنند، آنها بجز روح رها شده از کالبدی که درخواست خلاصی و بخشش می کند نمی بینند! سه روز بعد یعنی در بیست و پنجم اکتبر ۱۴۴۰، «ژیل» در برابر هیأت دادرسان در دادگاه حاضر می شود و متن حکم صادره را استماع می کند:

- ما، ژان، اسقف نانت متصدی دادگاه، تنها خداوند متعال را ناظر و شاهد خود می دانیم و نظر به اینکه اعترافات خود بخود و فی البداهه «ژیل» روح ما را به هیجان آورده و تکان داده، چنین حکم می کنیم که تو، «ژیل - دو - ری» به عذاب وجدان دچار آمده ای و می باید که خود را تنبیه و به طور سودمندی اصلاح نمایی. این فرمول مبهم و آخرین راه حل دادگاه مذهبی است که حق انشاء رأی بر مجازات را ندارد و در واقع قرار عدم صلاحیت خود را صادر و پرونده را به دادگاههای دادگستری که صلاحیت رسیدگی دارند ارجاع می نماید.

دادگاه دادگستری شهر «نانت» همزمان، «ژیل» و افراد او «هانریه» و «پوآتو» را محاکمه و هر سه را به مجازات اعدام محکوم می کند، دوک بریتانیا شخصاً حکم محکومیت را انشاء و قرائت می کند:

- «ژیل - دو - ری»، ما، ترا به مجازات اعدام با طناب دار و سوزاندن محکوم می کنیم که سپاسگزار خداوند باشی که ترا برای مرگ آماده سازد و با تأسف بسیار از جنایاتی که مرتکب شده ای، این حکم ساعت یازده صبح فردا به اجرا

درخواست خواهد آمد.

«ژیل» با فروتنی، ضمن تشکر از دوک از او می‌خواهد تا برای اعدام وی تشریفات رسمی معمول گردد و شخص دوک و روحانیون عالی مقام و محترمین و رجال او را تا محل مجازات به طور رسمی همراهی نمایند و همچنین تقاضا می‌کند که ابتدا او را به چوبه دار تسلیم دارند و بعد مستخدمینش را که آنها تصور نکنند به تنهایی اعدام می‌شوند، که هر سه درخواست وی مورد اجابت واقع می‌شود.

روز ۲۶ آوریل ۱۴۴۰، اهالی منطقه «نانت» در هوای سرد و بارانی از تمامی اطراف و اکناف به سوی شهر سرازیر می‌شوند تا ناظر مراسم مجازات ارباب باشند. عده‌ای شب قبل رادر کوچه و خیابانهای شهر بسر آورده‌اند، ساعت ۹ صبح درهای آهنین «کاتدرال» شهر «نانت» باز می‌شود و اسقف «مالستروآ» نخستین کسی است که از آن خارج می‌گردد، بالباس تمام رسمی با کلاه بلند و منگوله دار اسقفی و عصای تمام طلای خود را بدست دارد، پشت سرش شخصی ظرف مخصوص اشیاء مقدس را که شامل صلیب نیز می‌باشد حمل می‌کند، سپس هیأت روحانیون به ترتیب مقام و مرتبه روحانیت، هیأت بدرقه کنندگان را تشکیل می‌دهند. سپس دوک ژان پنجم در رأس کلیه کارکنان و اعضاء دربار ظاهر می‌شود و بعد نوبت محترمین و اعیان و اشراف شهر است که بصف مرتب در حرکتند و سرانجام و به دنبال مردم عادی به راه می‌افتند. هیأت در صفوف منظم و بآرامی به سوی محل اجرای مراسم اعدام که سه چوبه دار از قبل نصب شده حرکت می‌کنند و پیشاپیش همه، سه محکوم در محاصره نگهبانان به پیشواز مرگ می‌روند، در ساعت ۱۱، محکومین و مشایعین به محل اجرای مجازات می‌رسند.

جمعیت نیز پس از ورود به محل بترتیب در دو سوی محوطه صف می‌کشند و کم کم به صورت دایره‌ای محل اعدام را احاطه می‌کنند و سپس سرود مذهبی و دعای مخصوص را می‌خوانند، روحانیون بر سکوه‌های اطراف چوبه‌های دار جای می‌گیرند آنگاه سکوتی ممتد بر میدان حکمفرما می‌شود، جمعیت به قدری زیاد است که تنها ردیف‌های جلو که دایره وار ایستاده‌اند می‌توانند صدای «ژیل»

را که خطاب به دوستانش ایراد می‌کند بشنوند.

- خواهش می‌کنم به خداوند و اراده او توجه داشته باشید و خود را به او بسپارید، و همان طور که با «پرولاتی» وداع کرده بود اضافه می‌کند:

- به شما قول می‌دهم و تضمین می‌کنم که پس از گذشتن از این مرحله زودگذر مرگ، یکدیگر را در بهشت خواهیم یافت! و چون قرار است نخستین نفر برای اعدام باشد بروی سکوی مخصوص قرار می‌گیرد و خطاب به حضار چنین ایراد سخن می‌کند:

- تمام کسانی که اعتقاد به مسیح داشته و در اینجا حضور دارند، مرا برادر خود بدانند، از کلیه کسانی که فرزندان‌شان به دست من به قتل رسیده‌اند نه تنها استدعای عفو و بخشش دارم که می‌خواهم به خاطر عشق به مسیح مقدس برایم دعا کنند! آیات‌صور می‌رود که فریاد اعتراضی از میان جمع برآید؟ خیر! حتی صدا و گفتگویی هم شنیده نمی‌شود، کشیشان حاضر در مراسم به جمعیت علامت می‌دهند که زانو بر زمین زنند و حاضرین نیز چنان می‌کنند، روحانیون نیز به همچنین و در چنین حال و هوایی که اسقف اعظم و دوک بریتانیا و تمامی حضار زانو بر زمین زده‌اند به آخرین پیام، بزرگترین جنایتکار زمان گوش فرامی‌دهند.

- از حضرت... «ژاک» مقدس که در تمامی مدت عمر خود فدایی و سرسپرده‌اش بوده‌ام و از حضرت «میشل» مقدس سرباز آسمان و فرمانده سربازان روی زمین استدعای شفاعت نزد خداوند بزرگ دارم و آرزو می‌کنم در لحظه جدایی روح از بدن مورد رضایت و استقبال قرار گرفته و به درگاه پروردگار راه یابم!

پس آنگاه که سخنانش به اتمام می‌رسد با حرکتی سریع و دستوری آمرانه به میر غضب علامت می‌دهد که وظیفه‌اش را به انجام رساند. لحظه‌ای بعد کالبد بیجان او بر روی توده‌ای از هیزم آویزان و در نوسان است، شعله‌های آتش دامنش را فرامی‌گیرد، سپس نوبت به دو محکوم دیگر می‌رسد که حلق آویز شده و به شعله‌های آتش که زبانه می‌کشد سپرده می‌شوند. اما جسد «ژیل» همچون دو محکوم دیگر به خاکستر نمی‌نشیند زیرا جلاد به دستور دوک طناب دار را با چاقو می‌برد و از سوختن تمامی جنازه جلوگیری می‌شود، پنج نفر زن که سراپا سفیدپوش هستند بآرامی و به علامت تشییع به جسد نزدیک می‌شوند، ششمین زن

از میان جمع خارج می‌گردد، همه او را می‌شناسند، او «کاترین» تنها همسر باوفای «ژیل» است. هیأت تشییع کنندگان اشکریزان و دعاخوانان همراه جنازه براه می‌افتند مراسم به قدری باشکوه است که گویی مسیح مقدس را بدرقه می‌کنند!

«ژیل - دو - ری» در کلیسای «کارم دو نانت»^{۲۹} و در کنار مقبره شخصیت‌های برجسته به خاک سپرده می‌شود، احترام فوق العاده‌ای که بر جانی توبه کار و نادم اعمال می‌شود، همچنان ادامه دارد، سالها و حتی قرنهای بعد زیارت کنندگان زیادی بر سر مزار او حضور می‌یابند.

تنها در انقلاب کبیر فرانسه است که بقایای جسد «ژیل» و دیگر شاهزادگان بریتانیا از گور بیرون کشیده شده و معدوم می‌شود يك چنین ایمان خارق العاده مذهبی، میراث قرون وسطی است. اما در زمان حاضر درك و استنباط این موضوع برای انسان مشکل است و حتی ممکن است که ما قربانیانی را که در برابر جلاد جابر خود زانو به زمین می‌زنند نیز محکوم نموده و آنان را، مشتی آدم لش یا حداقل ساده لوح بخوانیم. ولی برای آن مردم بیچاره و مرعوب و آماده شهادت عفو و بخشش جانور جنایتکاری از هموعان خود تنها می‌تواند برخاسته و نشأت گرفته از امید و ایمانی باشد که ریشه در وجودشان دارد، به عبارت دیگر بدین معنی است که انسانی در جنگ و ستیز میان خوبی و بدی که در نهاد اوست، دلبسته امید و آرزوست و آدم مؤمن و معتقد ولو آلوده به هر گناهی، سرانجام توبه و رهایی از آن را براحتی پذیرا می‌شود. بنابراین تصادفی نیست که سرانجام «ژیل - دو - ری» و امثال او با انقلاب کبیر فرانسه به پایان می‌رسد، زیرا از این پس فرد در برابر فرد و باحقوق همسان و برابر تلقی می‌شود، خدا و شیطان همزمان در وجود آدمهاست و نیکی و بدی همسان در نهاد آدمی سرشته است تا میل به کدام سوی داشته باشد؟.

از دیدگاه پا برهنه‌ها در آن زمان، این کالبد و جسم «ژیل»، به عنوان «ارباب» است که پلیدی در آن رسوخ یافته و مستوجب لعن و نفرین است و نه

چیز دیگر! جهان می‌رفت تا وارد عصر تازه‌ای شود عصر مدرن.



انتشارات اطلاعات

ISBN: 964-423-173-2



9 789644 231735